دیوان خواجه حافظ شیرازی

با تصحیح و سه مقدّمه و حواشی و تکمله و کشف الابیات

به اهتمام

سیّد ابوالقاسم انجوی
شیرازی

قیمت ۲۲ تومان

چاپ‌دوم این‌کتاب درچهارهزارنسخه به‌صورت افست با سرمایهٔ
سازمان انتشارات محمد علی علمی انتشار یافت

چاپ دوم

تجدیدچاپ این کتاب فرصت مناسبی است که شکرگزاری عمیق خود را به پیشگاه ارباب فضل و نویسندگان ادب دوست و ارباب جراید تقدیم دارم و اعتراف کنم که توجه آنان به‌دقتی که درکار تنقیح و تهذیب دیوان خواجهٔ شیراز به‌کار رفته است خستگی‌های چندین سالهٔ مرا جبران کرد. همین قدرشناسی‌ها ارزنده‌ترین پاداش کسانی است که بی‌سروصدا به‌فرهنگ بی‌مانند این کشور خدمت می‌کنند. من حتی ازکسانی که برکار من خرده گرفته‌اند سپاسگزارم.

مالش صیقل نشد آیینه را نقص جمال
پیش پا هرکس خورددرکارخود بینا شود

زیراکه همان خرده‌گیری‌ها ــ موجب آن هرچه باشد ــ دلیل برتوجه آنان وباعث دریافتن نکته‌ها وگرفتن پندهاست. چه، هم تشویق و هم انتقاد سخن شناسان سبب گردید که در چاپ دوم دقت بیشتر به‌کار رودوخاصه با مساعدت دوست محترم آقای دکتر محمد جعفر محجوب استادگرامی دانشگاه تهران خطاها ونقص‌هاکمتر شود. از این روی اکنون نیزازخداوندان ذوق ومعرفت تمنا داردکه معایب و نقایص را به دیدهٔ اغماض ننگرند و هرگونه ترک اولی یا خطایی را تذکرفرمایند، باشد که به یمن همت ایشان درةالتاج ادبیات وهنرایران درخشان‌تر ازین به جلوه درآید ومرا نیزدانش وتجربت فزاید. انشاءالله

ا. انجوی

تجریش ــ انتهای چهارراه حسابی
دی ماه ۱۳۴۶

چند کلمه با خوانندگان

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

دیوانی که اکنون به دوستداران خواجهٔ شیراز عرضه می‌شود نخست ثمرهٔ ارادت وعشق ورزی موروثی به حافظ و عصارهٔ تعمق ومطالعه در آثاراستادان شعرفارسی و تفحص چندین ساله در نسخه های گوناگون خطی و چاپی آثار خواجه شمس‌الدین محمد است . مصحح این نسخه با محرومی از فراغت خاطر و امن و آسایش عادی و نداشتن کتابخانه‌یی مجهز و کامل ، صرفاً به‌سائقهٔ شوق وطلب دراین راه‌گام نهاد وبدین‌کاربزرگ وخطیر ومشقت‌زای دست یازید واینك به‌انجامش رسانید لیکن اورا آن داعیه و خودبینی نیست‌که آنچه اندیشیده ونوشته قابل تردید نبوده عاری از سهو و خطاست ، ازهمین روی با نهایت ادب از صاحبان ذوق سلیم وسخن شناسان بصیر و منتقدان بی‌غرض آرزو و انتظار دارد که با ابراز عقاید و آرای خود بروی منت نهند و هر ایراد و انتقادی‌که دارند اورا مطلع سازند ، باشدکه به وسیلهٔ این تعاضد ادبی وفکری وبرخورد آراء وافکار؛ تهذیب بیشتر و تنقیح کاملتر دیوان حافظ امکان پذیر گردد.

برای مقدمهٔ کتاب یادداشت‌های بسیار فراهم شده بود که اگر نگاشته می‌آمدخودکتابی پرحجم می‌شد اما به صوابدیدمخدوم مکرم آقای دشتی که همواره حامی و مشوق و راهنمای نویسنده بوده‌اند مختصری ازآن مفصل به‌صورت مقدمهٔ حاضر در آمد ، و اگر این مقدمه نیز به طول انجامید برای شناختن قرن حافظ ضروری بود لیکن درعوض مقداری کثیر از حواشی کاسته شد تا موجب ملال خواننده نشود. نکتهٔ قابل تذکار آنکه بنا به ملاحظهٔ نسخ خطی‌وکهن واشارت یکی ازدوستداران حافظ ابیات مدح را ازمتن غزل خارج ساخته درحاشیه آورده ضمناً دیوان حاضر با حروف اول غزل‌ها مرتب شده ولی فهرستی هم برطبق حروف آخر و موافق ترتیب نسخهٔ مصحح مرحوم قزوینی فراهم گردیده است تاخوانندهٔ محترم با مراجعه به‌این دوفهرست وکشف‌الابیات به‌آسانی بتواند غزل یا بیت مورد نظرخود را بیابد. برذمهٔ خود فرض می‌داند ازشادروان اسکندرمعلمی که‌پانزده سال پیش‌نخستین نسخهٔ دست‌نویس‌دیوان‌راکتابت‌کرده واینك چشم ازجهان فروبسته است یاد خیر کند ، نیز از دوست فاضل آقای محمد اسماعیل‌حنفی دبیرادبیات‌فارسی سپاسگزار است‌که تهیهٔ اعلام ونهرست‌هاوکشف‌الابیات رابرعهده‌گرفتند.

ا ـ ا

اسفند ماه ۱۳۴۵ خورشیدی

فهرست

(۱)

(۲)

دیوان خواجه حافظ

(۳)

فهرست غزلهای این نسخه

به ترتیب حروف اول

فهرست غزلها به ترتیب حروف اول

حرف ث يك غزل

حرف ج يك غزل

حرف ح يك غزل

حرف خ يك غزل

حرف د ۵۵ غزل

فهرست غزلها به ترتیب حروف اول

فهرست غزلها به ترتیب حروف اول

فهرست غزلها به ترتیب حروف اول

فهرست غزلها به ترتیب حروف اول

حرف ن ۴۳ غزل

حرف و ۱۱ غزل

حرف ه ۱۳ غزل

حرف ی ۷۰ غزل

فهرست غزلها به‌ترتیب حروف اول

فهرست غزلها به ترتیب حروف آخر
مطابق با نسخهٔ قزوینی

فهرست غزلها به ترتیب حروف آخر
مطابق با نسخهٔ قزوینی

فهرست غزلها به ترتیب حروف آخر

مطابق با نسخهٔ قزوینی.

فهرست غزلها به ترتیب حروف آخر
مطابق بانسخهٔ قزوینی

فهرست غزلها به ترتیب حروف آخر
مطابق با نسخهٔ قزوینی

فهرست غزلها به ترتیب حروف آخر
مطابق با نسخهٔ قزوینی

فهرست غزلها به ترتیب حروف آخر
مطابق با نسخهٔ قزوینی

فهرست غزلها به ترتیب حروف آخر
مطابق با نسخهٔ قزوینی

دیوانی قابل اعتماد

بقلم آقای دشتی

با آنکه دیوان حافظ بیش از هر کتاب دیگر چاپ و منتشر میشود و با آنکه محققین و خداوندان ذوق هر یك بروش خود در تدوین و تنقیح و تصحیح دیوان حافظ کوشیده‌اند هنوز احتیاج به دیوانی که حافظ را چنانکه هست در دسترس ما بگذارد محسوس، حتی مشهود است، هنوز دیوانی از حافظ که بتوان بدان کاملا اعتماد کرد، مانند معما لاینحل مانده است.

دلیل واضح این امر عدم تدوین دیوان حافظ در زمان حیات اوست و دلیل خفی و دقیق آن در شیوهٔ فاخر و متشخص خواجه نهفته است که طبعاً از فهم و ذوق مستنسخان و حتی مجموعه نویسان دور بوده، پس طبعاً هر یك متناسب فهم و سلیقهٔ خود در آن دست برده و نتیجه این شده است که هم اشعار دخیل به دیوان خواجه راه یافته و هم اختلاف روایات و نسخه بدلها در اشعار اصیل او بیش از هر شاعر دیگر دیده می شود .

اگر باین دو دلیل یك مطلب مسلم دیگر اضافه کنیم

سرّ اختلاف و حتی‌میتوان گفت اختلال دیوان حافظ بهتر مشهود میشود : قطع نظر ازمزایـای معنوی حافظ که سر آزادگان و اندیشمندان را به درگاه او فرود میآورد، هنر حافظ در سبك بیان و دقت وسواس مانند اوست در انتخاب کلمه و تلفیق جمله ، بطوری‌که زبان وی بطرزخیلی‌محسوس ازگذشتگان متمایز میشود و پس‌از وی کسی نتوانسته است به حریم او نزدیك شود . درسراسر دیوان‌ارجمند او، یعنی درقریب ۵۰۰ غزلی که‌میتوان ازحافظ‌دانست، یك‌تعبیر سست و موهون ، یك‌ترکیب که موسیقی‌کلمات درآن‌مراعات‌نشده باشدیافت نمیشود. ازهمین‌روی چندکلمه‌ای‌چون «واستدند» و « تهتك» که‌عدهٔ آنها شاید ازشمارهٔ انگشتان دست تجاوز نکند در دیوان او به چشم میزند.

شاعری‌که به هنر انشا تا این درجه توجه دارد طبعاً پیوسته درگفته های خود دست برده، درتغییر و تنقیح آنها میکوشد وحتی‌الامکان آنهارا صیقل میزند ، پس‌بعید بنظر نمی‌رسد که اختلاف دو یا سه روایت راجع به‌یك تعبیر ویا یك تلفیق حافظ‌همه صحیح وهمه از حافظ باشد، یعنی‌آنکه متأخر غزلی‌را از حافظ گرفته یااستنساخ کرده تعبیردومی‌و تغییر یافته را بدست آورده باشد و از اینجا به این نتیجه می‌رسیم که اقدم نسخه ها فقط این مزیت را دارد که دخیل واشعار شعرای بعدی درآن راه نیافته است .

علاوه بر این ملاحظات یك احتمال را نیز نباید از نظر دور داشت: قریب شش قرن ارباب ذوق ومعرفت باحافظ سروکار داشته‌اند و ممکنست ذوق وسلیقهٔ آنها در طی این مدت بکار افتاده صیقلی یاجلائی به‌بعضی از تعبیرات اوداده باشد . استاد جلال‌الدین همائی که از حافظ‌شناسان مسلم‌است و گاهی‌مشکلات بعضی‌ابیات غامض‌را بااصابت رأی وروشنی فکر وسعهٔ اطلاع خودحل میفرماید براین عقیده‌است وبطور مثال بیت« بیا که‌رونق‌این‌کارخانه‌کم‌نشود، به‌زهدهمچوتوئی یا بفسق همچو منی» را شاهد می‌آورند که دراصل، بظن‌غالب اینطور بوده است « بیا که‌فسحت‌این‌کارخانه...»وکلمهٔ‌فسحت (فراخنا)را ذوق ارباب ذوق مبدل به «رونق» کرده‌است که بمعنی خللی نمی‌رساند، به‌فهم وذوق عامه نیز نزدیکتر و در تلفظ آسانترست. پس میتوان حدس زد دونوع تغییردراشعار حافظ‌روی‌داده: نوع کم، آنهائیست که روبه‌بهتری رفته‌وقسمت اعظم تغییراتیست که ازشیوهٔ خواجه دور گردیده .

اما برارباب ذوق سلیم وفهم روشن و نافذ که بشیوهٔ حافظ آشناهستندسنجش امر وتشخیص اصح وانسب تعبیرات دشوارهست‌ولی‌متعسر نیست‌واین همان‌کاریست که‌دوست‌فاضل ومحقق من دراین نسخه بکار برده، یعنی روایت ودرایت هر دورا بکار بسته است ودرعین اینکه قدمت‌نسخه را مأخذکار قرارداده، هرجا روایت یا تعبیری‌را درنسخهٔ قدیمی‌مخالف

ذوق سلیم دانسته‌است تعبیر صحیح‌تر و مناسب‌تر نسخهٔ دیگری را اختیار کرده و در این اختیار نیز صرفاً ذوق خود را معیار قبول قرار نداده، بلکه شیوهٔ حافظ را در موارد مشابه میزان ساخته و حتی از این مرحله دورتر رفته، زبان و مصطلحات و تعبیرات عصر حافظ و شاعران همزمان اورا برای تأیید اختیار و قبول خود به‌کمك طلبیده است.

به لحاظهای عدیده نمی‌توان قدمت نسخه‌ای را به تنهائی ملاك درستی حافظ و قبول قطعی آن قرار داد و رنه بهمان اشتباهاتی خواهیم افتاد که بعضی از محققین افتاده‌اند، مقصود محققینی هستند که در کنار یك نسخهٔ قدیمی ساکن و بی‌حرکت ایستاده، نخواسته و یا نتوانسته‌اند ملکهٔ اجتهاد را بکار انداخته صورت اصح و انسب را پیدا کنند یا بپذیرند. مثال خیلی آشکار و در دسترس همه حافظی است که مرحوم میرزا محمد خان قزوینی بدستور وزارت معارف از روی چندین نسخه تدوین کرده است. در دقت نظر و امانت و شکیبائی آن مرحوم در تتبع و مطابقهٔ نسخه‌ها شبهه‌ای نیست و از همین روی حافظ تصحیح شدهٔ ایشان یکی از معتبرترین نسخه‌های دیوان حافظ بشمار می‌رود، معذلك تعبیرات ناپسند و نامطبوع و احیاناً غلط در این نسخه فراوانست. بطور نمونه این بیت را بخوانید:

اسم اعظم بکند کار خود ایدل خوش باش
که به تلبیس وحیل دیو مسلمان (!) نشود

محققاً یا کاتب اشتباهاً سلیمان را مسلمان نوشته یا رسم‌الخط‌اوطوری بوده‌است که‌سلیمان مسلمان‌خوانده‌میشده، درهرصورت بدون تردید دراین بیت مسلمان غلط وسلیمان درست است چه ،اشاره‌به روایت خاتم سلیمان‌است‌که برآن اسم اعظم نقش بوده و بواسطهٔ آن خاتم ، سلیمان بر دیو و پری وانسان حکومت میکرده وآن انگشتری را دیو ربوده بوده ودرجاهای‌دیگر باز حافظ اشاره بدین‌معنی کرده‌است:

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
که گاهگاه بر او دست اهرمن باشد

✡

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه‌خاصیت‌دهد‌نقش‌نگینی؟

✡

دلی که غیب نمایست وجام‌جم دارد
ز خاتمی که دمی گم‌شود‌چه غم‌دارد

از خصوصیات سبك حافظ اشاره‌به روایات،افسانه‌ها، معتقدات دینی ومذهبی، مخصوصاً بکاربردن معانی قرآنی ، حوادث تاریخی و حتی عادات وآداب زمان خود است و کلمات را ازروی این اصل انتخاب میکند وتناسب‌میان‌آنها را دقیقاً بکار می‌بندد تا از مجموع ، مفهومی‌را که‌میخواهد بطورکاملتر و با اشباحی که‌از آن روایات درذهن‌هست‌مجسم

سازد. در این بیتی که از نسخهٔ قزوینی شاهد آوردیم حافظ خواسته این اصل اخلاقی و اجتماعی که حقیقت و درستی عاقبت غالب می‌آید و دروغ و تزویر و جنس قلب اگر هم موقتاً پیشرفتی کند ثباتی نخواهد داشت، بیان کند و آن را در این قالب ریخته و با اشاره بدین روایت، آن را مؤثر و معزز بشاهد قرآنی کرده است و از این رو، از تناسبات لفظی: اسم اعظم، دیو، سلیمان که شیوهٔ خاص حافظست برخور دارست، در صورتی که میان دیو و مسلمان تناسبی موجود نیست، علاوه بر اینکه کلمهٔ مسلمان در مطلع آمده و تکرار آن در غزل (گرچه جایزست) ولی بدون ضرورت چندان پسندیده و شایسته نیست.

همهٔ این ملاحظات طبعاً باید شخص را متوجه اشتباه کاتب بکند و بالنتیجه آن اشتباه را به استناد اینکه در یك نسخهٔ قدیمی بوده است تکرار نکند ولی متأسفانه روش آن مرد فاضل و متتبع بر این بود که از مکتوبات قدیمی چشم نپوشد، هرچند، مستلزم آوردن تعبیرات ناخوشی باشد مانند: «جز دل من کز ازل تا بابد عاشق رفت» که اتصال دو «ز» «کز» و «ازل» باعث تنافر حروف شده، تلفظ بیت را از آهنگ میاندازد و بکلی مغایر شیوهٔ خواجه است که بموسیقی کلمات و خوش آهنگی ترکیب جمله دقت وسواس مانندی دارد، در حالیکه در نسخه‌های دیگر این ناجوری نیست و مصراع، این طور آمده است «جز دلم کو ز ازل، تا بابد عاشق اوست».

وازغرایب اینکه گاهی صورت اصح (یالااقل انسب) را درحاشیه آورده وصورت غیر انسب را در متن قرار داده فقط بدلیل اینکه درنسخهٔ قدیمی چنین بوده است چنانکه بیت زیر را درمتن قرار داده‌اند :

وقت است کز فراق تو وزسوز اندرون
آتش درافکنم بهمه رخت وپخت خویش

که بعید نیست گفتهٔ نخستینِ حافظ بوده وبدست کسی رسیده ، سپس آن‌را خود حافظ بدین شکل تغییر داده باشد:

گر موج خیز حادثه سر بر فلك زند
عارف به‌آب تر نکندرخت وپخت خویش

و این صورت بزبان حافظ وبفکر حافظ پسندیده تر است ولی مرحوم میرزامحمدخان قزوینی احتیاطاً اینصورت مرجح را درحاشیه آورده‌اند .

شاید در این باب اعتراضی بروی وارد نباشد زیرا روش او بر این بوده است که از خود اختیاری نشان ندهد ومسؤولیت خودرا دراین امر دانسته است که فقط به نسخه اعتماد کند .خود اوهم گاهی اذعان‌میکند که‌صورت اختیار شده‌اش روشن و مرجح نیست مثلا درحاشیهٔ این بیت :

برو بهرچه توداری بخور دریغ مخور
که بی دریغ زند روزگـار تیغ هلاك

نوشته است « چنین است در اغلب نسخ که نزد این‌جانب

موجودست و همچنین درشرح سودی بر حافظ (!) اما در نسخهٔ «ق» چنین آمده : « برو بهرچه تو داری مخور دریغ و بخور ... » واین از حیث معنی روشن‌تر است‌ولی‌برخلاف اکثریت نسخ قدیمه است » .

آقای دکتر خانلری اخیراً ۱۵۲ غزل حافظرا که‌در یك مجموعهٔ خطی موزهٔ بریتانیا یافته به‌شکل‌زیبا وظریف بچاپ رسانیده‌اند ، این نسخه بتاریخ ۸۱۳ نوشته‌شده یعنی ۱۳ سال ازنسخهٔ خلخالی قدیمترست وبا آنکه همهٔ دیوان حافظ نیست امامستندمعتبریست، مخصوصاً که تعبیرات‌زیادی درآن هست‌که بهترومناسبتر از تعبیراتیست‌که درنسخه‌های دیگر دیده میشود ولی معذلك در این نسخه به کلمات یا تعبیراتی بر میخوریم که برذوق و طبع گرانی میکند و از این رو نمیشود آن نسخه را دربست پذیرفت چنانکه آقای خانلری چنین‌کرده، حتی رساله‌ای هم نگاشته‌اند ودر تمام اختلاف تعبیرهائی که میان این نسخه و نسخه های دیگر موجودست تعبیرات این نسخه را ترجیح‌داده اند . بدیهی است چون قصد بازکردن بحثی نیست فقط بذکریك نمونه اکتفا میشود :

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوشست بدین قصه‌اش درازکنید

درآن نسخه بجای «قصه» کلمهٔ « وصله» است وآقای

خانلری که مردی ادیب ومحقق وخود شاعر توانائیست گوئی دراین باب دچار یك نوع تعصب وجانبداری شده‌ودررسالهٔ خوداین دلیل تقریبی‌راآورده‌اندکه قصه شب رادراز نمیکند بلکه‌کوتاه میکند و ضمن‌مذاکره میفرمودند کلمهٔ‌وصله‌در عصرحافظ به معنی‌امروزه‌نبوده‌است‌بلکه بمعنی‌اتصال‌و اضافه کردن گفته‌میشده و برای وصله کردن لباس کلمهٔ « رقعه » را بکار میبرده‌اند ✲ . . . شاید هم چنین باشد ولی کلمهٔ وصله بیت حافظ را ازطنین می‌اندازد حتی آن را ناخوش ونامطبوع میسازد وبرعکس میان قصه وگیسو گوئی تناسبی هست ، در هر دو غموض و رازی نهفته است ، هردو دل را به تپش میاندازندودربلندی و کوتاهی وجه اشتراکی‌دارند. شاید بهمین ملاحظات درزبان شعری این دوکلمه‌را زیاد با هم آورده‌اند :

شد درِ شکوهٔ ما با سر گیسوی تو باز
شام‌وصلست‌بسی کوتــه و این قصه دراز

خود حافظ مکرر آن دورا باهم آورده است :

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود

✲ در زبان حافظ «وصله» بهمین معنائی‌که امروز متداول است آمده‌وطبعاً «وصله‌کردن‌شب» بوسیلهٔ گیسوی یار زیبا و ظریف و با لطف نیست :

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید
که برو وصله بصد شعبده پیراسته ام

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه درازست

آقای انجوی دراین باب شواهد بسیار ازحافظ‌ودیگر شاعران آورده‌اند که نشان میدهد قصه وگیسورا زیاد بکار برده اند بحدی که انسان خیال میکند میان آنها تلازمی موجودست و بنا براین کلمهٔ وصله در بیت حافظ « وصلهٔ ناهمرنگ » میشود .

روشی که آقای انجوی در تدوین حافظ‌پیش گرفته‌اند بنظر معقول وموجه می‌آید وآن عبارتست ازتوجه به‌نسخه‌های قدیمی و درصورت بروزاختلاف، درکنار اقدم نسخه‌ها جامد وبی‌حرکت ننشسته و بنا را برتحقیق درخود حافظ و زبان‌استادان‌سلف ومعاصران‌وی‌قرارداده‌اند. البته این‌کار دشواریست ولی سالم‌ترین و مطمئن‌ترین راهیست که ما را به حافظ اصیل می‌رساند وگمان میکنم اگر محققان شیوهٔ سخن حافظ را معیار صحت و سقم نسخه‌ها قرار میدادند از بسیاری تعبیرات نامناسب وناخوش‌که اکنون نسخه‌های دیوان حافظ را انباشته‌است دراماان بودیم .

مبنی براین ملاحظات، من برآنم که برای تنقیح و تهذیب وتصحیح دیوان حافظ ، یعنی دسترسی به دیوانی که شایستهٔ‌شیوهٔ‌متشخص‌حافظ باشد‌تنها نمیتوان به‌نسخه‌های‌خطی استناد جست بلکه باید ذوق وفهم وملکهٔ اجتهاد رانیز بکار

انداخت . البته این روش را بطور مطلق وبلاشرط نمیتوان مجاز شمرد و رنه هرکسی مطابق فهم و سلیقهٔ خود حافظی درست خواهد کرد چنانکه غالب این اختلافاتی که در دیوان ارجمند حافظ دیده میشود نتیجهٔ همین روش ناپسندست که هرکس مطابق ذوق مشکوك خود تغییراتی در آن رواداشته است. برای رسیدگی بدین امر معیارهائی هست که مطمئن تر و قابل اعتمادتر ازهمهٔ آنها **آشنائی کامل به حافظ وشیوهٔ سخن اوست** .

نخستین و محسوس‌ترین خصوصیت زبان حافظ وقار وجلال است چنانکه صفت بارز سخن سعدی روانی‌وعذوبت وآنچه از فردوسی در وهله اول احساس میشود فخامت و استحکام است یا از سبك ناصرخسرو و خاقانی صلابت هویدا و نظامی به ظرافت تعبیر و تشبیه و دقت در مضامین متمایز است .

درقریب پنجهزار بیت حافظ به یك تعبیر فرو افتاده وبازاری و به یك ترکیب سست بر نمیخوریم، شاید این خصوصیت دربسیاری از گویندگان دیگر کما بیش دیده شود، اماسخن حافظ به نحوی خاص از زبان عادی برتر می‌رود ولی دراین کناره گیری اززبان معمولی، مانند ناصر خسرو وخاقانی از فهم ودریافت مردم دور نمیشود . مفاهیم عادی وپیش پاافتاده را درلباسی ازوقار وتازگی بیرون می‌آورد . این خصوصیت

نخست از انتخاب کلمه و پس از آن از کیفیت نشـاندن آنها حاصل میگردد و بالنتیجه در دیوان حافظ ترکیباتی پیدا میشود که خاص خود اوست مانند : نهیب حادثه، خندهٔ می، ورطهٔ بلا، سنگ فتنه، وادی خاموشان، اسب باد، حجلهٔ بخت، پرتو می، ویرانسرای دل، رباط دودر، سرّ سویدا، دلق رنگین، سراپردهٔ محبت، چراغ صاعقه، شاهد بخت، منطق طیر، منجنیق فلك، گذرگاه عافیت، دلق مرقع، حرم ستر و عفاف، خورشید بلند اختر، فلاطون خم نشین، شکوه آصفی، بیت الحرام خم، نازك عذار، آب چشمهٔ خورشید، نافهٔ مراد، غبار راه طلب و خلاصه صدها تلفیقی که از نشاندن کلمات خوش‌آهنگ و متناسب پهلوی هم، صدها بیت زیبا می آفرینند:—

به باغ تازه کن آیین دیـن زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

کلمات درسخن حافظ نقشی مهم دارند* کلمهٔ واقعه

---

* چند سال قبل ادیبی محقق بامضاء صاحبدل کلمهٔ «جو» رادردیوان حافظ جستجو کرده موارد زیادی که این کلمه درزبان حافظ آمده است نشان میداد که بسیار قابل ملاحظه و استفاده بود مانند:

«پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت»
«ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم»

*

«آسمان گو مفروش این عظمت کاندرعشق»
«خرمن مه به جوی خوشهٔ پروین به‌دوجو...»

این روش اگر در حافظ پیروی شود کلمات زیادی میتوان پیدا کرد که حافظ درموارد عدیده و بشکل‌های مختلف استعمال کرده

دنباله درحاشیهٔ صفحهٔ بعد

که به معنی مصطلح ومتداول حادثه یااتفاق است در زبان حافظ به‌معنی مرگ استعمال شده و بیش‌ازخود کلمهٔ مرگ و اجل‌در‌این بیت‌گیراو بیان کنندهٔ معنی مقصود بکار آمده‌است :

به روز واقعه تابوت ما زسرو کنید
که مرده‌ایم به داغ بلند بالائی

شاید علت تأثیر وقوت بیان در این امر باشد که آیهٔ «اذا وقعت‌الواقعه» و روز رستاخیز را بالملازمه در ذهن می‌آورد ... واین خودیکی‌از نکته‌های دقیق‌زبان‌حافظست که برای‌بیان مقصود، کلماتی‌می‌آورد وترکیباتی‌جورمیکند که همراه‌مفهوم صریح جمله سایهٔ معنی دقیق دیگری نیز

دنبالهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل

است وآشنایی بشیوهٔ او بیشتر میشود مانند کلمهٔ دولت «دانی‌که چیست دولت دیدار یار دیدن ...» ، «دولت آنست‌که بی‌خون‌دل آید به‌کنار ...» ، «درازل هرکو به‌فیض دولت ارزانی بود ...»، «ای خوشا دولت آن مست‌که درپای حریف ـ سرو دستارنداندکه کدام اندازد» ...

یاکلمهٔ ملول وملالت مانند «بی‌ناز نرگسش سرسودائی از ملال ...» ، «نه من زبی عملی درجهان ملولم وبس ملالت‌علماهم ز علم بی عمل است» ، «ززهدخشك ملولم کجاست بادهٔ ناب ...»، «ازسرکوی تو هرکس به ملالت برود ...» ، «زگرد خوان نگون فلك مدار توقع ـ که بی ملالت صد غصه یك‌نواله برآید» «بیاکه با تو بگویم غم ملالت‌دل» ... همچنین‌کلمات فیض ، بیا، بیار،مغان و تمام مشتقات و ترکیبات مختلفهٔ آن، صبا و باد صبا ونسیم‌صبا، صبحدم و نسیم‌سحری، کارخانه وکارگاه . . . الخ.

توأم است ✡ .

حافظ قدریست وسرنوشت آدمی را دربسیاری از امور مرهون مشیت ازلی میداند . در دیوان او این معنی زیاد دیده میشود ولی غالباً آن‌را به طرز رمزی وغیر مستقیم میگوید که خود این معنی به بیت ، اثر موسیقی میدهد یعنی قوهٔ تخیل را برمیانگیزد واشباحی را زنده میکند .

مددی گر بچراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیره‌شب وادی ایمن چکنم!

که طبعاً قصهٔ حضرت موسی را در وادی ایمن به ذهن می‌آورد که برکوه طور آتشی دید و بقوم خود گفت « انی آنست ناراً » ورفت که برای آنها آتش بیاورد ولی آن آتش نبود و نورخدائی بود واورا مبعوث به هدایت قوم کرد. تقریباً در این بیت همان مفهومی نهفته است که جلال الدین محمد به صراحت میگوید :

انبیا عامی بدندی گر نه از الطاف خاص
برمس هستیّ آنها کیمیا میریختی

اما حافظ در اینجا نمیخواهد این مفهوم را مستقیماً بگوید بلکه این مفهوم ضمنی و چون شبحی همراه معنی

✽ «بخاک پای توای سروناز پرورمن که روزواقعه پاوامگیرم از سر خاک»و گاهی آن کلمه‌را بمعنی روز بدبختی و مصیبت آورده است ، بروز واقعه غم باشراب باید گفت...

مقصودست ورنه جای دیگر این مفهوم را باصراحت جلال ـ الدین محمد آورده است ولی همان وقار و جلالی که ملازم سخن حافظست درآن متجلیست :

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

این شیوه درسخن حافظ زیاد دیده میشود مثلادربیت زیر بواسطهٔ کلمات «وادی» «حرم» «حریم» مسافران کعبه‌در ذهن می‌آیند و طبعاً درگاه یار چون حرم کعبه منیع وبلند می نماید :

هر راهرو کـه ره به حریم درش نبرد
مسکین برید وادی وره‌درحرم نداشت

یابدون‌اینکه به‌حریم کعبه‌اسائهٔ‌ادب کرده وخمخانه را به چنین مقام مقدسی شبیه سازد باآوردن صفت « بیت ـ الحرام » برای خم ، این معنی چون سایه‌ای ملازم مقصود و بامعنی‌اصلی‌همراهست:

گرد بیت الحرام‌خم حافظ
گرنمیرد به سر بپوید باز

این شیوه درتمام دیوان حافظ پراکنده است،مفهومی را با بکاربردن استعاره بیان‌میکندو بواسطهٔ‌آوردن کلمات‌خاص وکنایت آمیزی آن‌را قوت می‌بخشد و از صراحت عادی و بیان معنی بطور مستقیم و بازاری اجتناب‌دارد ، میخواهد

از آفت غرور سخن گوید، آن‌را بدین لباس در می‌آورد:

بعشوه‌یی که سپهرت دهد زراه مرو
تراکه گفت که این زال ترك دستان گفت؟

کلمهٔ «زال» که دراینجامراد سپهر خمیدهٔ پیرفرتوت است و«دستان» که به معنی نیرنگست بالملازمه افسانهٔ شاهنامه را درباب رستم وپندی که برای غلبه برخصم از زال مجرب دنیا دیده میگرفت درذهن می‌آورد وبازهمین معنارادرهمین غزل به صورت دیگری بیان میکند:

گره به باد مزن گرچه بر مراد وزد
که‌اینسخن به مثل مور با سلیمان گفت

صدها شاهد میتوان از دیوان حافظ آورد که وقار و جلال از آن ساطع وتابانست وپیوسته باطرزپوشیده واستعاره آمیز مطلب خودرا میگوید وهیچگاه در سبکی صراحت و عادی بودن زبان معمولی نمی‌افتد:

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست

✿

آن نافهٔ مراد که می خواستم ز غیب

✿

در بزم دور یك دو قدح در کش وبرو

✿

یار مردان خدا باش که در کشتی‌نوح
هست خاکی که به‌آبی نخرد طوفان‌را

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد

✿

که کارخانهٔ گردون مباد بی رقمت

✿

ای عروس هنر از بخت شکایت منما

✿

احوال گنج قارون کایام داد برباد

✿

من و باد صبا مسکین وسرگردان و بیحاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

✿

دلم که لاف تجرد زدی کنون صدشغل
به بوی زلـف تو با باد صبحدم دارد

✿

تو و طوبی وما وقامت یار
فکر هرکس بقدرهمت اوست

✿

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگـز
در آن دیارکه طوطی کم از زغن باشد

✿

نقد صوفی نه همه صافی و بیغش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری وین پرده‌نشین باشد

✡

چه‌جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

✡

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست

✡

ز نقش بند قضاهست امید آن حافظ
که همچو سرو بدستم نگار باز آید (✡)

این وقار و جلال ملازم زبان حافظست حتی در غزل خالص که عفاف و متانت وافتادگی بگونهٔ دیگر بدان وقار وجلال میدهد:

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم
مست و آشفته به‌خلوتگه راز آمده‌ئی
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ئی
پیش بالای تو میرم چه بصلح وچه بجنگ
که به هر حال برازندهٔ ناز آمده‌ئی

---

* توضیح این بیت را در ص ۸۵ متن دیوان حاشیهٔ «۲» بخوانید

نهایت در بعضی غزلها این خصوصیت بواسطهٔ اینکه زبان حافظ رمزی (سمبولیك) میشود بیشتر تجلی می کند مانند غزلهای :

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده...

۞

دوش میآمدو رخساره برافروخته بود...

۞

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد... الخ

خاقانی که از بزرگترین استادان سخن فارسی بشمار میرود وازحیث آفرینش مضمون وابداع تعبیر در نخستین صف گویندگان قراردارد درغزلی که ازاول تاآخر التزام بآوردن کلمهٔ بنفشه‌دارد بیتی آورده که حافظ یك مصراع آن‌را تضمین کرده و عجیب اینست که آن مصراع در بیت حافظ چنان خوب نشسته که بیت خاقانی‌را نه تنهاازرونق می اندازد، بلکه خواننده خیال میکند خاقانی مصراع را ازحافظ گرفته و بد استعمال کرده است :

خاقانی:

همچون بنفشه برسرزانو نهاده سر
زانو بنفشه رنگ‌ترازلب هزار بار

حافظ:

بی ناز نرگسش سرسودائی ازملال
همچون بنفشه برسرزانو نهاده ایم

سبك متین و موقر حافظ درمقایسهٔ این بیت دیگر

خاقانی خوب ظاهر میشود :

خاقانی :
خانهٔ اصلی ما گوشهٔ گورستانست
خرم آن روز که این رخت بر آن خانه بریم

حافظ، مصراع اول خاقانی را در غزلی بدین پختگی بسته است :

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست

و مصراع دوم او را در غزل دیگر بدین انسجام آورده است:

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم

وعجیب اینست که هر گاه مضمونی را ازسعدی گرفته است آن را به‌شیوهٔ خود و به نحوی که تمام خصوصیات سبك وی را نشان میدهد آورده است، مضمون‌های زیرراکه سعدی به‌روانی آبهای جویباری آورده است ، در حافظ به شکل دیگر دیده میشود :

سعدی:
در قیامت چو سر ازخاك لحد بردارم
گـردسودای تو بر دامن جانم باشد

حافظ:
من چو از خاك لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سرّ سویدا بـاشد

☆

سعدی:
سعدی آتش زبانم روزوشب سوزم چو شمع
با همه آتش‌زبانی در توگیرائیم نیست

حافظ: میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست اما در نمی گیرد

سخن به درازا کشیده شد و بحث مستوفی دربارهٔ سبک سخن حافظ و مقایسهٔ وی با دیگر شاعران در این مختصر نگنجیده مستلزم فراهم کردن کتابیست که اهل تتبع واستقصا میتوانند ازآن کتابی ارجمند فراهم کنند وقصد من دراینجا فقط اشاره بدین امربود که حافظ در سخن شیوه‌ای خاص دارد و مطمئن ترین راه برای تنقیح وتصحیح دیوان حافظ همانا استمداد از خود حافظ و آشنائی کامل به شیوهٔ سخن اوست و این همان طریقه‌ایست که آقای انجوی در پیش گرفته اند

ایشان ازارادتمندان خواجه وازارادتمندان بامعرفت اوست که از دیرباز به مطالعهٔ دیوان حافظ در نسخه های عدیده پرداخته ودرجدا کردن صحیح ازسقیم کوشش فراوان کرده‌اند، همین نسخه‌ای که اینك ازچاپ درآمده ازسال ۱۳۳۶ یا ۳۷ آغاز گردیده‌است. ایشان دراختلاف تعبیرات وتلفیقات، نخست ازخود دیوان خواجه استمداد کرده و آنچه با شیوهٔ سخن حافظ سازگار نبوده به‌دورافکنده‌اند ودراختیاروقبول هرتعبیری‌که موضوع اختلاف بوده است ابتدا به‌سخنان اصیل حافظ روی آورده که شبیه وقریب به‌آن‌را پیدا کنند. پس ازآن درشاعران معاصر خواجه چون خواجو، سلمان، عبید،

کمال خجند وعماد فقیه تتبع وجستجو کرده‌اند تا از مصطلحات وزبان رایجهٔ عصر حافظ نیز استنباطاتی فراهم ساخته آن را ملاك قبول ورد" خویش قرار دهند .

کار تحقیق وکاوش ادبی را از این هم فراتر برده در آثار استادان متقدم ازرودکی وفردوسی وفخرالدین گرگانی تاسنائی وعطار وجلال الدین محمد وسعدی سیر کرده و هر جا حافظ از یکی از آنان تأثر پذیرفته‌است درزیر صفحات بدان اشاره کرده‌اند .

یك رشته مطالعات دقیق دامنه‌دار ومفید دربارهٔ اوضاع سیاسی واجتماعی عصر حافظ ورواج ستم ودروغ وریا و گرم‌شدن بازار دجالان شریعت وطریقت کرده وتمام آنها را به رشتهٔ تحریر درآورده بودند و خود کتابی پرحجم میشد که البته در فهم اشعار حافظ و کنایت‌هائی که به واعظان وصوفیان وموقوفه خواران وعموم ریاکاران میزند کمك بسیار میکرد ولی من دریغم آمد که این مطالب گفتنی در مقدمهٔ دیوان قرار گیرد و از نظر خوانندگان که مقدمهٔ کتاب را کمتر میخوانند مستور بماند وازاین رو به مختصری وعصاره‌ای از آن تحقیقات درمقدمه اکتفا رفت .

من تصور میکنم با تدوین این نسخه، به دیوانی از حافظ دست یافته‌ایم که ازدخیل و از تحریف واشتباه کاتبان تادرجهٔ زیادی مصون بوده میتوان اعتماد بیشتر بدان داشت،

لااقل دیوانیست نسبتاً یك‌دست واز ترکیبات و تعبیراتی که چون وصلهٔ ناجور ، موسیقی زبان حافظ را مختل می کند پاك است .

آقای انجوی که خود شیرازی هستند و با مصطلحات، زبان وعادات آن ناحیه آشنایند بهتر از بیگانگان بنا به عرف وعادات شیرازیان میتوانند حافظرا بشناسندو تشخیص دهند و منتی نیز برخوانندگان گذاشته‌اند که دیوان را از نقل نسخه بدلهای زائد معاف ساخته‌اند، مگر درمواردی که دو یا سه تعبیر یکسان بوده است یااگریکی را مرجح دانسته‌ودرمتن گذاشته‌اند،شکل ثبت شده درحاشیه‌نیزپذیرفتنی بوده است نه غلط . درصورتیکه بعضی ازمحققین صورت اصح یالااقل انسب را درحاشیه‌آورده وصورت غیر مرجح را در متن گذاشته‌اند (چنانکه دو نمونه ازآن را درحافظ مرحوم قزوینی شاهد آوردم) .

چند روز قبل برحسب اتفاق چاپ‌سوم حافظ پژمان را مرور میکردم به‌این بیت برخوردم :

محتسب شیخ شد وفسق خود ازیادببرد
قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

و در زیر آن حاشیه‌ای بود ، آقای پژمان که از شاعران خوش‌قریحه وباذوق عصر ماهستند وبخواجه‌ارادت ستایش‌آمیزی دارند واز این‌رو به تدوین دیوان حافظ از

۱۳۱۸ پرداخته و انصافاً از بهترین نسخه‌های دیوان حافظ را فراهم ساخته ، درحاشیه نوشته‌اند :

«در نسخ قدیمی: خرقه‌پوشان دگر مست گذشتند و گذشت. . .»
« واین بنظر بنده بهتر وپرمغزتر است زیراکه محتسب ، »
« خود مأمور اجرای اوامر شرعی شیخ است و باید از فسق »
« جلوگیری کند پس چگونه شده و کدام فسق راازیادبرده.»

استدلال صحیحی است و در تأیید نظر آقای پژمان میتوان اضافه کرد که صورت متن بازبان عفیف حافظ مغایرت دارد وعلاوه صورت دوم که آقای پژمان پسندیده‌اند بواسطهٔ آنکه جنبهٔ کلی دارد بشیوهٔ حافظ میبرازد گذشته ازاینکه آهنگ وموسیقی درآن بیشترست و کلمهٔ « گذشت» آخر مصراع اول با « بماند » ردیف بواسطهٔ صنعت تقابل وقرینه سازی ، هم زیباترست و هم به شیوهٔ سخن خواجه که بحد وسواس به صنایع لفظی و تناسب کلمات اهمیت مـی دهد نزدیکتر .

با وجود همهٔ اینها نمیدانم آقای پژمان چرا آن شکلی را که صحیحتر دانسته‌اند و بقول خود درنسخه‌های قدیمی نیز بوده در متن نگذاشته و این تعبیری که در نظرشان ناپسندست درحاشیه نیاورده‌اند؟

اول دی‌ماه ۱۳۴۵

علی . دشتی

مقدمهٔ مصحح دیوان

۱- نظری اجمالی به ایران قرن هشتم. وضع حکومت نفوذ خاتونان . ستم به روستائیان. خطاب غازان به امرای خود عاقبت تجاوز به ده نشینان . تزلزل مالکیت . محاکم و قضات . طاس عدل . شلتاق نازخاتونی . مشایخ تصوف . صوفیان و خانقاهها . وضع شهرها . جنگ در داخل شهرها . ناامنی راهها و کساد تجارت .تمغاچیان (مأموران مالیاتی شهرها) رفتار خربندگان وسگبانان .

۲- فارس وشیراز درقرن هشتم. وضع اقتصادی و طبیعی شیراز . علم و هنر در شیراز قرن هشتم . نمونهٔ حکمرانان فارس : ابواسحق اینجو . امیر مبارز . شاه شجاع . اوضاع مذهبی و محیط علمی و اجتماعی شیراز .

۳ - خواجه شمس‌الدین محمدحافظ . سیر معنوی و زندگی اجتماعی او . سخنی از دیوان خواجه حافظ . ایضاً له . قدیمترین نسخه کاملترین و صحیحترین نسخه‌نیست روش‌مصحح این‌نسخه. منتخب‌دیوان صائب و نمونه‌ئی از تصرفات این شاعر در آثارخویش . حافظ وتصرف وی در شعر خود . غلط‌خوانی نسخه خوانان . تصرف کاتبان در اشعار خواجه .

نظری اجمالی به ایران قرن هشتم
وضع حکومت و نفوذ خاتونان

در قرن هشتم حکومت ایران هنوز با ایلخانان مغولست که از جانب خود حکام محلی بر نواحی مختلف می‌گمارند وشاهان هر ناحیه در قبال وجوهی که سالانه به ایلخان میپردازند مالك جان ومال وهستی مردمان آن ناحیه‌اند.

دراین قرن قریب ده‌تن از ایلخانان حکومت‌میرانند لیکن از میان آنان سه تن لایق وکار آمد وکار آزموده‌اند: نخستین غازان پسر ارغون است (۶۹۴ ـ۷۰۳) پس ازاو نوبت به اولجایتو معروف به خدابنده میرسد که از ۷۰۳ تا ۷۱۶ سمت ایلخانی‌دارد وبعد ازوی ابوسعید بهادر ایلخان میشود که‌دوران حکومت‌اوطولانی‌تر ازدو تن‌قبلیست (۷۱٦ـ۷۳٦) و بامرگ او دورهٔ اقتدار ایلخانان مغول بپایان میرسد (۱) البته پس از ابوسعید چندتن زن ومرد حکومت‌های کوتاه وزود گذر دارند ولی پس از مرگ وی وانحطاط سریع ایلخانان حکومت‌های‌محلی قوت میگیرند وضعف حکومت ایلخانی افزون میشود تاعاقبت در نیمهٔ دوم قرن‌هشتم قیامهای محلی ایران بحکومت متجاوزان صحراگرد یك سره خاتمه می‌بخشد.

بااینکه بزحمت میتوان ازمطالعهٔ مندرجات تواریخ ایران به طرز زندگی عامهٔ مردم پی‌برد وسراسر این کتابها مشحون ازشرح لشکرکشی های پی‌درپی زورمندان وعیش وعشرت وابستگان آنهاست وبا اینکه تاریخ تحقیقی دقیق وانتقادی این قرنها چنانکه باید وشاید هنوز نوشته‌نشده‌است‌با اینهمه بازچون با دیده‌ئی کنجکاو بهمان متون نظر بیفکنیم واقف میشویم‌که برساکنان این مرزوبوم چه‌گذشته‌است؟

از مشخصات بارز این‌دوره قدرت ونفوذ زنان طبقهٔ‌حاکمه وخاتون‌های‌ایلخانان

---

۱ ـ تاریخ مغول ص ۳٦٤ .

است بطوری که هریك از خاتون‌های ایلخان « ازخود دربار واردووانجوو عایدی وبودجه » دارد (۱) ورود زنان درعرصهٔ سیاست یاوارد ساختن واستفاده ازآنان برای مقاصد سیاسی ازمسائل عادی وجاری مملکت است به‌طوری‌که مهام‌امورکشور مانند انتخاب‌ایلخان (۲) وحل وعقد مسائل سیاسی به‌کارگردانی آنان صورت میگیرد. چه بسیاردسیسه های خطرناك وتوطئه های فتنه‌بار که به وسیلهٔ زنان به مرحلهٔ بروز رسیده وچه بسیارسرها که برسرعشق وحسد وکینه یاناکامی و غرض‌آنان به‌باد رفته است ! ؟ داستان‌عشق ودلبستگی ایلخان ابوسعید بهادر به بغداد خاتون وحوادثی که براثر این هوسرانی بروزکرده یکی‌ازآن جمله‌است.

امیرچوپان‌امیرالامرای بیدادگر ایلخان، شوهر « ساتی بیك » خواهرابوسعید و در نفوذ، اقتدار، قساوت وحرص بی‌مانند بود (۳) این‌امیرچوپان اززن دیگرخود دختری زیبا وطناز به‌نام «بغداد خاتون» داشت‌که همسر شیخ حسن‌جلایری شده،در ضمن ازایلخان جوان خوش‌خد وخط بیست‌ساله هم دل‌برده و ابوسعید عاشق بیقرار او بود. امورکشور عاطل وباطل ودرهم وبرهم مانده ایلخان به نواختن‌عود وسرودن غزلهای عاشقانه سرگرم بود:

بیا به مصر دلم تا دمشق جان بینی
که آرزوی دلم درهوای بغدادست

به حکم یاسای چنگیزی چون زنی مورد علاقه و التفات ! خان قرارمیگرفت شوهر ناگزیر بود وی‌را طلاق‌گوید وتسلیم خان‌کند. ابوسعیدنیز برطبق این‌رسم و سابقه خودرا مستحق ! وصال میدانست، کوشش‌هاوتدبیرهای امیرچوپان وحسن جلایری مؤثر نیفتاد وپس ازیك سلسله حادثه وتوطئه وقتل، آخرالامر امیرجلایری « طوعاً وکرهاً » بغداد خاتون را طلاق !گفت وایلخان مشهور به ورع وپرهیز گاری (٤) به وصال دلبررسید اما مدتی مدید نگذشت که‌لهیب هوس وی فرونشست ودل به‌یاری دیگر به‌نام دلشاد خاتون بست، بغداد خاتون‌که پدر وبرادر وی‌را به فرمان‌ابوسعید

---

۱ ـ کشاورزی عهد مغول ج۲ ص۱۵ ۲ ـ تاریخ مغول ص ۳٤۹
۳ ـ تاریخ مغول‌ص ۳۳۳ ٤ ـ از سعدی تا جامی ص ٦٥

کشته بودند ازسرحسادت وخونخواهی، ایلخان را زهر داده‌مسموم ساخت . پس از مرگ ابوسعید ، بغداد خاتون‌را نیز به جرم این جنایت‌کشتند . (۱)

تحلیل‌این حادثه‌ازلحاظ اصولی واجتماعی وتأثیری‌که دررجال کشورمیگذارد وعوارضی که ببار می‌آورد بسیار جالب وشایستهٔ دقت است : ایلخـان بیقرار زنی جوان وشوهر دارست‌که در راه وصال‌به وسایل نامشروع‌توسل می‌جوید .هنگامی که اوچنین‌کند، حکام وسرداران وی وبه طریق‌اولی زیر دستان‌آن‌حکام در راه رسیدن به اغراض و اهواء خود تاآ نجا که قدرت تجاوز داشته باشند وبه مانعی بر نخورندپیش می‌روند . ازسوی دیگر علاوه برآ نکه این زن عزیز کـرده ، خود هوس هائی دارد که برآمدن هریك از آنها مستلزم صدها خسارت و مفسدت است ، خویشان ودوستان ونزدیکان حتی«سگبانان وخربندگان»اوهم برای‌رسیدن به مقاصد متعدد هر گـونه تعدی و تحمیلی را به مردم جایز می‌شمارند واحدی جرأت دم زدن ویارای اعتراض کردن ندارد و بدین‌ترتیب زیانهای گوناگونی‌که ازاین جماعت به‌ملك وملت می‌رسد وپریشانی‌مردم وویرانی مملکت راـ که جزئیات آن درهیچ مأخذی منعکس‌نیست‌ـ به خوبی‌میتوان حدس زد .

قصهٔ امیر شیخ حسن‌کوچك‌نوهٔ امیر چوپان شکلی دیگر ازهمین فضیحت‌های قرن هشتم است . والی مصر ، پدر او«تیمورتاش » راکشته بودوپسرداعیهٔ سلطنت‌وسرسروری داشت اما امیران وسرداران وخویشان‌وی مخالف این امر بودند. اوحیله‌یی انگیخت ومادرخودرا به‌کمك طلبید ووسیلهٔ حصول مقصود قرار داد . یکی‌ازغلامان گمنام خویش « قراجری » را که شبیه‌پدر بود باسلیقه و هنرمندانه ! آراست و « در یورت خود شهرت انداخت که والی مصر تیمورتاش‌رانکشت ... وزنده است وچندین بار پیاده حج کرده و سالها سیاحت نموده و این دو روزه وارد یورت (اقامتگاه) ما می‌شود . » (۲) وپدر آراسته وپیراستهٔ ساختگی‌را وارد کرد وخود پیاده دررکاب او براه افتاد وچون میخواست تیر، بی‌خطا بهدف اصابت کند! مادر خویش را نیز

---

۱ ـ تاریخ مغول ازص ۳۳۵ به بعد ـ فارسنامه ناصری ج۱ ص۴۹ به بعد ـ تاریخ‌عصر حافظ ص ۱۹ به بعد　　　۲ ـ فارسنامه ناصری ج۱ ص۵۱

هماغوش وهمخوابهٔ غلام گمنام ساخت ومادرهم به‌خاطر خشنودی فرزندبدین‌فداکاری تن درداد . (۱) انصاف آنست که عبید زاکانی درتعریف « خاتون ، کدبانو ، مستور، خانم وبیگم» های این‌طبقه و این‌دوران به‌هیچ روی مبالغه نکرده است (۲)

هنگامی که اخلاق و سجایای بزرگان ! بدین مرحله از انحطاط برسد ، از بانوی چنین امیری هم جزآنچه کرده است ومختصری از آنرا نوشته‌اند ، انتظار نمیرود . عزت ملك خاتون همسر امیر شیخ حسن با امیر یعقوب سردار سپاه شوهر خود روابط عاشقانه داشت . امیر شیخ حسن دریکی از جنگها که فرماندهی سپاه به عهدهٔ امیر یعقوب بود شکست خورد و ویرا مقصر شناخته به زندان افکند . عزت ملك پنداشت شوهر، از ارتباط آنان آگاه شده ودر صدد مقابلهٔ انتقام جویانه بر آمده است . خاتون که برجان خود ومعشوق بیمناك بود به ندیمه‌های خودتعلیم‌داد که چون شوهر به خانه درآید در اوآویزند ... ندیمه‌ها نیز چنان‌کرده در گوشه‌یی پنهان شدند ، همین که امیر وارد شد دروی آویختند وبیضه‌های اورا چندان فشردند که جان‌داد، قطعهٔ معروف‌سلمان ساوجی گویای همین حادثهٔ مضحك‌افسانه مانندست:

ز هجرت‌نبوی‌رفته هفتصدوچل‌و چار در آخر رجب افتاد اتفاق حسن
زنی چگونه زنی خیر خیرات حسان به زوربازوی خودخصیتین شیخ حسن
گرفت محکم ومیداشت تا بمردوبرفت زهی خجسته‌زنی خایه دار ومرد افکن

البته چند روزی پس از مرگ امیر شیخ حسن و آشکار شدن توطئه ، یاران وی ؛ به‌خونخواهی‌اوخاتون راپاره پاره‌کرده گوشت اورا خوردند (۳) . . ودر قرن هشتم مسائل مهم مملکتی و حل وعقد امور سیاسی واداری کشور به کارگردانی این قبیل زنان صورت میگرفت .

ستم به روستائیان

در دورهٔ ایلخانان ستم و بیداد تا آنجا اوج میگیرد و به اصطلاح عامه « آنقدرشور می‌شودکه خان‌هم می‌فهمد » وغازان‌خان روزی خطاب به امرای خود

۱ـ تاریخ‌مغول ص۳۵۵ـتاریخ عصرحافظ ص ۳۲ / ۲ ـ کلیات عبید، رسالهٔ‌تعریفات،فصل دهم
۳ ـ تاریخ مغول ص ۳۶۲ ـ تاریخ عصر حافظ ص ۵۸ به بعد ـ فارسنامهٔ ناصری‌ج۱ ص۵۳ .

چنین میگوید :
« **من جانب رعیت را بعد از این نگاه نخواهم داشت اگر مصلحت است تا باتفاق همه را غارت کنیم** » چه درغارت اموال مردم « **هیچ آفریده قادر تر از من نیست.** » اما در این صورت بعد از این « **علوفه و آش و مرسوم و جامگی از من توقع نداشته باشید** » مگر نمیدانید که کلیهٔ مخارج دستگاه سلطنت و مملکت و امراء و وزراء و لشکریان از دسترنج رعایا فراهم میشود و چون ما ایشان را غارت کنیم این همه ازچه ممری تأمین خواهدشد؟.. «**شما ایشان و زنان و فرزندان ایشان را میزنید و میرنجانید و نمی‌اندیشید که اگر با شما و زنان و فرزندان شما نیز** » همین رفتار بشود برشما چه خواهد گذشت ؟ اگر زنان پیش شماعزیز و فرزندان جگرگوشگانند پیش ایشان هم چنین است « **و ایشان نیز چون ما آدمیان اند و حقتعالی ایشان را بما سپرده‌است و نیك و بد ایشان از ما خواهد پرسید جواب چگونه خواهیم گفت ؟ چون ایشان مرفه‌الحال و از مزاحمت و تعرض ایمن باشند ما نیز باتفاق مرفه‌الحال باشیم** » وخوراك وپوشاك ومایحتاج زندگی بآسانی توانیم یافت « **و اگر بخلاف این شیوه بارعایازندگی کنیم تأثیر آن نیز بما عاید گردد .** »

در تعقیب و تنبیه و سیاست کردن رعایای یاغی حرفی نیست اما رعایائی که ایل ومطیعند چرا « **پیوسته از ما در عذاب و زحمت باشند تادرحق‌ما نفرین کنند والبته مستجاب گردد .** » (۱)

بهره گیری از روستائیان و رعایای وابسته بزمین چنان وحشیانه و بار سنگین انواع مالیات بقدری طاقت‌کش‌وتحمل ناپذیر‌ست که برزگران تیره روزدیه‌هاوروستاها را تخلیه میکنند وسر به‌بیابان‌میگذارند .

درجامع‌التواریخ رشیدی وسایر منابع بارها از آبادیها ودیه‌هائی‌سخن میرود که خالی از سکنه است و همه گریخته‌اند ، درجای کدخدایان ورعایا تنها هفده (تحصیلدار مالیات) برات بدست درآن ده نشسته‌اند تا وجوه برات را از مالیات‌آن محل وصول کنند ! (۲) ولی بهرحال‌جماعتی‌هم‌هستند که‌بخاطر « زن وفرزند » ونجات جگرگوشگان خود ازگرسنگی ومرگ‌حتمی به هرزجروزحمتی تن‌میدهند ودردیه‌ها

---

۱ ـ کشاورزی عهد مغول ج ۱ ص ۹۶ ـ دستور الکاتب ص ۱۹۹
۲ ـ کشاورزی عهد مغول ج ۲ ص ۱۸۲ (دشتبان و دو رعیت را ازصحرا به دیه‌آورده و به ریسمان در آویخته میزدند تا دیگران را بدست آرند ... و قطعاً میسر نشد .) « جامع‌ـ التواریخ رشیدی »

باقی میمانند . اینان به‌ناچار انواع تحمیلات ناروای عمال حکومت را تحمل میکنند تابدان حد که حتی اختیار کلبهٔ محقر دهقانی خود را ندارند و سپاهیان وزورگویان دولتی گاه وبیگاه چون بلای آسمانی بر آنها نازل میشوند و پس از خوردن آذوقهٔ دهقانان طشت وزیلو وظروف آنان را نیز به‌یغما میبرند(۱) رقت بارتر آنکه عرض و ناموس ده نشینان ستمکش هم دستخوش هوس های حیوانی عمال حکومتست و نویسندگان زمان معتقدند که : **تکون و تولد اکثر اولاد زناکه بدزدی وحرامیگری و ایغاقی « جاسوسی » و مفسدی و عوانی مشغول میگردند از این رهگذر است »** (۲) و این فساد چنان شیاع و تعمیم دارد که خواجه رشید الدین در جامع التواریخ گوید : کدخدائی پیر به دیوان شکایت برد که تاچند سال دیگر «**در این شهر یك بچهٔ حلال زاده بدست نیاید و تمامت، ترك زاده ویکدش(دورگه) باشند.»** (۳) هرگاه امراء و ارکان دولت بشکار میرفتند ده نشینان بی‌پناه چون بید برخود لرزان بودند زیرا که این نامردمان تنها بصیدصحرائی اکتفا نمیکردند بلکه بشکار زنان روستائی هم میپرداختند : شاه شجاع که خود وپدر وخویشانش مدت چند سال برفارس وکرمان حکومت میرانده‌اند در بستر مرگ بیاد قباحت این کردار افتاده به‌برادر خود سلطان احمد وصیت میکند که : « **بسیار شکار نرود زیرا هم رعیت به‌تنك آیند وهم لشکریان به عرض و ناموس مردم متعرض شوند.** »(۴)

عاقبت تجاوز به ده نشینان

این تجاوزها و ستمها تا آنجا شدت یافت که عاقبت عامهٔ مردم از جان گذشتند ودست بقیام‌های محلی زدند . نمونهٔ اینگونه قیام‌ها درقرن هشتم جنبش سربه داران است که با کشتن پنج تن مغول درقریهٔ باشتین بیهق ازمحال سبزوار ازحالت کمون به‌بروز رسید و دامنه‌یافت (درسال ۷۳۶ هجری) مورخان نوشته‌اند : **پنج تن ایلچی مغول**

---

۱ ــ « دهقانی در اصفهان به در خانهٔ خواجه بهاءالدین صاحب دیوان رفت باخواجه‌سرا گفت که « با خواجه بگوی که خدا بیرون نشسته است با تو کاری دارد » باخواجه بگفت. به احضار او اشارت کرد ، چون درآمدپرسید که « تو خدائی ؟ » گفت «آری» گفت «چگونه؟» گفت « حال آنکه من پیش ، ده خداوباغ خدا وخانه خدا بودم . نواب تو ده‌وباغ وخانه‌ازمن به ظلم بستدند ، خدا ماند . » « عبید زاکانی . منتخب اللطائف . ص ۹۹ »

۲ــ دستورالکاتب ص۱۸۷. ۳ ــ کشاورزی عهد مغول ج ۲ ص ۲۹۶ به نقل از جامع التواریخ ورق ۶۷۷ ٤ــ تاریخ عصر حافظ ص۳۱۷

درخانهٔ حسین حمزه و حسن حمزه ازمردم قریهٔ باشتین منزل کردند وازایشان شراب وشاهد طلبیدند ولجاج کردند و بیحرمتی نمودند . یکی از دوبرادر قدری شراب آورد چون ایلچیان مست شدند شاهد طلبیدند و کار فضیحت را بجائی رساندند که عورات ایشان را خواستند . دو برادر گفتند « **دیگر تحمل این ننگ را نخواهیم کرد ، بگذار سرما بدار برود**» شمشیر از نیام برکشیدند هرپنج تن مغول راکشتند وباگروهی اتفاق کرده گفتند: « **اگر توفیق یابیم دفع ظلم ظالمان نمائیم والا سر خودرا بردار ببینیم که دیگر تحمل تعدی وظلم نداریم**» (۱)

تزلزل مالکیت

مالکان اراضی وافرادی که مختصر آب وملکی دارند بادیه ویرانه یی را به حاصل رسانده اند نیزازتعرض عمال دولت وامرای کوچك محلی درامان نیستند. این زورمندان حقیر ضعیف گداز پیوسته

> **به استکشاف احوال متمولان ومستظهران مشغول بودند و بهر بهانه ایشان را گرفته محبوس کردندی و املاك و اسباب ایشان را خاص دیوان گردانیدندی و آن بیچارگان را به صعبترین حالتی ازپیش برداشتندی ومتملکات ومتصرفات ایشان را به نوکران خود دادندی ، ورثه ملاك محروم ومستحق در بیدای حیرت سرگردان و بحکم اوا الامر ظالم جمعی نامستحق متصرف املاك و حقوق ایشان**» (۲)

در قرن هشتم مالیات براملاك به قدری سنگین وشرایط مالکیت به حدی دشوارست که مالکان بهتر می بینند به ایلخان یا خاتون‌های او پناهنده وملتجی شده املاك خود را بآنان واگذارند. دراین صورت غالباً ایلخان یاخاتون قسمتی ازآن املاك را مرحمت ! کرده به صاحبان اصلی باز میگردانندومباشرت مابقی را نیز - که اینجو یا املاك خاصهٔ سلطان نامیده می‌شود- به عهدهٔ آنان وامیگذارند و علاوه براین به احترام پناهنده شدن به ایلخان یا خاتونها ازامتیازاتی معدود ومعین برخوردارند و به اینجو یا انجو مشهور می‌شوند .(۳)

---

۱ - نهضت سر به داران در خراسان ص ۳۷-تاریخ مغول ص ۴۶۹

۲ - دستورالکاتب ص ۳۰۲

۳- درفارس دوخاندان بدین نام شهرت داشته‌اند یکی آل اینجو که بر فارس حکومت رانده‌اند دیگر سادات اینجو که از طرف پدر به زیداسود طباطبائی و ازجانب مادر به دختر امیر عضدالدوله دیلمی میرسندوچون ایلخانان مغول املاك آنان راضبط وتصرف کردند به سادات اینجو یا انجو شهرت یافتند (فارسنامه ناصری ج۲ص۴۲ - یادداشت‌های قزوینی ج اول ص۱۶۶ کشاورزی عهد مغول ج ۲ ص ۱۳ به بعد)

تجاوز به همه جا حاکمست حتی املاك موقوفه ، موقوفات نیز از تجاوز و غارت مستثنی نیستند و «هر کس را که از دیوان به حکومت و متصرفی و مقاطعی وقفی تعیین میکنند آن وقف را ملك خود میداند و تصرفات مالکانه میکند .» (۱) و در نتیجه ارباب استحقاق و موقوف علیه محروم میمانند سخن عبیدزاکان بیشتر بحقیقت گوئی شباهت دارد تا به طنز و شوخی در آنجا که گوید: (۲)

المستهلك : مال اوقاف   النا انصاف : حاکم اوقاف

محاکم و قضات

چند قرن پیش از روزگاری که مورد بحث ماست ارتباط عالمان دین با هیأت حاکمه چنان مطعون و ناپسند مینمود که نیك مردان بر آن خرده میگرفتند. عین القضات همدانی در اینمورد مینویسد :

« در روزگار گذشته خلفاء اسلام علماء دین را طلب کردندی و ایشان می گریختندی و اکنون از بهر صد دینار حرام شب و روز با پادشاهان فاسق نشینند و ده بار به سلام روند و هر ده بار باشد که مست و جنب خفته باشند ، پس اگر یك بار بار یابند از شادی بیم بود که هلاك شوند و اگر تمکین یابند که بوسی بر دست فاسقی نهند آن را باز گویند و شرم ندارند و ذلك مبلغهم من العلم واگر محتشمی در دنیا ایشان را نصف القیامی کند پندارند که بهشت به اقطاع به ایشان داده اند » (۳)

اما در این زمان دستگاه شریعت شباهت فراوان با دیگر ارکان حکومت دارد، قاضی و حاکم شرع شبیه و همرنگ حاکم اوقاف و مقاطع وقف بلکه بازهم بدتر از آنهاست وشخص قاضی درجعل اسناد آموزگار مزوران و راهنمای گواهان دروغزن و مکمل مظالم هیأت حاکمه است .

این فساد نیز چنان درسراسر کشور ریشه ورواج دارد که درسال اول همین قرن و در دوران وزارت خواجه رشیدالدین **طاس عدل** اختراع و مقرر میشود که « در محکمهٔ شرع هرشهری طاس عدلی نهند تا اگر کسی ملکی فروشد قبالات مربوط بآن ملك که دردست بایع باشد درآن طاس بشویند و سندی تازه نویسند و مسجل کرده به مشتری دهند و مشرفی را درهر دارالقضائی نصب کنند تا شرح و بسط آن بیع وشری

---

۱ ـ دستورالکاتب ص۱۷۶   ۲ ـ کلیات عبید زاکانی رسالهٔ تعریفات فصل اول ودوم .
۳ ـ شرح حال و آثار عین القضات ص۷۸

را در روزنامهٔ حال ثبت کند و بعدازآن اگر نوشته‌ئی بر خلاف این قاعده کسی ابراز دهد حکام شرع وملوك، آن کس را بر گاوی نشانیده برگرد شهرش بگردانند » (۱) و صاف الحضره با چرب زبانی خاص خود طاس عدل را « **از جمله مخترعات ضمیر غیب دان حضرت سلطان غازان خان ایلخان** » میداندااما طاس عدل غازانی نیز نتوانست اوضاع نابسامان وعدم امنیت قضائی را چاره‌کند زیرا که بیست و چند سال بعد در ایران ماجرائی پیش‌آمد که به « **شلتاق ناز خاتونی** » معروف شد.

در اواخرحکومت اولجایتو، محمد نامی که خطیب همدان بود قباله کهنه‌ئی بنام ناز خاتون دختر امیر کردستان بدست آورد و نزد امیرچوپان برد وگفت پدر شما درزمان هلاکو ناز خاتون امیر کردستان را اسیرکرده و املاك اوطبق فرمان ایلخان (هلاکو) بوی تعلق‌گرفته است‌واینك برحسب‌ارث بشما میرسد. امیرچوپان که در دستگاه حکومت به حداعلای قدرت رسیده وظلم‌وستم وی وخاندان اوروزروشن‌رابر مردم ایران شب‌تاری ساخته بود به‌استناداین حجت املاك وسیعی از قزوین تاخرقان وهمدان غصب‌کرد و کار بدانجا رسید که « **هر برزگری که از مالك تنفری‌داشت‌میگفت این موضع داخل املاك ناز خاتون است، لاجرم فریاد از نهاد خلایق بر آمد.** » (۲) در دوران ابوسعید که قدرت امیر چوپان افزونتر از سابق شد باز همان‌قاضی محمد « **باتفاق دیگری ازاهل دیانت** » کیسه‌ئی کهنه محتوی دویست قباله مشتمل براملاك‌سه ولایت‌نزد امیر برده‌گفتند: « ما درفلان‌موضع‌خانه میساختیم‌ناگاه این قبالجات‌راکه به اسم ناز خاتون است یافتیم » پیشکاران امیر چوپان دست‌تصرف به مزارع و املاك رعایا دراز کردندوکار بجائی‌رسید که مزرعه‌وملکی را« که به دوسه‌هزاردینارمی‌ارزید مردم ازوهم آنکه نگویند ملك نازخاتون بوده به دوسه دینار میفروختند لاجرم‌آتش درخرمن فراغت اصحاب زراعت افتاد » (۳) آنچه حیرت‌آور وعبرت‌آموزست آنکه چون ستارهٔ اقبال همین امیر قهار چوپانی افول میکند باقدرت وشکوه یك‌امیردلاور به پیشباز مرگ نمی‌رود بلکه باعجزولابهٔ موجودی ذلیل زار زار میگرید وباذلت و

---

۱ ـ فارسنامه ناصری ج ۱ص ۴۷ ۲ـحبیب‌السیر ج ۳ ص ۱۱۸

۳ ـ تاریخ مغول ص۳۳۴

خواری ازدنیا میرود (۱) وقاضی همدان « به‌اتفاق دیگری از اهل دیانت » به‌سراغ پهلوان‌زندهٔ دیگرمی‌روند ..... ومنتقد همعصر خواجهٔ شیرازعبیدزاکان نیز بارشادتی که خاص‌اوست احوال این‌قاضیان و « اهل دیانت » را خوب‌توصیف‌میکند : (۲)

قاضی : آنکه همه او را نفرین کنند
نایب قاضی : آنکه ایمان ندارد
عدل (شاهد):آنکه هرگز راست نگوید
اصحاب قاضی : جماعتی که گواهی بسلف فروشند .
مال ایتام و اوقاف : آنچه برخود از همه چیز مباحتر دانند .
چشم قاضی : ظرفی که بهیچ پر نشود
حلال : آنچه نخورند
بهشت : آنچه نبینند
سعید (خوشبخت):آنکه هرگز روی قاضی نبیند
شرب‌الیهود : معاشرت قاضی
خطیب : خر
امام : نماز فروش
واعظ : آنکه بگوید و نکند

و در اخلاق الاشراف قاضیان و اتباع ایشان را به « **عصیان و تزویر وتلبیس و مکرو حرامخوارگی و ظلم‌وبهتان ونکته‌گیری‌وگواهی بدروغ وحرص و ابطال‌حقوق مسلمانان وطمع وحیلت و افساد درمیان خلق‌وبیشرمی و اخذرشوت** » از سایر طبقات مشخص می‌سازد. بااین‌همه معدودی قضات شریف ودرست کرداروعلمای نیک‌سیرت ومتدین‌در گوشه و کنار دیده میشوند که عالم وعامی به عظمت مقام ومناعت طبع‌آنان‌معتقدند.

مشایخ‌تصوف

نشان مرد خدا عاشقی است با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

دراین قرن بازار صوفیان خانقاه‌نشین رونقی بکمال دارد ، زاویه‌های مشایخ وتخت پوستهای ارشادتکیه‌گاه زورمندان شده؛دقت درزندگی وروش‌این‌صوفیان صافی ضمیر ! حیرت‌زا وعبرت انگیزست . این مشایخ به طریقه‌های مختلف عمل‌میکنند .

---

۱ ـ تاریخ عصر حافظ ص۲۵ ۲ـ عبید رسالهٔ تعریفات .

جمعی از آنان مانند کمال‌الدین سیدابوالوفا ممدوح حافظ وشیخ‌محمود عطار (۱) از مشایخ پاکیزهٔ این قرن بطوری گمنام و بی‌نشان و پوشیده از همگان زندگی میکنندکه جز نام اثری ازآنان نمیماند و عده‌ئی دیگر چنان از حکام و ارباب قدرت دوری میگزینندکه حتی از روبرو شدن باآنها اعراض دارند مانند شیخ زین‌الدین ابوبکر تایبادی که امیر تیمور یکی ازخواص‌خودرا نزد وی‌فرستاده واستدعای ملاقات میکند شیخ پاسخ می‌دهد « **مرا با امیر مهمی نیست** » (۲) تیمور بناچار خودبزیارت شیخ می‌رود و شیخ زبان بنصیحت اومیگشاید ، تیمور ازشیخ می‌پرسد چرا پادشـاه خود (ملك غیاث‌الدین) را ارشاد نکردی؟. شیخ میگوید : « **او را نصیحت کردم نشنید لاجرم خدایتعالی‌ترابروی‌گماشت واگر تونیز با بندگان خدا به عدل رفتار نکنی دیگری برتو مستولی خواهد شد** » تیمورمیپرسد « **آن‌کیست‌که‌بر من مسلط شود** » شیخ‌میگوید: « **عزرائیل** » (۳) ایندسته ابتداکوشش می کردند که با امثال امیر تیمورروبرونشوند ولی‌اگر روبرومی‌شدند،طرف‌هر کس ودرهر مقام وموقع که بود اعتنا نداشتند و سخن حق‌را ناگفته نمی‌گذاردند .

جمعی دیگر چون شیخ امین‌الدین کازرونی عارف مشهور قرن وممدوح‌حافظ و امثال وی بخاطرگره گشائی ازکار فروبستهٔ خلق ورفع‌ظلم ازستمدیدگان با حکام وامرا آمد وشد دارند وهدیه وتحفهٔ مریدان را نیز می‌پذیرند اما درکارذخیره نهادن برای بازماندگان نیستند و هرچه بآنان‌میرسد بذل وبخشش می‌کنند در مقابل اینان اکثرمشایخ درکمال‌آسودگی خیال با دیوان ودیوانیان سروسر دارند و در راه رونق خانقاه و پر کردن معدهٔ قلندران هرگونه هدیهٔ آنانرا می پذیرند و به بهای نادیده گرفتن مظالم دولتیان موقوفات زوایاوخانقاههارا ازمالیات دیوان‌معاف‌می‌دارند. (۴) شیخ صفی‌الدین اردبیلی که درآغازکار یك‌جفت زراعت بیش ندارد (۵) هنگامیکه از دنیا می‌رود (۷۳۵) درچند ایالت صاحب املاك بسیارست وکسانی چون خواجه

---

۱ ـ حافظ شیرین سخن صفحات ۱۸۷ و ۱۹۷ ۲ ـ تاریخ عصرحافظ ص ۴۰۱
۳ ـ حبیب‌السیر جزوسوم ازجلد سوم ص ۸۷ ٤ ـ کشاورزی عهد مغول ج ۲ص۱۱۳
۵ ـ همانجا ص ۱۱۷

رشیدالدین فضل‌الله برای او پیشکش‌های پربها و کرامند میفرستند که تصادفاً نمونه‌ئی از آن در مکاتبات رشیدی ثبت شده است : ده‌هزار دینار وجه نقد بعلاوه مقداری عنبر ومشك‌وعود - صدوپنجاه خروار گندم - سیصدخروار برنج - چهارصدمن‌روغن‌گاو - هشتصد من‌عسل- صد من شیرهٔ انگور - سی‌شیشه‌گلاب - سی‌رأس گاونر - صد وسی رأس گوسفند - صدونود غاز - ششصد ماکیان (۱).

صوفیان وخانقاهها

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد
پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

دراین‌زمان خانقاهها ازمحل هدایا وتحف وموقوفات،عایدات فراوان و سرشار دارند واز **دیوان‌موقوفات** بیك شیخ خانقاه سالانه ۱۰۶۲۰ دینارنقد و۲۸۳۲من نان‌و همین مقدار گوشت وصابون داده میشود صوفیان خانقاهی ومریدان شیخ جیرهٔ نقدی وجنسی کافی دارند و هرخانقاهی ازبابت اخراجات‌لیالی متبرکه سهمی‌جداگانه‌دریافت می‌دارد و علاوه برهمهٔ اینها موقوفات خانقاهها ازپرداخت هرگونه‌مالیاتی‌معافند. (۲)

بدین‌جهات کار اینگونه مشایخ وابسته بدستگاه حاکمه رواج ورونق دارد و طبعاً هیچ‌کاری آسانتر و بی زحمت‌تر ازصوفی شدن‌نیست . درچنین شرایطی شیخ - نمایان فراوان ومشایخ حقگو وحقیقت پرست نادر و کمیابند مشایخ شهرجـزء افراد مؤثر هیأت حاکمه بحساب می آیند و هر امیرمحلی چندتن از مشایخ را پیوسته به همراه خود دارد .

روشن‌بینان وخردمندان این زمان که فساد این جماعت را می‌بینند و سکوت را جایز نمیشمرند چون میخواهند ماهیت آنانرا باز نمایند با احتیاط و مراعـات فراوان چنین‌میگویند : « **شك نیست‌که هیچ سعادت ، ملوك را باآن مساوی نگرددکه در شرایف اوقات به مواعظ ونصایح مشایخ طریقت که بحقیقت علماء شریعتند متعظ گردند و سعادت دوجهانی خود درآن مشاهد ومعاین بینند واز جمله فایزان ورستگاران‌شوند . اما در این روزگار وجودچنین طایفه چون وجود کبریت احمر که اکسیرست عزیزست** » (۳)

---

۱ - کشاورزی عهد مغول ج ۱ ص ۱۹۴ به نقل از مکاتبات رشیدی

۲- کشاورزی‌عهد مغول ج ۲ص ۲۹ تا ۳۳.   ۳ - دستورالکاتب ص ۳۵۵

ودربارهٔ اکثر آنان عقیده دارند که «**جمعی شیخ نمایان اند که دعوی شیخی کنند و از رسوم شیخی جز نام نداشته باشند واز تعلم علوم بواسطه عدم استعداد محترز و ازصحبت علما بسبب تشبه با جهال وعوام‌الناس مجتنب وجزطامات فشار آمیز نگویند و جز منامات باد انگیز نبینند و ملاقات یك عامی جاهل را به سبب تناسب صوری و معنوی از صحبت هزار فاضل‌کامل وعالم عامل‌دوست‌تردارند.» (۱)**

غریب نیست اگرعبید زاکانی در رسالهٔ تعریفات خود مشایخ وما یتعلق بهم را چنین معرفی می‌کند:

الشیخ : ابلیس

الجحش : (کره خر) شیخ‌زاده

التلبیس : کلماتی که درباب دنیاگوید

الوسوسه : آنچه درباب آخرت گوید

المهملات: کلماتی‌که در معرفت راند

الهذیان : خواب و واقعهٔ او

الشیاطین : اتباع او

الصوفی : مفتخوار(۲)

یکی ازاسناد گرانبها در توصیف تصوف قرن هشتم وصوفی وشان‌خانقاهی اظهارات حمدالله‌مستوفی نویسنده‌ومورخ‌این‌دوره‌است‌که بالحنی تأثرانگیز گوید «اماجماعتی که درین‌زمان برروی‌روزگارخودرا ازمشایخ‌می‌شمارند اغلب‌چنانند که‌درحقشان‌توان‌گفت: التصوف فی زماننا عبارة عن متابعة التیوس اللحیانیه و تقویة النفوس الشهوانیه وتحلیق‌الرؤس الشیطانیه واقتباس العکوس‌الظلمانیه و اقتناص الحظوظ الجسمانیه و استعظام الاشباح الجثمانیه و استعمال‌الالفاظ الخیلانیه والترقص بالحرکات‌المیلانیه والانسلاخ‌من‌جمیع الاخلاق‌الانسانیه ومجانبة‌العلوم الروحانیه‌ومداومة‌الامورالنفسانیه ومشابهة الارزاق الدیوانیه ومخالفة الرسول فی‌جمیع الوظایف الایمانیه» (۳)

وضع شهرها

در این قرن شهرك‌ها وشهرها از حیث اوضاع اجتماعی و ابتلاآت عمومی به روستاها ودیه‌ها میمانستند و «تاختن‌امراولشکریان وهجوم برمواضع ولایات‌وبلوکات واشتغال به نهب اموال وهدم بقاع وتعرض بندگان خدای تعالی به غارت و تاراج

۱ـ دستورالکاتب ص ۲۵۵ ۲ـ عبید زاکانی رسالهٔ تعریفات ۳ـ تاریخ گزیده ص۶۷۸

وغیرآن ازمنکرات » (۱)امری رایج بود .

اگر تجاوز گردنکشان و متجاوزان بزرگ، شهری را یکسره ویران نساخته یاشهرکی نیمه آباد بجای مانده بود مورد تعرض امرای کوچك ودار ودستهٔ آنان قرار میگرفت وچنانچه برای ساکنان این نواحی مختصر مال و خواسته‌یی باقیمانده بودآنرا هم سپاهیان امرای کوچك به غارت‌میبردند . همینکه گذار یکی از امیران بآبادی یا ولایتی می‌افتاد مال ومنال وامن وامان وآبادی وسلامت از آن دیاررخت برمی بست . باعث تجمع سپاهیان برگرد یك‌زورمند گردنکش اعتقاد وعلاقه یا اشتراك سایقه‌وفکر نبود بلکه بخاطر سهمی‌بود که از غارت و تاراج نصیب آنان می شد . یاغی باستی و ملك اشرف دوتن گردنکش‌هستند که‌جماعتی سپاهی ازهمین جنس‌برگرد خود دارند چون به ابرقو میرسند فرمان تاراج میدهند . نویسندهٔ شیرازنامه بامتانت تمام شرح تاراج آنجارا بقلم آورده است اما ازمطالعهٔ همین کلیات می‌توان دریافت کدلشکریان این دوتن با اهالی ابرقوچه کرده‌اند :

« بسیاری از مخدرات و اطفال و پیران وگوشه نشینان در آن دستبرد پایمال آن واقعه فظیعه گشتند ، وضیع وشریف را . . ...از مساکن مألوفه بدر میکشیدند و . . .چون ظلمه در انواع غارات خان ومان مسلمانان وافشاء مغانم وغنایم دست گشوده داشتند موج قلزم غم باوج رسید . . . کسی‌که چاشت نداشت بخروار گوهر داشت وآنکه‌گوهر داشت بخروار شام نداشت (۲) گاه لشکرکشی دوتن از امراء برسر حکـومت یك منطقه و نزاع دسته‌های متخاصم به داخل شهرها کشیده می‌شد . شهرنشینان جنـگ ناکردهٔ کارزار ندیده‌طبعاً مدتی‌مدیددرهول‌وهراس بسر می‌بردند وملجاء وپناهی‌هم‌نمی‌یافتند. سرنوشت بعضی شهرها بازهم شوم‌تر ازاین بود بدین‌صورت که درطی سال این جنگ وجدالها بدفعات و پی‌درپی صورت می‌گرفت . شیراز خود ازجملهٔ این‌شهرهاست که در یکی‌ازین‌بارها « **مدت بیست روزهم بدین نوع‌در اندرون شهر شیراز هر دولشکر با یکدیگر بمبارزت و ملاحمت‌اقدام مینمودند ، فریاد ازنهاد خلق برخاسته‌، جمهورشیرازیان دست بدعاء لاتحملنا مالاطاقةلنا برداشتند. . . مشتی عوام سفله دست به‌تاراج‌بردند »** (۳)

۱- دستور الکاتب ص ۵۰۲ ۲ - شیرازنامه ص ۹۰ و ۹۱ ۳-شیرازنامه ص۸۶

نتیجهٔ این جنگها بتاراج رفتن اموال مردم ، پیدا شدن بی نظمی و ناامنی ، رواج یافتن فساد ودزدی ، از پادرآمدن بازرگانان و پیشه‌وران ، دراز دستی به‌عرض وناموس خلق وویرانی خانه ها و محلات شهر بود . در کشاکش تصرف شیراز بدست امیر مبارز محلهٔ دروازهٔ کازرون بکلی خـالی از سکنه شد و یکی از حـامیان وی « بطوری آن محله را خراب کرد که مدت یکسال و نیم یکنفر درآن محله نبود . » (۱)

ناامنی راهها و کساد تجارت،تمغاچیان وخربندگان

به سبب ناامنی راهها بازرگانان از صدور کالا یاوارد ساختن متاع‌مورد مصرف چشم می‌پوشیدند زیراکه امتعهٔ کاروانیان ازدستبرد راهزنان ایمن نبود طرفه ترآنکه سپاهیان امیر یاوالی‌شهرهم‌باحرامیان‌همدست می‌شدند . باوجود این دشواریها اگر کالائی بشهر می‌رسید تمغاچیان(مأموران وصول مالیات شهری) به‌گرفتن‌مالیات مرسوم ومقررقانع نبودند بلکه « متصرفان وتمغاچیان به مخاطبات ناوارد ومطالبـات‌ناواجب ایشان (بازرگانان) را مخاطب میگردانیدند واضعاف تمغاء معهود توقع داشته جبراً وقهراً می‌ستدند » تا آنجا که تجار از کردهٔ خود پشیمان می‌شدند « و انقطاع را بهترین حالتی تصور » می‌کردند (۲) .

تمغاچیان آن چنان کسانی هستندکه به‌مستمری مستحقان و بینوایان‌نیز چشم طمع‌دارند وازمبلغی که‌دیوان جهت‌آنان مقرر‌داشته‌است‌سهمی‌می‌طلبندو« ازواجب‌هر مستحق که‌بضعف‌مال وقلت‌منال‌مخصوص‌می‌باشدچهاردانگ‌یابیشتر‌تصرف‌می‌نمایند»(۳) بی‌سبب نیست که عبید زاکانی در رسالهٔ تعریفات گوید:« **ادرار و مرسوم و معیشه : آنچه به مردم نرسد** » و « **واجب القتل : تمغاچی شهر** » .

علاوه بر تمغاچیان عوامل دیگر حکومت نیز در بیداد وستم‌کوتاهی نداشتند از این جمله « **خربندگان و سگبانان و شتربانان و پیکان**» که تعلق به‌خاتونان‌واعیان وشاهزادگان‌مغول‌داشتند بی‌شرم‌تر از دیگران‌بودند سرراه برمردم آبرومندمی‌گرفتند و ازآنان «وجه شراب و شاهد ومطرب » طلب می کردند . بیچاره مردم شهری اگر نمی‌دادند یا نداشتند که بدهند مورد اهانت و دشنام قرار می‌گرفتند .(۴)

---

۱ - تاریخ‌عصرحافظ‌ص۱۰۷ ۲ و۳و۴- دستور الکاتب ص ۵۳۵-۲۹۸ -۲۰۴

وضع اقتصادی و طبیعی شیراز

در حملهٔ مغول حسن تدبیر و خردمندی اتابکان فارس این منطقه را از ویرانی‌ها وقتل‌عام ها بر کنار میدارد و با آنکه حوادثی از قبیل خشکسالی ۶۹۸ پیش می‌آید و تنها در شیراز ۵۰,۰۰۰ نفر را از میان میبرد (۱) باز خطهٔ فارس ازجمله مناطق آباد و پر نعمت کشور محسوب میشود. نگاهی به‌ارقام درآمد املاك خاصهٔ سلطانی یا اینجو این نکته را روشن میسازد. در زمان ارغون خان (۶۸۳ تا ۶۹۱) اراضی اینجوی شیراز را کدقریب‌ربع کلیهٔ قراء ومزارع و باغات وقنوات وطاحونه‌ها بوده‌است به ۶۰۰,۰۰۰ دینار مقاطعه داده‌اند ودرعهد غازان (۶۹۴تا۷۰۳) همین اراضی را به مبلغ ۱۰۰۰,۰۰۰ دینار واراضی‌اینجوی سراسر ایالت‌فارس‌را به ۱۰,۰۰۰,۰۰۰ دینار به مقاطعهٔ چهار ساله داده‌اند (۲) شیراز مرکز این ایالت چهارراه تجارتی وملتقای راههای کاروان‌رو بازرگانی‌است و تجارت عمدهٔ ایران وآسیای میانه با هندوستان از طریق این‌شهرصورت میگیرد (۳) کثرت جمعیت‌شهر و تعداد بسیارمسافران وکاروانیان موجب گرانی آذوقه وارزاق‌است. ابن بطوطه‌درباره حاجی قوام‌الدین تمغاچی که‌متصدی مالیهٔ شهرست‌گوید: «**اومالیات شیراز راروزانه به ده‌هزاردینار بمقاطعه پذیرفته.**»(۴) بنا به ارقامی که حمدالله مستوفی داده تمغا یا مالیات شهر شیراز ۴۵۰,۰۰۰ دینار و مالیات سراسر فارس ۲,۸۷۱,۰۰۰ دینارست (۵) واین ارقام ازجمله مبالغ معتنابه و قابل توجهی است‌که عاید خزانهٔ ایلخانان میشود وامرای محلی که ازجانب‌آنان بر فارس‌حکومت‌میکنند نیز بنوبهٔ خودبخشی‌ازعایدات سرشار این سرزمین‌رامیربایند.

ثروت شهر شیراز چنانست‌که شاه محمود اینجورا قارون زمان مینامند (۶)و پسروی ابواسحق درصدد نظیره‌سازی طاق کسری برمی‌آید(۷) وخزانهٔ اوچنان مالامال از زروسیم‌است‌که عطایای‌هفتادهزاردیناری‌میدهد(۸) وفارس‌درایام‌حکومت وی باعصر

---

۱ ــ تاریخ مغول ص۳۹۹
۲ ــ کشاورزی‌عهد مغول ج۲ص۹۱
۳ ــ کشاورزی‌عهدمغول‌ج۱ص۳۱۶
۴ ــ سفرنامهٔ‌ابن‌بطوطه‌ص ۱۹۹
۵ــ کشاورزی‌عهدمغول‌ج۱ص۱۸۳وج۲ص۱۹
۶ ــ فارسنامهٔ‌ناصری‌ج۱ص۴۹
۷ ــ تاریخ مغول ص۴۲۲
۸ ــ سفرنامهٔ‌ابن‌بطوطه ص۲۰۲

اتابکان دم همسری و برابری میزنند(۱) برسر تربت بزرگان دین ومشایخ بزرگ، خانقاهها وزاویه هاست که در آنها مسافران اطعام میشوند(۲) در این قرن محصولات شیراز ترقی ووفور دارد وشهریست آباد وپرمحصول که در آن انواع انگور ومرکبات ومیوه‌های گوناگون ومعطر بعمل میآید وبه تولید عطرهای گل سرخ وبنفشه ودیگر گلها مشهورست وبرطبق اظهار مورخ مشهور ابن خلدون (۷۳۳-۸۰۹) هرسال سی هزار قاروره گلاب از فارس برسم خراج به خزانهٔ خلیفه فرستاده میشود چه دراین زمان درفارس انواع گلهای سرخ نیکو بعمل میآورند. گلاب ودیگر عطریات وداروهای فارس درشهر شیراز جمع میشود وازطریق بندر بصره وهمچنین بوسیلهٔ شتر، به چین وهندوستان ویمن ومصر وافریقای شمالی صادر میشود وازین رهگذر هیچ سرزمینی با فارس برابری نمیتواند

در بین مکاتبات خواجه رشیدالدین فضل الله نامه‌ایست خطاب بیکی ازعمال وی که میبایست صد من روغن بنفشه، بیست من روغن یاسمین، پنجاه من روغن گل بادام، سیصد من روغن نسترن و بیست من روغن نرگس برای مصارف بیمارستان خواجه یعنی دارالشفاء رشیدی از شیراز بفرستد (۳)

بدین قیاس توان دریافت که دیگر مواد و تولیدات صادراتی شیراز به اقطار عالم چه ارقامی را تشکیل میدهد ومیزان دادوستد شهر در روز چه مبلغ است که مقاطع تمغای شهر، روزانه ده هزار دینار می‌پردازد و تازه سود میبرد(٤)

در دورهٔ مورد بحث ما این شهر کهن ومشهور «دارای باغهای عالی وچشمه‌سارهای پرآب وبازارهای بدیع وخیابانهای خوب» است. «مسجد بزرگ شیراز بنام مسجد عتیق یکی از وسیعترین وزیباترین» مساجدیست که «صحن بزرگ آن با مرمر فرش شده» بقاع متبرك درشهر فراوانست محلات بزرگ وپرجمعیت دارد ونهرهای آب، شهر را مشروب میسازد. به عقیدهٔ جهانگردان آن روز در مشرق زمین هیچ شهری ازلحاظ زیبائی بازارها وباغها وآبها وآراستگی وزیبائی مردم به پایهٔ دمشق نمیرسد مگر شیراز، «هریك از اصناف وپیشه‌وران در بازار جداگانه‌ئی» به کسب مشغولند، بازار میوه‌فروشان یکی اززیباترین بازارهاست چنانکه به چشم ابن بطوطه حتی ازبازار «باب البرید دمشق»

۱- تاریخ مغول ص۴۲۲ ۲ - ابن بطوطه ص۲۰٤و۲۰۷ ۳ - کشاورزی عهد مغول جلد اول از ص۳۹۲ تا ۳۹۹ ٤ - ابن بطوطه ص ۱۹۹ - استاد فقید عباس اقبال این مبلغ را ده هزار درهم دانسته است(تاریخ مغول ص۴۲۳)

هم زیباتر میآید (۱)

علم و هنر در شیراز
قرن هشتم

در مدارس شهر (۲) تدریس علوم اسلامی ازقبیل فقه ، اصول ، حدیث، کلام، تفسیر ومنطق رایجست ولی دراین میان درس قرآن کریم وعلوم مربوط بدان اهمیتی خاص دارد . ازطرز تدریس علمای نامی مانند مولانا قوام‌الدین عبدالله استادخواجه حافظ و شیخ ناصرالدین عبدالرحیم برمیآید که استاد، سحرگاهان به درسگاه میرفته وتاطلوع فجربه تدریس اشتغال داشته است . پس ازادای فریضه ، درس استاد دوباره شروع وپیش از نیمروزختم میشده ودیگر بار بعدازظهر آغازمیگردیده وتاسرشب ادامه‌داشته‌است(۳) تدریس ریاضی ونجوم وطب وصنایع مستظرفه مجاز ومعمول ، اماتدریس فلسفه‌وتقریر آراء فلاسفه مطرود بوده است حتی‌اگربه خاطر شخص ، فکری فلسفی میگذشته است آنرا موجب خلل در مبانی دین میدانسته‌اند (۴) از مطالعهٔ مآخذمحدود ومبهمی که از آن دوره باقی مانده چنین استنباط میشودکه مشاغل دینی طبقه‌بندی شده بوده‌وهر سمتی ازجانب حکومت حقوق معلوم ومعین داشته است (۵) دانشجویانی که‌به‌مراحل عالی علمی میرسیدند ودریك یاچند رشته از علوم بلند آوازه میشدند درصورتی ازعلم ودانش خود کامیاب وبهره‌ورمیگشتند که مورد حمایت عمال حکومت قرار گیرند ، به اصطلاح امروزاستاد «موفق » کسی بود که بیشترو بیشتر ازاقران وهمگنان خودبا هیأت حاکمه سرسازگاری داشته باشد اگرجزاین بود ازصف مقربان و نزدیکان خارج میشد و ازعلم خویش بهرهٔ دنیائی نمیبردوبه مدارج عالی ترقی نمیرسید . چه بسیارند علمای عالیقدراین قرن که شاید به‌سبب مناعت سراسرعمر خودرا به گمنامی گذرانده‌اند(٦)

---

۱ ــ ابن بطوطه ص ۱۹٤ به بعد ۲ ـ مانندمدرسهٔ دارالشفامحل تدریس میرسیدشریف گرگانی ومدرسهٔ مجدیه درسگاه قاضی مجدالدین ومدرسهٔ حسن کیا، مدرسهٔ رضویه ، مدرسهٔ خاتونیه، مدرسهٔ نجیبیه، مدرسهٔ عضدیه، مدرسهٔ قوامیه، مدرسهٔ عمیدیه و مدرسهٔ مسعودیه . ۳ ـ نگاه کنید به شدالازار ص ۸٤ وص ۱۸۷ ٤ ــ ایضاً نگاه کنید به‌شدالازار ص ۳۸٦ ٥ـ دستورالکاتب جزواول ص ۳٤ ٦ ـ رجوع کنید به‌شیرازنامه وشدالازارو کتب رجال قرن هشتم، چه فراوانند علمای بزرگ که فقط درلابلای صفحات این کتب نامی از آنان مانده‌است وبس!

عبید زاکانی در یکی از حکایت های خود به همین نکته اشاره کرده است : «لولیئی با پسر خود ماجرا میکرد که تو هیچ کاری نمیکنی وعمر در بطالت بسر میبری . چند با تو بگویم که معلق زدن بیاموز ، سك ازچنبر جهانیدن ورسنبازی تعلم کن تاازعمر خود برخوردار شوی ! اگر از من نمی‌شنوی به‌خدا ترا در مدرسه اندازم تاآن علم مرده‌ریك ایشان بیاموزی‌و دانشمند شوی وتا زنده باشی در مذلت‌وفلاکت وادبار بمانی‌ویك‌جو‌ازهیچ‌جا حاصل نتوانی‌کرد!» (۱)

همین نویسندهٔ بزرگ ومنتقدروشن‌بین آنجاکه دررسالهٔ تعریفات‌خود باطنزی دردآلـود میگوید : « الدانشمند :آنکه عقل‌معاش‌ندارد . العالم : بی‌دولت . النامراد : طالب‌علم. المدرس: بزرگ‌ایشان المعید (دانشیار) :حسرتی » با این بیان‌میخواهد بگوید داشتن علم ، برای ترقی و پیشرفت عـالم ؛ لازم هست اماکافی‌نیست بلکه دانشمندی توفیق کامل می‌یابدکه بتواند خود را باوضع‌موجود منطبق‌سازد، خویشتن‌راهمراه و موافق هیأت حاکمه‌نشان‌دهد.

در این دوره به‌علوم‌دینی بیش ازعلوم ادبی وادبیات فارسی توجه میشد . بازار علم دین ازآن‌رورونق‌ورواج داشت‌که معاش دانشجوی‌آن تأمین‌بود وفردای فـراغ از تحصیل،فقیه ، محدث ، امام (پیشنماز) ، مفتی ، قاضی ، واعظ ، خطیب و ....میشد ولیکن معاش ادیب وشاعرغیرازآستان‌وخزانهٔ‌امرای‌محلی‌ازچه ممرّی‌تأمین‌میگردید؟ وانگهی حقیقت اینست‌که من‌درسخن‌شناسی این حکام وامیران وارج نهادن باطنی آنان بدین عالیتریـن‌جلوهٔ ذوق‌واحساس بشری تردید دارم «امرا وزورمندان ، بهمان دلیلی‌که‌به‌بازوی شمشیرزن ، به انواع‌عمال جور ، به‌خدم‌وحشم‌و‌تمام‌آن چیزهائی‌که‌موجبات جلال‌واحتشام‌آنهارا فراهم میکردنیازداشتند ،زبان‌آوران چیره‌دستی‌که‌آنها رابستایند... نیز جزءلوازم‌ضروری‌جاه‌و بزرگیشان محسوب‌میشد»(۲)

یکی‌ازجهات عمدهٔ‌ترقی‌علم‌وهنرو‌پیشرفت‌صنایع ظریفه دردوره‌های‌ملوك‌طوایفی همین‌بودکه هریك از امرای محلی به رقابت‌دیگری میکوشیدتاهنرمندان ، شعرا و نویسندگان‌معروف‌رابه‌مقرّ خودجلب‌نموده‌زیب‌وزینت‌دربارخود سازد درقرن‌حافظ‌نیز همانگونه‌که ملوك‌کرت درهرات وایلخانان وامرای ایلکانی یا جلایـری در تبریز و بغداد،گویندگان ونویسندگان وعلمائی را در پناه‌خود گرفته بودند ، خاندان اینجوو

---

۱ ـ منتخب‌اللطائف‌ص۹۱ ۲ ـ قلمروسعدی ، ابتدای فصل ۱۳ جلوه‌گاه شخصیت سعدی

آل مظفرهم پس از اقناع همهٔ هوسهاو بعد ازارضاء تمایلات دیگر خویش ،آنهم به قدر فهم‌وشعورخود درقدرشناسی‌وحمایت شعرا وهنرمندان می کوشیدند وشیرازمرکز تجمع تنی چند ازبزرگان علم‌وادب وشعر ونثرشده بود ولی دور از انصافست اگرهنر هنرمندان این دوره را محصول تشویق یا قدرشناسی فلان امیرمحلی بدانیم . درهر عصری ودرهر اجتماعی افرادی‌هستند که هنرمندبه دنیا میآیند ودرعالم احساس‌خود نشوونما وزندگی میکنند .هرچند زادهٔ ذوق‌آنان موجب‌تیره‌بختی ووبال‌جانشان‌باشد قادر نیستند ازآن‌روی برتابند . روحاً عاشق ، اسیروافسون شدهٔ هنر خود میمانندتا عمر پرمحنت‌خویش به‌سرآرند این‌جماعت نه‌چشم امیدی به‌فلان امیر محلی‌دارند نه انتظارقدرشناسی ازفلان محتشم زمان ، بلکه‌صرفاً عشق‌به هنر یا ایمان معنوی محرك آنانست وبس . هرگاه بخواهند اززشتی‌های دورهٔ خویش‌فرارکنند وخودرا به دست فراموشی سپارندباز به‌عالم‌هنرودنیای‌درونی بازمیگردند، براثر همین‌نیاز به‌فراموشیست که به‌هنرروی‌آورده ؛ در واقع به سوی فراموشخانهٔ خود رهسپار میشوند . اکثراین افراد نه فقط آسودگی خاطر ندارند بلکه غالباً از حیث معیشت‌هم درمنتهای‌تنگدستی وعسرتند .

پی پاره‌ئی نمی کنم از هیچ استخوان — تاصد هزار زخم به دندان نمیرسد
ازحشمت اهل‌جهل به کیوان رسیده‌اند — جزآه اهل فضل به کیوان نمیرسد

این نکته موجب تداعی مطلبی دیگرشد که درخاطربود اما تاکنون مجالی پیش نیامده بودکه بدان اشارتی رود : برکتیبهٔ بالای‌محراب شبستان معروف به‌صفهٔ‌عمر درمسجد جامع اصفهان ، کاشیکاری معرقی ازقرن هشتم است‌که دیدن آن بیننده را ازیك جهت به‌یادرونق ورواج هنروصنعت وازجهت دیگربه یاد ناکامی، نامرادی ، غربت وشوربختی همیشگی هنرمندان‌ایرانی وازجمله صنعتگران‌قرن‌حافظ می‌اندازد چند صنعتگرهمشهری خواجه ـ ازجمله « حسن‌بن تاج شیرازی »بنّای‌کاشیکار و « علی کوهیارابرقوئی » کاتب وخطاط ـ دست به‌دست هم داده ، درست دردورهٔ‌حیات حافظ (به سال ۷۷۸) شاهکاری اعجاب آورو تحسین آمیز آفریده اند (*) هیچ

---

* ـ اقلیم‌پارس صفحهٔ‌ج ـ گنجینهٔ آثار تاریخی‌اصفهان‌ص ۱۴۱

روشن نیست که همین هنرمندان همعصر حافظ ، شب که سر بر بالین می نهاده سیر بوده اند یا گرسنه ، زندگی بخور و نمیری داشته ؛ از هنر خود بهره ور و کامیاب بوده اند یا نه ؟

اما به دیوان حافظ که نظر بیفکنید از بسیاری ابیات آن نالهٔ جانسوز غربت شاعر و کساد بودن متاع هنر را میشنوید. در آن دوران علاوه بر آنکه بهارزش این نابغهٔ قرون پی نبردند دائماً هم «منجنیق فلك سنگ فتنه» برسر او میریخت و پیوسته برجان خود بیمناك بود . در دوره یی که ریختن خون و قطعه قطعه ساختن آدمی ، از نوشیدن یك جرعه آب آسانتر صورت میگرفت حیات حافظ هر لحظه و هر آن با خطر مصادف بود زیرا که با نظام اجتماعی ظالمانهٔ موجود مخالف بود و امرا و زورمندان میخواستند محیطی که بر آن حکومت میرانند چون گورستان خاموش باشد و حافظ هم علیرغم آنان میخواست این سکوت رعب آور را درهم بشکنند و یکی از جهات نفوذ و رواج سریع سخن وی درمیان مردم همین بود. در این میان اگر می بینید فلان امیر خودکامه یا متنفذ محلی را در پایان غزل (*) با بیتی نواخته و از هنر خود خراجی پرداخته بدین خاطر است که مجال یابد تا سخنان دیگر خود را به گوش سلطان وقت یا مردم برساند یادآوری این نکته ضرورت دارد که خواجه حافظ را باچنان ابیات معدود نباید درردیف مدیحه سرایان حرفه یی جای داد . خواجوی کرمانی همانگونه که ابواسحق اینجو را میستاید قاتل او امیر مبارز را نیز مورد ستایش قرار میدهد در حالیکه حافظ به هیچ روی راضی نمیشود چهرهٔ قاتل دوست خود ابواسحق را ببیند و نه تنها یك بیت در مدح امیر مبارز ندارد بلکه ازوی بارها صریحاً انتقاد میکند.

نمونهٔ حکمرانان فارس در قرن هشتم

دستگاه ایلخانان و حکومتهای محلی از لحاظ ماهیت تفاوتی با هم نداشتند و شکل و رنگ و کیفیت هریك مشابه دیگری بود منتها از حیث صورت ، حکومت محلی، قالبی کوچکتر وهیأتی محدودتر داشت . آنجا نفوذ خاتونان از مشخصات

---

* در عموم نسخ خطی نزدیك به زمان خواجه حافظ ، اکثر مدایح پس از تخلص؛ یعنی خارج ازمتن غزل آمده اند. نخستین بار آقای احمد سروش ازراه لطف، نویسنده را بدین نکتهٔ دقیق رهنمون شدند.

بارز دربار ایلخانان بود اینجاهم زنان محور یك سلسله حوادث مؤثر اجتماعی بودند. مردی چون شاه‌شجاع که به‌اصطلاح شاهست و برقسمت عمده‌ئی از خاك ایران حکومت میراند برای دست‌یافتن به‌دشمن خود راهی ناصواب انتخاب میکند: قسم نامه‌ئی بخط و مهر خود به زن وی میفرستد و آن نادان‌را برمیانگیزد تا شوهر خودرا نابود سازد (۱)

یکی ازوسایل تحکیم حکومت امرای محلی وصلت آنان باامرای بزرگتر بود بعضی اوقات این وصلت‌ها چنان اهمیت داشت که خواستگار باید خود را «بنده وچاکر» بنامد. شاه محمود وشاه شجاع فرزندان امیر مبارزالدین هردو درصدد تثبیت وتقویت وضع خود بودند وهردو صلاح میدیدند که با خاندان جلایری وصلت کنند. شاه شجاع درتقاضای وصلت ازسلطان اویس جلایری او را «برادرمشتاق» خطاب کرده شاه محمود خود را «بنده وچاکر» خوانده بود. سلطان اویس خشمگین شده به فرستادهٔ شاه شجاع گفت «من دختر به برادر مشتاق نمیدهم به بندهٔ چاکر میدهم(۲)

همانگونه که تعدی وتجاوز به‌مردم از طرف منسوبان وخدمتگزاران ایلخان امری عادی به شمارمی‌آمد(۳) بستگان وعمال امرای‌محلی‌هم از هیچگونه‌اجحافی‌روی گردان نبودند ولی گاه ، این تعدیات بحدی شدید وظالمانه بود که مورخ رسمی دولت مانند وصاف الحضره نیز متأثر میشد و درلفافهٔ آب و تاب های منشیانه اشارتی مختصر به‌خود سری‌های کارمندان مالی وتعدیات جدید مالیاتی میکرد (٤)

۱ - ابواسحق

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی
خوش‌درخشید ولی‌دولت‌مستعجل بود

دردوران زندگی حافظ چند تن برفارس تسلط داشتندکـه معروفترین آنان شاه‌ابواسحق اینجو، امیرمبارزالدین‌محمدوشاه شجاع بودند شاه‌ابواسحق اینجو (متولد ۷۲۱) پادشاهی بودخوش اندام، خوبرو. نیکخو، فروتن‌وشعردوست که‌خود نیزشعرمیگفت وازادب بهره داشت . جوانی بود آزاد منش و کریم‌الطبع‌ولی خوشگذران. پدروی‌در

۱ ــ تاریخ عصرحافظ ص ۲۸۳ ۲ ـ تاریخ عصرحافظ ص ۲٦۰ ۳ ـ مالك وزارع ص۱٦٦ ببعد ٤ـ کشاورزی عهد مغول ج۱ ص۱۰۲ به نقل‌ازوصاف صفحات ٦۳۰ـ٦۳۵

شیراز محبوب و خود او نیز بواسطهٔ حسن سلوك و دست و دل بازی مورد توجه عموم بود (۱)

معین الدین یزدی با آنکه از پروردگان و برآمدگان دستگاه امیر مبـارز بود و طبعاً بایستی ابواسحق را به بزرگی نستاید در تاریخ خود (مواهب الهی) مینویسد: **به حسب مکارم اخلاق بر همگنان رتبت تقدم داشت بلکه از اکثر ملوك به وفور مکرمت و احسان ممتاز بود (۲)** مردم فارس واصفهان قلباً دوستداروی بودند چنانکه امیرمبارز چون خواست او را به قلعهٔ طبرك بفرستد ومحبوس سازد از ترس حمایت مردم ، پنهانی بدین کار دست زد(۳)

آسوده ترین وآرامترین ایام زندگی حافظ دردوران حکومت این پادشاه سپری شد که به خواجه ارادت میورزید و قدر وی را میدانست . این سلطان مردی شجاع ودوستدار فضیـلت بود واگردرخصم خودنیزهنری میدید، به دیدهٔ کینـه وحسد دروی نمی نگریست بلکه مهراورا دردل جای میداد . دلیر بودودلیری را تاحدتهور میکشانید، به دعوت خصم باچند تن معدود به درون قلعهٔ دشمن میرفت و باك نداشت (٤) چهارده سال بر فارس واصفهان باقدرت سلطنت کرد وسپاهی بالغ برپنجاه هزار نفر فراهم ساخت(۵) اما استفاده از این قوا را برآراء منجمان موقوف میداشت و هنگامی که میباید بر خصم غلبه کند به پیروی ازاحکام نجوم دست ازکار میکشید و به دشمن زخم خوردهٔ نیمه جان مجال تجدید قوا میداد (٦)

مردی بود بلند همت وخیالپرست که میخواست درشیراز ایوانی مـانند ایوان مدائن احداث کند ازین رومالیاتی که باید صرف اصلاح امور ملك و رفاه خلق گردد درین راه تلف کرد(۷) تجلیل وی ازامثال قاضی مجدالدین وشیخ امین الدین کازرونی وخواجه حافظ ومحمدبن محمود آملی و شمس فخری مصنف معیار جمالی و عبید زاکانی وخواجوی کرمانی واحمد زرکوب مؤلف شیرازنامه معرف فضل ودانش دوستی اوست بااینهمه مردی بود مغرور وعیاش وخوشگذران که برای نیل به مقاصد خوددر عوض مآل اندیشی وتدبیر ،ازستمگری روگردان نبود وهمین امر باعث تباهی کار وسپاهی

---

۱ ـ رحلهٔ ابن بطوطه ص۱۹۹ ـ تاریخ عصر حافظ ص ۱۲۲ ـ حافظ شیرین سخن ص۲۲۳
۲ ـ مواهب الهی ص ۹٤ ۳ ـ تاریخ کرمان ص۲۰۳ ٤ ـ سفرنامهٔ ابن بطوطه ص۲۰۱
۵ ـ تاریخ مغول ص ٤۲۲ ٦ ـ تاریخ عصر حافظ ص ۱٤٤ـ۱٤۵ ۷ ـ تاریخ مغول ص ٤۲۲ ـ سفرنامهٔ ابن بطوطه ص۲۰۲

روزگار او گردید. هنگامی که مست و بیخبر سر گرم باده گساری بود(۱) و امیر مبارز دشمنی که هشت بار باوی کارزار کرده وعهد و پیمان بسته وسپس شکسته)(۲) شیراز را در محاصره گرفته بود ابواسحق بجای چاره اندیشی به دو نفر از کلانتران و بزرگان شهر بدگمان شد وشتابزده به کشتن آنان فرمان داد ومردم شهر را آزرده خاطر ساخت و بهمین سبب جمعی از آنان بدشمن پیوسته امیر مبارز را به داخل شهر رهنمون شدند(۳) ابواسحق در ۳۷ سالگی وپس ازمبارزات مکرر باامیر مبارز به سال ۷۵۸ به دست عمال امیر مذکور کشته شد(٤) و شیراز و فارس به دست کسانی افتاد که از او بمراتب بدتر بودند .

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مست است و در حق او کس این گمان ندارد

۳ - امیر مبارزالدین محمد

امیرمبارزالدین در ۷۰۰ هجری ازخاندانی که «منصب راهداری ولایات» داشتند (۵) بدنیا آمده ودرجوانی ابتدا حکومت میبد یزد را عهده دار است و اندك اندك طی مدتی قریب چهل سال در دستگاه ایلخانان مغول به ترقیاتی نائل میشودو سالها بریزد و کرمان حکومت رانده پس از قتل ابواسحق فارس را نیز ضمیمهٔ قلمرو خود میسازد .

وی مردیست خوش طالع ، بی ادب ، عامی و بی تربیت . دشنامهائی بر زبان میراند که «**استربانان هم از گفتن آن خجالت میکشند**» (۶) بی اعتدال وسبك مغز ست زمانی به افراط درمیخوارگی وفسق وفجور مایل میشود وزمانی برعکس کار را بدانجا میکشاند که بقول معین یزدی مورخ شخصی او «**های وهوی مستان به تکبیر خدا پرستان مبدل شد . گلبانك میخواران به دعای دین داران عوض یافت» و «چهرهٔ مبارك که افروختهٔ جام مدام بود سیمای متعبدان گرفت و خاطر شریف که به نشوهٔ شراب فرحان میگشت نشاط للصائم فرحتان یافت (۷)**» در همین اوان است که برای تکمیل توبهٔ خود بایکی از بازماندگان خلفای عباسی در مصر بیعت میکند وبه بم روانه میشود تا یك موی رسول(ص) را که درخاندان یکی از سادات آن شهر ست به چنك آورد و توفیق می یابد(۸) وپس از جنگیدن با بعضی طوایف

---

۱ - تاریخ عصر حافظ ص ۱٤۲ و تاریخ مغول ص ٤۲۲
۲ - مواهب الهی ص ۲٤۵
۳ - تاریخ عصر حافظ ص ۱۰۳ و ۱۵۱
٤ - تاریخ عصر حافظ ص ۱۱۸ و ۱۱۹
۵ - حافظ شیرین سخن ص ۲۲٦
٦ - تاریخ عصر حافظ ص ۱۸٦
۷ - مواهب الهی ص ۱۰٦
۸ - تاریخ عصر حافظ ص ۱۷۳

منحط مغول ادعا میکند که چون اجداد اینان زمانی بت پرست بوده‌اند پس هنوزهم کافرند، فقهای چاپلوس ومفتیان جیره خوار نیزفتوا میدهند که آنچه حضرت مبارزی میفرماید عین صوابست واینان کافرو بت پرستند (۱) درنتیجه به‌خود لقب غازی‌اسلام میدهد وطبعاً ازاین القاب مصنوعی وتعارفات مضحك به‌خویش سرمست میشود براثر همین خوش آمدگوئی‌های حاشیدنشینان باردیگر درسال ۷۵۲ ازگناهان خوداستغفار وتوبه کرده جمعه‌ها پیاده به مسجد میرود (۲) ودارالسیاده و تکیه و مسجد میسازد و مصاحب زاهدان درازنمازمیشودوشخصاً امربه‌معروف ونهی ازمنکرمیکند وخم‌می‌شکند وشرابخواران راحدمیزند وعاقبت،این تعصبات عامیانه وتزویرهای آزادی کش را با جنایتی موحش تکمیل کرده به‌درکات پست‌استبداد وتوحش‌فرومی‌افتدوبعنوان اینکه کتب فلسفه «مضل» و بعضی کتب «محرمة‌الانتفاع»است به‌سوختن وشستن‌چندهزار مجلد کتاب فرمان میدهد (۳) وعماد فقیه مظهردانشمندان وروشنفکران مزدوردولتی درستایش او داد سخن داده میگوید:

بودکرمان بهشت‌وخلق‌اوحور درواوشاه جهان نور علی نور(۴)

پس از گرفتن فارس بر شدت اعمال خودمی افزاید وچنان در کارریا و ظاهر سازی میکوشد که حتی دینداران حقیقی را مشمئزوبیزار میکند ونکته سنجان اورا محتسب‌می‌نامند (۵) دراغلب ابیات انتقادی و طنز آمیزخواجه حافظ وعبید زاکانی که نام محتسب‌آمده مقصوداوست. قساوت و آدمکشی چنان در ذات او ریشه دوانیده است که درحین قرائت قرآن چون محکومی را حاضرسازند ازتلاوت‌کلام خدادست‌کشیده به‌دست‌خودسر آن‌محکوم‌رامیبردودوباره به‌تلاوت‌مشغول

---

۱ - تاریخ عصر حافظ ص ۸۰   ۲ - مواهب الهی ص ۱۰۶

۳ - «کمابیش‌سه چهارهزارمجلد کتاب فلسفه‌درعرض‌یك‌دوسال بشست» و «.کتب‌محرمة الانتفاع را امرفرمود تابشویند» مجلهٔ راهنمای‌کتاب سال‌هشتم زمستان ۱۳۴۴ و تاریخ عصر حافظ ص ۱۸۶   ٤ - تاریخ کرمان ص ۲۰۶

۵ - «ودرامربه معروف ونهی ازمنکرودفع فسق‌وفجوربه‌اندازه‌بی‌جدوجهدداشت که‌اولاد امجادش وظرفاء شیرازاورا محتسب بزرك میگفتند و سلطان جلال‌الدین شاه شجاع این رباعی درآن اوان گفته رباعی: درمجلس دهرسازمستی‌پست‌است، نی‌چنك به‌قانون ونه دف بردست است،رندان همه ترك‌می‌پرستی کردند، جزمحتسب شهر که بی‌می‌مست است» تاریخ‌عصرحافظ ص ۱۸۲». روضة‌الصفا ج ٤ - فارسنامه‌ناصری ج۱ ص ۵۵»

میشود . بیش ازستمگاران دیگر این قرن خونریز و سفاك است چنانکه عدد افرادی که بدست خود سر بریده ازهشتصدتن تجاوز کرده است اما بعضی از این قتل نفس‌ها به حدی سبعانه و نفرت انگیزست که از یادآوری آن موی براندام آدمی راست میشود . درزد وخورد باشاه ابواسحق چون برمجدالدین بند امیری یکی ازامرای آن شاه خشمگین میشود و به خود اودست نمی‌یابدفرزندهفت‌ساله‌ٔوی رابدست‌خودسرمیبرد(۱) وهمهٔ منسوبان‌اورا از میان برمیدارد(۲) وعلی سهل فرزند باسوادوبی گناه‌ابواسحق‌را که طفلی دوازده ساله است سر به‌نیست میکند(۳)وفرمان میدهد تا فخرالدین کلانتر شیراز وهوادار ابواسحق‌را به‌یك‌دست بیاویزند وصد من بار به دست دیگرش‌بندند تا زجرکش شود (۴)

آنچه تأثرانگیز وعبرت زاست اینکه جمعی از نویسندگان مزدور ومسکین وفضلای شکمبارهٔ این زمان‌چنین میرغضب‌آزادی‌کش‌را **«غازی اسلام»** و **«موعودمائه‌سابعه گفتندی»** (۵)وبه‌دنبال‌نام‌اوالقاب مبالغه‌آمیزمی‌افزایند! خوشا بحال‌آن پیشه‌ورشریف و برزگر عامی که سواد نیاموخته طبعاً خاموش‌می‌ماندو **شریك‌جرم روشنفکرزمان‌نیست.**

باری این قساوت قلب ومیرغضبی چنان عامهٔ خلق را ازو بیزار ونفور ومحضر اورا تحمل ناپذیر ساخته است که حتی خدمتگزاران و مصاحبانش ازوی میرمند . شمس الدین صائن سمنانی قاضی وندیم خود را به‌مأموریتی نزد ابواسحق میفرستد ، سمنانی به‌سبب وحشت ونفرتی‌که از حضرت مبارزی دارد در شیراز مقیم میشود و از مراجعت‌به‌حضوروی‌چشم‌می‌پوشد!(۶)

امیر مبارز فردی است محیل، توطئه‌گر، خونریز، قسی‌القلب، حریص ،ریاکار و تنگ نظر که همت یك سپاهی معمولی بمراتب بیشترازوست . همانگونه که تظاهر به‌دینداری اوباسوختن وشستن هزاران‌کتاب نفیس به‌آخرین‌مرحلهٔ زشتی‌میرسد تندخوئی ودرندگی وی نیز تا آنجاشدت میابد که‌به‌کشتن فرزندان و خویشان خود

---

۱ - تاریخ عصر حافظ ص ۱۰۱ ۲ - فارسنامه‌ناصری‌ج‌اص ۴۵
۳ - تاریخ کرمان ص۲۰۱ ۴ - تاریخ‌عصر حافظ ص ۱۰۵ ۵ - تاریخ‌عصر حافظ ص۱۸۰ ۶ - فارسنامه ناصری ج۱ص۵۳

مصمم میشود (۱) اما به حکم **الملك یبقی مع الکفر ولایبقی مع الظلم** تهدید شدگان مهلت نمیدهند و به‌سرکردگی شاه شجاع اورا کور و به‌یکی از قلاع اصفهان تبعید میکنند. دردوران کوری باز آرام نمی نشیند و از جمله توطئهٔ کشتن شاه شجاع را می چینند اما موفق نمیشود و سرانجام پس از یك سلسله حوادث دیگر در ۷۶۵ میمیرد (۲)

۳- شاه شجاع

قسم بحشمت وجاه‌وجلال شاه شجاع
که نیست باکسم از بهر مال‌وجاه نزاع
خدای رابمیم شستشوی خرقه کنید
که من نمی‌شنوم بوی‌خیر ازین اوضاع

نابینائی محتسب وکوتاه شدن دست او از امور مملکت و بر سر کارآمدن شاه شجاع جوان وباسواد درآغاز موجب خشنودی مردم و امیدواری آنان بایجادمحیطی آرام شد : آرزوی روشن دیدن افق و نشنیدن بوی‌خون وامید به‌ندیدن سرهای بریده و پیکرهای ازدارآویخته ! این امید مردم بآینده در آثار خواجه حافظ به‌خوبی‌دیده میشود اما این نورآرزو دیرزمانی نتابیدودوباره محیط فارس را تیرگی‌استبدادوخفقان فراگرفت وبدمستی محتسب زاده‌آغازگشت ، شاهی که خود را فضیلت شعار و حامی عالمان وابرارمیدانست به محض بدگمان شدن به وزیردانش دوست‌وخدمتگزارخود قوام‌الدین محمد صاحب عیار اورا باشکنجهٔ بسیار کشت وتن‌وی‌را پاره‌پاره‌کرده هر قطعه را به ولایتی فرستاد (۳) و براثر سوء تدبیر اوشهر شیراز بتصرف برادر شقی و بی‌رحم وسفیه وی شاه محمود درآمد ورنجها برد تا دوباره برشیراز استیلا یافت (٤) پیش‌آمدهای ناگوار و بیماریهای ناشی از افراط در هوسرانی و شرابخواری موجب ضعف قوای اوگردید ، زاهدان دنیادار وخانقاهیان ریاکارکه پس ازمحتسب تاحدی برکنار بودند فرصت یافته به‌او تلقین‌کردندکه بروز حوادث نامطلوب به‌علت تسامح و غفلت از وظایف شرعیست (۵) شاه شجاع که مدعی آزادمنشی وشاعری وخوشباشی بود به زاهدی‌خشك وریاکاری متعصب وسبك مغزمبدل گشت و کوشید تاخلیفهٔ عباسی‌مصر

---

۱ - حافظ‌شیرین‌سخن ص ۲۳۰ ‏ ۲ - تاریخ عصرحافظ ص۱۷۲ بنقل از حافظابرو
۳ - فارسنامه ناصری‌ج۱ص۵۹وحافظ‌شیرین‌سخن‌ص۲۸٤وتاریخ کرمان‌ص۲۰۹
٤ - تاریخ‌عصرحافظ ص۲۳۰ ‏ ۵ - تاریخ عصرحافظ ص۲٤۵

بیعت اورا بپذیرد (۱) اما درهمین احوال بیقرار هم‌آغوشی و همخوابگی بازن پدر خویش بود . انتشار این خبر درمیان مردم هیجان وغوغائی برپاساخت لیکن وی بار این خفت و ننگ‌را بردوش میکشید وطعنهٔ خاص‌وعام وهجووذم شاعران‌را نشنیده‌میگرفت.

آنچه آن ظالم ستمگر کرد　　　بالله ارهیچ گبروکافر کرد
سیخ در چشمهای باباکوفت　　　میل‌درسرمه‌دان مادرکرد(۲)

شاه شجاع با ایجاد محیط تاریك و خفقان‌آور ، حربهٔ‌تکفیر دردست ، عرصه را برمردم شیراز تنگ ساخت وتا آنجا پیش‌رفت که برای خواجه حافظ یعنی مظهر اعتدال و اخلاق وجلوه گاه دین‌وحقیقت محکمهٔ تفتیش عقاید ترتیب داد وباعث نابود شدن‌آثاراو شد زیرا که خانوادهٔ وی ازشدت هول وترس جمیع نوشته ها ومسوده های اورا پاره‌پاره‌کردند یابه‌آب شستند (۳) بدرفتاری این‌امیر به‌هوس اسیرحتی‌پسران و برادران وخویشانش را چنان به ستوه‌آورد که براوخروج کردند (۴) ولی‌اوهمچنان در سختگیری و ستمگری پیش‌تر می‌رفت . از جمله وزیر دیگر خود قطب الدین سلیمانشاه را به حبس‌افکند وچشم فرزند اورا کورکرد (۵) این انحرافات طبعاً به خدمتگزاران دستگاه‌وی نیز سرایت‌کرده‌آنان‌هم بتوطئه‌برضد یکدیگر دست‌میزدند. شاه‌حسن وزیر به قصد برانداختن رقیب خود جلال‌الدین تورانشاه به جعل سند متوسل گشت وبه‌خط ومهرجلال الدین نامه‌ئی مجعول برضد شاه شجاع ساخت (۶) ناگفته پیداست که دراین دوره‌چه فرومایگانی برگرد سلطانی ضَعیف ومستبد ودهان بین‌گردآمده وچه‌میکنند ؟ اینان دَرتأیید آراء سخیف سلطان کوته‌بین‌وجلب‌رضایت او به‌هرخلاف اخلاقی دست میزنند سلطان‌هم‌که در سراشیبی سقوط است گاهی پسر بیست وشش‌سالهٔ خودقطب‌الدین اویس رامسموم میکند(۷)وگاه تحفه وهدیه ونامهٔ

---

۱ ـ حافظ شیرین سخن‌ص۲۳۶　　　۲ـتاریخ کرمان ص۲۰۵ گویند سلمان ساوجی هم قطعه‌یی سرود که این دوبیت‌ازآن‌جمله است :

کتاب وجمله تواریخ خوانده‌ام بسیار　　　ززیرکان وبزرگان نیك‌نیك نهاد
نه خواندم ونه‌شنیدم‌نه‌دیده‌ام هرگز　　　کسی که چشم‌پدرکورکرد ومادرگاد

« فارسنامهٔ ناصری ج ۱ ص۵۹ ـ تاریخ عصرحافظ ص۲۱۰»

۳ ـ حافظ یکتائی ص۱۶ بنقل ازمیرتقی‌الدین اوحدی　　　۴ ـ تاریخ عصرحافظص۲۵٤

۵ ـ ٦ ـ ۷ ـ تاریخ عصرحافظ ص۲٦۳/۲٦٤/۲۹۲

تملق آمیز به‌تیمور لنگ میفرستد و دخترخودرا به پسر تیمور میدهد تاازقهراومصون مانده فرصت یابد که بازهم به‌ظلم‌وستم خود ادامه دهد و به‌ایذاء و آزار خلق پردازد(۱) و زمانی برفرزند بیست‌وپنجساله لایق وکارآمد خود شبلی بدگمان شده اورا ازبینائی محروم میسازد (۲) تکلیف خلقی‌که میخواهد درزیر سایهٔ چنین حکومتی زندگی کند نیك روشن‌است!

شاید خوانندهٔ این سطور تصور کند پدر داغدیده! پس ازکور شدن فرزند برومند مدتی مدید ماتمزده مانده است!؟ نه چنین نیست پس از این واقعه دختر یکی از سرشناسان لرستان را خواستگاری کرد و چون پدر دختر گفت «**وی نامزد دیگریست**» سلطان خشمگین وآمادهٔ جنگ شد! نتیجه‌آنکه بیچارگان شب بعددختر را «**برای‌زفاف**» بحضرت فرستادند (۳) و بالاخره شاه شجاع زاهد وعابد چندان به شرابخواری وهوسرانی ادامه دادکه دربستر افتاد(٤) درحالت مرگ برای تکمیل افتخارات دوران زندگی نامه‌ئی تضرع‌آمیز به تیمور نوشت وفرزندان خودرا«به‌خداو به‌خداوند» (۵) سپرد ودر ۷۸٦ بمرد (٦) وتاریخ، اعمال هر یك را چنانکه‌سزاوار بود ثبت‌کرد. **بیشك این تاریخست که‌محاکمه‌کرده است‌ومحاکمه خواهد کرد.**

پس ازشاه‌شجاع وبنا بوصیت او قرارشد پسرش سلطان زین‌العابدین بر فارس حکومت کند ودیگر افراد خاندان وی برکرمان و اصفهان ویزدوشوشتر مسلط‌باشند اما چنین نشد بلکه این‌جماعت به‌جان‌هم افتادنددرنتیجه،روزروشن خلق‌خدارا شب تارساختندودمارازروزگارمردم برآوردند تاآنکه«دستی‌ازغیب برون‌آمد»و کاری کرد وتیمورهمه را ازدم‌تیغ‌گذرانید(۷)

اوضاع‌مذهبی‌ومحیط‌علمی‌واجتماعی شیراز

دوراست سرآب درین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد به سرابت

از قدیم‌الایام شیراز را «**برج‌اولیا ومکان شهدا**» لقب داده معتقد بودند پیوسته «**چهارصدوچهل‌وچهار ولی درپس ترازو اجناس می‌سنجند**» همین نکته که اهل

۱ـ تاریخ‌عصرحافظ‌ص۳۰۹ ۲ ـ فارسنامه ناصری ج۱ص٦۲ ۳ ـ تاریخ عصر حافظ‌ص ۳۱٤ ٤ـ تاریخ‌کرمان ص۲۲۳ ۵ ـ٦ـ۷ ـ تاریخ‌عصرحافظ ص۳۱۹ـ۳۱۲ـ٤٤۳

شیراز شهرخودرا « **مقام پیران و عبادتگاه پاکان** » (۱) میدانستند نشانهٔ آنست که همواره درددین بر مردم آن دیار مستولی وسیر افکار عمومی به طرف تدین بوده است . البته این امرفی حدذاته بدنیست وشاید یکی از محسنات اجتماع باشد که عامهٔ خلق طبعی مایل به عبادت پروردگار وادای تکالیف شرعی داشته باشند ولی افراط دراین امر مانندافراط و زیاده‌روی درهر امر دیگر ـ خاصه اگر مغرضان یا ارباب قدرت درصدد بهره گیری ازآن باشند ـ موجب انحراف ودورشدن ازهدف ومقصدشریفیست که درآغاز موردنظر بوده است بالنتیجه رهبری جامعه ازدست دینداران واقعی وافراد متین ومتدین معتدل خارج شده به‌دست ظاهرسازان مردم فریب می‌افتد چنانکه در دوران مورد بحث ما همین ریاکاران وزهدفروشان بـه محیط اجتماعی شیراز رنگی تند وزننده ازریا و تعصب‌های جاهلانه داده «**گوئی ولی‌شناسان**» ازین ولایت رفته بودند، « **مقام پیران و عبادتگاه پاکان** » جایگاه مشتی دین فروش دنیا دار و دینداران عوام فریب و زاهدان جیره‌خوار وریا کارشده طاعات و عبادات از حدود و اجبات دین تجاوز کرده بود شیـخ خـانقـاهـی اربعین هـای پـی درپـی میگرفـت و درمدت اربعین از خوردن وآشامیدن اجتناب میکرد حتی ازخفتن ودیده برهم‌نهادن پرهیز داشت مبادا نیازمند تجدید وضو گردد (۲) امام شهر نیز سال به‌سال ازصومعهٔ خود بیرون نمیآمد مگر جمعه‌ها، آنهم برای رعایت سنت‌وشرکت در نماز جمعه، ازخلق به‌دوروددر زاویهٔ خویش انزواگزیده شبها رادرعبادت میگذرانید وروزها روزه میگرفت نمازهای دراز وطولانی میگزارد چنانکه غالباً مردم ازاقتدا بدوعاجز وعدهٔ مأمومین وی معدودبودند، شبانه روزی هزاررکعت نماز میخواند ودردو رکعت ختم‌قران میکرد ودربی‌خبری از عوالم دنیائی چنان خودرا به‌سادگی میزد که نمیدانست درخت انجیر بلندتروبزرگترست یا بوتهٔ خربزه.! وچون واقع مطلب را می‌شنید به‌وجددرآمده می گفت : **سبحان من یرفع الصغیرویضع الکبیر** ! چون مقصدعبادات وی مردم بودندگرم کنندگان معرکهٔ او این مایه زهد و استغراق در عالم معنی را بگوش دیگران می‌رساندند تیر به هدف اصابت کرده

---

۱ ـ هزارمزار ص۳و٤ ۲ ـ شدالازار ص۲۷۲ دراحوال‌شیخ‌اویس‌خنجی

بودو بزرگان شهر صبح وعصر به زیارت وی می رفتند واز انفاس قدسی او همت می طلبیدند(۱)

اثر منفی رواج این اوضاع ظهور دجالان وریاکاران وبازرگانان شریعت و طریقت بود که چون بازاری گرم برای متاع خود میبافتند بساط دین فروشی میگستردند وبقول حافظ قرآن رادام تزویر میکردند. ابن بطوطه میگوید: «روزی دریکی از بازارهای شیراز میگذشتم مسجدی دیدم مرتب ومفروش که در آن مصحف هائی داخل خریطه های حریر روی چارپایه ها گذاشته بود ودرجهت شمالی مسجد زاویه ئی بود که پنجره ئی داشت وروبسوی بازار باز میشد. شیخی خوش هیکل وخوش لباس درین زاویه نشسته بود وقرآن میخواند.. معلوم شد بانی مسجد خود اوست که اوقاف زیادی برای تأمین حقوق ومصارف آن معین کرده واین زاویه را خاص مقبرهٔ خود ساخته است که اگر در شیراز بمیرد در آن محل بخاکش بسپارند. سپس گوشهٔ فرشی راکه رویش نشسته بود فرا کشید قبری نمودار شد که روی آن را باتخته پوشانیده بودند وبعد صندوقی راکه دربرابر او بود نشان دادو گفت کفن وحنوط خود را با مبلغی پول در آن نهاده ام واین پول را برای مرد صالحی چاه کنده ومزد گرفته ام که مخارج کفن ودفنم باشد(۲) آیا از سراپای همین قصهٔ ساده رایحهٔ زهدفروشی به مشام نمیرسد؟ آیا ممکن نیست دیدن یکی از این مناظر حافظ رابه سرودن این بیت برانگیخته باشد؟:

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات
مکن به فسق مباهات و زهدهم مفروش

اگر کسی بنا به اعتقاد قلبی خودقرآن بخواند وعبادت کند دیگر چه حاجت که حسنات خویش رابه رخ عابران بازار بکشاند؟

ازین نماز غرض آن بود که من باتو — **حدیث درد فراق تو باتو بگذارم**
وگرنه این چه نمازی بود که من بی تو — **نشسته روی به محراب ودل به بازارم!؟**

اگر در مال وثروت خویش شبهه ئی نبینند چرا مخارج کفن ودفن خود را از چاه کنی «برای مرد صالحی» فراهم سازد؟...و... .و... واگرهای دیگر؟!.

---

۱ ـ شدالازار صفحات ۷۰و۱۱۰و۱۱۸و۱۲۳ در احوال امام ناصرالدین محمود وشیخ فخرالدین احمد وشیخ شمس الدین محمد وسید نصرت الدین علی ۲ ـ سفرنامهٔ ابن بطوطه ص ۲۰۸

بدیهی است هر کالائی که خریدار داشته باشد رایج وفراوان میشود. این گونه ریاوسالوس نیز کالای رایجی بوده است : از یك طرف مردم ساده‌لوح، فریب‌خورده به‌ریاکاران روی میآوردند واز طرف دیگر ؛ حکومت آنهارا تکیه گاه‌خود قرار میداد وطبعاً به تشویق آنان میپرداخت . تاش خاتون مادر ابواسحق اینجوازیکسودر مجالس‌وعظ‌حاضر میشد وشبهای دوشنبه به زیارت‌احمدبن موسی (شاه چراغ) میرفت وعلما وسادات وفقها وقضات را مورد نوازش قرار میداد و از سوی دیگر (چنانکه نوشته‌اند) با امیرعلی یزدی وزیر پسر خود عشق‌میورزید و بزم «گل‌ومل» ترتیب میداد. وی‌چنان‌این‌تبه‌کاری را فاش وعلنی ساخت‌که خبر به ابواسحق رسیده ، باشمشیرآخته به‌خلوت‌آنان رفت ، وزیردر میان‌انبوهی ازگلها خود را پنهان ساخته بود ابواسحق وزیر بینوا وعاشق پیشه رادرمیان تودهٔ‌گل شمشیر آجین وپاره‌پاره‌کرد ! (۱)چنانکه می‌بینید دینداری‌صوری و توجه‌بامرشریعت غالباً پرده‌ایست که در پس‌آن فسق وفجور خودرا پنهان میساخته‌اند . اینهمه طنز وطعن که دردیوان حافظ راجع به ریاکاران و واعظان جلوه گر در محراب و منبر دیده میشود معلول این اوضاع است و از این حیث دیوان حافظ آینهٔ عصر اومحسوب میشود ابن‌بطوطه نوشته است :

«یکی‌ازفقهای‌بزرك شیراز شریف‌مجیدالدین بودکه درکرم‌وسخاوت‌شگفت‌کاریهامینمودگاهی دارائی‌خود حتی جامه‌ئی‌راکه برتن داشت یکباره به‌دیگران می‌بخشید وخودمرقعی‌میپوشید تابزرگان شهرکه بملاقاتش میآمدند واورا دراین‌خرقه‌پاره می‌یافتندلباس باومیدادند»(۲)

البته بذل وبخشش پسندیده است اما کاراین فقیه ، ریائیست‌آشکارا که لباس‌سخاوت بر تن دارد و با همین صحنه سازیهاست که فقیه‌حقگوی و دانشمندتری را از میدان بدر میکند و« روزانه پنجاه دینار نقره‌مستمری » ازسلطان میگیرد . فقیهی که مستمری از سلطان گرفت ناچار ست بروفق سلیقه و تمایل سلطان عمل کند . واعظ جامع عتیق شهر یعنی خطیب رسمی دولت هم سرنوشتی مشابه فقیه دارد و بالاخره امام مسجد و شیخ خانقاه نیز همرنگ دیگران . . . . زیرا که جور واستبداد وریا ، علم و دانش را به استخدام خود در آورده است و علاوه براینکه

۱ـ تاریخ عصرحافظ ص ۸۸ ۲ ـ سفرنامهٔ‌ابن‌بطوطه‌ص۲۰۹

غیر ازعلوم دینی تدریس علوم دیگر مانند فلسفه بکلی ممنوعست تازه در میان علمای دین آن عده قدر وارج دارند وبه‌نان وآبی میرسند که خود را موافق سلیقهٔ حکومت درآورند بطوری که وسعت املاك قاضی عضدالدین ایجی به‌حدیست که «عشر حاصلات آن» ومالیات سالانه‌اش بالغ بر سی هزار دینارست(۱) ونفوذ وی در دستگاه حاکمه تاآنجاست که سلاطین محلی درمهامّ امور مملکت با اومشورت میکنند (۲) وازامیرمبارز پیشکش‌های پنجاه هزار دیناری می‌پذیرد (۳) در همین دوره فقیهان و قاضیان دیگری هم هستند که ازحیث تقوی بی‌شبهه بروی ترجیح دارند ودر فضل وعلم نیز اگر برترازاو نباشند دریك ردیف قراردارند ولی اوست که چون دیده به دهان عمال حکومت میدوزد ورأی آنانرا برحق وعدالت رجحان مینهد طبعاً به شهرت وثروت می‌رسد و آن‌قاضی باتقوی‌که بنابه حکم‌شرع، عالی ودانی، فقیر وغنی وسلطان‌وسپاهی رابه یك چشم میبیند خانه‌نشین و گمنام وگرسنه است.

دراین دوره‌که دانش‌وبینش دربند زهد وزرق‌وآزادگی وهنردر چنگال‌جهل و استبدادست به خواجه‌شمس‌الدین محمد حافظ همین‌می‌زیبدکه دامن‌پاك خودرا ازین آلودگی‌ها دوردارد وخاموشی چراغ عدالت وزرق قاضی وریای زاهد وکسادبودن بازارعلم وهنررا بازنماید وشیخ وقاضی زمان را چنانکه هستند معرفی کند:

احوال شیخ وقاضی و شرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نگفتنیست سخن گر چه محرمی
درکش زبان وپرده‌نگهدار و می بنوش

سیر معنوی وزندگی اجتماعی حافظ

سیر معنوی اوضاع واحوال‌طبیعی وسیاسی‌فارس و کیفیت‌محیط اجتماعی وعلمی شیرازبدین‌منوال بودکه دراواسط نیمهٔ اول قرن‌هشتم دریکی ازخانواده‌های‌متوسط و آشنابه علوم(٤)شیرازکودکی به دنیاآمد که‌اورا شمس‌الدین محمد نامیدند. ترتیب تحصیلات‌مقدماتی وی به‌درستی‌روشن نیست‌ولی‌ازردّپاهای کم‌اثری که باقی‌مانده چنین

۱ ـ تاریخ مغول ص۳۵۲ ۲ ـ ایضاً همان‌کتاب‌ص ۵۱۰
۳ ـ تاریخ‌عصرحافظ ص۱۰۰ ٤ ـ حافظ شیرین سخن ص ۷۸ به‌نقل ازریاض‌العارفین.

برمیآید که با نبوغ وحافظهٔ بی‌مانندآنچه دیگران به سالی میخوانده وبه سختی یاد میگرفته‌اند او به ماهی میخوانده ونیك در مییافته است ودرحوزهٔ درس استادان نامی شهر مانند مولاناقوام الدین‌عبدالله ومولانا بهاءالدین عبدالصمد (۱) ومیرسید شریف علامهٔ گرگانی ومولاناشمس‌الدین‌عبدالله(۲) به‌فضل‌وکمال سرشناس بوده‌است بطوری‌که نوشته‌اند هرگاه در مجلس درس میرسیّدشریف علامهٔ‌گرگانی شعر خوانده می‌شد میگفت «به‌عوض‌این ترّهات به‌فلسفه وحکمت بپردازید» اما چون شمس‌الدین‌محمد میرسید،علامهٔ‌گرگانی‌میپرسید« برشما چه الهام شده است ، غزل خود را بخوانید .» شاگردان علامه به وی‌اعتراض میکردند «این‌چه رازیست‌که ما را از سرودن شعرمنع میکنی ولی به شنیدن شعر حافظ رغبت نشان میدهی ؟» و استاد در پاسخ می گفت «شعرحافظ همه الهامات وحدیث قدسی ولطایف‌حکمی و نکات قرآنیست» (۳)قریب‌چهل سال درکسب علم‌وفضل‌رنج‌برده ، ازآثار او نیز پیداست‌که درهررشته به‌تحصیل‌پرداخته مانند فردیست که‌کلیهٔ کتب معتبر و متون اصیل‌آن رشته را یافته و نزد استاد فن یا استادان متعدد یك فن دقیقاً تلمذ کرده وبه رموز مکاتب ومذاهب‌فلسفی وعلوم عصری واقف‌شده ودقایق لطیف هریك رابه روشنی‌دیده است.

این جوان‌گرچه‌علوم‌عقلی‌ونقلی رابه‌مدد فهم عالی‌وحافظهٔ بی‌نظیر خوددریافته وبه‌قلهٔ ادراك ومرحلهٔ عالی‌استنباط واجتهاد رسیده بود وخاصه‌درشعرفارسی(ازرودکی، فردوسی، معزی، فخرالدین‌گرگانی، ظهیر،خیام،انوری وخاقانی گرفته تاسنائی،عطار، مولانا، سعدی ،کمال‌الدین‌اسماعیل واوحدی(٤)وعموم‌بزرگان شعرناب‌پارسی)وامهات

۱ ـ به‌گمان نگارنده اشارهٔ حافظ به «عبدالصمد» دراین بیت : «شدلشکر غم‌بی‌عدد ازبخت می‌خواهم مدد- تافخردین عبدالصمدباشدکه غمخواری‌کند» مقصود ، مولانا بهاءالدین عبدالصمد بحرآبادیست رجوع‌کنید به تکملهٔ‌کتاب حاضر .

۲ ـ تذکرهٔ میخانه ص ۹۱ دربارهٔ شرح احوال شمس الدین عبدالله نیز رجوع‌کنید به همین‌کتاب ص۹۵۰ بنقل ازعرفات . ۳ ـ حافظ شیرین سخن ص۱۸٤

٤ ـ احاطهٔ حافظ برادب فارسی وتبحروی درمتون معتبراین زبان به حدیست که‌گوئی بهترین آثاراستادان متقدم درخاطراونقش می‌بسته وغالباً بی‌توجه‌وبی‌اختیاردراشعاروی‌میآمده است . گفتگودراین باره که درتصحیح دیوان خواجه نیزبسیارمفید ومؤثر تواند بود . مجالی وسیعترمیخواهد اینك فقط به عنوان مثال به ذکر چند مورداکتفا میشود :

بقیه‌درحاشیهٔ‌صفحهٔ‌بعد

آثار منظوم عرب و ملل و نحل و علوم اسلامی و عرفان و تاریخ ایران نکته‌یی براو مجهول نبود اما اینك بازهم خود را تشنه میدید ، تشنهٔ معرفت؛ معرفت و کمال معنوی که در حوزه‌های درس ؛ نزد محدود فکران مدرسه نیافته بود .

ازقال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت — یك چند نیز خدمت معشوق و می کنم
مطرب کجاست تاهمه محصول زهدوعلم — در کار بانگ بربط و آوازنی کنم

هدف غالب دانشجویان وطلاب زمان آن بود که پس از فراغت از تحصیل ،عهده‌دار مشاغل دینی شوند و اگر بدین مرحله میرسیدند البته خشنود وقانع میبودند اما این پویندهٔ جویا از جمله افراد معدودی بود که این سمت‌های رسمی - اگرچه درباطن آنها اینهمه فساد هم نهفته نبود- روح طوفانی و کمال‌جوی اورا آرام وقانع نمی‌ساخت. اینك وی قرآن را در حفظ داشت و به‌شمس‌الدین محمدحافظ مشهور شده بود . لقب حافظ خاص* دودسته بود یکی محدثی که صد هزار حدیث را با سلسلهٔ اسناد آن درحفظ

سعدی : دنبال تو بودن گنه ازجانب ما نیست — با غمزه بگو تا دل مردم نستانند
حافظ : چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان — دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

فخرالدین گرگانی: که اورا آگهی از ما نهان ده — که راز دوست از دشمن نهان به
حافظ : به شمشیرم زد و با کس نگفتم — که راز دوست از دشمن نهان به

خاقانی : بی‌تو چو شمعم که زنده دارم شب را — چون نفس صبحدم دمید بمیرم
حافظ : تو همچو صبحی ومن شمع خلوت سحرم — تبسمی کن وجان بین که چون همی سپرم

خاقانی: خانهٔ اصلی ما گوشهٔ گورستانست — خرم آن روز که این رخت بدان خانه بریم
حافظ ، عاقبت منزل ما وادی خاموشانست — حالیا غلغله در گنبد افلاك انداز
خرم آن روز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم وزپی جانان بروم

عطار : به خود می بازد ازخودعشق باخود — خیال آب و گل در ره بهانه ست
نگاهی می کند در آینه باز — که او خود عاشق خودجاودانه‌ست
حافظ: ندیم و مطرب و ساقی همه اوست — خیال آب و گل در ره بهانه
که بندد طرف وصل از حسن شاهی؟ — که با خود عشق ورزد جاودانه

نظامی : به مردمی نه بفرمان رعایت دل ما کن — نگویمت به چه غایت بدان قدر که توانی
حافظ : تو پیك خلوت رازی ودیده برسر راهت — به مردمی نه بفرمان چنان بران که تودانی

معزی : بشکفت و تازه گشت دگر باره اصفهان — از دولت سعادت شاهنشه جهان
سلطان شرق وغرب که درشرق وغرب اوست — صاحب قران خسرو وشاه خدایگان
حافظ : شد عرصهٔ زمین چوبساط ارم جوان — از پرتو سعادت شاه جهان ستان
خاقان شرق وغرب که درشرق وغرب اوست — صاحب قران خسرو وشاه خدایگان

داشته باشد ، دیگری حافظ قرآن مجید که تمام این کتاب آسمانی را با قراآت درست وهمهٔ وجوه قراآت از بر بخواند (۱) شمس الدین محمد چنین بود وقرآن را به چهارده روایت درحفظ داشت (۲) وی مردی بود تندرست عالم وخوش فهم ، نسبت به زیبائی حساس ، بادلی و یك عالم محبت ، عاشق پیشه اما خجول وعفیف ، دردوستی پایدار ودر مهرورزی وعاشق پیشگی تند وگرم ، از لذت مستی وخوشگواری باده باخبر، آزاده و منیع الطبع، در قبال محبت خاضع وحقشناس ، بلندنظر ولی تنگدست ،خوش لهجه ئی خوب حنجره، شناسندهٔ الحان وآشنا به موسیقی، به حقیقت دین معتقد لیکن آزادفکر ودور از تعصب، با تقوی وپرهیزگار اما دشمن سالوس وریا:

آتش زهد وریا خرمن دین خواهد سوخت   حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز وبرو

*

فقیه مدرسه دی مست بود وفتوی داد   که می حرام ولی به زمال اوقافست

*

ریا حلال شمارند و جام باده حرام   زهی طریقت وملت زهی شریعت وکیش

شمس الدین محمد آزاده وآزاد فکر ، سرخورده از تزویر زاهدان و بیزار از جمود فکر و سالوس دین فروشان ، دور از جرگهٔ صوفیان وخانقاهیان (۳) به طریقت روآورد و به مطالعهٔ تصوف وعرفان پرداخت، به طوری که تاریخ علم ایران کمتر کسی را با این احاطه واطلاع ومطالعه وتبحر به یاددارد. اما آنچه در کتب صوفیان خوانده بود وازروی آوردن به اهل طریقت و خانقاه انتظار داشت اینك معکوس آنرا میدید . تصوف درخشان و متعالی قرون گذشته به تاریکی و ضلال و دریوزه گری تبدیل شده بود ، از روش متقدمان خبری نبود؛ درجای ابوسعید وعطار وسنائی و جلال الدین محمد صومعه دارانی دم از تصوف میزدند که بنده وبردهٔ زر وزور بودند؛ صوفیگری وصومعه ئی که داغ ننگ وتذلل

---

۱ ـ مقام حافظ ص ۱۲

۲ ـ «منظور از چهارده روایت آنست که هفت تن از قاریان قرآن که شهرت بسزا داشتند وبه قرّاء سبعه مشهور بودند، قرائت شان مدرك ومستند مسلمین اوایل بود وقراآت دیگر را شاذ میدانستند، هریك ازاین قاریان دو راوی داشت که مجموعاً روایات آنها چهارده میشد.» (حافظ شیرین سخن ص ۸۵)

۳ ـ شعر وادب فارسی ص ۹۹ ـ مکتب حافظ یامقدمه برحافظ شناسی ص ۹۷ به بعد و ص ٤۲٤ به بعد ـ نفحات الانس ص ٤۰۰ به بعد ـ حافظ شیرین سخن ص ۱۳٤ ـ تجلیات عرفان در ادبیات فارسی ص ٦۷

برپیشانی داشت کجا وحافظ ومشرب فلسفی وافکار بلند عرفانی او کجا ؟:

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول   یار ترسا بچه کو خانهٔ خمار کجاست ؟

☆

مرغ زیرک به در خانقه اکنون نپرد   که نهادست به هر مجلس وعظی دامی

☆

نقد صوفی نه همه صافی و بی‌غش باشد   ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

☆

درین صوفی و شان دردی ندیدم   که صافی باد عیش دردنوشان

کار خانقاه وصومعه چنان به فضیحت کشیده بود که اگر ازمیان هزار تن یك نفر به معنی واقعی آزاده ، انسان ، پاکدل ومنیع الطبع مانده بود اورا بدانجا راه نبود . نه صوفیان اورا به تن میگرفتند نه آن یك تن به سراغ چنان اکثریت فاسد میرفت . آنکه اهل مناعت واستغناء طبع و آزادگی بود نمی‌توانست با مدعیان محدود فکر و سودپرست همراه باشد بلکه ترجیح میداد که دور ازغوغا و بی‌نام ونشان در گوشهٔ انزوا بخزد و به تفکر وتکمیل نفس بپردازد . حافظ نیز چنین کرد ، سیروسیاحت اودرگذرگاه طریقت دیری نپائید ؛ ازظلماتی که فراروی او بود چشم پوشید و به درون روشن خویش نگریست؛ گوهر پاك اوقابل فیض بود؛ در سایهٔ مجاهدات شخصی و به مدد جوهر ذاتی به وادی معرفت وسرمنزل حقیقت رسید:

آن پریشانی شبهای دراز وغم دل   همه درسایهٔ گیسوی نگار آخر شد
بعد ازین نور به آفاق دهم ازدل خویش   که به خورشید رسیدیم وغبار آخر شد

☆

شکر خدا که هرچه طلب کردم ازخدا   برمنتهای مطلب خود کامران شدم

☆

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست   خورشید شعله‌ئیست که در آسمان گرفت

☆

من اگر کامروا گشتم وخوشدل چه عجب   مستحق بودم واینها به زکاتم دادند

وی دیگر راه خویش بازیافته موحدی آزاده وعارفی روشندل وآزاد فکر بود . با بینشی فلسفی وما فوق بینائی قرون وفهمی بالاتر ودقیقتر ازعرف نوابغ ، حقایق را بی‌پروا ورندانه با الفاظ فخیم و ترکیبات منسجم بیان میکرد و در کمال انسانی چنان پیش رفته بود که خود مظهر دین وجلوه گاه حقیقت و یقین یعنی لسان الغیب بود .

عرفان اسلامی دور از فرقه‌بازی و دکّه سازی، بی‌هیچ ردی در وجودخواجه شمس‌الدین‌محمد حافظ تجلی و تحقّق یافته بود، حق داشت که بگوید «حافظ راز خود و عارف وقت خویشم» آنجا که حافظ، عارف را می‌ستاید به‌عارف ساخته‌وپرداختهٔ ذهن خود نظر دارد و به‌حقیقت، درکارشناساندن رندی عالمسوز چون خودست که درسراسر ممالك فارسی زبان(۱) مشهور ولی درشهر شیراز غریب و ناشناخته‌مانده‌است:

مرا به‌رندی وعشق آن فضول عیب کند　　که اعتراض براسرار علم غیب کند

بردر میخانهٔ‌عشق‌ای ملك‌تسبیح‌گوی　　کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

زندگی اجتماعی　ورود حافظ به محیط اجتماعی شیراز مصادف بود با دوران حکومت ابواسحق اینجو برفارس. وی با این‌امیر دوستی‌ومراوده داشت وازجانب اوموردتوقیرو تکریم قرارمیگرفت. مردم‌شیراز درپناه‌آزادی‌نسبی آن دوره وخلاصی ازگزند عمّال حکومت‌وصوفیان‌دولتی‌وزاهدان ریاکارروزگاری‌آسوده داشتندوحافظ که ازآسودگی خلق‌خشنود بود دراین‌سالهافراغت خاطر بیشتری‌داشت امااین‌وضع بزودی سپری‌شد و حکومت امیر مبارز همچون ابری نکبت‌بارآسمان فارس‌وکرمان را فراگرفت . در دورهٔ این امیر سختگیر، آزادی مردم چنان محدودشد که‌حتی نمی‌توانستندازشکنجه گاهی‌که اوبرآن‌حکومت میکرد فرار کنند بلکه مجبور بودند درراهها جواز عبور ارائه دهند (۲) همچنین هر فکر آزاد و اندیشهٔ مستقل که موافق سلیقهٔ سخیف او نبود به‌الحاد و بی‌دینی تعبیر میشد.

امیر مبارز که ازشکوه وجلال و جوانمردی یك پادشاه محلی مختصر نشانی‌هم نداشت در قبال بیعت باخلیفهٔ عباسی مصر واطاعت ازایلخانان تعهداتی به عهده گرفته بودکه مردم می‌باید تاوان‌آنهارا بدهند . دراین احوال انسانی مردم دوست ودلبسته به یارودیار چون حافظ چگونه میتوانست دم‌فروبندد وآرام بماند؟

خواجه حافظی‌راکه مردم شیراز می‌شناختند این‌مردم آزاری‌ها را بی‌جواب نمیگذاشت. آن عارف حقیقی‌محال بود براینهمه جور و ناروائی صحه‌وامضاء بگذارد

۱ـ ازسعدی تا جامی ص ۳۰۱ به بعد ـ حافظ شیرین سخن ازص ۲۵۴ به‌بعد
۲ـ تاریخ عصرحافظ ص ۱۶۹ ـ کشاورزی‌عهدمغول‌ج۲ص ۱۸۸

بلکه جان و تن خود را سپر بلائی میساخت که برسر خلق فرود آمده بود نه فقط امیر مبارز را به بیتی مدیحه خرسند نمیداشت بلکه زیر نام مستعار «محتسب» و باتندترین لحن سرزنش آمیز اورا هدف تیر ملامت و انتقاد قرار میداد و بالحنی صریح ولهجه‌ئی مؤثر و باوقار از اوضاع زمانه انتقاد میکرد :

می‌ده که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب   چون نیك بنگری همه تزویر میکنند

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار   که خورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

عقاب جور گشاده است بال در همه شهر   کمان گوشه‌نشینی و تیر آهی نیست

خواجه حافظ در قفس تنگ و تاریك شیراز و در محیط مظلم وسیاه حکومت محتسب محبوس است و تلخ کامیها میکشد اما ذائقهٔ اجتماع خود را ازاین محرومیها تلخ نمیسازد بلکه پیوسته امید میپراکند و مردم را به آینده‌ئی بهتر نوید میدهد. شاید به سبب کناره‌گیری از دستگاه امیر مبارز وطعنه‌ها وکنایه‌هائی که باوزده مورد اذیت وآزار قرار گرفته است ، شاید دیرزمانی به‌اصطلاح امروز تحت نظر بوده‌است، شاید بخانهٔ اوریخته آثاراورا درشمار اوراق ضاله شمرده‌اند، شاید به‌یزد تبعید شده‌است(۱) (خاصه بااشاره درآن غزل « **نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی**» که درمورد یك مسافرت اختیاری گفته نمی‌شود وبازدرهمان غزل :« **تازیان راغم احوال گرانباران نیست**»وعرب بودن تبار امیر مبارز و خاندان‌وی) (۲) این دوره‌هم باتمام رنجها ومشقاتی که‌برای خواجهٔ شیراز دربر داشت سپری شد و نوبت‌به شاه شجاع پسرامیرمحتسب رسید . خواجه حافظ و آزادگان انگشت شمار شیراز با روی‌کارآمدن این‌جوان‌می‌پنداشتند مردی متظاهر به‌آزادگی‌وحمایت ازعلم وتلخی استبداد چشیده به‌حکومت رسیده‌است لیکن آن زادهٔ استبداد نیز پس ازمدتی کوتاه راه و روش پدر در پیش گرفت وکار خود بینی وخود رائی اوبه کوشش متملقان به جائی رسید که تصور میکرد چون از

---

۱ ــ ازلحن تذکرهٔ میخانه «ص۹۰» برمیآید که مسافرت به‌یزد ، اختیاری نبوده است.

۲ ــ مجلهٔ یغما ـ شمارهٔ دهم ـ سال هفدهم ـ مقالهٔ دکتر محمد معین استاد دانشگاه ـ تاریخ عصر حافظ ص ٦٢

جلال‌وشکوه امارت برخوردارست درشعروسیاست وادب وکیاست هم‌سرآمدهمگانست ودر وادی غرور تاآنجا پیش رفت که نتوانست نفوذ روز افزون وشهرت‌خواجه رادر **«اقطاری‌که زبان فارسی‌برآن میتابید»**(۱) تحمل‌کند بر شعر حافظ نکته گرفت‌وخودرا در شاعری بالاتر شمرد وچون باطعنهٔ شاعررند روبروشد آزرده‌گردید وبه راهنمائی فقیهانی که ازخوان یغمای اولقمه‌ئی‌میبردند با تمهید توطئه درصددآزار وبی‌حرمتی خواجه‌برآمد(۲)صورت ظاهر توطئه چنین بودکه خواجه شمس‌الدین‌محمد، مدرس، مفسر وحافظ‌قرآن منکرقیامت وروز موعود شده وگفته است : **وای‌اگر ازپی‌امروز بود فردائی**. نوشته‌اند که به خانهٔ خواجهٔ شیراز ریخته او را به مجلس محاکمه خواندند . خاندان او ، ترسان و بیم زده به خیال از میان بردن مدارك‌جرم! آثاری را که در زمرهٔ عالی‌ترین تراوشات اندیشهٔ بشری بود نابودساخته ازمیان بردند (۳) حافظ با زیرکی و خردمندی و به راهنمائی شیخ تایبادی تهمت را ازخود دور ساخت واز آن مهلکه جان بدر برد(۴).

در دورانی که افق فارس را ابرهای تیرهٔ ظلم و شقاوت تاریك ساخته ، ندای جانبخش عدالت وآزادی فکر خاموش مانده و شهر شیراز جولانگاه دلقکان سفله و آدم نمایان فرومایه شده است جای تعجب نیست اگرخواجه حافظ ، خورشیدآسمان معرفت ومنادی حق و حقیقت برجان خود بیمناك باشد و باحیرت واندوه‌بگوید :

هنر نمیخرد ایام وبیش ازینم نیست　　کجا روم به تجارت بدین‌کساد متاع ؟...
جای‌آنست‌که‌خون موج زنددردل لعل　　زین تغابن که خزف می شکند بازارش

البته در چنان احوال نکبت بار نباید انتظار داشت که نام حافظ یـا سوانح عمری و روابط وی با هم عصران او در کـتب آن زمان منعکس شده بـاشد (حتی نویسندگان و شاعرانی که در شهر شیراز قطعاً با حافظ آشنائی و دوستی داشته‌اند.) همین‌مقدارازآثارخواجه‌هم که‌باقی‌مانده، بیشتر ازهرچیز به اعجاز وکرامت شبیهست.

---

۱ ـ نقشی ازحافظ چاپ چهارم ص ۱۵
۲ ـ ازسعدی تاجامی ص ۳۰۷ ـ حافظ شرین سخن ص ۲۴۳
۳ ـ « ... در اثنای این قضیه عورات وی جمیع مسودات را پاره پاره‌کردند و شستند تا مبادا مضرتی از آنها به وی رسد . » تذکرهٔ عرفات العاشقین ـ حافظ یکتائی ص۱۵
٤ ـ از سعدی تا جامی ص ۳۰۸ ـ تاریخ عصر حافظ ص سا ـ حـافظ شیرین سخن ص ۱۹۱

وی در دههٔ آخر قرن هشتم که زندگی را بدرود گفت چیزی ازخود به جای نگذاشت مگر مقداری اشعار پراکنده که نزد دوستداران او باقی مانده بود ونخستین بار به همت یکی از معتقدانش گرد آوری شد که تصحیح انتقادی آن تا قرن اخیر وزمان حاضر صورت نگرفته بود وراقم این سطور آرزومندست کاروی دراین باره بی ارج نباشد.

سخنی از دیوان خواجه

ایضاً له

در تصحیح یك متن کهن، اعم ازنثر یا نظم؛ تکیه کردن به قدیمترین نسخه چون مستشرقان ناآشنا به رموز ودقایق ادب فارسی، یکی ازوسایل کارست وباز شناختن صورت اصیل از دخیل و صحیح از سقیم مستلزم آشنا بودن بامحیط اجتماعی و تربیتی، اوضاع و احوال سیاسی، مصطلحات ادبی و عامیانه، مطالعهٔ کلیهٔ آثار منظوم ومنثور، آداب و رسوم ورسم الخط وکتابت آن عصر به علاوهٔ وقوف بر تحصیلات، مطالعات، معتقدات، سیر معنوی، تحول فکری و سوانح عمری سراینده یا نویسندهٔ آن متن است. در مورد متون شعری علاوه بر اینهمه، تأثیر ونفوذ گویندگان پیشین را در آثار گویندهٔ مورد نظر نباید از خاطر دور داشت. اگر جز این کردیم و تنها «**اقدم نسخ**» را مأخذ قرار دادیم دچاراشتباهات عجیب می‌شویم بطوری که مرحوم قزوینی با آنهمه دقت و امانت نیز به راه خطارفته، گاه چنان مجذوب «نسخهٔ اقدم» شده اند که کار به ترك اولی کشیده است وبه عنوان نمونه چند موردآن یادمیشود:

☆ چون به صفحهٔ ۳۵٤ دیوان مصحح وی نظر بیفکنید می بینید نوشته «**ایضاً له**» و درحاشیهٔ صفحه بدین توضیح میرسید: **چنین است عنوان عام این اشعار درعموم نسخ قدیمه بدون عنوان خاصی ولی درنسخ جدیده: «مثنویات» یا «مثنوی»** اما همین کسی که در باب عنوان این مثنوی تا این حد امانت نزدیك به وسواس به خرج میدهد به بیت پنجم آن که بکلی غلطست اعتنا نکرده، صورت نادرست نسخه را پذیرفته و گذشته است:

که خواهد شد بگوئید ای رفیقان رفیق بیکسان یار غریبان

بی‌شبهه حافظ تا این حد ازقواعد شعرفارسی بی‌خبر نیست که **رفیقان** را **باغریبان** قافیه بیاورد بلکه تسلیم شدن شیفته وارمصحح فقید به «نسخهٔ اقدم» موجب این اشتباه شده‌است درحالی که عنوان این مثنویها، چه «ایضاً له» باشد چه «مثنوی» یا «مثنویات»

تفاوتی نمی‌کند و همهٔ همت مصحح باید بر جستجوی روایت اصح بیت مقصور گردد که چنینست:

که خواهد شد، بگوئید ، ای حبیبان رفیق بیکسان ، یار غریبان

✡ نظیر این ترك اولی‌ها یکی‌هم مسلمان شدن ! دیوست که آقای دشتی بدان اشاره کرده‌اند . دیگری غلط بکار بردن «خدارا» (۱) در ابیاتی نظیر :

به هر منزل که رو آرد خدا را نگه دارش به لطف لایزالی

✡

بیدلی درهمه‌احوال خدا با او بود او نمیدیدش و از دور خدارا میکرد

که در هردو مورد باید «خدایا» (۲) باشد و کاتب ، غلط نوشته است و مرحوم قزوینی هم از «اقدم‌نسخ» تبعیت کرده به اصلاح و تصحیح آنها نپرداخته‌اند . برای رسیدن به روایت درست بهترست به خوددیوان نظری‌افکنده ببینیم گوینده «خدارا» و «خدایا» را چگونه ودرچه مواردی به کار برده است(۳) .

خدارا: گشادکارمشتاقان‌درآن‌ابروی‌دلبندست خدا را یك نفس بنشین گره بگشاز پیشانی «۳۳۶»

✡

بگو که جان عزیزم زدست رفت خدا را ز لعل روح فزایش ببخش آنکه تودانی «۳۳۷»

✡

ای دلیل دل گم گشته خدارا مددی که غریب ار نبرده به دلالت برود «۱۵۰»

✡

سلطان من خدا را زلفت شکست مارا تاکی کند سیاهی چندین درازدستی «۳۰۳»

✡

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدارا دردا که راز پنهان‌خواهد شدآشکارا «۵»

✡

حافظ اردر گوشهٔ محراب‌او نالدرواست ای نصیحتگو خدا راآن خم ابرو ببین «۲۷۸»

✡

به فریاد خمار مفلسان رس (۴) خدا را گر می دوشینه داری «۳۱۲»

خدایا: در میخانه ببستند خدایا مپسند که در خانهٔ تزویر وریا بگشایند «۱۳۷»

✡

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت سببی ساز خدایاکه پشیمان نشود «۱۰٤»

---

۱ ـ **خدارا** : برای خدا ، ازبهر خدا ، بجهت خدا ، محضاً‌لله .
۲ ـ **خدایا** : ای خدای ، الهی ، ربی ، پروردگارا «لغت‌نامهٔ دهخدا ـ شمارهٔ ۱۱۵»
۳ ـ شمارهٔ صفحهٔ‌شواهد از حافظ قزوینی است .
٤ ـ ایضاً رجوع کنید به کشف الابیات نسخهٔ حاضر ، بیت‌هائی که با «خدارا» و«خدایا» شروع میشود

خوش هوائیست فرحبخش خدایا بفرست   نازنینی که به رویش می گلگون نوشیم «۲۶۰»

☆

بردلم گرد ستمهاست خدایا مپسند   که مکدر شود آیینهٔ مهر آیینم «۲۴۴»

حال برگردید و آن دو بیت را یکبار دیگر بخوانید ، آیا در هردوجا «خدایا» درست‌ترست یا «خدارا»؟...

چند نمونه

گفتیم تکیه کردن به «اقدم نسخ» کار را به ترك اولی و احیاناً پذیرفتن روایت غلط کشانده است ، اینك نمونه‌هائی میآوریم تا معلوم گردد تنها اتکاء به قدمت نسخه راه صواب وطریق درست یافتن به صورت صحیح اشعار خواجه نیست:

وصل خورشید به شبپرهٔ اعمی نرسد   که در آن آینه صاحبنظران حیرانند
«نسخهٔ قزوینی و پژمان»

خفاش (شبپره) در روز ظاهر نمیشود از این روی میگویند تاب دیدن خورشید را ندارد . پس موضوع سخن باید این باشد که خفاش نمیتواند به آفتاب نظر افکند تا چه رسد به اینکه آنرا وصف کند زیرا که صاحبنظران و خداوندان دیدهٔ سالم هم نمی‌توانند بدان آینه بنگرند ، ازجانب دیگر وصال با آینه تناسبی ندارد پس صحبت از وصل خورشید نامناسب و برعکس « وصف رخسارهٔ خورشید »صحیح است چنانکه در نسخهٔ حاضر آمده است :

وصف رخسارهٔ خورشید زخفاش مپرس   که در آن آینه صاحبنظران حیرانند

علاوه براین ملاحظه درصورتی که بیت را موافق نسخهٔ قزوینی وپژمان بپذیریم تشدید «راء» شبپره وثقیلی و زبری «اعمی» بی هیچ ضرورتی مخل فصاحت و روانی شعرست و حافظ حتی‌الامکان این‌گونه الفاظ خشن راکمتر بکار میبرد به ویژه آنکه در اینجاخواجه قصد دارد مطلبی را که عرفای پیش از اوگفته‌اند عیناً ولی با بیانی لطیفتر انشاد کند چنانکه شیخ عطار گوید :

نتوانم که ترا بینم از آنك   چشم خفاش ضیا نپذیرد(۱)

و شیخ شبستری نیز همین مضمون راسروده است :

رهاکن عقل‌را با حق‌همی‌باش   که تاب خور ندارد چشم خفاش(۲)

---

۱ ـ دیوان‌عطار مصحح دکتر تقی‌تفضلی ص۱۶۰

۲ ـ گلشن راز با مقدمهٔ کیوان سمیعی ص۷

✿ در نسخهٔ قزوینی و به تبع آن در نسخهٔ پژمان بدین بیت برمیخوریم:

احوال گنج قارون کایام داد برباد — درگوش دل فروخوان تازر نهان ندارد (۱)

دل که زر ندارد تا نگاه دارد یا نهان ندارد، تصور میشود یعنی میتوان حدس زد که رسم الخط کاتب طوری بوده که «گل» شبیه «دل» نوشته شده یا استنساخ کننده اشتباه کرده و بجای گل دل نوشته است بنابراین مصراع دوم بیت اینطور میشود:

در گوش گل فروخوان تا زر نهان ندارد

این نسخه بدل نیز، هم صحیحست هم قرینه‌یی ضمنی و تأییدی که مقبولست:

با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

در اکثر نقاط ایران هنوز هم «گل» مطلقاً و منحصراً علمست برای گل گلاب یا گل سوری ـ که در تهران به «گل محمدی» مشهورست ـ و حافظ گوید:

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاك طبع — در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

اما در بیت مورد بحث، اشارهٔ خواجه به «زرك» های میان این گل یا غنچهٔ آنست چنانکه خواجوی کرمانی معاصر حافظ نیز گفته است.

اندکی گل به رخ خوب نگارم مانست — صبحدم باد صبا دامن او پرزرکرد (۲)

و فریدون عکاشه از منشیان عصر حافظ در مدح غیاث الدین کیخسرو اینجو قصیده‌یی دارد که در مطلع آن همین مضمون آمده است:

لاله را از ژاله درج دُرّ و گوهر کرده اند — حقهٔ یاقوت گل پرخردهٔ زرکرده اند (۳)

و ابن یمین شاعر دیگر قرن هشتم در قطعه‌یی گوید:

شکرها میکنم در این ایام — که تهی دست گشته‌ام چو چنار
زانکه چون گل اگر زرم بودی — دست گیتی مرا نهادی خار (۴)

زر داشتن گل در ادبیات فارسی فراوانست، یکی از قدما گفته است:

آوازهٔ گل در انجمن چیزی هست — طفاست و دریده پیرهن چیزی هست
خوی کرده و سرخ گشته و شرمزده — مشتی زر خرده در دهن چیزی هست

پس محققاً «دل» در مصراع خواجه غلط و «گل» صحیحست زیرا که در گل و غنچه زرهست و احوال گنج قارون را باید به گل یا به غنچه ـ برطبق نسخه بدل ـ گفت

---

۱ ـ حافظ قزوینی ص ۸٦ و حافظ پژمان چاپ آخر (۱۳٤۲) ص ۱۱٦

۲ ـ دیوان خواجوی کرمانی به تصحیح احمد سهیلی خوانساری ص ۲۳۰

۳ ـ تاریخ عصر حافظ ص ۳٦

٤ ـ شرح حال ابن یمین بقلم شادروان رشید یاسمی ص ۱۱۹

تا بیهوده «زر نهان ندارد» . اما قطعی ترین شاهد مثال از خود خواجه که همین مضمون را درچند جای دیگر آورده منتها به نظر محققان و مصححان دیوان نرسیده است و بی سبب تسلیم «نسخهٔ اقدم» یعنی غلط مسلم شده‌اند :

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار — که عقل کل به صدت عیب متهم دارد(۱)

✡

چو گل گر خرده‌یی داری خدا را صرف عشرت کن — که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی(۲)

✡ درمجموعهٔ ۱۵۲ غزل از حافظ (که آقای دکتر خانلری منتشر ساخته‌اند و ما از این پس بنام حافظ خانلری از آن یاد خواهیم کرد) میخوانیم :

معاشران گره از زلف یار باز کنید — شبی خوشست بدین وصله‌اش دراز کنید(۳)

اما قطعاً غلطست و همانطور که آقای دشتی اشاره کرده‌اند در زبان شعر «قصه» و «زلف» گوئی تلازمی دارند و حافظ با سابقهٔ ذهنی به همین ملازمت گفته است :

بگیر طرهٔ مه طلعتی و قصه مخوان — که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحلست

✡

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود — تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

برطبق نسخهٔ حاضر و نسخهٔ خلخالی ـ اساس طبع نسخهٔ قزوینی ـ «قصه» درست و درزبان شعرای پیش از حافظ نیز چنین بوده است چنانکه شیخ عطار گوید :

الف: چون قصهٔ زلف تو درازست چگویم — چون شیوهٔ چشمت همه نازست چگویم

ب : مائیم دل بریده ز پیوند و ناز تو — کوتاه کرده قصهٔ زلف دراز تو(۴)

و خواجوی کرمانی معاصر حافظ گفته است :

حکایت شب هجر و حدیث طرهٔ دوست — اگر سواد کنم قصه‌یی دراز آید(۵)

قاطعتر از همهٔ این دلایل ، ابیات مشابه خواجه درغزلهای دیگر اوست به اتفاق عموم نسخ :

گفتمش زلف به کین که گشادی گفتا — حافظ این قصه درازست به قرآن که مپرس

✡

شرح شکن زلف خم اندرخم جانان — کوته نتوان کرد که این قصه درازست

---

۱ ـ حافظ قزوینی ص ۸۱ و حافظ پژمان (چاپ ۱۳۴۲) ص ۱۱۳

۲ ـ حافظ پژمان (چاپ ۱۳۴۲) ص ۴۵۰ و حافظ قزوینی ص ۳۱۷

۳ ـ حافظ خانلری ص ۶۵

۴ ـ دیوان عطار به تصحیح دکتر تفضلی . الف : ص ۴۷۳ ب: ص ۵۰۸

۵ ـ دیوان خواجوی کرمانی به تصحیح سهیلی خوانساری ص ۶۶۷

✡در حافظ خانلری بدین بیت میرسیم :

مطرب چه زخمه‌ساخت که‌در پردهٔ‌سماع　　براهل وجد و حال در ِهای‌وهو ببست (۱)

وحال آنکه‌در نسخهٔ حاضر واکثر نسخ دیوان خواجه ، مصراع اول‌چنین‌است:

مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع

اولین‌نکته‌یی که‌ازروایت نسخهٔ آقای دکتر خانلری به ذهن‌میزند کلمهٔ«زخمه» وترکیب دور از فصاحت ، ثقیل وناخوش آهنگ «زخمه ساختن» است ، اگرمیگفت «مطرب چه زخمه برساز زد» از ناهمواری ترکیب کاسته میشد در صورتیکه « پرده ساختن » به ذوق‌وشیوهٔ خواجه نزدیکترست علاوه برآنکه‌آوردن این‌جناس‌های‌لفظی درشعر فارسی مرسوم بوده است چنانکه‌عطارگوید :

هر دو جهان‌پرده‌ایست پیش‌رخ تو　　لیك درین پرده پود وتار نیابی

حجله سراییست پیش روی تو پرده　　پرده بدر گرچه پرده‌دار نیابی(۲)

✡

هرگز نساخت در ره عشاق پرده‌یی　　کان راست‌بودترك کج پرده سازتو

حافظ درآوردن جناس اصراری ندارد ولی از اشعار معاصران وی بر میآید که صنعت کردن در شعر مانند همین‌آوردن «پرده» به‌چند معنی باز هم خیلی‌متداول ورایج بوده است دیوان خواجو لبریزست ازاین جناسها :

این‌چه‌پرده‌ست که‌این‌پرده‌سرامیسازد　　وین‌چه‌نغمه‌ست کزین پرده‌سرامیآید

✡

چون شود مطربهٔ پرده سراپرده‌سرای　　این‌غزل رابه‌همین‌لهجه‌واین‌پرده‌سرای

✡

در سراپردهٔ ما پرده سرا حاجت نیست　　زانکه مستان همه طوطی شکردستانند

✡

خواجو از قول مغنی نشکیبد زانروی　　هر زمان پرده سرا را به سرا میآرد

ازعبیدزاکانی، در جناس دستان وداستان :

هزاردستان دروصف‌روی لاله‌وگل　　هزار نغمه ودستان به داستان‌آورد

حافظ هم در بیت مورد بحث پرده راجناس‌آورده است‌ولی کیفیت بیان‌وی‌مثل همیشه پخته ومتین واز تظاهر به صنعت دورست نظیر این مورد دیگر :

مغنی از آن پرده نقشی بیار　　ببین‌تا چه‌گفت از درون پرده‌دار

«ص۲۷۷ چاپ‌حاضر»

---

۱ ــ غزلهای خواجه حافظ‌به تصحیح‌دکتر خانلری‌ص ۳۹

۲ ــ دیوان عطار به تصحیح دکتر تفضلی ص ۵۰۸

چنانکه پیش‌ازین دیدیم خاندان خواجه‌از بیم‌عقوبت وعوارض توطئهٔ شاه‌شجاع و به‌خیال معدوم ساختن اوراقی‌که مایهٔ دردسر شده است‌آثاروی را تباه ساختند شاید قسمتی‌هم در کتابشویان امیرمبارز نابودشد واسناد ومدارك موجود عموماً دلالت براین دارد که خواجه به‌جمع‌آوری آثار خودنپرداخته‌است حتی بنابه روایت جامع دیوان (مشهور به محمد گلندام) چون مولانا قوام‌الدین عبدالله، خواجهٔ شیراز را به جمع ساختن دیوان‌خودتکلیف میکند او به«غدراهل‌عصر»و«ناراستی‌روزگار» متعذرمیگردد (این‌غدر اهل عصر ومردم زمانه وناراستی‌دوران‌سخت پرمعنی وکنایت‌آمیز ودر خور بحث تحلیلی دقیق ومبسوطست) باری به طوری‌که همه میدانند دیوان‌خواجه پس از مرگ‌وی تدوین شده و اشعار او نزد دوستان ومعتقدان دور و نزدیك آن نادرهٔ زمان پراکنده بوده است.

هنگامی‌که دیوان‌را تدوین کردندمحتملا برخی ازدارندگان نسخه‌های‌غزلیات درشیراز نبودند. پس این فرض محال‌نمی‌نماید که‌با بعدمسافت‌های‌آن‌روزی، غزلی یا بیتی از خواجه؛ چندسال‌یاچندین‌سال‌حتی دهها سال بعد برمجموعهٔ اشعاراوعلاوه شده‌باشد (*) قرینه بر صحت این فرض‌آنکه درنسخهٔ خلخالی ــ اساس طبع حافظ قزوینی ــ گاهی غزلهای بلند ومعروف‌مانند:

مژده‌ای دل‌که مسیحا نفسی میآید یا: من‌وصلاح‌وسلامت‌کس‌این‌گمان‌نبرد
یا:من‌خرابم‌زغم‌یار خراباتی‌خویش یا: از من جداشوکه توام نوردیده‌ئی

و امثال آنها نیامده است‌ولابد به تبعیت از«اقدم‌نسخ» باید خط بطلان بر آنها بکشیم! وبدتر از این‌آنکه‌به‌ناچار غزلهائی چون«الغیاث» و«فرخ» را اصیل‌بدانیم؟

خواجه غزلی‌دارد بدین مطلع:

کارم زدور چرخ به سامان نمیرسد خون‌شددلم‌ز درد و به‌درمان‌نمیرسد

---

* آقای‌مسعودفرزاد،مصحح‌ومحقق‌حافظ‌شناس‌مشهور معتقدندجمع آوری و تدوین دیوان خواجه امری تدریجی‌بوده ولااقل‌تادویست سال بعد ازمرگ حافظ، برمجموعهٔ‌نخستین؛اشعاری افزوده میشده است.

این غزل جز در نسخهٔ خلخالی در نسخه های معتبر و کهن دیگر آمده است (۱) وبی‌هیچ گفتگو از حافظست . علاوه براین هنگامی‌که نسخه‌های کهن ، غزلی را از حافظ میدانند ودرهیچ تذکره‌یا جُنگ یا سفینه‌یی هم آنرا ازشاعردیگری ندانسته‌اند وترکیب واستخوان‌بندی آن غزل‌نیز بازبان حافظ یکیست ، چرا آنرا ازحافظ ندانیم؟ خاصه آنکه این غزل اززمرهٔ غزلهای معدود خواجه است که چون آیینه‌یی روشن و صیقلی ، خصوصیات اجتماعی عصر حافظ رانشان میدهد. ممکنست بعضی « عبارت خوان» های « اشارت ندان » چنین پندارند که از غزل فوق رایحهٔ تذلل و خواری استشمام میشود در حالیکه همین‌غزل به اصطلاح امروز «ادعانامهٔ» طبقهٔ فاضل و دانشمند و آزادهٔ زمان خواجه است برعلیه هیأت حاکمهٔ جابرودوراز فضیلت آن دوران .

بسیاری از شاعران مقدم بر حافظ ، درهمین قالب غزلهائی سروده‌اندکه برای مزید فایده وتکمیل نسب‌نامهٔ غزل خواجه به‌بعضی از آنها اشاره‌میکنیم :

۱ ـ عمادی شهریاری متوفی ۵۷۳ یا ۵۸۲ (۲) باهمین‌ردیف و باقافیهٔ‌دیگر :

ره می بریم‌ودیده به رهبر نمیرسد　　　کان می‌کنیم‌و تیشه به‌گوهر نمیرسد(۳)

۲ ـ شیخ فریدالدین عطار باوزن وردیف وقافیهٔ‌غزل‌خواجه :

جان درمقام‌عشق به‌جانان نمیرسد　　　دل‌در بلای درد به‌درمان نمیرسد (۴)

۳ ـ جمال‌الدین‌عبدالرزاق نیز همین‌غزل‌را درضمن‌ترکیب‌بندی دارد ومطابقهٔ آن باغزل خواجه جالب ومفیدست :

افسوس دست‌من‌که به‌کیوان نمیرسد　　　آوخ که دور چرخ به پایان‌نمیرسد
برمن نماند هیچ ملالی ومحنتی　　　کزجور دورگنبد گردان نمیرسد
دانی نشان مردم آزاده چیست آن　　　کز رویش‌آب رفته ودرنان‌نمیرسد
حرمان اهل‌فضل‌نگر تابدان حدست　　　کز لب‌گذشته، لقمه به دندان‌نمیرسد.. الخ(۵)

---

۱ ـ مجلهٔ سخن شمارهٔ دوم دورهٔ دوازدهم ـ خوشبختانه مسلم شدکه این‌غزل و بسیاری غزلهای لطیف دیگر که در نسخهٔ خلخالی‌نبود بی‌هیچ شك وشبهه ازخواجه است وآقایان‌مجتبی مینوی ودکتر خانلری استادان گرانقدر دانشگاه‌که وسایل انتشار اینگونه غزلها را از روی نسخه‌های‌کهن فراهم ساخته‌اند بر حافظ دوستان حقی‌عظیم‌دارند.

۲ ـ لغت نامهٔ علامهٔ فقید دهخدا ، شمارهٔ ۱۰۶ ص ۳۰۰

۳ ـ تذکرهٔ آتشکده مصحح حسن سادات ناصری ج ۲ ص۵۷۸

٤ ـ دیوان غزلیات و قصاید‌عطار به‌تصحیح دکتر تقی‌تفضلی ص۱۷٤

۵ ـ دیوان جمال‌الدین‌عبدالرزاق به‌تصحیح شادروان وحیددستگردی چاپ‌اول‌ص۳٤۷

۴ ـ خاقانی درهمین وزن :

سر نیست کز تو بر سر خنجر نمیشود　　تا سر نمیشود غمت از سر نمیشود(۱)

۵ ـ انوری در این مایه دوغزل دارد :

الف: دردم فزود ودست به درمان نمیرسد　　صبرم رسید وهجر به پایان نمیرسد

در ظلمت نیاز به جهد سکندری　　خضر طرب به چشمهٔ حیوان نمیرسد(۲)

ب: کارم به جان رسید و به جانان نمیرسم　　دردم ز حد گذشت و به درمان نمیرسم(۳)

۶ ـ ابن یمین نیز قطعه یی دارد که ازحیث مضمون به غزل خواجه نزدیك ودر خور دقتست وچند بیت آنرا در اینجا میخوانید :

فریاد ازین جهان که خردمند را ازو　　بهره بجز نوایب وحرمان نمیرسد

دانا بمانده در غم تدبیر روزیش　　یك ذره غم به خاطر نادان نمیرسد

جاهل به مسند اندر وعالم برون در　　جوید به حیله راه و به دربان نمیرسد(۴)

جهال در تنعم و ارباب فضل را　　باصدهزار غصه یکی نان نمیرسد.. الخ(۵)

۷ ـ عبید زاکانی هم دوغزل دارد که هردو شایستهٔ تأملست :

الف: درداکه درد ما به دوائی نمیرسد　　وین کار ما به برگ و نوائی نمیرسد

ب : ازحد گذشت درد و به درمان نمیرسیم　　بر لب رسید جان و به جانان نمیرسیم(۶)

باری همانگونه کـه گاهی غزلی معتبر درنسخهٔ خلخالی نیامده است گاه نیز یك یادو بیت مؤثر ازغزلی ساقط شده است مانند این بیت :

بعد ازین نور به آفاق دهم ازدل خویش　　که به خورشید رسیدیم وغبار آخر شد

که در حقیقت ماحصل وعصارهٔ تمام مطالب مطروحه درغزلست . همچنین از یك غزل دیگر بیتی اصیل که آیینهٔ آن عصر و اشاره به وضع اجتماعی زمان ومحیط شاعرست ساقط شده :

هنر نمی‌خرد ایام وغیر ازینم نیست　　کجا روم به تجارت بدین کساد متاع؟!

نظیر این مورد را در غزل « جز آستان توام درجهان پناهی نیست » بازهم می بینیم

---

۱ ـ دیوان خاقانی مصحح مرحوم علی عبدالرسولی ص ۷۳۹

۲ و ۳ ـ جلددوم دیوان انوری به تصحیح مدرس رضوی صفحات ۸۱۷ ـ ۸۸۳

٤ ـ این بیت در کلیات عبید هم آمده است که درحاشیهٔ ص ۱۰۱ دیوان حاضر آورده‌ایم.

۵ ـ دیوان اشعار ابن یمین به تصحیح و اهتمام حسینعلی باستانی راد ص ۳۹۲

٦ ـ کلیات عبید الف: ص ۱۱۱ ـ ب: ص ۱۲۹

که نسخهٔ قزوینی یك بیت فصیح لطیف گویای اوضاع روز را فاقدست(۱) واگر این بیت درآن غزل نباشد گوئی رونق ورمق و گرمی واثرآن یکباره نابود ومحو میشود:

عقاب جور گشادست بال در همه شهر   کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

✿ **در** غزل « ای رخت چون خـلد ولعلت سلسبیل » باز نسخهٔ قزوینی فاقد این بیت است :

یامکش برچهره نیل عاشقی   یا فروبر جامهٔ تقوی به نیل

حال ببینیم به چه دلیل میتوان حدس زد بیت ازخواجه است ؟ شاه شجاع غزلی دارد بدین مطلع :

ای به کام عاشقان حسنت جمیل   کی گزیند بیدلی بر تو بدیل

که مرحوم دکتر غنی معتقدست « بدون شبهه» حافظ غزل خودرا دراستقبال ازهمین غزل شاه شجاع سروده (۲) وبیت خواجه درجواب این بیت شاه شجاعست:

گر ببینم نقطهٔ خال سیاه   بر خط هستی کشم انگشت نیل

علاوه براین سعدی هم قطعه یی دارد که گمان میرود حافظ درصـدد پاسخ گفتن به بیت« نیل» او نیز بوده است

پیش درویشان بود خونت مباح   گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن   یابکش بر خانمان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی   یا بناکن خانه یی در خورد پیل

✿ یکی از غزلهای عارفانهٔ حافظ بااین مطلع بلندآغاز میشود :

بحریست بحرعشق که هیچش کناره نیست   آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

و درنسخهٔ قزوینی «راهیست راه عشق ...» آمده است . کناره به معنی ساحلست ساحل با دریا تناسب بیشتر دارد اگر هم برای راه « کناره» استعمال کنند غلط نیست ولی برای دریا مسلماً مناسبترست ،سعدی گوید :

یازر به هردودست کند خواجه درکنار
یا موج روزی افکندش مرده برکنار   «گلستان»

۱ــ حدس مصحح آنست که نسخهٔ خلخالی ، نسخه‌ئی ازدیوان خواجه‌است که برای یکی از صدور ورجال زمان نوشته بوده‌اند واکثراً غزلها و ابیاتی‌که لحن انتقاد وگله دارد درآن نسخه نیامده است‌ونسخهٔ خلخالی را نمیتوان نسخه‌ئی تمام‌و کامل از دیوان‌خواجه بشمارآورد.
۲ ــ تاریخ عصرحافظ ص ۳۵۰

شیخ عطار مضمون عرفانی‌خواجه‌را درآثار خود به‌اشکال‌گوناگون و به‌دفعات آورده است :

بحریست عشق‌وعقل ازو برکناره‌ای — کار کنارگی نبود جز نظاره‌ای
در بحر عشق ، عقل‌اگر راهبر بدی — هرگز کجا فتادی‌ازو برکناره‌ای «ص۵۵۸»

اندوه تو کوه بی قرارست — سودای تو بحر بی‌کرانست «ص۶۰»

ای راه تو بحر بی کرانه — عشق تو ندیم جاودانه «ص۵۵۳»

توهر جائی از آن می بازمانی — که راهی دورو بحری‌بی‌کرانست «ص۶۷»

درعشق دردخوددراهرگز کران نبینی — زیراکه‌عشق‌جانان‌دریای‌بی‌کرانست«ص۵۹»

شاه نعمت‌الله ولی‌نیز همین مضمون را در بیت‌زیرآورده است :

بحریست بحردل‌که‌کرانش پدیدنیست — راهیست راه جان که نشانش پدید نیست
«ص۱۳۸ دیوان شاه‌نعمت‌الله»

عبید زاکانی معاصر شاه نعمت‌الله ولی‌وحافظ‌هم گوید :

دگرمگوی‌که‌هر بحرراکناری هست — ازآنکه بحر غم‌عشق‌را کناری‌نیست «ص۱۰۹»

با این شواهدمتعدد هیچ‌شکی باقی نمی‌ماندکه در مطلع حافظ‌هم«بحر»درست و«راه» نادرست است .

✿ درحافظ خانلری‌مطلع‌یکی ازغزلها چنینست :

بوی خوش توهرکه زبادصبا شنید — از یارآشنا نفس‌آشنا شنید «ص۹۰»

در ادبیات‌فارسی «شنیدن‌نفس» ازترکیبات شاذونادرست که‌اگر کلمه‌یی‌دیگر برای این مفهوم نتوان یافت میتوان مسامحةً «نفس‌آشنا را بشنوند» اما هنگامی که کلمهٔ «سخن» هست ومصراع در نسخه‌های معتبر چنین ثبت شده است :**ازیارآشناسخن آشنا شنید** دیگر محملی ومجوزی‌نمی‌ماندکه« نفس‌آشنا» را بشنوندمخصوصاً که‌ترکیب « سخن‌آشنا» مکرردراشعارحافظ‌آمده است :

حدیث دوست نگویم‌مگر به‌حضرت‌دوست — که آشنا سخن‌آشنا نگه‌دارد

ما محرمان خلوت انسیم‌غم مخور — با یارآشنا سخن‌آشنا بگو

✿ درهمان‌نسخه میخوانیم :

گر میفروش حاجت‌رندان‌رواکند — ایزد گنه ببخشد و دفع وبا کند«ص۱۰۸»

ودرنسخه‌های معتبر دیگرمصراع دوم چنینست : **ایزد گنه ببخشد و دفع بلاکند**

و «بلا» مفهومیست عام وشامل انواع رنجها ومصیبت هاکه یکی از آنها هم وباست و آشنایان خواجه نیك میدانند که‌شیوهٔ حافظ بیشتر متوجـه مفاهیم است نه مصادیـق یعنی تعبیرات طوریست که شمول بیشتری دارد و برچند مصداق قابل‌انطباق است پس اگر کلمهٔ «بلا» را رها کرده «وبا» را بپذیریم باید دلیل خاصی داشته باشد ازاین‌قبیل که درهنگام‌گفتن این‌غزل درشیراز بیماری وبا شایع‌بوده است وبااینکه بازهم‌زیبا و شیوا نبود تازه چنین دلیلی در دست نیست پس کلمهٔ «وبا» در مصراع نابجاوناهناسب بنظر می‌آید، اینکه مصحح محترم‌توجیهی ضعیف در این‌باب آورده‌اند که «نوشیدن شرابرا دردوران شیوع وبا ازوسایل پیش گیری وعدم ابتلای بمرض‌می‌شمرده‌اند»(*) چندان موجه وپذیرفتنی نیست زیرا که اولا معلوم نیست شراب برای دفع‌وبا یا پیش گیری آن تاچهٔ حد مفید باشد ثانیاً حافظ طبیب نبوده و درغزل، نسخه نداده است. آنجا که حافظ طبیب میشود طبیب عشق است وباده را به عنوان دارو تجویز میکند ولی‌نه برای دفع وبا یا پیش‌گیری‌طاعون بلکه‌برای آوردن فراغت و بردن‌اندیشهٔ‌خطا وشستن رذیلت‌ها:

طبیب عشق منم باده خورکه این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ خطـا ببرد

ثالثاً بااین توجیه‌ضعیف، معنی بیت خراب میشودبرای‌اینکه معنی‌مصراع دوم‌بالصراحه اینست‌که «ایزدگنه میبخشدودفع بلامیکند» ولی‌با توجیه مصحح محترم ناچارچنین معنی میدهد که ایزد گنه می‌بخشد و شـراب وبا را دفع میکند و این معنی به‌کلی مغایر شیوهٔ اندیشیدن و طرزبیان خواجه وموارد مشابهی است‌که در دیوان‌وی‌آمده، دقت‌در ابیات دیگری‌که قریب همین‌مضمون راآورده است روشنگرمطلب‌تواندبود:

دلا بسوزکه سوز تو کارها بکند — نیاز نیمشبی دفـع صد بلابکند

دعای گوشه نشینان بلا بگردانـد — چرا به‌گوشهٔ چشمی به مانمی‌نگری

هرآن‌که جانب اهل وفانگه دارد — خداش درهمه‌حال ازبلا نگه دارد

*چندنکته‌درتصحیح‌دیوان‌حافظ ص ۲۵

✿ باز در همان نسخه میخوانیم :

دوش از این غصه نخفتم که فقیهی میگفت حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد» ص ۱۰۳ »

در حالیکه نسخ قدیم دیگر «رفیقی میگفت» ضبط کرده‌اند. کار فقیه عمل به احکام و آموختن آن احکام است و اگر از اینگونه سخنان برزبان راند جای شگفتی و تعجب نیست «رفیق راه» که «نیندیشد از نشیب وفراز» اگر بگوید دل میآزارد. این بیت قصهٔ بردار کردن حسین منصور و سنگ انداختن کسان را به یاد می‌آورد که «شبلی موافقت را گلی انداخت حسین منصور آهی کرد گفتند از این همه سنگ هیچ آه نکردی از گلی آه کردن چه معنی است گفت از آنکه آنها نمیدانند معذورند ازو سختم می‌آید که او میداند که نمی‌باید انداخت» (تذکرة الاولیاء عطار ـ در ذکر حسین منصور » قرینهٔ دیگر بر رجحان «رفیق» بر «فقیه» آنکه خواجه در مقطع غزلی دیگر گوید :

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب

ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

یکی از طرق بازشناختن آثار خواجه از دیگران، دقت در مضامین مشترک و توجه به افکار منظم اوست چه، این غزلها و تک بیت هائی که در نسخهٔ قزوینی دیده نمیشود علاوه بر اینکه در دیگر نسخه‌های قدیم دیوان خواجه ـ که در دسترس آن مرحوم نبوده ـ ثبت است ؛ در همان نسخهٔ خلخالی هم نظیر دارد **و با مطالعهٔ مکرر و متوالی اما دقیق دیوان به‌سهولت میتوان دریافت که این آثار فقط و فقط به‌شخص خواجه شمس الدین محمد حافظ تعلق دارد ولاغیر** . در نسخهٔ قزوینی بیتی جانانه واصیل در غزل **«باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست»** ثبت نشده که اینست :

درکوی ما شکسته دلی میخرند و بس بازار خود فروشی از آن سوی دیگرست

در حالیکه عین همین مطلب را درغزلی دیگر بدین شکل می بینیم :

بر در میخانه رفتن کار یک رنگان بود خودفروشان را به کوی میفروشان راه نیست

اینگونه شواهد یکی و دوتا و ده تا و صدتا نیست ولی به حکم پرهیز از درازنویسی به‌همین قدر قناعت ورزیده گوئیم **نسخهٔ اقدم دیوان حافظ ـ یا هرشاعر دیگری ـ نسخهٔ کامل یا اکمل نیست** ، تنها مزیتی که برای نسخهٔ اقدم میتوان قائل شد اینست که راهی به دهیست واشعار دخیل وشعر شاعران بعدی در آن محتملا کمتر راه یافته است .

✿ اما از نظر صحت، چگونه به صحت نسخهٔ خلخالی اعتماد توان کرد در حالی که همانجا ، یك مصراع به دو صورت نوشته شده و مرحوم قزوینی هم با آنهمه دقت بدین نکته توجه نکرده است : جامع دیوان ، در مقدمه نوشته است «حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد» و همین مصراع، در متن کتاب «زاهد خلوت نشین...» (۱) ثبت شده و حال آنکه به تحقیق ، نسخه نویس اشتباه کرده است زیرا که از سراسر این غزل بیان حسب حالی استنباط میشود . ممکنست بگویند مقصود از «زاهد خلوت نشین» خود شاعر بوده ولی باید در نظر داشت که در سراسر دیوان حافظ ،زاهدان به «ریاو سالوس و زرق» وصف شده اند پس چنین کسی خود را زاهد خطاب نمیکند ، او به خویشتن نسبت صوفی بودن داده و از دلق و خرقهٔ خود دم زده است و به همین دلیل در بیت دوم از « صوفی مجلس » سخن میگوید که طبعاً با حافظ مطلق بیشتر تناسب دارد تا زاهد، علاوه بر این در مقطع غزل دیگر «حافظ خلوت نشین» آمده و این قرینهٔ دیگریست بر اینکه در مطلع غزل مورد بحث نیز «حافظ خلوت نشین» صحیحست :

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست　　حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

✿ مورد دیگری که از اعتبار نسخهٔ اقدم (خلخالی) میکاهد آنکه در مجموعهٔ مکتوب به سال ۷۸۲ (۲) یعنی ده سال پیش از مرگ خواجه و ۱۵۲ غزلی که آقای دکتر خانلری منتشر کرده اند و « بیست و دو و سه سال پس از مرگ حافظ » (۳) نوشته شده اشعار او به صورتی ضبطست که با نسخهٔ خلخالی (مکتوب به سال ۸۲۷ یعنی سی و شش سال پس از درگذشت حافظ) اختلاف فاحش دارد ، اکثر این اختلافات یا ابیات اضافی بقدری لطیف ، استادانه ، محکم و زیباست که محالست تصور کنیم کاتب و نسخه نویس ؛ هنر و استعداد جعل آنها را میداشته اند (۴) بلکه به حکم اصالت و قدمت

---

۱ - نگاه کنید بصفحهٔ قد (مقدمهٔ جامع دیوان) ومطابقه کنید با ص ۱۱۵ حافظ قزوینی ایضاً نگاه کنید به « حافظ » از محمود هومن ص ۳۲۲　　۲- تاریخ عصر حافظ ص لد

۳ - غزلهای خواجه حافظ از دکتر خانلری ص «و»

٤ - مقایسه کنید غزل « خدا که صورت ابروی دلگشای تو بست » را از مجموعهٔ مکتوب به سال ۷۸۲ منقول در ص لد تاریخ عصر حافظ با غزلهای خواجه حافظ دکتر خانلری ص ۲۱ و حافظ قزوینی ص ۲۳ - نیز مقایسه کنید غزل « روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست » را از ص ۳۵ حافظ قزوینی با ص له تاریخ عصر حافظ

اسناد ومدارك ناچاریم قبول کنیم که خواجه درحك واصلاح و کم وزیاد کردن اشعار خود دقت دائم داشته است.

☆ همچنین شاه‌شجاع، معاصر حافظ در یکی از نامه‌های خود این مصراع را با تصرفی که در آن کرده شاهدمثال آورده است:

کس چه داندکه پس پرده که خوبست وکه زشت(۱)

واین روایت به‌اصل مصراع «**تو چه دانی که پس پرده که خوبست وکه زشت**» نزدیکترست تا روایت نسخهٔ خلخالی که هم تنافر حروف ازآن میبارد، هم ضعف تألیف؛ علاوه بر آنکه چندین سال پس ازخواجه نوشته شده است:

«**تو پس پرده چه‌دانی که که خوبست وکه زشت**»

بی گفتگو اینگونه اختلافات وتصرفات در آثار گوینده‌یی چون حافظ ــ که شعروی درزمان حیات اوشهرت ورواج فراوان داشته وبه‌عنوان ضرب‌المثل یااستشهاد به‌کار میرفته است ــ خواه ناخواه پیش‌میآید. معین یزدی(معاصر حافظ)در تاریخ خود «مواهب‌الهی» بیتی ازخواجه را چنین آورده است:

نه هر که طرف کله کژ نهاد وتند نشست کلاهداری وآیین سروری داند(۲)

مصراع اول همین بیت، سی‌وشش سال پس ازوفات حافظ درظفرنامهٔ تیموری اثر شرف‌الدین علی یزدی بدین صورت درآمده است:

نه هرکسی که کله کج نهاد وتند نشست(۳)

روش مصحح این نسخه

پس در مورد دیگر گویندگان شاید بتوان به قدمت نسخه تکیه کرد اما دربارهٔ خواجه، تنها قدیم بودن یك نسخه مناط اعتبار نتواند بود بلکه برای **تشخیص درست از نادرست و اصیل از دخیل چاره یی نیست جز رعایت نکاتی که در ابتدای مقال گفتیم به علاوهٔ آشنائی وانس کامل بانسج کلام خواجه وهمراه ساختن درایت باروایت وترجیح دادن جانبی برجانب دیگر بر مأخذ عموم نسخ قدیمی و دیگر نسخه‌های مورد اعتماد، عقیدهٔ مصحح نسخهٔ حاضر اینست که با مطالعهٔ دقیق ورعایت جمیع جوانب باید صحیح را از سقیم بازشناخت وروایت غلط را اگر چه در کهن ترین نسخه‌هاآمده باشد غلط دانست وردکرد وصورت درست را هم چنانچه درعادی‌ترین نسخ بوده باشد پذیرفت وبر روایات**

---

۱ ـ تاریخ عصر حافظ ص لو. ۲ و ۳ ـ تاریخ عصر حافظ صفحات لو ـ مد.

مختلف رجحان‌داد چنانکه‌در نسخهٔ حاضر هیچ کلمه‌یا جمله یا عبارتی نیامده است مگر با اتکاء به دلیل قوی و برهان مسلم و توجه دائم بـه سخن خواجهٔ شیراز در سراسر دیـوان او . زیرا که علاوه برموارد یاد شده به استنباط ما خواجهٔ‌شیراز مانند استادی گوهری وهنرمندی چیره‌دست با ذوقی تاسرحد وسواس دقیق ، الفاظ‌خـوش‌آهنگ غـزلهای خویش را پرداخت‌میکرده وصیقل میداده است . نظیر این‌تصرفات را در دیوان‌هائی که ازگزند حوادث مصون‌مانده و به‌دست‌مارسیده است‌می‌بینیم .

منتخب‌دیوان‌صائب نسخه‌یی منتخب‌ازدیوان صائب که حواشی آن به‌خط دست اوست اخیراً‌با‌مقدمهٔ‌عالمانهٔ آقای‌امیری فیروزکوهی‌شاعر ودانشمند این زمان و به‌اهتمام انجمن آثارملی به‌چاپ گراوری منتشر شده است. ازملاحظهٔ این‌نسخه به خوبی‌روشن‌میشود که‌صائب‌پیوسته دراشعارخود دست میبرده حتی‌گاه مصراعی را یکسره و به کلی حذف میکرده ومصراعی تازه به جای‌آن میسروده‌است ، به‌عنوان مثال چند مورد ازاین‌تصرفات‌را ــ که نظایر بسیار دارد ــ در اینجامیاوریم :

۱ ــ تغییر یك‌بیت ، درصفحهٔ ۲۵۵ کاتب ؛ نخستین‌سرودهٔ شاعررانوشته است :

به‌بی‌قیدیست صائب را مباهات — به زهدخشك‌اگرزاهدمباهیست

وصائب ، بیت را یکسره تغییر داده و بهتر آورده‌است :

گناهی راکه درديوان رحمت — نمی‌بخشند صائب ، بی‌گناهیست

۲ ــ در جای‌دیگردوکلمه راعوض‌کرده است :

مرابه‌غنچهٔ نشکفته‌رشك می‌آید — که‌بهرپاره‌شدن‌میکندگریبان‌جمع

و تصرف شاعربدین‌ترتیب است :

مرابه‌غنچه‌دربن‌باغ‌رشك‌می‌آید — که‌بهرپاره‌شدن‌میکندگریبان‌جمع «ص ۹۵۵»

۳ــ درصفحهٔ ۶۰۴ نوشته شده‌است:

زهرچه‌داشت‌رگ‌تلخی‌ئی‌امید بریدم — چه‌جای‌بادهٔ‌گلگون‌که‌ازشراب‌گذشتم

و در مصراع‌دوم یا صائب ، خودتصرف‌کرده یا به‌اصلاح‌غلط کاتب‌پرداخته‌است:

چه‌جای‌بادهٔ‌گلگون‌که‌ازگلاب گذشتم

٤ ــ جالبتر از اینها،درغزلیات حاشیهٔ کتاب که به‌خط‌خودصائب است‌تغییراتی

می‌بینیم ، گاه‌مصراعی‌راکه بار اول‌نوشته در نوبت دوم یادر بازخوانی‌های بعدی‌بکلی عوض‌کرده است ؛ یك‌نمونهٔ‌آن‌درصفحهٔ ۵۲۹ با تغییریك‌مصراع :

کوته‌اندیشی‌که‌داردسعی‌درسامان‌خویش ... درحنا بندد ز غفلت پای‌خواب‌آلودرا

که مصراع دوم راخط زده‌وبدین‌صورت بازنوشته‌است :

هرکه دارد سعی‌دررنگینی‌دکان خویش

نمونهٔ دیگردرصفحه۶۱۳:

زور شراب عشق نگردد ز آب کم ... دل را ، ز جوش‌گریه نشدالتهاب‌کم

که در مصراع اول تصرف کرده است : **دل‌را ، زجوش‌گریه‌نگردیدتاب‌کم**

۵ ـ همچنانکه در بعضی غزلهای‌حافظ تکرارقافیه‌دیده‌میشود،صائب‌هم‌درغزلی دوبیت را بایك قافیه سروده است :

هست‌زور می‌کلید خانگی این‌قفل‌را ... ازبرون‌گرمحتسب بنددد‌رمیخانه‌را

بی‌سخن‌درکوزهٔ‌لب بسته‌دارد خامشی ... گرشراب‌بی‌خماری‌هست‌این‌میخانه‌را «ص۵۵»

تصرف حافظ درشعرخود

این‌گونه شواهد فرض وحدس مارا قوت می‌بخشدکه اگر از خواجه حافظ هم دیوانی متعلق به زمان حیات او باقی مانده یا از نظر اوگذشته بود بی‌شك معلوم میشد بسیاری از این نسخه بدل‌ها تصرف کاتب و نسخه نویس نبوده بلکه صورت هـای مختلف اصلاحی خوداوست. تصویری‌که به‌عنوان مثال از ترتیب‌این‌کار خواجه در ذهن من نقش‌پذیرفته چنین‌است‌که حافظ غزلی تازه در هفت بیت میسروده و پس از آن دوستی به خدمت وی میرسیده و خواجه غزل تازهٔ خود را نزد دوست میخوانده و او نسخه میگرفته است . بعدها روزی دیگر ، هفته‌یی دیگر و شاید ماهی دیگـر کـه حافظ دوباره بدان غزل نظر مـی افکنده بـه انتقاد از اثر خـود میپرداخته احیانـاً بیتی هـم بـر آن مـی‌افزوده ودو سه ترکیب را تغییر میداده ، به صورتی طرفه تر و لطیفتر در میآورده و این صورت تغییر یافته را برای یکی دیگر از معتقدان که بـه زیارت وی‌آمده باهشت‌بیت میخوانده وشنونده نسخه میگرفته است‌وبه‌همین‌قیاس... تا زمانی‌که یك غزل ساخته و پرداخته شود وجلا خورده وصیقلی از کار درآید چند تصرف وتغییر درآن راه می‌یافته و یکی دو بیت برتعداد نخستین افزوده میشده است .

علاوه بر این با توجه به آن دوران پـر آشوب شاید بعضی اوقات درحضور منهیان و جاسوسان زمانه غزلی را مغشوش میخوانده یا کلماتی را خود عمداً وفی المجلس تغییر میداده است چون خواجه در میگذرد و به گردآوردن دیوان وی میپردازند هر کس نسخهٔ خود را ارائه میدهد اما باصورتهای گونه گون و تعداد ابیات متفاوت ، شاید همه هم مدعی میشدند که « از دهان خواجه شنیده و از او نسخه گرفته اند و در اصالت و صحت نسخهٔ خود تردید ندارند» قرینه بر تأیید این فرض آنکه در دیوان حافظ مصحح قزوینی ـ که قطعاً مورد اعتماد وقبول آن مرحوم بوده است ـ دو بیت را با یك قافیه ضبط کرده اند بیت متن اینست :

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن ظلماتست بترس از خطر گمراهی

و در ذیل صفحه مرحوم قزوینی نوشته اند : نسخه های « خ ی اینجا بیت ذیل را علاوه دارند که در حقیقت ازحیث معنی و مضمون وقافیه عین بیت ششم است وگویا یکی ازین دو بیت ، اصلاح وعبارة اخری بیت دیگر بوده ازخود خواجه وسپس بعضی نساخ هردو را درین غزل ثبت کرده اند :

گذرت بر ظلماتست بجو خضر رهی که درین مرحله بسیار بود گمراهی

«حافظ قزوینی ص ۳۴۷»

همچنین در بارهٔ این مقطع غزل خواجه :

به شعر حافظ شیراز میرقصند و مینازند سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

مصحح فقید در ذیل صفحه نوشته اند : « چنین است بیت مقطع این غزل دراکثر نسخ دیوان که بدستست نخ و ر بجای این بیت ، بیت ذیل را دارند :

بخوبان دل مده حافظ ببین آن بی وفائی ها که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

وگویا در حقیقت خواجه بیت مقطع را ابتدا بهمین نحو فرموده بوده وبعد ها به بیت متن تبدیل کرده است چه مورخ مشهور قریب العصر با حافظ ، عبدالرزاق سمرقندی درکتاب مطلع السعدین ومجمع البحرین در ذیل حوادث سنه ۷۸۱ تصریح کرده که خواجه این غزل را با همین مقطع یعنی بخوبان دل مده الخ در اشاره به فتح خوارزم بدست امیر تیمور دراواسط سنهٔ ۷۸۱ و نهب و تخریب آن بلده که درآن عصر مشهور آفاق وموطن صنادید عالم ومسکن نحاریر بنی آدم بوده فرموده است پس معلوم میشود چنانکه در بالا گفته شد که ظاهراً خواجه ابتدا مقطع این غزل را بهمین نحو که در حاشیه مثبت است فرموده بوده وسپس بعللی که معلوم نیست وشاید پس ازورود امیر تیمور بفارس آن بیت را ببیت متن که مطابق با اکثریت نسخ متداوله دیوان است بدل کرده است » (*)

---

* حافظ قزوینی ص ۳۰۷

اینگونه موارد که مورد قبول مرحوم قزوینی بوده قرینه‌هائیست بر تصرف شخص حافظ در آثار خود. علاوه بر این نکتهٔ دقیق دیگری را نباید از خاطر دور داشت: خواجه میخواسته است به گفته‌های خود کلیت دهد و آثار او- به دلایل متعدد- رنگ حوادث گذران و وقایع روز به‌خود نگیرند و با موارد و مصادیق کلی قابل انطباق باشند و پس از گذشتن حادثهٔ خاص یا واقعهٔ بخصوص، باز هم سخن او کهنه نشود و اصالت، حیات، شمول و لطافت آن محفوظ بماند مانند این مصراع «**محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد**» که روایت دیگر آن کلی‌تر و باوقارتر و قابل تطبیق‌تر بر موارد متعدد و مختلفست و همان معنی و مضمون نیز بشکل روشنتر و به‌نحو اتم از آن مستفاد می‌شود: «**خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت**» به نظر ما قسمت عمدهٔ اختلافات موجود و نسخه بدل‌های حاضر - قسمت عمده نه تمامی آنها - بدین جهات در دیوان خواجه حافظ راه یافته است و این دسته از اختلاف نسخ (خاصه آنها که همسنگ و همپایه‌اند و در مقام نقد و صیرفی نمیتوان یکی را بر دیگری ترجیح بسیار داد) بی‌هیچ شبهه از خود حافظست و به چند دسته تقسیم میشود:

۱ - صورتهای مختلف برای مضمون واحد:

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش	**که ساز شرع زین افسانه بی‌قانون نخواهد شد**
بیا تا در صف رندان بیانك چنك می نوشیم	**که ساز شرع . . . . الخ**

✡

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی	**چرا مذمت رند شرابخواره کنم**
مرا که از زر تمغاست ساز و برگ معاش	**چرا ملامت رند شرابخواره کنم**

✡

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن	**ظلماتست بترس از خطر گمراهی**
گذرت بر ظلماتست بجو خضر رهی	**که درین مرحله بسیار بود گمراهی**

✡

شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش	**گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم**
شرم می آیدم از خرقهٔ آلودهٔ خویش	**که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم**

۲ - تکرار قافیه در یك غزل:

می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند	**به‌عذر نیمشبی کوش و نالهٔ سحری**
مرا درین ظلمات آنکه رهنمائی کرد	**نیاز نیمشبی بود و گریهٔ سحری**

عدو چو تیغ کشد ما سپر بیندازیم — که تیغ ما بجز از ناله‌یی و آهی نیست
عقاب جور گشادست بال درهمه شهر — کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

☆

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان — بعد از این خرقهٔ صوفی به گرو نستانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانند

☆

ببین در آینهٔ جام نقشبندی غیب — که کس به یاد ندارد چنین عجب زمنی
به روز واقعه غم باشراب باید گفت — که اعتماد به کس نیست درچنین زمنی

☆

وقتست کز فراق تو وزسوز اندرون — آتش در افکنم به همه رخت و پخت خویش
گر موج خیز حادثه سر برفلك زند — عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش

۳ـ نسخه بدلهائی که دریك بیت دیده میشود:

بیاور می که نتوان شد زمکر آسمان ایمن
به لعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

در بعضی نسخه‌ها «بهرام سلحشورش» ضبط کرده‌اند که از لحاظ معنی هـر دو یکیست و هردو محتملا از خود حافظ، لیکن اینجا که سخن از خداوند جنگ است «مریخ» را ترجیح میدهد تا از نظر موسیقی کلام بر خشونت الفاظ افزوده باشد علاوه بر این چون در بیت بعد میگوید:

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار — که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

نمیخواهد کلمهٔ «بهرام» تکرار شود.

☆

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند — هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

در نسخهٔ قزوینی «هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد» آمـده و محتملا صورت سرودهٔ نخستین خواجه است که در پرداخت بعدی عمداً «کم و افزون» هر دو را برای تکمیل فصاحت لفظی و بلاغت معنوی موضوع آورده و ترجمه گونه‌یی شیواست از «یَبْسُطُ» و «یَقْدِرُ» در آیه‌های متعدد قرآن، در بارهٔ رزق بندگان از قبیل:

اِنَّ رَبَّكَ یَبْسُطُ الرِّزْقَ لِمَنْ یَشٰاءُ وَیَقْدِرُ اِنَّهُ کٰانَ بِعِبٰادِهِ خَبیراً بَصیراً «سورهٔ ۱۷ـ آیهٔ ۳۰»

اَللّٰهُ یَبْسُطُ الرِّزْقَ لِمَنْ یَشٰاءُ مِنْ عِبٰادِهِ وَیَقْدِرُ لَهُ اِنَّ اللّٰهَ بِکُلِّ شَیْءٍ عَلیمٌ

«سورهٔ ۲۹ـ آیهٔ ۶۲»

قُلْ اِنَّ رَبّی یَبْسُطُ الرِّزْقَ لِمَنْ یَشٰاءُ وَ یَقْدِرُ وَلٰکِنَّ اَکْثَرَ النّاسِ لایَعْلَمُونَ.

«سورهٔ ۳۴ ـ آیهٔ ۳۶»

چنانکه در غزل دیگر نیز «کم و بیش» را به همین معنی و منظور باهم آورده‌است:

پس زانو منشین وغم بیهوده مخور   که‌زغم‌خوردن‌تورزق‌نگرددکم‌و بیش

☼

بیار جام لبالب به‌یادآصف‌عهد
وزیر ملك‌سلیمان‌عماددین‌محمود

در نسخهٔ قزوینی «بخواه جام صبوحی به یاد ...» است‌والبته‌ایرادی‌نداردمشروط بر اینکه در بیتی دیگرازهمین‌غزل‌تکرار نشده باشد:

بنوش جام صبوحی به‌نالهٔ‌دف‌وچنگ   ببوس‌غبغب ساقی به نغمهٔ نی و عود

میتوان حدس‌زد که «جام صبوحی» درهر دوبیت ازخود شاعر بوده لیکن‌در مرور بعدی به تکرار «جام‌صبوحی» توجه کرده یکی از آن دورا تغییرداده‌است.

بی زلف سرکشش سرسودائی ازملال
همچون بنفشه‌برسر زانو نهاده‌ایم

این، صورت بدوی وسادهٔ‌بیت است که‌کاتب نسخهٔ‌خلخالی دراختیار داشته‌است تفاوت آن باروایت پرداخت شده وجلاخوردهٔ‌بیت‌که‌بعداً به دست‌دیگران‌افتاده است محسوس، بی‌تکرار کلمهٔ «سر» با مراعات نظیر «نرگس» و «بنفشه» و صدها نکتهٔ باریکتر ازموی:

بی‌ناز نرگسش سر سودائی از ملال   همچون بنفشه برسر زانو نهاده‌ایم

از جمله ساحری‌های حافظ درشعر اینست که هیچ کلمهٔ اورا نمیتوان‌برداشت وکلمهٔ دیگر بجای آن گذاشت‌حتی‌اگر کلمه‌یی را باهمان معنی‌وهمان وزن‌عروضی بجای کلمهٔ اصلی بگذارید باز می‌بینید «حافظی» نیست، انصاف باید داد که هیچ کلمه‌یی جای کلام حافظ رانمیگیرد مگرکلام خود حافظ؛ به همین دلیل نمیتوان باور کرد که‌نسخه نویسان توانسته باشند در آثاروی دخل‌وتصرف کلی کرده باشند؛ بلکه این‌حدس بیشتر پذیرفتنی است‌که تصرفات از خود اوست، در نسخهٔ قزوینی میخوانید:

گفتم ز مهر ورزان‌رسم وفا بیاموز   گفتا زخوبرویان‌این‌کارکمترآید

شاعران معاصر خواجه تاسرحد بی‌رودت و بی‌نمکی به دنبال صنایع لفظی که مرسوم زمان بوده است میرفته‌اند ولی حافظ‌هرگاه درسخن خود صنعتی‌کرده،

کاروی چنان لطیف ومحجوبست که احساس تصنع نمیشود . بعیدنیست که همین بیت قزوینی باهمین ترکیب وهمین صورت از حافظ باشد اما پس از انشاد ، لحن وآهنگ «ز» و«خ» در «زخوبرویان» به گوش او که در تشخیص موسیقی الفاظ اعجازمیکرده، خوش نیامده وفقط با تغییر یك کلمه برنرمی ولطافت آن هزار بار افزوده است :

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز — گفتا زماهرویان این کار کمتر آید(۱)

جز حافظ کدام گوینده قادرست با تصرفی کوچك ، بیتی را بدین درجه بالا ببرد تاچه رسد به نسخه نویس یا کاتب که هرگاه تصرف کند طبعاً با ذوق عادی وفهم متوسط ؛ شعر را خرابتر خواهد کرد ودر اینگونه موارد جزالت لفظ وحسن ترکیب وفخامت کلام که فقط به حافظ میبرازد وبس، حدس تصرف کاتب را ضعیف میسازد بهویژه آنکه ازقدیم الایام، خواجه را «**مخزن معارف سبحانی**» (۲) و «**لسان الغیب**» و «**ترجمان الاسرار**»(۳) و کاشف الحقایق میدانسته ؛ کتاب اورا اثری معنوی وواردی غیبی میشمرده وازدخل وتصرف درآن حتی الامکان پرهیز میکرده‌اند ودراین مورد حق بهجانب یکی ازمحققان حافظ شناس است که درعالم قیاس باسایرمتون قدیم وکتب خطی میگوید « دیوان حافظ بهصورت بسیارصحیحی باقی مانده‌است»(٤)

غلط خوانی نسخه‌خوانان

در میان شیوه‌های مختلف خط فارسی از قبیل تعلیق و ثلث و نسخ ورقاع وریحانی وشکسته و... تنها خط نستعلیق است که بشرط خوب نوشتن ، قراءت آن برای همه کس آسانست ولی کلیهٔ آثار استادان سلف بدین شیوه نوشته نشده است وخواننده باید دقت وافروآشنائی کامل بارسم الخط کاتب داشته باشد تا ازغلط‌خوانی یك متن مصون بماند . درباب مشکلات لغوی متون کهن ومعضلات کتب خطی یا اغلاطی که در آثار قدیم راه یافته‌است غالب محققان یکسره غفلت و گناه را به گردن کاتب زحمتکش

---

۱ ـ نظیر این مراعات نظیرها در حافظ بی سابقه نیست :

گفتم که چرا مهرتوای ماه بگردید — گفتا که فلك با من بد مهر به کین بود
خورشیدخاوری کندازرشك، جامه چاك — گر ماه مهرپرور من درقبا رود

۲ ـ مقدمهٔ جامع دیوان . ۳ ـ از سعدی تاجامی صفحات ۲۹۸ و ۳۳٤

٤ ـ حافظ از محمود هومن ص۲۳۷

وشریف نهاده، اورا به سهوونسیان یا بیسوادی وبی‌امانتی متهم‌ساخته‌اند درحالیکه اگر بدیدهٔ عدل وانصاف بنگریم باید قسمتی ازاین لغزش یا گناه را نیز به‌حساب غلط‌خوانان نسخه ها بگذاریم: آنانکه باشیوهٔ خط کاتب وسلیقه‌های مختلف کتاب ونساخ در تحریر کلمات وحروف به صورت متصل ومنفصل و تفنن‌های استادان این فن آشنا نبوده یا از مصطلحات ادبی هردوره وکلمات ولغات مهجور ونادر بی‌خبر بوده‌اند.

چون دیوان خواجه را به‌دقت مورد مطالعه قرار دهیم به‌وضوح درمی‌یابیم که مبالغی غلط آشکار بدین‌طریق وارداین کتاب جلیل‌القدر شده است. حافظ درغزلی میگوید:

تنش درست ودلش شادباد وخاطر خوش
که دست داد دهش داد ناتوانی داد «ص۵٦ نسخهٔ حاضر»

ودرچند نسخه هم این بیت به‌همین‌صورت ضبط شده‌ولی‌در نسخهٔ قزوینی مصراع دوم‌بدین‌شکل درآمده است:

که دست‌دادش ویاری ناتوانی‌داد «ص۷۷ حافظ قزوینی»

این‌غلط ازکجا به‌دیوان خواجه راه یافته است؟ از غلط خوانی نسخه وبیخبر بودن وناشناختن یك‌ترکیب کهنه وباسابقهٔ فارسی‌مانند «داد ده» که به معنی داددهنده وعدالت ورزنده درزبان ماودرنثر ونظم فارسی به‌اشکال گونه گون آمده است(۱)

فردوسی: **همه داد ده‌باش وپروردگار** **خنك مرد بخشندهٔ بردبار**
مسعودسعد: **توشهر یارداددهی اووزیرشه** **رحمت‌براین‌وزیروبراین‌شهریارباد**
نظامی: **کردند بسی خروش وفریاد** **کای داور داد ده بده داد**

نویسندگان قرن هشتم نیز همین ترکیب را در آثار خود آورده‌اند (۲):

«... وکرایم اوصاف باپیش گرفت (منوچهر)**داد** داد داده» در همین کتاب و همین مأخذ حکایتی است اززبان واعظ بغداد خطاب به‌خواجه نظام‌الملك که گوید: «اکنون صدراسلام اندیشه فرمایدکه درآن‌وقت(قیامت) چه‌جواب لایقتر باشد؟ آنکه گوئی: چون‌حکم‌ممالك بمن‌رسید در خانه‌بگشادم وداد **داد دادم**وحجاب‌حجّاب‌بر داشتم‌یاآنکه گوئی: براَبواب‌بوّاب‌نصب کردم و... تا محتاجان را بمن‌راه ندهند...» انصاف بدهید اگر خوانندهٔ‌دیوان خواجه از اینهمه سابقهٔ ادبی یك‌ترکیب رایج‌وسادهٔ

---

۱ ــ لغت‌نامهٔ‌علامهٔ‌فقید دهخدا شمارهٔ ٦۸

۲ ــ کتاب«تحفه» مجهول‌المؤلف ازقرن‌هشتم باهتمام محمدتقی‌دانش‌پژوه‌صفحات ۸۵و۱۱۲

«داد دِه» باخبر نباشد و«دست داددهش» را با تشابه صوری این دو ترکیب ، بعلاوهٔ روش خاص تحریر کاتب « دست دادش » بخواند آیا نویسندهٔ نسخه گناهی کـرده اسـت ؟ در بیت دیگری از حافظ ، خواننده به نقطه گذاری حروف توجه نکرده و بیتی را کـه چنین بوده:

شراب تلخ صوفی‌سوز بنیادم **نخواهد** برد
لبم برلب نه ای‌ساقی و بستان جان شیرینم

درست ندیده و بدون توجه مصراع اول را چنین خوانده است: «... بنیادم **بخواهد** برد» و با این غلط‌خوانی لطافت شعر و اعجاز گوینده وارزش لب نکته‌آموز ساقی را یکباره از میان برده و بیت را از معنی بلند ، لطیف ، عرفانی و رمزی آن عاری ساخته‌است.

بر اثر یك مسامحهٔ مختصر کاتب در رسم الخط فارسی کلمهٔ «کمانی» با کلمهٔئی مشابه مانند«**پیامی**» بکلی مشتبه میشود و تبدل پذیـرست واگـر سابقه و تبحر استادی جلیل‌القدر چون آقای جلال همائی ومدد معنوی خواجهٔ شیراز به‌مصحح این نسخه‌در یافتن بیتی دیگر ازخود او نبود شاید این بیت خواجه لاینحل وتاریك باقی می‌ماند :

عفا الله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد
به‌رحمت هم کمانی برسر بیمارمی‌آورد(۱)

در این بیت ، خواجهٔ شیراز به‌یکی از رسوم عامیانه اشاره‌کرده است‌که برای بریدن تب بیمار کمان‌میکشیده‌اند ودر نسخهٔ قزوینی به‌غلط درجای« کمانی» «پیامی» ضبط شده است وپس از جستجو وتفحص مصحح در دیـوان‌حافظ ، بیتی دیگر بنظر رسید که مؤید بیت قبلیست :

با چشم و ابروی توچه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که برسر بیمار میکشی «ص ۲۵۳ نسخهٔ‌حاضر»

وتصادفاً درهمین بیت هم نسخه‌خوانان کلمهٔ«سر» را بخاطر رسم‌الخط کاتب‌وپیچ وخم‌آن با کلمهٔ «من» اشتباه کرده مصراع دوم راچنین‌خوانده وپذیرفته‌اند :

وه زین‌کمان‌که برمن بیمار میکشی(۲)

---

۱ ـ رجوع کنید به‌ص ۹۵ نسخهٔ حاضر حاشیهٔ «۲»

۲ ـ حافظ قزوینی ص ۳۲۲ ـ حافظ‌پژمان‌چاپ‌آخر(۱۳۴۲) ص ۴۵۵

مارشیدائی؟

گویا این قاعدهٔ روزگارست که آزادگان بلند همت و آزادمردان منیع الطبع پیوسته در چنگال قرض و تهیدستی اسیر بوده مورد تهدید و تعقیب باشند. حافظ قطعهٔی دارد که یکی از این جمله گرفتاریها وشاید تبعید ونفی بلد و بدهکاری خودرا به لحنی پوشیده ومحجوب بیان کرده است: دوستی به او سلام فرستاده میگوید «پس از دوسال که بخت یاری کرد و به خانه باز آمدی، چرا درخانهٔ خواجه «یا فلان وزیر» بست نشسته، بیرون نمیآئی؟» اوجواب میدهد که معذورم بدار، این کار ازخودکامی وخودرائی نیست بلکه:

وکیل قاضیم اندرگذر کمین کردست
بکف قبالهٔ دعوی چومارشیوائی (*)

اگر ازآستان خواجه قدم بیرون نهم بی درنگ مرا گرفته بارسوائی و فضیحت به زندان میافکند. جناب وآستان وزیر حصار منست ودراینجا کسی جرأت دم زدن ندارد واگر کسی جرأت کرد وقدم پیش نهاد باحمایت وزیر مغز سودائی اورا درهم میشکافم.

در این قطعهٔ رقت انگیز یك ترکیب دور از اطلاع عامه وجود داردکه نسخه‌خوانان غلط خوانده‌اند: «مارشیوا» چونکه ترکیب دور از ذهن بوده و درکتابت «شیوا» به سهولت با «شیدا» مشتبه شده نیست خوانندگان نسخ اشتباه کرده‌اند و این اشتباه تا زمان حاضر و تصحیح این نسخه ادامه داشته‌است درحالیکه نسخه نویس و کاتب زحمتکش دراینجا گناهی ندارد و «شیدا» به سهولت قابل تبدل وتشبه با «شیوا» ومایهٔ اشتباه است، چنانکه مصحح این نسخه نیز پس از دقت وافی در نسخ خطی به حل این مشکل توفیق یافت.

تصرف کاتبان در اشعار حافظ

اشتباه وغفلت کاتبان یا تصرف آنان درحین کتابت امری غیرعادی وخلاف انتظار نبوده است. نکتهٔ مهمی که نباید ازنظر دور داشت وغالباً بدان توجه نمیشود اینست که کاتبان همه اهل ادب ومعرفت نبودند واز موضوع ومطلب کتابی که استنساخ میکردند اطلاعی نداشتند بلکه غالب آنان مردمانی بودندکه وسیلهٔ ارتزاق وحرفه شان کتابت و

---

* - توضیح بیت را رجوع کنید به ص ۲۹۵ نسخهٔ حاضر

تکثیر نسخ بود : یا کتابی را مرغوب می‌یافتند و برای فروش می‌نوشتند یا کتابدوستی به ایشان استنساخ نسخه‌یی را دستور میداد بالاخره اکثر کاتبان حکم چاپخانه‌های امروزی را داشتند. گاهی دستوردهنده بعداز دریافت نسخه به مقابلهٔ آن بامتن اصلی میپرداخت ولی این امر عمومیت نداشت بنابراین راه یافتن سهو وغلط دراین نسخه‌ها بسیار محتمل بلکه امری عادی و طبیعی بود مخصوصاً اگر موضوع مورد استنساخ ازسطح ذوق ومعرفت کاتب دورتروبرتر بودطبعاً انحراف کاتب قطعی‌تر میشد ، امروزهم غالباً مصححان نمونه‌های مطبعی ؛ گاهی بجای تصحیح؛ صحیحی‌را ناصحیح‌میکنند زیراکه‌آن‌غلط به فهم وذوق آنان نزدیکترست . علت تصرف کاتبان‌را دردیوان خواجه باید دراین نکته جستجو کردزیرا که‌لطائف معنوی وریزه کاریهای لفظی خواجه‌قابل‌فهم‌وهضم‌عامه‌نبوده است‌و نسخه‌نویسان‌بامشرب فلسفی، شیوهٔ تفکر، سیر عرفانی، سبك شعر ، طرز بیان و احاطهٔ علمی ومعنوی‌حافظ آشنائی نداشته‌اند پس‌تحریف‌به‌شکلی‌صورت‌میگرفته‌که به فهم‌آنان نزدیکترباشد ازاین‌رو التزام به‌پیروی از «نسخهٔ اقدم» بدون اینکه شخص متتبع ومحقق درایت وقوهٔ استنباط خود را بکار اندازد و در تشخیص صحیح از سقیم کوشش کند ، دنباله روی ازکاتب ونسخه‌نویس آن‌چنانی‌ودرحکم‌جمودی نابخشودنی نیست . مادر این‌باب‌به‌ذکر چند نمونه اکتفا میکنیم تاروشن شودکه هرچه کاتبان نوشته‌اند پذیرفتنی وقابل اعتماد نتواند بود ، دریکی از قصاید حافظ‌میخوانید :

بیار بادهٔ رنگین‌که یك حکایت فاش — بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی
به خاکپای صبوحی کشان‌که‌تامن مست — ستاده بر درِ میخانه‌ام به دربانی
به هیچ زاهد ظاهرپرست نگذشتم — که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

کاتب نسخهٔ خلخالی مصراع‌دوم بیت‌اول‌را «بگویم و نکنم» نوشته ومضمون عالی ولطیف‌حافظ را ازآسمان به‌زمین‌آورده است . علاوه براینکه محتملست کاتب‌درسهو واشتباه بوده همچنین‌ممکنست برنسخه‌نویس‌مقدس‌گران‌آمده باشدکه «لسان‌الغیب» در مسلمانی‌رخنه کند !

✿

زبان ناطقه دروصف شوق مالالست — چه جای‌کلك بریده‌زبان‌بیهده‌گوست

مصراع‌اول بیت درنسخهٔ‌قزوینی چنین‌شده‌است :زبان‌ناطقه دروصف شوق نالانست

در اینجا هم‌سهولت تبدیل «مالالست» با «نالانست» وعجلهٔ کاتب در تمام کردن نسخه و بی‌دقتی او درمعانی ترکیبات بخاطر تندنوشتن موجب بروز چنین اشتباهی‌شده است.

✡

گوهرمعرفت اندوزکه با خودببری که نصیب‌دگرانست نصاب زر و سیم

صورت‌درست بیت برطبق اکثر نسخ همینست ولی کاتب نسخهٔ‌خلخالی «اندوز» را «آموز» نوشته و گذشته و ندانسته‌است که «گوهر....» اندوختنیست نه‌آموختنی.

✡

باده‌ومطرب‌وگل جمله‌مهیاست‌ولی عیش بی یار مهنا نبودیار کجاست؟

این بیت‌در حافظ قزوینی‌چنین آمده است:

ساقی‌ومطرب‌ومی‌جمله‌مهیاست ولی عیش بی‌یار مهیا نشود یار کجاست

«باده‌ومطرب‌وگل» که در نسخهٔ حاضر آمده سه موضوع مستقل است‌که هر یك در فراهم‌آوردن «عیش» نقشی دارد وحال‌آنکه در «ساقی‌ومطرب ومی» سه‌موضوع‌مبدل میشود به دوموضوع که‌عبارت باشد از«می‌ومطرب» زیراکه «ساقی» خود نشانه ومظهر «باده» است مگر اینکه«ساقی» را«یار» فرض کنیم‌که وسیلهٔ کمال «عیش‌مهنا»ست‌ولی چون در مصراع‌دوم،شاعر به دنبال«یار» میگرددومیگوید «یارکجاست؟» معلوم‌میشود ساقی در این میانه‌جز پیمودن‌باده نقشی ندارد، آنهم نقش‌مستقلی که با حضور خودبزم را روشن سازد. اما در مصراع‌دوم نسخهٔ‌قزوینی«مهیا نشود» به‌احتمال قوی‌غلط وسهو کاتبست ودرست‌آن«مهنا نبود» هست چونکه اولا کلمهٔ «مهیا» تکرار نشده است‌ثانیاً «مهنا» جناس لفظی‌با «مهیا»ی مصراع اول دارد ثالثاً با «عیش» متناسبترست چنانکه سعدی‌گوید:

بوستان‌خانهٔ عیش است‌وچمن‌کوی‌نشاط تا مهیا نشود عیش مهنا نرویم

رابعاً «نبود» مفهومی شاملتر وعامتر از «نشود» دارد. فی‌الجمله دریافت سخن گوینده‌ئی‌چون حافظ مستلزم آشنائی‌کامل وشامل‌وهمه‌جانبه بااوو‌راه‌وروش‌اوست.

تا نگردی‌آشنا زین‌پرده‌رمزی نشنوی
گوش‌نامحرم نباشدجای‌پیغام‌سروش

سیدابوالقاسم‌انجوی

تجریش-دیماه یکهزاروسیصدوچهل‌وپنج خورشیدی

مآخذ نویسندهٔ مقدمه ومصحح دیوان

۱ـ احوال وآثار عین القضاة همدانی تألیف دکتر رحیم فرمنش. تهران ـ۱۳۳۸ خورشیدی
۲ ـ از سعدی تا جامی (تاریخ ادبیات براون جلدسوم) ترجمهٔ علی اصغر حکمت ـ۱۳۲۷
۳ ـ اقلیم پارس یا آثار تاریخی واماکن باستانی فارس تألیف سیدمحمدتقی مصطفوی ـ۱۳۴۳
۴ ـ المعجم فی معاییر اشعار العجم به تصحیح مرحوم قزوینی با مقابلهٔ مدرس رضوی ـ۱۳۳۸
۵ ـ الملل والنحل شهرستانی ترجمهٔ افضل الدین صدر ترکهٔ اصفهانی به تصحیح وتحشیهٔ سیدمحمد رضا جلالی نائینی ـ۱۳۳۵
۶ـ امثال وحکم دهخدا چاپ اول ـ۱۳۱۰
۷ ـ بحثی دربارهٔ حافظ شیرازی ومکتب او (سلسله مقالات اکبر آزاد) مجلهٔ فردوسی از اوائل سال ۱۳۴۱ تااواخر سال ۱۳۴۲
۸ ـ برهان قاطع به اهتمام دکتر محمد معین استاد دانشگاه تهران ـ کتابفروشی زوار
۹ ـ تاریخ اجتماعی وسیاسی ایران تألیف مرتضی راوندی ـ۱۳۴۳ـ انتشارات امیرکبیر
۱۰ـ تاریخ بیهقی به اهتمام شادروان دکتر غنی و دکتر فیاض ـ ۱۳۲۴
۱۱ـ تاریخ عصر حافظ تألیف مرحوم دکتر قاسم غنی ـ ۱۳۲۱
۱۲ـ تاریخ کرمان (سالاریه) تألیف احمدعلی خان وزیری کرمانی به تصحیح وتحشیه، با مقدمهٔ محمد ابراهیم باستانی پاریزی دبیر دانشکدهٔ ادبیات ـ۱۳۴۰
۱۳ـ تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی به تصحیح واهتمام دکتر عبدالحسین نوائی ـ ۱۳۳۹
۱۴ـ تاریخ مغول (از حملهٔ چنگیز تا تشکیل دولت تیموری) تألیف شادروان عباس اقبال استاد دانشگاه تهران ـ ۱۳۱۲
۱۵ـ تاریخ نظم ونثر در ایران ودر زبان فارسی تا پایان قرن دهم هجری تألیف شادروان سعید نفیسی ـ جلداول ودوم ـ کتابفروشی فروغی ـ ۱۳۴۴

۱۶ـ تجلیات عرفان در ادبیات فارسی ـ دکتر لطفعلی صورتگر ـ ۱۳۴۵
۱۷ـ تحفه (در اخلاق و سیاست) مجهول المؤلف از متون فارسی قرن هشتم باهتمام محمدتقی دانش‌پژوه ـ ۱۳۴۱
۱۸ ـ تحول شعر فارسی تألیف زین‌العابدین مؤتمن ـ ۱۳۳۹
۱۹ـ تذکرهٔ آتشکدهٔ آذر به کوشش دکتر حسن سادات ناصری. انتشارات امیرکبیر ۱۳۳۶
۲۰ـ تذکرهٔ میخانه تألیف ملاعبدالنبی فخرالزمانی قزوینی با تصحیح و تنقیح و تکمیل تراجم به‌اهتمام احمد گلچین معانی ـ ۱۳۴۰
۲۱ـ ترانه‌های خیام به‌اهتمام شادروان صادق هدایت ـ ۱۳۱۳
۲۲ـ ترجمهٔ تفسیر طبری به‌تصحیح واهتمام حبیب یغمائی
۲۳ـ چراغ هدایت و مصطلحات الشعرا ـ چاپ هند
۲۴ـ چند غزل اصیل از دیوان حافظ به‌اهتمام بدری آتابای ـ ۱۳۴۴
۲۵ ـ چند نکته در تصحیح دیوان حافظ ـ سلسله مقالات از سید محمد فرزان ـ سال دوم و سوم مجلهٔ راهنمای کتاب
۲۶ـ چند نمونه ازمتن درست حافظ از مسعود فرزاد ـ قاهره ۱۹۴۲ میلادی
۲۷ـ حافظ ـ متضمن ۲۴۸ غزل وسخنی چند دربارهٔ روش تصحیح دیوان او از محمود هومن ـ ۱۳۲۵
۲۸ ـ حافظ چه‌میگوید؟ نوشتهٔ محمود هومن ـ ۱۳۱۷
۲۹ـ حافظ شناسی یا الهامات خواجه نگارش شادروان محمدعلی بامداد به‌کوشش دکتر محمود بامداد ـ ۱۳۳۸
۳۰ـ حافظ شیرین‌سخن تألیف دکتر محمد معین استاد دانشگاه ـ ۱۳۱۹
۳۱ـ حبیب السیر تألیف خواند میر ـ چاپ تهران
۳۲ـ حدیقة الحقیقهٔ سنائی به تصحیح مدرس رضوی استاد دانشگاه ـ ۱۳۲۹
۳۳ ـ دانشمندان وسخن‌سرایان فارس تألیف محمد حسین رکن زادهٔ آدمیت ـ ۱۳۴۰
۳۴ـ در پیرامون اشعار واحوال حافظ نوشتهٔ شادروان سعید نفیسی ـ ۱۳۲۱

۳۵ــ دستورالکاتب فی تعیین المراتب تألیف محمدبن هندوشاه نخجوانی جزو اول ازجلد یکم به سعی‌واهتمام وتصحیح عبدالکریم علی اوغلی علیزاده ــ مسکو ــ ۱۹۶۴
۳۶ــ دل‌شیدای حافظ نگارش مسعود فرزاد ــ چاپ تهران
۳۷ــ دیوان اشعارحکیم ناصرخسرو به‌تصحیح شادروان حاج سیدنصرالله تقوی‌ومجتبی مینوی استاد دانشگاه تهران ــ کتابخانه‌تهران ــ ۱۳۰۷
۳۸ ــ دیوان اطعمهٔ ابواسحق حلاج شیرازی معروف به بسحق اطعمه به‌اهتمام میرزاحبیب اصفهانی چاپ استانبول
۳۹ــ دیوان البسهٔ مولانا محمود قاری یزدی به‌اهتمام میرزا حبیب اصفهانی . چاپ استانبول ــ ۱۳۰۳ هـ . ق
۴۰ ــ دیوان امیرمعزی به‌تصحیح شادروان عباس‌اقبال استاددانشگاه ــ ۱۳۱۸
۴۱ ــ دیوان انوری به‌تصحیح مدرس‌رضوی استاددانشگاه ــ ۱۳۴۰
۴۲ ــ دیوان اوحدی‌مراغی با تصحیح ومقابله ومقدمهٔ شادروان سعیدنفیسی ــ ۱۳۴۰
۴۳ــ دیوان جمال‌الدین عبدالرزاق‌اصفهانی به تصحیح مرحوم‌وحیددستگردی ــ ۱۳۲۰
۴۴ ــ دیوان‌حافظ به‌اهتمام‌شادروانان‌محمدقزوینی‌ودکترقاسم‌غنی‌وزارت‌فرهنگ ــ ۱۳۲۰
۴۵ ــ دیوان‌حافظ به‌تصحیح‌پژمان بختیاری ــ ۱۳۴۲
۴۶ــ دیوان‌حافظ به اهتمام شادروان سیدعبدالرحیم‌خلخالی ۱۳۰۶
۴۷ــ دیوان حافظ به‌خط و اهتمام‌سیدمحمدباقرانجوی‌شیرازی‌چاپ بمبئی ۱۲۷۸ هـ.ق
۴۸ــ دیوان حافظ بامقدمهٔ‌هاشم‌رضی ــ ۱۳۴۱
۴۹ــ دیوان حافظ به تصحیح‌مجید یکتائی ــ ۱۳۲۸
۵۰ ــ دیوان‌حافظ به‌خط واهتمام مرحوم‌سیدمحمدقدسی‌شیرازی‌چاپ بمبئی ۱۳۲۲ هـ.ق
۵۱ــ دیوان حافظ چاپ‌هند مطبعهٔ‌نول کشور ــ ۱۲۸۵ هـ.ق
۵۲ــ دیوان خاقانی به تصحیح‌مرحوم‌علی‌عبدالرسولی ــ ۱۳۱۶
۵۳ــ دیوان خواجوی‌کرمانی به‌تصحیح احمد سهیلی‌خوانساری ــ ۱۳۳۶
۵۴ــ دیوان سلمان ساوجی با مقدمه وتصحیح اوستا ــ کتابفروشی زوار

۵۵ـ دیوان سنائی به‌کوشش دکترمظاهر مصفا ـ انتشارات‌امیر کبیر ـ۱۳۳۶

۵۶ـ دیوان‌شاه نعمت‌الله‌ولی به اهتمام م . درویش. کتابفروشی‌محمدحسن‌علمی‌ـ۱۳۴۱

۵۷ـ دیوان ظهیر فاریابی به‌تصحیح تقی بینش ـ مشهد ـ ۱۳۳۷

۵۸ ـ دیوان‌عطار(غزلیات‌وقصاید) به‌اهتمام و‌تصحیح دکتر تقی‌تفضلی‌دانشیار دانشگاه تهران ورئیس کتابخانهٔ‌مجلس‌شورا یملی ـ ۱۳۴۱

۵۹ـ دیوان کمال‌خجندی به‌تصحیح واهتمام‌عزیزدولت‌آبادی ـ تبریز ـ ۱۳۳۷

۶۰ـ دیوان مسعودسعد سلمان به‌تصحیح مرحوم رشید یاسمی استاد دانشگاه‌ـ ۱۳۳۹

۶۱ـ دیوان منوچهری دامغانی به‌کوشش محمددبیرسیاقی چاپ‌دوم‌ـ۱۳۳۸

۶۲ ـ دیوان همام‌تبریزی‌با مقدمه وحواشی وتصحیح مؤیدثابتی ـ ۱۳۳۳

۶۳ ـ روضة‌الصفا تألیف‌میرخواند ـ چاپ‌سنگی ـ تهران‌۱۲۷٤ هـ . ق

٦٤ـ سخن وسخنوران‌تألیف استاد بدیع‌الزمان فروزانفر استاد دانشگاه ـ۱۳۱۸

۶۵ـ سخنی چند درباب‌احوال‌واشعارحافظ نگارش مرحوم‌مجدزادهٔ‌صهبا ـ۱۳۲۱

۶۶ـ سفرنامهٔ ابن‌بطوطه ترجمهٔ‌دکتر محمدعلی موحد ـ ۱۳۳۷

۶۷ـ شخصیت معنوی حافظ تألیف جعفری‌لنگرودی ـ ۱۳۳۴

۶۸ ـ شدالازار تألیف‌جنیدشیرازی‌به‌تصحیح و تحشیهٔ شادروانان‌محمدقزوینی وعباس اقبال ـ ۱۳۲۸

۶۹ـ شرح تعرف تألیف ابوابراهیم مستملی‌البخاری چاپ نول کشور

۷۰ ـ شرح سودی برحافظ ترجمهٔ عصمت ستار زاده ـ۱۳۴۲

۷۱ـ شرفنامهٔ نظامی‌گنجوی‌به تصحیح شادروان وحیددستگردی ـ۱۳۱۶

۷۲ـ شعرالعجم شبلی نعمانی ترجمهٔ مرحوم سیدمحمد تقی‌فخرداعی‌گیلانی ج ۲

۷۳ـ شعروادب فارسی تألیف زین‌العابدین‌مؤتمن‌ـ۱۳۳۲

۷۴ـ شیراز نامه‌تألیف ابوالعباس احمدبن‌زرکوب شیرازی به تصحیح واهتمام دکتر بهمن کریمی=۱۳۱۰

۷۵ـ طربخانه به‌تصحیح ومقدمه وتعلیقات واضافات استاد جـلال الدین همائی استاد دانشگاه‌تهران ـ ۱۳٤۲
۷۶ ـ غزلهای خواجه حافظ شیرازی به‌تصحیح و مقابلهٔ دکتر پرویز خانلری استاد دانشگاه تهران ـ ۱۳۳۷
۷۷ـ غیاث‌اللغات چاپ‌کانپورسال۱۳۰۷ ه.ق
۷۸ـفارسنامهٔ ناصری تألیف‌حاج‌میرزاحسن‌حسینی‌معروف به‌فسائی‌چاپ‌تهران۱۳۱۳ه.ق
۷۹ـ فرهنگ اشعارحافظ(شرح‌مصطلحات‌صوفیه‌دردیوان‌حافظ) تألیف‌دکتر احمدعلی رجائی‌استاددانشگاه‌مشهدازانتشارات کتابفروشی زوار ـ ۱۳٤۰
۸۰ـفرهنگ‌فارسی تألیف دکترمحمدمعین‌استاددانشگاه‌تهران‌ازانتشارات‌امیرکبیر۱۳۴۲
۸۱ـ فرهنگ‌لغات‌وتعبیرات‌مثنوی گردآوردهٔ‌دکترسیدصادق‌گوهرین‌استاددانشگاه‌تهران
۸۲ـ قلمروسعدی نوشتهٔ‌علی دشتی‌چاپ‌وانتشارات‌کیهان ـ۱۳۳۸
۸۳ـ کشاورزی‌ومناسبات ارضی درایران‌عهد مغول (قرنهای ۱۳و۱٤میلادی) جلداول ودوم از : ای . پ . پطروشفسکی ترجمهٔ‌کریم کشاورز(که‌در مقدمهٔ مصحح، همه جا اختصاراً «کشاورزی‌عهد مغول» نوشته‌شده‌است).
۸٤ـ کلیات سعدی‌چاپ میرخانی
۸۵ـ کلیات شمس‌یا دیوان‌کبیرمولاناجلال‌الدین محمدمولوی با تصحیحات وحواشی استادبدیع‌الزمان فروزانفر استاددانشگاه تهران ـ ۱۳٤۰
۸۶ـ کلیات‌عبید زاکانی بامقدمهٔ مرحوم‌عباس اقبال به‌اهتمام‌پرویز اتابکی
۸۷ـ گنجینهٔ آثار تاریخی اصفهان تألیف‌دکتر لطف‌الله هنرفر ـ۱۳۴۴
۸۸ـ گنجینهٔ گنجوی(غزلیات نظامی) به‌تصحیح‌مرحوم وحیددستگردی ـ۱۳۱۸
۸۹ـ لغت‌نامهٔ‌علامهٔ فقیدعلی‌اکبردهخدا
۹۰ـ مالک‌وزارع‌درایران‌تألیف‌دکتر ا . ک . س‌لمتون ـ ترجمهٔ‌منوچهرامیری ـ۱۳۳۹
۹۱ـ مجلهٔ سخن ـ دورهٔ دوازدهم(ازاردیبهشت۱۳٤۰تانوروز ۱۳۴۱)
۹۲ـ مجمع‌الفرس سروری به‌کوشش محمددبیرسیاقی ـ۱۳۳۸

۹۳ـ مجمع الفصحا تألیف رضاقلیخان هدایت چاپ تهران ـ ۱۲۹۵ ه.ق
۹۴ـ مجمل فصیحی خوافی تألیف فصیح احمد بن جلال الدین محمد خوافی به تصحیح و تحشیهٔ محمود فرخ ـ ۱۳۳۹
۹۵ـ مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی تألیف دکتر محمد معین استاد دانشگاه تهران
۹۶ـ مقام حافظ ـ گفتار استاد جلال الدین همائی استاد دانشگاه تهران ـ کتابفروشی فروغی ۱۳۴۳!
۹۷ـ مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ محمد پروین گنابادی ـ ۱۳۳۶
۹۸ـ مکتب حافظ یا مقدمه بر حافظ شناسی تألیف دکتر منوچهر مرتضوی ـ ۱۳۴۴
۹۹ـ منتخباتی از دیوان حافظ گردآوردهٔ هدایت
۱۰۰ـ منتخب اللطائف عبید زاکانی چاپ استانبول ۱۳۰۳ ه . ق
۱۰۱ـ منتهی الارب فی لغة العرب
۱۰۲ـ مواعظ سعدی به اهتمام مرحوم محمد علی فروغی ـ ۱۳۳۵
۱۰۳ـ مواهب الهی تألیف معین الدین یزدی با تصحیح و مقدمهٔ شادروان سعید نفیسی تهران ۱۳۲۶
۱۰۴ـ نقشی از حافظ نوشتهٔ علی دشتی چاپ چهارم ـ انتشارات امیر کبیر ـ ۱۳۴۲
۱۰۵ـ نهضت سر بداران در خراسان تألیف پطروشفسکی ترجمهٔ کریم کشاورز ـ مستخرج از جلد دهم «فرهنگ ایران زمین» ۱۳۴۱
۱۰۶ـ ویس و رامین فخر الدین گرگانی به اهتمام دکتر محمد جعفر محجوب ـ ۱۳۳۷
۱۰۷ـ هزار مزار تألیف معین الدین ابوالقاسم جنید شیرازی ترجمهٔ عیسی بن جنید ـ کتابفروشی احمدی و جهان نما ـ شیراز ـ ۱۳۲۰
۱۰۸ ـ یادداشت‌های قزوینی ـ به اهتمام ایرج افشار ـ انتشارات دانشگاه تهران
۱۰۹ ـ دیوان ابن یمین به تصحیح حسینعلی باستانی راد ـ از انتشارات کتابخانهٔ سنائی ـ ۱۳۴۴ .

مقدمهٔ جامع دیوان حافظ*

حمد بی‌حد و ثنای بی‌عد و سپاس بی‌قیاس خداوندیرا که جمع دیوان حافظان ارزاق به پروانهٔ سلطان ارادت و مشیت اوست. بی‌مانندی که رفع بنیان سبع طباق نشانهٔ عرفان حکمت بی‌علت اوست. حکیمی که طوطی شکرخای ناطقهٔ انسانی را در محاذات آیینهٔ تأمل عرایس معانی بادای دلگشای اِنَّ مِنَ البَیانِ لَسِحراً گویا کرد علیمی که بلبل دستان‌سرای خوش نوای زبان را در قفس تنگ دهان بقوت اذهان در تَرَنُّم و تنغّم اِنَّ مِنَ الشِّعرِ لَحِکمَة آورد :

آن بنده‌پروری که زبان در دهان نهاد ... دُرّ کلام در صدف هر زبان نهاد
جانرا ز لطف عذب غذایی لطیف داد ... دل را مفرحی ز سخن در بیان نهاد
در بحر سینه دُرّ معانی بپرورید ... درکان طبع لعل سخن بی‌کران نهاد

و جواهر منظوم صلوات بی‌نهایات و زواهر منثور تحیّات بی‌منتهی و غایات نثار روح پرفتوح و صدر مشروح زبان‌آوری که ندای جان‌فزای اَنَا اَفصَحُ العَرَبِ وَالعَجَمِ بمسامع سکنهٔ مَظَلّهٔ غَبراء و سَفَرهٔ مَظَلّهٔ خَضراء رسانید و از شمیم نسیم روح پرور اِنَّ رُوحَ القُدُسِ نَفَثَ فِی رُوعِی مشام جان زنده‌دلان در دو جهان معطر و مروح گردانید و سر زلف عروسان سخن را بدستیاری اَلا اِنّی اُوتِیتُ القُرآنَ وَمِثلَهُ مَعَهُ حسن بیان او پیراست و گردن و گوش خزاین دلها بدرر فواید جان فزای و غرر فراید معجز نمای اُوتِیتُ جَوامِعَ الکَلِمِ لفظ گهربار او

---

* مأخذ ما در نقل این مقدمه ــ که بنابر مشهور از محمد گلندام است و قدیمترین سند دربارهٔ خواجهٔ شیراز بشمار میآید ــ نسخهٔ مصحح مرحوم قزوینی است . محقق فقید در اصلاح و تصحیح مقدمهٔ من بور دقتی فراوان و ارجمند مبذول داشته‌اند که موجب سپاس و امتنان ارادتمندان خواجه شمس‌الدین محمد حافظ خواهد بود .

آراست.اعنی جناب رسالت مآب خواجه کشور دانائی دیباچهٔ دفتر سخن آرائی صادق برهان ص وَالقُرآنِ ذِی الذِّکر صاحب دیوان وَمٰا عَلَّمنٰاهُ الشِّعر صدرجریدهٔ انبیا بیت‌قصیدهٔ اصفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات الزاکیات المبارکات

چشم وچراغ جمع رسل هادی سبل　　سلطان چار بالش ایوان اصفیا
گنجینهٔ حقایق اسرار کاینات　　مجموعهٔ مکارم اخلاق انبیا
دستش محیط جودودمش کیمیای علم　　نطقش مکان صدق ودلش معدن صفا

ودرود بی‌کران وتحیات بی‌پایان بر ارواح طیبه واشباح طاهرهٔ جماهیر آل و اصحاب ومشاهیر رجال واحباب او باد که سمند خوشخرام عبارت ورخش تیز گام مجاز واستعارت رازین تزیین برنهاده ودر میدان بیان جولان نموده وبچوگان فصاحت و بلاغت‌گوی هنروری وسخندانی از مصاقع خطباء وادباء اقاصی وادانی در ربودند تا صدای صیت رسالت وندای صوت جلالت مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللّٰهِ وَالَّذِینَ مَعَهُ اَشِدّاءُ عَلَی الکُفّارِ بگوش هوش فصحاء اطراف عالم وبلغاء اکناف امم رسانیدند.سنان لسان وتیغ بیان وَالشُّعَراءُ یَتَّبِعُهُمُ الغٰاوُونَ ازهیبت جلال نبوت درغمد کلال و نبوت بماند ومشاهیر صف قتال.

یَرمُونَ بِالخُطَبِ الطِّوالِ وَ تارَةً　　وَحْیَ المَلاحِظِ خِیفَةَ الرُّقَباءِ

هنگام تحدی وجدال از معارضه و مقابلهٔ ایشان سپرعجز وابتهال درروی قیل و قال کشیدند که لایَأتُونَ بِمِثلِهِ وَلَو کانَ بَعضُهُم لِبَعضٍ ظَهِیراً

مستغرق درود وثنا باد روحشان　　تاروز رافروغ بود شمع راشعاع

بر نقادان رستهٔ بلاغت وجوهریان روز بازار فضل وبراعت، نامداران خطهٔ سخن وشهسواران عرصهٔ ذکا وفطن،سالکان مسالك نظم ونثر ومالکان دقایق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن دراصل خویش سخت قیمتی وباصفاوکلام منظوم درنفس خودعظیم نفیس وگرانبهاست،دردکان امکان هیچ متاعی ازو گرانمایه تر نتوان خرید و دربازار ادوار هیچ بضاعت ازو با رفعت‌تر نتوان دید، صیرفی خرد را نقدی ازآن عزیز تر بدست دل نیاید ونقشبند فکرت را صورتی ازآن زیباتر در پردهٔ خیال رخ ننماید،وزن ومقدار این در

شاهوار ندانند الاخردمندان کامل وقدر و اعتبار این نقد تمام عیار نشناسند الاجوهریان عاقل:

گر بُدی گوهری ورای سخن　　　آن فرود آمدی بجای سخن

وَهُوَ مَیْدانٌ لایَقْطَعُ الّابِسَوابِقِ الْاَذْهانِ وَمیزانٌ لایُرْفَعُ الّا بِاَیْدی بَصائِرِ الْبَیانِ، اما تفنّن

اسالیب کلام و تنوع تراکیب نثر و نظام بسیار و بی‌شمارست و تفاوت حالات سخنوران و تباین درجات هنرپروران بحسب مناسبت نفوس و طباع و رعایت موافقت رسوم و اوضاع بُوَد وَقَدْقیلَ لَیْسَتِ الْبَلاغَةُ اَنْ یُطالَ عِنانُ الْقَلَمِ وَاَسْنانُهُ اَوْ یُبْسَطَ رِهانُ الْقَوْلِ وَمَیْدانُهُ بَلْ هِیَ اَنْ یَبْلُغَ اَمَدُ الْمُرادِ بِاَلْفاظٍ اَعْیانٍ وَمَعانٍ اَفْرادٍ ، هر شاعر ماهر که بکنه این نکته رسد و بر جلیّهٔ این قضیه واقف شود در خسارهٔ عبارت او نضارت گیرد و جمال مقالت او طراوت پذیرد تا بجائی رسد که یك بیت او نایب مناب قصیدهٔ شود و یك غزل او واقع موقع دیوانی گردد و از قطعهٔ مملکتی اقطاع یابد و بر باعئی از ربع مسکون خراج ستاند .

قافیه سنجان چو قلم بر کشند　　　گنج دو عالم بسخن در کشند
خاصه کلیدی که در گنج راست　　　زیر زبان مرد سخن سنج راست

و بی تکلف مخلص این کلمات و متخصص این مقدمات ذات ملك صفات مولانا الاعظم السعید المرحوم الشهید (*) مفخر العلماء ، استاد نحاریر الادباء، معدن اللطائف الروحانیه مخزن المعارف السبحانیة، شمس الملة والدین محمد الحافظ الشیرازی بود طَیَّبَ اللهُ تُرْبَتَهُ ورفع فی عالم القدس رُتْبَتَهُ که اشعار آبدارش رشك چشمهٔ حیوان و بنات افکارش غیرت حور و ولدانست، ابیات دلاویزش ناسخ سخنان سحبان و منشآت لطف آمیزش مُنسی احسان حسّان:

کَنَظْمِ الْجُمانِ وَرَوْضِ الْجِنانِ　　　وَاَمْنِ الْفُؤادِ وَطیبِ الرُّقادِ

---

* ـ مرحوم قزوینی درحاشیه نوشته اند : « چنین است در اغلب نسخ موجود نزد این جانب ..... و مقصود از این کلمه در اینجا یعنی در مورد خواجه درست معلوم نشد که بچه مناسبت اطلاق کلمهٔ « شهید » براو شده است» (ص ق مقدمهٔ حافظ قزوینی)

ولی به زعم مصحح نسخهٔ حاضر مراد نویسندهٔ مقدمه و جامع دیوان از اطلاق کلمهٔ « شهید » دربارهٔ خواجه حافظ ، معنای دیگر آنست که در منتهی الارب بدین صورت در آمده است « ... و آنکه از علم او چیزی فوت نشود » (منتهی الارب ذیل شهد)

مذاق عوام را بلفظ متین شیرین کرده و دهان خواص را بمعنی مبین نمکین داشته هم اصحاب ظاهر را بدوا بواب آشنائی گشوده وهم ارباب باطن راازو موادروشنائی افزوده، درهرواقعهٔ سخنی مناسب حال گفته و برای هرمعنی لطیف غریبهٔ انگیخته ومعانی بسیار بلفظ اندك خرج کرده وانواع ابداع در دُرج انشا دَرج کرده، گاه سرخوشان کوی محبت را برجادهٔ معاشقت ونظر بازی داشته وشیشه صبر ایشان برسنگ بی‌ثباتی زده :

بشوی اوراق اگرهمدرس مائی — که علم عشق در دفتر نباشد

وگاه دُردی کشان مصطبهٔ ارادت را بملازمت پیر دیر مغان ومجاورت بیت الحرام خرابات ترغیب کرده :

تازمیخانه ومی نام ونشان خواهد بود — سرما خاك ره پیر مغان خواهد بود

افاضت سلسال طبع لطیفش که حکم **هٰذا عَذْبٌ فُراتٌ سائِغٌ شَرابُهُ** دارد خاص وعام را شامل وشایع است وافادت آثار فضل فیاضش **کَمِشْکوٰةٍ فیها مِصْباحٌ** اقاصی وادانی رالایح و ساطع، سحر حلال طبعش عقده درزبان ناطقه افکنده وعقد منظوم فکرتش وزن متاع بحروکان برده، رشحات ینابیع ذهن وقادش حدائق مجلس انس را **بزُلالٍ مَعینٍ وَمِنَ الْماءِ کُلَّ شَیْءٍ حَیٍّ** صفت نضارت بخشیده ونفحات گلزار فکرش در ریاض جانها معنی آیت **فَانْظُرْ اِلی آثارِ رَحْمَةِ اللّٰهِ کَیْفَ یُحْیِی الْاَرْضَ بَعْدَ مَوْتِها** فاش کرده، کلمات فصیحش چون انفاس مسیح دل مرده راحیات بخشیده ورشحات اقلام خضر خاصیتش برسر یرسخن ید بیضاء نموده، گوئی هوای ربیع کسب لطافت ازنسیم اخلاق اوکرده وعذارگل ونسرین زیب و طراوت ازشعر آبدار اوگرفته وقد شمشاد وقامت دلجوی سرو آزاد اعتدال واهتزاز از استقامت رای او پذیرفته :

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ — قبول خاطر ولطف سخن خدادادست

وبی تکلف هردروگوهر که درطرف دکان جوهری طبیعت موجود بود از بهر زیب وزینت دوشیزگان خلوت سرای ضمیرش درسلك نظم کشیده لاجرم چون خود را بلباس وکسوت عبارت وحلیهٔ استعارت آراسته دید زبان بدعوی برگشادو گفت :

دور مجنون گذشت و نوبت ماست　　　هر کسی پنج روزه نوبت اوست

و با موافق و مخالف بطنازی و رعنائی درآویخته و در مجلس خواص و عوام و خلوت سرای دین و دولت پادشاه و گدا و عالم و عامی بزمها ساخته و در هر مقامی شغبها آمیخته وشورها انگیخته :

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد　　　از سر پیمان گذشت باسر پیمانه شد

وچون از شایبهٔ شبهت و غایلهٔ شهوت مصون و محروس بودند ودست تصرف بیگانه بدامن عصمتشان نرسیده وگوشهٔ طرهٔ عقتشان بسرانگشت خیانت کسی فرو نکشیده ورخسارهٔ احوالشان از خجلت عار و ضجرت طعن در صون عصمت وحرز امانت محفوظ مانده چنانکه گفته‌اند :

گر من آلوده دامنم چه عجب　　　همه عالم گواه عصمت اوست

لاجرم رواحل غزلهای جهانگیرش درادنی مدتی باقصای ترکستان و هندوستان رسیده وقوافل سخنهای دلپذیرش دراقل زمانی باطراف واکناف عراقین وآذربایجان کشیده قَدهَبَّ هُبُوبَ الرّیحِ وَدَبَّ دَبیبَ المَسیح بَل سارَ مَسیرَ الاَمْثالِ وَسَرَی سُرَی الخَیالِ سماع صوفیان بی غزل شورانگیز او گرم نشدی ومجلس می پرستان بی نُقل سخن ذوق آمیز او رونق نیافتی.

غزلسرائی حافظ بدان رسید که چرخ　　　نوای زهره برامشگری بهشت از یاد

بداد داد سخن درغزل بدان وجهی　　　که هیچ شاعر از آنگونه داد نظم نداد

چوشعر عذب روانش زبر کنی گوئی　　　هزار رحمت حق بر روان حافظ باد

اما بواسطهٔ محافظت درس قرآن وملازمت بر تقوی واحسان و بحث کشاف ومفتاح ومطالعهٔ مطالع ومصباح وتحصیل قوانین ادب وتجسس دواوین عرب بجمع اشتات غزلیات نپرداخت و بتدوین واثبات ابیات مشغول نشد ومُسَوِّدِ این ورق عفاالله عنه ماسبق در درس‌گاه دین پناه مولانا وسیدنا استادالبشر قوام الملة والدین عبدالله اعلی الله درجاته فی اعلی علیین بکرات ومرات که بمذاکره رفتی در اثناء محاوره گفتی که این فراید فواید را همه دریك عقد می باید کشید واین غرر درر را دریك سلك میباید پیوست تاقلادهٔ جید وجود اهل زمان وتمیمهٔ وشاح عروسان دوران گردد وآنجناب حوالت رفع ترقیع این

بنابر ناراستی روزگار کردی و بغدر اهل‌عصر عذرآوردی تا در تاریخ سنهٔ اثنی‌وتسعین وسبعمائه‌ودیعت‌حیات بموکلان قضاوقدرسپرد ورخت‌وجودازدهلیز تنگ‌اجل بیرون برد وروح پاکش باساکنان‌عالم علوی‌قرین شدوهمخوابهٔ پاکیزه رویان حورالعین‌گشت:

بسال باء وصاد و ذال ابجد ز روز هجرت میمون احمد

بسوی جنت اعلی روان شد فرید عهد شمس الدین محمد

بخاك پاك او چون‌برگذشتم نگه کردم صفا و نور مرقد

وبعداز مدتی سوابق حقوق صحبت ولوازم عهود محبت وترغیب‌عزیزان با صفا وتحریض دوستان باوفا که‌صحیفهٔ حال ازفروغ روی ایشان جمال گیرد وبضاعت‌افضال بحسن تربیت ایشان کمال پذیرد،حامل وباعث این‌فقیر شدبرترتیب این کتاب‌وتبویب این‌ابواب، امیدبکرم‌واهب الوجود ومفیض‌الخیر والجودآنکه‌قائل وناقل‌وجامع‌وسامع را درخلال این احوال‌واثنای این اشتغال حیاتی تازه ومسرتی‌بی‌اندازه‌کرامت‌گرداند و عثرات را بفضل شامل ولطف‌کامل درگذراند ، **انه‌علی‌ذلك لقدیروبالاجابة جدیر** .

غزلیات

الا یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها(۱) که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه‌ئی کآخر صبا زان طره بگشاید ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها!

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هردم جرس فریاد میدارد که «بربندید محملها!»

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید که سالك بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر نهان کی ماند آن رازی کز و سازند محفلها؟

شب تاریك و بیم موج و گردابی چنین هایل کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها؟

حضوری گر همی خواهی از و غایب مشو حافظ

متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل ما را بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را(۲)

۱ـ آنانکه این مصراع را از یزید بن معاویه دانسته به خطا رفته اند.

«قزوینی ـ مجلهٔ یادگار ـ سال اول ـ شمارهٔ ۹»

در آثار شعرای عرب قریب بدین مضمون بیتی است از ابوالفضل، عباس بن احنف شاعر معاصر هارون‌الرشید: یاایها الساقی ادر کأسنا واکرر علینا سیدالاشربات

«شرح دیوان احنف ـ ص ۶۳ ـ چاپ بغداد ۱۹۴۷»

دوست محترم آقای دکتر آلکساندر میچلی A. Miceli مستشرق ایتالیائی ومترجم حافظ، از راه لطف، این یادداشت را در اختیار مصحح دیوان نهادند.

۲ـ مولانا جلال‌الدین دوغزل بدین قافیه وردیف دارد «جزو یکم دیوان کبیر ص ٤٤»:

الف: هلای زهرهٔ زهرا بکش آن گوش زهرا را تقاضائی نهادستی در این جذبه دل ما را

ب: ایا نوررخ موسی مکن اعمی صفورا را چنین عشقی نهادستی بنورش چشم بینا را

چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره؟ چه داند یوسف مصری غم و درد زلیخا را؟

* سلمان ساوجی نیز دوغزل بدین وزن وردیف دارد:

الف: اگر حسن تو بگشاید نقاب از چهره دعوی را به گل رضوان براندازد در فردوس اعلی را «ص ۲۵۱»

ب: بدست باد گه گاهی سلامی میرسان یارا که از لطف تو آخر خود سلامی میرسد ما را «ص ۲۵٦»

بده‌ساقی‌می باقی، که‌در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق، از پردهٔ عصمت ؛ برون آرد زلیخا را

زعشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

بدم گفتی و خرسندم ، عفاك‌الله ، نکو گفتی(۱)
جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکر خا را

نصیحت گوش کن جانا ، که از جان دوستتر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

حدیث از مطرب و می گوی و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

غزل گفتی و دُر سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را(۲)

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آب روی خوبی از چاه زنخدان شما(۳)

عزم دیدار تو دارد جان برلب آمده
باز گردد یا برآید چیست فرمان شما(٤)

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما ، زلف پریشان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست ازعافیت
به که نفروشند مستوری به مستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ئی
بو که بوئی بشنویم از خاك بستان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما

دور دار از خاك و خون دامن چو برما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

میکند حافظ دعائی بشنو، آمینی بگوی
روزی ما باد لعل شکر افشان شما(٥)

۱ـ پژمان وقزوینی : اگر دشنام فرمائی و گر نفرین دعا گویم ...

۲ـ ترتیب ابیات این غزل مطابقست با «چند نمونه ازمتن درست حافظ» اثر آقای مسعود فرزاد.

۳ـ قبلهٔ ما نیست جز محراب ابروی شما   دولت ما نیست الادرسر کوی شما «سلمان ص۲۵۵»
آب آتش میبرد خورشید شب پوش شما   میرود آب‌حیات ازچشمهٔ نوش شما «خواجو ص۱۷۸»

٤ـ خاقانیست و جانی ازغم به‌لب رسیده   چون امر تو در آید هم‌در زمان برآید «خاقانی ص۷۳۶»

٥ـ این سه بیت هم پس از تخلص آمده است :

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
کای سرحق ناشناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب، همت دور نیست
بندهٔ شاه شمائیم و ثنا خوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو اختر خاك ایوان شما

بملازمان سلطان که رساند این دعا را — که: بشکر پادشاهی زنظر مران گدارا(۱)
چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی — رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را(۲)
ز رقیب دیو سیرت بخدا همی پناهم — مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را
دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی — تو از این چه سود داری که نمیکنی مدارا
مژهٔ سیاهت ار کرد بخون ما اشارت — ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی — بـه پیام آشنـائی بنـوازد آشنـا را(۳)

بخدا که جرعه‌یی ده تو بحافظ سحر خیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شمارا

(۱) دل میرود زدستم ، صاحبدلان ! خدا را — دردا کـه راز پنهان خواهد شد آشکارا*
کشتی شکستگانیم ، ای بادشرطه برخیز — باشد که «باز بینیم ، دیدار آشنا را» (٤)
ای صاحب کرامت « شکرانهٔ سلامت »(٥) — روزی تفقدی کـن درویش بینوا را
ده روزه مهر گردون افسانه‌است وافسون — نیکی بجای یاران ، فرصت شمار یـارا
آسایش دو گیتی تفسیر این دوحرف است: — با دوستان مروت بـا دشمنان مدارا
درحلقهٔ گل ومل، خوش خواند دوش بلبل — هـاتِ الصَّبوحَ هبُّوا یـا ایُّها السُّکارا
آن تلخوش که صوفی، ام‌الخبائثش خواند — اَشهی لنا واَحلی ، مِنْ قُبلَةِ العَذارا

۱ـ زشراب لعل نوشین من رند بینوا را مددی که چشم مستت بخمار کشت ما را «سلمان ص۲۵۸»
چه‌رها کنی به‌شوخی‌سر زلف دلربا را که‌از و بهم بر آری همه‌وقت حلقها را «کمال خجند ص۱۲»
به‌معالجت چه‌حاجت دل دردمند ما را که‌مریض درد عشقت نکند طلب دوا را «عماد فقیه»
۲ـ پژمان وقزوینی : دل وجان فدای رویت بنما عذار ما را.
۳ ـ پژمان و قزوینی : به‌پیام آشنایان بنوازد آشنا را .
* با آنکه‌میرسانی آن بادهٔ بقا را بی‌تو نمی گوارد این جام باده‌ما را «مولانا جزو یکم ص۱۱۸»
* مشتاقی وصبوری ازحد گذشت یارا گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را «سعدی ـ بدایع»
* با آنکه برشکستی چون‌زلف خویش‌ما را گفتن ادب نباشد پیمان‌شکن نگارا «همام ص۱٤»
* پیر ریاضت ما عشق تو بود یارا گر تو شکیب داری، طاقت نماند ما را «اوحدی ص۷۳»
٤ـ یارب توآشنا را مهلت ده وسلامت چندانکه بازبیند دیدار آشنا را «سعدی»
٥ـ ای شاه سروقامت ، شکرانهٔ سلامت ازحال زیردستان میپرس گاهگاهی «سعدی»

آئینهٔ سکندر جام میست ، بنگر — تا بر تو عرضه دارد ، احوال ملك دارا
هنگام تنگدستی، درعیش کوش ومستی — کاین کیمیای هستی، قارون کند گدا را
سر کش‌مشو که‌چون‌شمع‌ازغیرتت‌بسوزد — دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند — ساقی بده بشارت پیران پارسا را
گرمطرب حریفان این پارسی بخواند — در رقص وحالت آرد صوفی با صفا را(۱)
در کوی نیکنامی ، ما را گذر ندادند — گر تو نمی پسندی ، تغییر ده قضا را

حافظ بخود نپوشید ، این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

دوش ازمسجد سوی میخانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعدازین تدبیر ما*
ما مریدان روی‌سوی کعبه‌چون‌آریم‌چون — روی سوی خانهٔ خمار دارد پیرما
درخرابات طریقت نیز هم منزل شویم(۲) — «کاینچنین رفتست درعهد ازل تقدیر ما»
عقل اگر داند که دل در بندزلفش‌چون‌خوشست — عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
روی خوبت آیتی ازلطف برما کشف کرد — زان‌سبب‌جز لطف‌وخوبی‌نیست درتفسیرما
با دل سنگینت ایا هیچ درگیرد شبی؟ — آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما(۳)
مرغ‌دل را صید جمعیت بدام افتاده بود — زلف بگشادی وبازازدست شد نخجیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن برجان خود پرهیز کن ازتیر ما

رونق عهد شباب است دگر بستان را — میرسد مژدهٔ گل ، بلبل خوش‌الحان را*

۱ـ ترتیب ابیات این غزل ، و نقل این‌بیت‌مطابقست با « چند نمونه از متن درست حافظ »
* ره خراباتست و درد سالخورده پیرما — کس نمیداند بغیرازپیرماتدبیرما « سلمان‌ص۲۵۵»
* خرقه رهن خانهٔ خماردارد پیرما — ای همه رندان مریدپیر ساغر گیرما
گر شدیم‌ازباده‌بد نام جهان تدبیر چیست — همچنین رفتست درعهد ازل تقدیر ما
« خواجوی کرمانی ص ۳۷۳ »

۲ـ پژمان‌وقزوینی: درخرابات‌طریقت‌ما بهم‌منزل‌شویم. ۳ـ قزوینی و پژمان: آه آتشناك و...
* چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را — چه کند گوی که‌عاجز نشود چوگان‌را «سعدی‌ـ طیبات»
* ای که‌انکار کنی‌عالم درویشان را — توچه‌دانی‌که چه سوداوسرست ایشان‌را «سعدی‌ـ بدایع»

بقیه درصفحهٔ بعد

ای صبا گر بجوانـان چمن بازرسی — خدمت‌ما برسان سرو و گل و ریحان را
ای که برمه کشی از عنبر سارا چوگان — مضطرب حال مگردان من سرگردان‌را
ترسم‌این قوم که بر دُرد کشان میخندند — در سرِ کارِ خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح — هست خاکی که‌بآبی نخرد طوفان را(۱)
برو از خانهٔ گردون بدر و ، نان مطلب — کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش — خاکروب در میخانه کنم مژگان را
نشوی واقف یك نکته زاسرار وجود — تا نه سرگشته شوی دایرهٔ امکان را
هرکه‌راخوابگه‌آخر،زدومشتی‌خاکست — گوچه‌حاجت که‌برافلاك کشی‌ایوان‌را(۲)
ماه کنعانی من ! مسند مصر آنِ تو شد — وقت آنست که بدرود کنی زندان را
در سر زلف ندانم که چه سودا داری — که بهم‌برزده‌یی گیسوی مشك افشان را

حافظا می‌خور ورندی‌کن و خـوش باش ولی
دام تزویـر مکن چـون دگـران قـرآن را

ساقیا برخیز و در ده جام را — خاك بر سر کن‌غمِ ایام را*

بقیهٔ زیرنویس ازصفحهٔ قبل

* گردرستست‌که او میشکند پیمان‌را نبرد‌کس‌بدرازورطهٔ‌عشقش جان‌را «عماد فقیه»
خواجوی‌کرمانی باهمین‌وزن :
آخر ای‌یار فراموش مکن یاران را دل سرگشته بدست‌آر جگرخواران را «ص ۶۲۸»

۱ــ پژمان : هست خاکی که‌بآبی نخورد ... ــ متن باقزوینی ونسخهٔ‌کهن‌مصحح موافقست.
۲ــ قزوینی وپژمان: هرکراخوابگه‌آخرمشتی‌خاکست گوچه حاجت‌که‌بافلاك‌کشی ایوان‌را
* سنائی چند غزل دارد که نزدیك به مضمون این غزلست ومطالعهٔ آنها سودمند :
الف : ساقیادل‌شد پرازتیمار پرکن‌جام را — بر کف مانه سه باده گردش ایام را
ب :ساقیا دانی‌که مخموریم درده جام را — ساعتی‌آرام ده این عمر بی‌آرام را
تازمانی ما برون ازخاك‌آدم‌دم زنیم — ننگ‌ونامی‌نیست برماهیچ‌خاص‌وعام‌را « ص ۳۷۰ »
ج : ساقیا برخیز و می درجام‌کن — درخرابات خراب‌آرام‌کن «ص۵۱۲»
از خواجوی‌کرمانی نیز این غزل شایستهٔ توجه است :
ساقیا وقت صبوح آمد بیاور جام‌را — می‌پرستانیم درده بادهٔ گلفام را «ص۱۷۷»

ساغرِ می بر کفم نه تاز بر — بر کشیم این دلقِ ازرق فام را
گرچه بدنامیٔ است نزد عاقلان — ما نمی خواهیم ننگ و نام را(۱)
باده درده چند ازاین بادغرور — خاك بر سر نفس بد فرجام را
دود آه سینهٔ سوزان من(۲) — سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود — کس نمی بینم زخاص و عام را
بادلارامی مراخاطرخوش است — کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن — هر که دیدآن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روزوشب
عاقبت روزی بیابی کـام را

ساقی بنورِ باده برافروز جامِ ما — مطرب بگو که کارِ جهان شد بکامِ ما
ما در پیاله ، عکس رخ یار دیده ایم — ای بیخبر ز لذتِ شربِ مدام ما
چندان بود کرشمه وناز سهی قدان — کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت است بـر جریدهٔ عالـم دوام ما(۳)
مستی بچشم شاهد دلبند ماخوشست — زانرو سپرده اند بهمستی زمام ما
ترسم کهصرفهٔی نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ ، ز آب حرام ما
ای بادا گر بگلشن احباب بگذری — زنهار عرضه ده برِ جانان پیام ما
گو نامما ز یاد بعمدا چه میبری؟ — خود آید آنکه یاد نیاری زنام ما !
بگرفت همچولالهدلم درهوای سرو — ای مرغ بخت، کی شوی آخر تورام ما؟

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما (٤)

---

۱ ــ مکن ملامت رندان دگر ببدنامی — که هرچه پیش تو ننگست نزد ما نامست «سلمان ص ۲۷۸»
۲ ــ قزوینی وپژمان : دود آه سینهٔ نالان من . . .
۳ ــ که اجل جان زندگان را برد — هر که ازعشق گشت زنده نمرد. «سنائی ـ حدیقه ـ ج اول ـ ص ۳۳۰»
٤ ــ این بیت هم پس از تخلص آمده است :
دریای اخضر فلك و کشتی هلال — هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را — که سر بکوه و بیابان تو داده‌یی ما را(۱)
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا — تفقدی نکند طوطی شکرخا را ؟
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل(۲) — که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را ؟
به‌خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر — به بند و دام نگیرند مرغ دانا را(۳)
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی — بیاد آر محبان باد پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست — سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
«جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب»(٤) — که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر بگفتهٔ حافظ
سرود زهره برقص آورد مسیحا را

صلاح کار کجا و من خراب کجا ؟ — ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا ؟
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را — سماع وعظ کجا ، نغمهٔ رباب کجا ؟
دلم زصومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا ؟
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال — خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا؟
زروی دوست دل دشمنان چه دریابد — چراغ مرده کجا ، شمع آفتاب کجا ؟
مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست — کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا ؟
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست — کجا رویم بفرما ازاین جناب کجا ؟

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست ، صبوری کدام و خواب کجا؟

---

۱ ــ سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را — مگر به حله ببینم جمال سلمی را «ظهیر ص۱۲»
کجاست ساقی جان تا بهم زند ما را — برو بداز دل ما فکر دی و فردا را «مولانا ص۱٤٦»
اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را — بریز خون دل آن خونیان صهبا را
شکر فروش چنین چست هیچکس دیدست؟ — سخن شناس کند طوطی شکرخارا «جزو یکم ص۱۳۱»
اگر تو فارغی از حال دوستان یارا — فراغت از تو میسر نمیشود ما را «سعدی ـ طیبات»
طبیب شهر چه تصدیع میدهد ما را — که کس نیافت به حکمت علاج سودا را «خجندی ص۱۸»
۲ ــ پژمان و قزوینی : غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل ....
۳ ــ بعضی نسخه‌ها : به‌حسن خلق توان کرد... به‌دام و دانه نگیرند ....
٤ ــ جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب — که مهربانی از آن طبع و خو نمی آید «سعدی ـ بدایع»

صوفی بیا که آینه صافیست جام را
تا بنگری صفای ِ می ِ لعل فام را

راز ِ درون ِ پرده ِ زرندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد ِ عالی مقام را(۱)

عنقا شکار کس نشود دام باز چین
کاینجا همیشه باد بدست است دام را

من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت
کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست
ای خواجه بازبین بترحم غلام را

درعیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر
پیرانه سر ، بکن هنری ؛ ننگ و نام را(۲)

در بزم ِ دور ِ یك دوقدح در کش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

حافظ مرید جام جمست ای صبا برو (۳)
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ما برفتیم و تو دانی ودل ِ غمخور ِ ما
بخت ِ بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

از نثار ِ مژه چون زلف ِ تو دَر ُدر گیرم
قاصدی کز تو سلامی برساند َبر ِ ما

به دعا آمده‌ام هم به دعا دست برآر
که وفا باتو قرین باد و خدا یاور ما

گرهمه خلق جهان برمن و تو حیف برند
بکشد از همه انصاف ستم داور ما

بسرت گرهمه عالم به سرم جمع شوند
نتوان برد هوای تو برون ازسر ِ ما

فلك آواره به هرسو کندم میدانی ! ؟
رشك می آیدش ازصحبت جانپرور ما

تا ِ زوصف رخ زیبای تو ما َدم زده‌ایم
ورق گل خجل است از ورق دفتر ما

هر که گوید که کجا رفت خدارا حافظ
گو بزاری سفری کرد وبرفت از َبر ِ ما

گفتم ای سلطان ِ خوبان رحم کن براین غریب
گفت دردنبال ِ دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی ، گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد غم ِ چندین غریب

خفته برسنجاب شاهی ، نازنینی را چه غم ؟
گر زخار وخاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بررخ رنگین غریب

بس غریب افتاده‌است آن مورخط ِ گرد ِ رخت
گرچه نبود درنگارستان، خط مشکین غریب

مینماید عکس ِ می در رنگ روی مهوشت
همچو برگ ِ ارغوان برصفحهٔ نسرین غریب

---

۱ ـ درون صافی ازاهل صلاح وزهدمجوی   که‌این نشانهٔ رندان ُدردی آشامست «سلمان ص ۲۷۸»
۲ ـ قزوینی : پیرانه‌سرمکن. نسخهٔ ما با پژمان یکیست ۳ ـ پژمان وقزوینی : حافظ مرید جام میست. . . .

گفتم ای شامِ غریبان طرۀ شبرنگِ تو در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

میدمد صبح و کلّه بسته سحاب الصبوح الصبوح یا اصحاب (۱)
میچکد ژاله برخ لاله المدام المدام یا احباب
میوزد از چمن نسیمِ بهشت هان بنوشید دم بدم می ناب
تخت زمرّد زده ست گل بچمن راح چون لعل آتشین دریاب
لب و دندانت را حقوق نمك هست برجان و سینه‌های کباب
در چنین موسمی عجب باشد که ببندند میکده ، بشتاب
درِ میخانه بسته اند دگر افتح یا مفتّح الابواب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت برکشد زچهره نقاب (۲)

آن پیكِ نامور که رسید از دیارِ دوست آورد حرزِ جان زِ خط مشکبارِ دوست (۳)
خوش میدهد نشان جلال وجمالِ یار خوش میکند حکایت عزّ و وقار دوست
جان دادمش بمژده و خجلت همی برم زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار در گردشند برحسب اختیار دوست
شکرِ خدا که از مددِ بخت کارساز برحسب مدّعاست همه‌کار و بار دوست
گر باد فتنه هردوجهان را بهم زند ما و چراغِ چشم و رهِ انتظارِ دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیمِ صبح زان خاك نیکبخت که‌شد رهگذار دوست
مائیم و آستانۀ عشق و سرِ نیاز تاخواب خوش کرا برَد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باك
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

۱ـ طلع الصبح من وراء حجاب عجلوا بالرحیل یا اصحاب «خواجوی کرمانی ص۶۳۲»
۲ـ پژمان وقزوینی : بررخ ساقی پری پیکر همچو حافظ بنوش بادۀ ناب .
۳ـ سعدی باهمین وزن و همین ردیف:
تادستها کمر نکنی درمیان دوست بوسی بکام دل ندهی بردهان دوست « طیبات »

آن ترك پریچهره که دوش از بر ما رفت — آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت؟
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین — کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل، دوش — آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ او دمبدم از گوشهٔ چشمم — سیلاب سرشك آمد وطوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد غم هجران — در درد بمردیم، چو از دست؛ دوا رفت
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت — عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست — در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید — هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست — چشم میگون، لب خندان، دل خرم با اوست(۱)
گر چه شیرین دهنان پادشهانند ولی — او سلیمان زمان است که خاتم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاك — لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
خال مشکین که بر آن عارض گندم گونست — سرّ آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران — چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل — کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

آنشب قدری که گویند اهل خلوت امشبست — یارب این تأثیر دولت از کدامین کوکبست(۲)
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد — هر دلی از حلقه یی در ذکر یارب یاربست

۱ــ آن چه رویست که حسن همه عالم با اوست — دل در آن کوی نه تنهاست که جان هم با اوست
دهنت گر چه زما خاتم دلها دزدد — چون بخندد همه دانند که خاتم با اوست
خانهٔ دل به خیال لب او دار شفاست — چند نالد دل مجروح که مرهم با اوست «کمال خجند ص۲۸»

۲ــ تا بدیدم حلقهٔ زلف تو روزمن شبست — تا ببوسیدم لب لعل تو جانم بر لبست
پیش عکس عارضت میرم که شمع از غیرتش — هر شبی تا روز گاهی در عرق گه در تبست
آفتابی امشبم در خانه طالع میشود — یارب اندر خانهٔ طالع کدامین کوکبست؟ «سلمان ص۲۶۳»

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف صدهزارش گردن جان زیر طوق غبغبست
تاب خوی برعارضش بین کافتاب گرم رو درهوای آن عرق تاهست هرروزش تبست
اندرآن موکب که برپشت صبا بندند زین باسلیمان چون برانم من که مورم مرکبست
شهسوار من که مه آئینه‌دار روی اوست تاج خورشید بلندش خاك نعل مرکبست
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد زاغ کلك من بنام ایزدچه عالی مشربست!
من نخواهم کرد ترك لعل یار و جام می زاهدان معذورداریدم که اینم مذهبست

آنکه ناوك بر دل من زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیرلبست

اگر بـه لطف بخوانی مزید الطافست و گر به قهر برانی درون ما صافست
بیان وصف تو گفتن نه حد امکان است چرا که وصف تو بیرون زحد اوصافست
به چشم عشق توان دید روی شاهد غیب که نور دیدهٔ عاشق ز قاف تا قافست
ز مصحف رخ دلدار آیتی بر خوان که آن بیان مقامات کشف و کشافست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث همای و طریق خُطّافست

اگرچه باده فرحبخش و باد گلبیزست بیانگ چنگ مخورمی که محتسب تیزست
صراحیئی و حریفی گرت بچنگ افتد بعقل نوش کـه ایام ، فتنه انگیزست
در آستین مرقّع پیاله پنهان کن که همچوچشم صراحی زمانه خونریزست
ز رنگ باده بشوئید خرقه ها در اشك(۱) که موسم ورع و روزگار پرهیزست
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر که صاف این سرخم جمله دُردی آمیزست
سپهر بر شده پرویزنیست خون پالای که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویزست

عراق وپارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیاکه نوبت بغداد و وقت تبریزست

اگرچه عرض هنرپیش یار بی ادبیست زبان خموش ولیکن دهان پرازعربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن بسوخت دیده‌زحیرت که‌این چه بوالعجبیست

۱ـ قزوینی وپژمان : بآب دیده بشوئیم خرقه ها از می ـ نسخهٔ ما باخانلری موافقست .

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرورشد　　که کام بخشی او را بهانه بی سببیست
در این چمن گل بی‌خار کس نچید آری　　چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر　　که در نقاب ز جاجی و پردهٔ عنبیست
دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی　　که در صراحی چینی ّ و شیشهٔ حلبیست
به نیمجو نخرم طاق خانقاه و رباط　　مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه　　کنون که مست و خرابم صلای بی‌ادبیست
حسن ز بصره، بلال از حبش، صهیب از روم　　ز خاك مکه ابوجهل، این چه بوالعجبیست؟

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار
بگریهٔ سحری ّ و نیاز نیم شبیست

المنة لله که درِ میکده بازست　　ز آنرو که مرا بردرِ او رویِ نیازست(*)
خمها همه درجوش و خروشند زمستی　　وان می که در آنجاست حقیقت نه مجازست
از وی همه مستی ّ و غرورست و تکبر　　وزما همه بیچارگی و عجز و نیازست
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان　　کوته نتوان کرد که این قصه درازست
بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی　　رخسارهٔ محمود و کف پای ایازست
بردوخته‌ام دیده چو باز ازهمه عالم　　تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو بازست
رازی که برِ غیر نگفتیم و نگوئیم　　با دوست بگوئیم که او محرم رازست
در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید　　از قبلهٔ ابروی تو در عین نمازست

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که درسوز و گدازست

امروز شاه انجمن دلبران یکیست　　دلبر اگر هزار بود، دل، بر آن یکیست

---

*ـ قریب بدین مضمون و با همین وزن و قافیه، فخرالدین عراقی را دو غزلست شایستهٔ دقت:
الف : در کوی خرابات کسی را که نیازست　　هشیاری و مستیش همه عین نمازست
تا مستی رندان خرابات بدیدم　　دیدم به حقیقت که جز این کار مجازست «ص۱۵٤»
ب : ساز طرب عشق که داند که چه سازست؟　　کز زخمهٔ آن نه فلك اندر تك و تازست
از میکده آواز برآمد که : عراقی　　درباز تو خود را که در میکده بازست «ص۱۵۳»
ز اتشکده و کعبه غرض سوز و نیازست　　وانجا که نیازست چه حاجت به نمازست «خواجو ص٦٤۹»

من بهر آن یکی دو جهان داده‌ام بباد
عیبم مکن که حاصل هردو جهان یکیست

سودائیان عالم پندار را بگوی
سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست

خلقی زبان به‌دعوی عشقش گشاده‌اند
ای من فدای آنکه دلش با زبان یکیست

حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر
دولت در آن سرست که با آستان یکیست

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت؟
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت ؟

خوابم بشد از دیده دراین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش وخوابت!؟

درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست از این شیوه که مستست شرابت

تیری که زدی بردلم ازغمزه خطارفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت ؟

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلند است جنابت

ای قصر دل افروز که منزلگه انسی
یارب مکناد آفت ایام خرابت

دوراست سر آب درین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد به سرابت

تا در ره پیری بچه آئین روی ای دل
باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که ازخواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

ای غایب از نظر ! به خدا میسپارمت
جانم بسوختی وبجان دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاك
باور مکن که دست زدامن بدارمت(۱)

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

محراب ابروان بنما تا سحر گهی(۲)
دست دعا بر آرم و در گردن آرمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفاطبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بستدام از دیده‌بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریز وازغم هجرم خلاص کن(۳)
منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

۱ــ تا بگریبان نرسد دست مرگ دست زدامن نکنیمت رها « سعدی ـ طیبات »

۲ــ پژمان وقزوینی : محراب ابرویت بنما تاسحر گهی   ۳ ــ قزوینی و پژمان :
خونم بریخت و زغم عشقم خلاص داد ...

میگریم و مرادم ازین چشم اشکبار — تخم محبت است که در دل بکارمت
بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل — در پای ، دمبدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب وشاهد ورندی‌نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

ای نسیم سحر ! آرامگه یار کجاست؟ — منزل‌آن مه عاشق کش عیار کجاست ؟
شب تارست و ره وادی ایمن در پیش — آتش طور کجا موعد دیدار کجاست ؟
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد — درخرابات بگوئید که هشیار کجاست ؟
آن کس‌است اهل‌بشارت که اشارت داند — نکته‌ها هست‌بسی، محرم‌اسرار کجاست ؟
هر سر موی مرا با تو هزاران کارست — ما کجائیم و ملامتگر بیکار کجاست ؟
باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش — کاین‌دل‌غمزده‌سر گشته گرفتار کجاست؟
عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو — دل‌زما گوشه گرفت‌ابروی دلدار کجاست؟
باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی — عیش‌بی‌یار مهنّا نبود ، یار کجاست ؟(۱)
دلم از صومعه وصحبت شیخ است ملول، — یار ترسابچه کو خانهٔ خمار کجاست ؟

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول‌بفرما ، گل بی خار کجاست؟

ای هد هد صبا به سبا میفرستمت — بنگر که از کجا بکجامیفرستمت(۲)
حیفست طایری چوتودرخاکدان‌غم — ز ینجا بآشیان وفا میفرستمت
درراه عشق، مرحلهٔ قرب وبعدنیست — می بینمت عیان و دعا میفرستمت
هرصبح وشام قافله‌یی ازدعای خیر — در صحبت شمال و صبا میفرستمت
درروی خود تفرج صنع خدای کن — کائینهٔ خدای نما میفرستمت
تالشکرغمت نکند ملك دل خراب — جان عزیز خود **به نوا میفرستمت**
ای‌غایب‌از نظر که شدی همنشین دل — میگویمت دعا و ثنا میفرستمت
تا مطربان زشوق منت آگهی دهند — قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

۱ـ پژمان وقزوینی : عیش بی‌یار مهیا نشود .... قرینه بر ترجیح متن ازسعدی :
بوستان خانهٔ عیش است وچمن‌کوی نشاط — تامهیانبودعیش مهنا نرویم «طیبات»
۲ـ ای بادصبح بین که کجا میفرستمت — نزدیك آفتاب وفا میفرستمت « خاقانی ص ۷۱۶ »

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت   بادرد صبر کن که دوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ماذکر خیر تست
بشتاب هان که اسب وقبا میفرستمت

باغ مرا چه حاجت سرو وصنو برست؟   شمشاد سایه پرور من از که کمترست؟*
ای نازنین پسر توچه مذهب گرفته یی؟   کت خون ماحلال تر از شیر مادرست؟
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه   تشخیص کرده ایم و مداوا مقررست
یك قصه بیش نیست غم عشق واین عجب   کز هر زبان که میشنوم نا مکرر است
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم   دولت در این سرا و گشایش در این درست
دی وعده داد وصلم ودرسر شراب داشت   امروز تاچه گوید وبازش چه در سرست
ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم   با پادشه بگوی که روزی مقدرست
شیراز وآب رکنی و آن باد خوش نسیم   عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست
فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست   تا آب ما که منبعش الله اکبر ست
در کوی ما شکسته دلی میخرند و بس   بازار خودفروشی از آن سوی دیگرست(۱)

حافظ چه طرفه شاخه نباتیست کلك تو
کش میوه دلپذیر تر از شهد و شکرست

* ای دل بعشق بر تو که عشقت چه درخورست   درسر شدی ندامت ای دل چه درسرست
«خاقانی ص ۷۲٤»

الف: امروز، روز نوبت دیدار دلبرست   امروز روز طالع خورشید اکبرست «مولانا جزویکم»
ب: جاناجمال روح بسی خوب و بافرست   لیکن جمال حسن تو خود چیز دیگرست «ص ۲٦۰»

الف: این ز آب وخاك نیست که جانی مصورست   چشم جهانیان بجمالش منورست «همام ص ۱٦»
ب: حسن ترا ممالك دلها مسخرست   مقبل کسی که وصل تواورا میسرست «همام ص ۲۰»

الف: از هرچه میرود سخن دوست خوشترست   پیغام آشنا سخن روحپرورست «سعدی - طیبات»
ب: این بوی روحپرور از آن کوی دلبرست   وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست «سعدی - طیبات»

نعلم نگر نهاده بر آتش که عنبرست   وز طره طوق کرده که از مشك چنبرست «خواجو ص ٦۳۳»
باز این منم که دیدهٔ بختم منورست   زان خاك درکه سرمهٔ خورشید انورست «سلمان ص ۳۹»

۱ - قریب همین مضمون در غزلی دیگر :
بر در میخانه رفتن کار یك رنگان بود   خود فروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست — که مونس دم ِ صبحم دعای دولت تست
سرشك من که زطوفان نوح دست ببرد — ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله یی وین دل شکسته بخر — که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
شدم زدست توشیدای کوه ودشت وهنوز — نمیکنی به ترحم نطاق سلسله سست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست — چو لاف عشق زدی سر ببازچابك وچست
زبان مور بر آصف دراز گشت وروٰاست — که خواجه خاتم جم یاوه کردوباز نجست
بصدق کوش که خورشید زاید از نفست — که ازدروغ سیه روی گشت صبح نخست(۱)

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چواین گیاه نرست

بحریست بحر ِ عشق که هیچش کناره نیست(۲) — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود — درکار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار — کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
از چشم خود بپرس که مارا که میکشد — جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
او را بچشم پاك توان دید چون هلال — هر دیده جای جلوهٔ آن ماهپاره نیست
فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان — چون راه گنج ، برهمه کس آشکاره نیست

نگرفت درتو گریهٔ حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم ازسنگ خاره نیست

بدام ِ زلف ِ تو دل مبتلای ِ خویشتنست — بکش بغمزه که اینش سزای ِ خویشتنست
گرت ز دست بر آید مراد خاطر ما — بدست باش که خیری بجای خویشتنست
بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع — شبان تیره مرادم فنای خویشتنست
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل — مکن که آن گل خندان برای خویشتنست
بهمشك چین و چگل نیست بوی گل محتاج — که نافه هاش ز بند قبای خویشتنست

۱ـ هر کوزصدق دم زند اریك نفس بود چون صبح، روشنی جهانیش درقفاست «کمال اسماعیل»
۲ـ قزوینی و پژمان: راهیست راه عشق.... پژمان متن مارا درحاشیه آورده است . دراین باره رجوع شود به مقدمهٔ مصحح دیوان .

مرو به خانهٔ ارباب بی مروّت دهر که گنج عافیت در سرای خویشتنست

بسوخت حافظ ودرشرط عشق وجانبازی
هنوز بـر سر عهد و وفـای خویشتنست

بروبکار خودای واعظااین چه فریادست مرا فتاده دل از کف، تراچه افتادست؟(۱)

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای نصیحت همه عالم بگوش من بادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی‌توازهشت خلد مستغنی است اسیر عشق تو از هر دو عـالم آزادست

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار ترانصیب همین کرده است و این‌دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حـافظ
کزین فسانه و افسون مـرا بسی یادست

بکوی میکده‌هر سالکی که ره‌دانست دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی که سرفرازی عالم درین کله دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

دلم زنرگس‌ساقی امان نخواست بجان چرا که شیوهٔ آن ترك دل سیه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

زجور کوکب طالع سحر گهان چشمم چنان گریست که‌ناهید دیدومه‌دانست

هرآنکه راز دوعالم‌زخطّ ساغر خواند رموز جام جم ازنقش خاك ره دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه‌دانست (۲)

بلبلی برگ گلی خوشرنگ‌درمنقارداشت واندرآن برگ‌ونواخوش‌ناله‌های‌زارداشت

گفتمش‌درعین‌وصل این‌ناله وفریادچیست گفت مارا جلوهٔ معشوق دراین‌کار داشت

یاراگرننشست باما، نیست جای‌اعتراض پادشاهی‌کامران بود؛از گدایان عارداشت

۱ــ هرآن‌نصیبه‌که پیش‌ازوجودننهادست هرآنکه درطلبش سعی‌میکندبادست «سعدی‌ـقصاید»

۲ــ این بیت هم پس ازتخلص‌آمده است :

بلندمرتبه شاهی که‌نه رواق سپهر نمونه‌ئی ز خم طاق بارگه دانست

در نمیگیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست　　خرّم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
خیز تا بر کلك آن نقاش جان افشان کنیم　　کاینهمه نقش عجب در گردش پرگار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن　　شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر　　ذکر تسبیح ملك در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنّاتٌ تجری تحتهَا الْاَنهارْ داشت(۱)

بنال بلبل اگر با منت سرِ یاریست　　که ما دو عاشق زاریم و کارِ ما زاریست(۲)
در آن چمن که نسیمی وزد زطرهٔ دوست　　چه جایِ دم زدنِ نافه های تاتاریست؟
بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق　　که مست جام غروریم و نام هشیاریست
سحر کرشمهٔ چشمت بخواب میدیدم　　زهی مراتب خوابی که به زبیداریست
خیال زلف تو پختن نه کار هر خامیست　　که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
لطیفه ایست نهانی که عشق از آن خیزد　　که نام آن نه لب لعل و خطِ زنگاریست
جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال　　هزار نکته در این کار و بار دلداریست
بر آستان تو مشکل توان رسید آری　　عروج بر فلك سروری به دشواریست
روندگان طریقت به نیم جو نخرند　　قبای طلس آنکس که از هنر عاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

بیا که قصرِ امل سخت سست بنیادست　　بیار باده که بنیادِ عمر بر بادست(۳)

۱ـ اشارتست بدین آیه ازقرآن « آیهٔ یازدهم از سورهٔ بروج » :
انَّ الَّذین امنوا و عملوا الصّالحاتِ لهم جنّات تجری من تحتها الانهار ذلك الفوز الکبیر .

۲ـ ترا که طرهٔ مشکین و خط زنگاریست　چه غم ز چهرهٔ زرد و سرشك گلناریست؟ «خواجو ص۱۹۶»
امید بلبل بیدل ز گل وفاداریست　ولی وفا نکند شاهدی که بازاریست «عماد فقیه»

۳ـ مباش بندهٔ آن کز غم تو آزادست　غمش مخور، که به غم خوردن تو دلشادست
نموده یی که دگر عهد میکند با ما　مکن حکایت عهدش، که سست بنیادست « اوحدی ص۶ »

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود | زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست(۱)
مگر تعلـق خاطر بـه ماهـرخساری | که خاطراز همه غمها به مهراوشادست
چه گویمت که بمیخانه دوش مست وخراب | سروش عالم غیبم چه مژده ها دادست
که : «ای بلند نظر شاهباز سدره نشین، | نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست ؛
تراز کنگرهٔ عـرش میزنند صفیر ؛ | ندانمت که درین دامگه چه‌افتادست!»
نصیحتی کنمت ، یاد گیر ودر عمل آر | که این حدیث ز پیرطریقتم یادست(۲)
رضا بداده بده ، و زجبین گره بگشای | که بر من و تو در اختیار نگشادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد | «که این‌عجوزه‌عروس‌هزاردامادست»(۳)
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد | که این لطیفهٔ نغزم ز رهروی یادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل | بنال بلبل عاشق ، که جای فریادست

حسد چه میبری ، ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر ولطف سخن خدا دادست (٤)

بی‌مهر رخت روز مرا نور نماندست | وزعمر، مرا جزشب دیجور نماندست
هنگام وداع تو زبس گریه که کردم | دور ازرخ تو،چشم مرا نور نماندست
میرفت خیال تو زچشم من و میگفت | هیهات‌ازین گوشه که معمور نماندست
نزدیك شد آندم که رقیبان تو گویند | دور ازدرت‌آن‌خستهٔ رنجور نماندست
وصل تواجل را زسرم دور همیداشت | از دولت هجر تو کنون دور نماندست
صبرست مرا چارهٔ هجران تو لیکن | چون‌صبرتوان کرد که‌مقدور نماندست
در هجر تو گر چشم مرا آب نماند | گوخون جگرریز که‌معذور نماندست

حافظ زغم‌ازگریه‌نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیهٔ سور نمانـدست

۱– این غزل‌خواجه ، ازلحاظ مضمون به این غزل خواجوی کرمانی نزدیکست :
پیش صاحبنظران ملك سلیمان بادست بلکه آنست سلیمان که ز ملك آزادست .
دل دراین پیرزن عشوه گر دهر مبند کاین‌عجوزیست که درعقدبسی‌دامادست « ص۳۷۹ »
۲– اشاره به او حدیست که مصراع او دربیت دیگر تضمین شده است :
مده به شاهد دنیا عنان دل زنهار که این‌عجوزه عروس‌هزار دامادست « اوحدی ص ۷ »
۳–عروس ملك‌نکوروی دختریست‌ولی وفانمیکنداین‌سست مهربادامادست «سعدی-قصاید»
٤– ترتیب ابیات این غزل مطابقست با « چند نمونه از متن درست حافظ »

تا سرِ زلفِ تو در دستِ نسیم افتادست — دلِ سودا زده ازغصه دونیم افتادست(۱)

چشم جادوی توخود عین سواد سحرست — اینقدرهست که آن نسخه سقیم افتادست

درخم زلف توآن خال سیه دانی چیست — نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست

سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم — عکس روحیست که برعظم رمیم افتادست

زلف مشگین تو در گلشن فردوس عذار — چیست: طاووس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی توای مونس جان — خاك راهیست که در دست نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست — از سر کوی تو، زانرو که عظیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد، از یادلبت — بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گمشده را باغمت ای یار عزیز
اتحادیست که از عهد قدیم افتادست

جز آستانِ توام در جهان پناهی نیست — سرِ مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد، ما سپر بیندازیم — که تیغ ما بجز از ناله‌یی وآهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن — که درشریعت ما غیرازین گناهی نیست

عنان کشیده رو، ای پادشاه کشور حسن — که نیست برسرراهی که‌دادخواهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سَروم — که ازشراب‌غرورش بکس‌نگاهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر — بگو بسوز که برمن ببرگ کاهی نیست

چرا زکوی خرابات روی برتابم — کزین بهم بجهان هیچ رسم‌وراهی نیست

چنین که ازهمه سو، دام راه می‌بینم — به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

عقاب جور گشادست بال در همه شهر — کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حدهر سیاهی نیست

چو بشنوی سخنِ اهلِ دل مگو که خطاست — سخن‌شناس نئی جان‌من خطا اینجاست(۲)

۱ـ دلم ازتیغ فراقت به دونیم افتادست — درمیان غمت ازغصه چومیم افتادست «عماد فقیه»

۲ـ اگرمراد توای‌دوست نامرادی ماست — مرادخویش دگر باره من نخواهم‌خواست

بروی‌خوب بگفتی نظرخطا باشد — خطا نباشد دیگرمگوچنین‌که خطاست «سعدی-بدایع»

دواسبه پیك نظرمیدوانم ازچپ وراست — به‌جست‌وجوی نگاری که نوردیدهٔ‌ماست «عراقی۱۴۸»

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید | تبارك‌الله ازاین‌فتنه‌ها که در سرِ ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست | که‌من خموشم واو درفغان ودرغوغاست
دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب | بنال‌هان که ازین پرده کارِ ما بنواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود | رخ تو در نظرمن چنین خوشش آراست
نخفته‌ام بخیالی که می‌پزد دل من | خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم | گرم بباده بشوئید حق بدست شماست
از آن بدیر مغانم عزیز میدارند | که آتشی که نمیرد همیشه دردل ماست
چه ساز بود که در پرده میزد آن‌مطرب | که رفت عمر وهنوزم دماغ پرزهواست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر زصداست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت | حقوقِ خدمتِ ماعرضه کرد بر کرمت
بنوك خامه رقم کرده‌ئی سلام مرا | که کارخانهٔ دوران مباد بی‌رقمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد | که در حساب خرد نیست سهو برقلمت
دلم مقیم درِ تست، حرمتش‌میدار؛(۱) | که‌داشت دولت سرمد عزیزومحترمت
روان تشنهٔ ما را بجرعه‌یی دریاب | چو میدهند زلال خضر زجام جمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی | که لاله‌بردمد ازخاك کشتگان غمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد | که گر سرم برود برندارم از قدمت
صبا زروی تو با هر گلی حدیثی کرد | رقیب کی رهِ غماز داد در حرمت ؟

همیشه‌وقت تواى عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده‌شد بدمت(۲)

حاصلِ کارگه کون ومکان اینهمه‌نیست | باده‌پیش‌آر که‌اسباب‌جهان اینهمه نیست
ازدل‌وجان شرف‌صحبت جانان غرضست | غرض‌اینست‌و گرنه‌دل‌وجان‌اینهمه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش | که‌چوخوش‌بنگری ای‌سرروان اینهمه‌نیست

۱- پژمان و قزوینی : مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت - متن ، مطابق با نسخهٔ کهن مصحح ونسخ معتبرست. ۲- ترتیب ابیات این غزل مطابقست با «چند نمونه از متن درست حافظ» اثر آقای مسعود فرزاد .

دولت آنست که بی‌خون دل آید بکنار ورنه باسعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست
پنجروزی که در این مرحله مهلت داری خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست(۱)
برلب بحر فنا منتظریم ای ساقی فرصتی دان که زلب تا بدهان اینهمه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست
دردمندیّ من سوختهٔ زار و نزار ظاهراً حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیك پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

حال دل با تو گفتنم هوس است خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصهٔ فاش از رقیبان ، نهفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف با تو تا روز خفتنم هوس است
وه که دُر دانهٔ چنین نازك در شب تار سفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرما که سحر گه شکفتنم هوس است
از برای شرف بنوك مژه خاك راه تو رُفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت آری باتفاق، جهان میتوان گرفت(۲)
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع شکر خدا که سرّ دلش در زبان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر هر داغدل که بادهٔ چون ارغوان گرفت
آنروز شوق ساغر می خرمنم بسوخت کانش زعکس عارض ساقی در آن گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار میشدم دوران چو نقطه عاقبتم درمیان گرفت

۱ــ این زمان جهد بکن تاززمان بازرهی پیش از آن دم که زمانی به زمانی نرسد
«مولانا ـ دیوان کبیرـ جزو دوم ـ ص ۱۴۵»
زمانی بیا تا دمی خوش برآریم که بی ما زمانه زمانی نیرزد «خواجو ص ۲۴۰»
۲ــ سلطان عشق، ملك جهان راروان گرفت جانم فدای او که تمام جهان گرفت
«شاه نعمت‌الله ولی ص ۱۵۸»
زلف کمند افکنت اقلیم جان گرفت بااین کمند روی زمین میتوان گرفت «کمال خجند ص ۶۵»

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان — زین فتنه ها که دامن آخرزمان گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند — کانکس که پخته‌شدمی‌چون‌ارغوان گرفت
می‌خور که هر که آخر کارجهان بدید — ازغم‌سبك برآمد و رطل گران گرفت
فرصت‌نگر که فتنه چو درعالم اوفتاد — عارف‌بجام می‌زد و ازغم کران گرفت
زین آتش نهفته که در سینهٔ منست — خورشید، شعله‌ییست که‌درآسمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تـو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

خدا چوصورتِ ابروی دلگشای تو بست — گشادِ کارِ من اندر کرشمه های تو بست
ز کار ما و دل غنچه صـد گره بگشود — نسیم‌صبح، چو دل در ره هوای تو بست
هزار سرو چمن را به خاك راه نشانـد — زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد — ولی‌چه‌سود که سررشته دررضای تو بست
چونافه بر دل مسکین من گره مفکـن — که عهد با سرزلف گره گشای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای‌نسیم وصال — خطا نگر که دل امید در وفای تو بست
مرا و مرغ چمن را ز دل ببـرد آرام — سحرگهان که دل هردو درنوای تو بست
هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد — چوغنچه هر که دل‌اندر پی‌هوای تو بست

زدست جورتوگفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده‌گفت که حافظ برو، که‌پای‌تو بست؟

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست ؟ — چون کوی‌دوست‌هست‌بصحراچه‌حاجتست
جانا بحاجتی که ترا هست با خدای — آخر دمی بپرس که ما را چه‌حاجتست؟
اربابِ حاجتیم و زبان سؤال نیست — در حضرتِ کریم، تمنا چه حاجتست؟
جام جهـان نماست ضمیرِ منیرِ دوست — اظهار احتیاج، خودآنجاچه حاجتست؟
آن شد ، که بارِ منتِ مـلاّح بردمی ؛ — گوهرچودست داد بدریا،چه حاجتست؟
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست — احباب حاضرند ، باعدا چه حاجتست؟
محتاج غمزه نیست گرت‌قصدخون ماست — چون رخت‌ازآن‌تست‌بیغماچه‌حاجتست؟
ای پادشاهِ حسن ! خـدا را بسوختیم — آخر سؤال کن که گدارا چه حاجتست؟

ای عاشق گدا چو لب روحبخش یـار میداندت وظیفه ، تقاضا چه حاجتست؟

حافظ تو ختم کن که هنرخود عیان شود
بامدعی نزاع و محاکـا چه حاجتست؟

خم زلف تو دام کفـرو دینست ز کارستان او یك شمّـه اینست
جمـالت معجز حُسن است لیکن حدیث غمزه ات سحـر مبینست
بر آن چشم سیه صد آفرین باد که در عاشق کشی سحر آفرینست
عجب علمیست علم هیأت عشق که چرخ هشتمش هفتم زمینست
تو پنداری که بد گورفت وجان برد!؟ حسابش بـا کـرام الکاتبینست
ز چشم شوخ تو کی جان توان برد که دایم با کمان اندر کمینست

مشو حافظ زکید زلفش ایمـن
که دل برد وکنون در بنددینست

(3) خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت بقصد جان من زار ناتوان انداخت(*)
شراب خورده وخوی کرده میروی بچمن که آب روی تو آتش درارغوان انداخت
بیك کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد فریب چشم توصدفتنه در جهان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند سمن بدست صبا خاك در دهان انداخت
ببزمگاه چمـن دوش مست بگذشتم چوازدهان توام غنچه در گمان انداخت
بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میـزد صبا حکایت زلف تو در میـان انداخت
کنون بآب می لعل ، خرقه می شویم نصیبهٔ ازل از خـود نمیتوان انداخت
نبود ، نقش دوعالم، که رنگ الفت بود زمانه طرح محبت نه این‌زمان انداخت

---

*ـ فخرالدین عراقی را دوغزل بدین‌وزن و قافیه و ردیف است:

الف: بیك کرشمه که چشمت برابروان انداخت هزار فتنه وآشوب در جهان انداخت

ب: چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت جهان کلاه زشادی بر آسمان انداخت «ص ۱۴۵»

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت که یکدم از تو نظر بر نمیتوان انداخت «سعدی ـ بدایع»

زسنبلی که عذارت برارغوان انداخت مرا به بیخودی آوازه درجهان انداخت «عبیدص ۱۰۷»

لب تو نقل حیاتم به کام جان انداخت به‌خندهٔ نمکین‌شور درجهان انداخت «کمال‌خجند ص ۸۷»

من از وَرَع میومطرب ندیدمی هرگز — هوایِ مغبچگانم درین و آن انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت(۱)

خوابِ آن نرگسِ فتانِ تو بیچیزی نیست — تابِ آن زلفِ پریشانِ تو بیچیزی نیست
از لبت شیر روان بود که من میگفتم — این شکر گرد نمکدان تو بیچیزی نیست
جان درازیّ تو بادا که یقین میدانم — در کمان ناوك مژگان تو بیچیزی نیست
مبتلائی بغمِ محنت و اندوهِ فراق — ای دل! این ناله و افغان تو بیچیزی نیست
دوش باد ازسر کویش بگلستان بگذشت — ای گل! این چاك گریبان تو بیچیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیدهٔ گریان تو بیچیزی نیست

خوشتر زعیش وصحبت و باغ و بهار چیست؟ — ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست؟
معنیّ آبِ زندگی و روضهٔ ارم — جز طرف جویبار و میِ خوشگوار چیست؟
هروقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست!
پیوند عمر بسته بموئیست هوش دار — غمخوار خویش باش، غم روزگار چیست؟
راز درون پرده چه داند فلك؟ خموش، — ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست؟ (۲)
مستور ومست هردو چو از یك قبیله اند — مادل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست؟
سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار(۳) — معنیّ عفو ورحمت پروردگار چیست؟

زاهد شراب کوثر وحافظ پیاله خواست
تا درمیانه خواستهٔ کردگار چیست؟

خیالِ رویِ تو درهرطریق همرهِ ماست — نسیمِ مویِ تو پیوندِ جانِ آگه ماست
ببین که سیب ز نخدان تو چه میگوید — هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

۱- این بیت هم پس از تخلص به دنبال غزل آمده‌است:
جهان بکام من اکنون شود که دورزمان — مرا به بندگی خواجهٔ جهان انداخت
۲- اسرار ازل را نه تودانی و نه من — وین حرف معمانه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو — چون پرده برافتد نه تومانی و نه من
«حکیم عمر خیام»
۳- قزوینی وپژمان: سهووخطای بنده گرش اعتبار نیست ...

بر غم مدعیانی که منع عشق کنند　جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد　گناه بخت پریشان ودست کوته ماست
بحاجب در خلوتسرای خاص بگو :　«فلان.ز گوشه‌نشینان خاك در گه‌ماست،
بصورت از نظرما اگرچه محجوب‌است؛　همیشه در نظر خاطر مرفه ما ست ؛

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای ؛
که سالهاست که‌مشتاق‌روی چون مه ماست.»

دارم امید عاطفتی از جناب دوست　کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او　گرچه‌پری وشست ولیکن‌فرشته خوست
بی گفت و گوی زلف تو دل‌را همی کشد　بازلف دلکش تو کراروی گفت و گوست
عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده‌ام　زان بوی در مشام دل من هنوز بوست
هیچست آن دهان و نبینم ازونشان　مویست آن میان وندانم که‌آن‌چه‌موست
دارم عجب زنقش خیالش که چون‌نرفت　از دیده‌ام که دمبدمش کار،شست وشوست
چندان گریستیم که‌هر کس که‌بر گذشت　دراشك‌ماچودید روان گفت کاین‌چه‌جوست
ما سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم　واقف‌نشد کسی که‌چه گویست‌واین‌چه کوست

حافظ بداست حال پریشان تو ولی
بریاد زلف یار پریشانیت نکوست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست　مست‌ازمی‌ومیخواران‌از نرگس‌مستش‌مست(۱)
در نعل سمند او شکل مه نو پیدا　و ز قد بلند او بالای صنوبر پست
شمع‌دل دمسازان بنشست چواو برخاست　افغان‌زنظر بازان برخاست‌چواو بنشست(۲)
گرغالیه خوشبو شددر گیسوی او پیچید　و روسمه‌کمان کش گشت درابروی اوپیوست
آخر به‌چه گویم‌هست‌ازخودخبرم، چون نیست　وزبهرچه گویم نیست‌باوی نظرم چون‌هست

بازآی که بازآید عمر شدهٔ حافظ
هرچندکه ناید بازتیری که بشد ازشست

۱ـ ازپرده‌برون آمدساقی‌قدحی‌دردست　هم‌پردهٔما بدرید، هم‌تو بهٔما بشکست «عراقی ص۱۴۷»
از دیرمغان‌آمدترسا بچه‌ئی‌سرمست　بردوش‌چلیپائی، خوش‌جام‌میی‌دردست «شاه‌نعت‌الله‌ص۸۹»
۲ـ فغان ازجمع‌چون‌بنشست‌برخاست　چراغ صبح چون‌برخاست بنشست «خواجوص۲۰۹»

درین زمانه رفیقی که خالی ازخلل است — صراحیِ میِ ناب و سفینهٔ غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست — پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس — ملالت علما هم ز علم بی عمل است
بچشم عقل درین رهگذار پـر آشوب — جهان وکار جهان بی‌ثبات وبی‌محل است
دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت — ولی اجـل بره عمر رهزن امل است
ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه بختـان — بشست‌وشوی‌نگرددسفیدواین‌مثل‌است(۱)
بگیر طرهٔ مه طلعتی و قصـه مخوان — که سعد ونحس زتأثیر زهره وزحل‌است
خلل پذیر بود هر بنا که می بینی — مگر بنای محبت که خالی ازخلل است

بهیچ دورنخواهند یافت هشیارش
چنین‌که‌حافظ مامست بادهٔ‌ازل است

دل ، سرا پردهٔ محبتِ اوست — دیده آئینه دار طلعتِ اوست(۲)
من که سر در نیاورم بدو کون — گردنـم زیر بـار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار — فکر هر کس بقدر همت اوست
دورمجنون گذشت ونوبت ماست — هر کسی پنجـروزه نوبت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای — اثر رنگ و بوی صحبت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا — پرده دار حریم حرمت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب — هر چه دارم ز یمن همت اوست
من و دل گر فنا شویم چه باك — غرض اندر میان سلامت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم — زانکه‌این‌گوشه‌خاص‌خلوت‌اوست

۱ـ گلیمی‌که باشد بدان سرسیاه — نگردد برابن سرسپید این مخواه «اسدی طوسی»
همین مضمون را خود حافظ دریك قطعهٔ سه بیتی نیز آورده است :
به‌آب زمزم وکوثر سفید نتوان‌کرد — گلیم بخت‌کسی را که بافتند سیاه
۲ـ شاه نعمت الله ولی دوغزل بدین وزن و قافیه و ردیف داردکه قابل توجهست :
الف : همه عالم ظهورحضرت اوست — همه وابستهٔ محبت اوست «ص ۱۲٤ »
ب : جان ما بندهٔ محبت اوست — زندگی در حضور حضرت اوست
نور خلوتسرای دیـدهٔ ما — پرتوی‌ازشعاع طلعت اوست
ما ازو غیر او نمیخواهیم — طلب هرکسی به‌همت اوست « ص۱۲۳ »

گرمن آلوده دامنم چه عجب ؟ همه عالم گواه عصمت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

دل و دینم شد و دلبر به‌ملامت برخاست گفت باما منشین کز توسلامت برخاست(۱)
که شنیدی که درین بزم‌دمی‌خوش بنشست که نه درآخر صحبت بندامت برخاست
شمع گر زآن لب خندان بزبان‌لافی زد پیش عشاق تو شبها به غرامت برخاست
درچمن باد بهاری زکنار گل و سرو بهوا داری آن عارض و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت بتماشای تو آشوب قیامت برخاست
پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت سرو سر کش که بنازقد وقامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش ازخرمن سالوس وکرامت برخاست

دیدی که یارجز سر جوروستم نداشت!؟ بشکست عهدوازغم ما هیچ‌غم نداشت!؟(۲)
یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم افکندو کشت وحرمت‌صید حرم نداشت
برمن جفا زبخت بد آمد و گر نه یار حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
بااینهمه هرآنکه نه خواری کشید ازو هرجا که رفت هیچکسش محترم‌نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگو : انکار ما مکن که چنین‌جام، جم نداشت.
خوش وقت رند مست که دنیا وآخرت برباد داد و هیچ غم بیش و کم نداشت
هر راهرو که ره بحریم درش نبرد مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر توگوی فصاحت که مدعی
هیچش‌هنر نبودو خبر نیز هم‌نداشت

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست کرم‌نما وفرودآ که‌خانه خانهٔ‌تست(۳)

---

۱ ـ عشق‌ورزیدم‌وعقلم به‌ملامت برخاست هر که‌عاشق‌شد، ازوحکم‌سلامت برخاست «سعدی-طیبات»
دوش‌بگذشتی ودرشهر قیامت برخاست عافیت ازدل ارباب سلامت برخاست «عماد فقیه»
۲ـ گویندگان دیگر با همین وزن و ردیف :
دیدی که‌یارچون‌زدل‌ماخبر نداشت؟! ماراشکار کردو بیفکندو بر نداشت!؟ «خاقانی ص۷۱۶»
دیشب دلم‌زملك‌دوعالم خبرنداشت جانم زغم‌برآمدوازغم‌خبرنداشت «خواجو ص۳۹۸»
۳ـ توحاکمی ومرا سربرآستانهٔ‌تست مکن خرابی ملك دلم که خانهٔ تست «عماد فقیه»

بلطف خال وخط از عارفان ربودی دل — لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست
دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد — که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست
علاج ضعف دل ما به‌لب حوالت کن — که این مفرح یاقوت درخزانهٔ تست
بتن مقصرم از دولت ملازمتت — ولی خلاصهٔ جان خاك آستانهٔ تست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده‌باز — ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی — در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست
توخود چه‌لعبتی ای‌شهسوار شیرین کار — که توسنی چو فلك رام تازیانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلك برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

روزگاریست که سودای بتان‌دین منست — غم این کار ، نشاط دل غمگین منست
دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید — وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد — خلق‌را ورد زبان مدحت وتحسین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار — کاین کرامت سبب‌حشمت‌وتمکین منست
واعظ شحنه شناس این عظمت گومفروش — زانکه‌منزلگه‌سلطان، دل‌مسکین منست
یا رب این کعبهٔ مقصود تماشا گه کیست — که مغیلان طریقش گل ونسرین منست
یار من باش که زیب فلك و زینت دهر — از مه روی تو و اشك چوپروین منست

حافظ ازحشمت پرویزدگر قصه‌مخوان
که‌لبش‌جرعه‌کش خسروشیرین منست

روزه یکسوشد وعیدآمد ودلها برخاست — می‌زخمخانه‌بجوش‌آمدومیبایدخواست(*)
نوبت زهد فروشان گرانجان بگذشت — وقت‌شادی" وطرب کردن رندان‌پیداست

---

*ـ من‌پری‌زاده‌ام وخواب ندانم که کجاست؟ — چونکه شب گشت نخسبند که شب نوبت‌ماست
«مولانا ـ دیوان کبیرـ جزو یکم ـ ص۲۴۲»

خواجوی کرمانی سه غزل بدین وزن وقافیه سروده است :

الف : ای که ازباغ رسالت چوتوشمشاد نخاست — کاراسلام زبالای بلندت بالاست «ص۶۳۹»
ب : منزل پیرمغان کوی خرابات فناست — آخرای‌مغبچگان‌راه‌خرابات‌کجاست «ص۶۴۰»
ج: گرنه‌مرغ‌چمن‌ازهمنفس‌خویش‌جداست — همچومن‌خسته‌و نالنده‌و دل‌ریش‌چراست «ص۶۴۷»

چه ملامت بود آنرا که چوما باده‌خورد　　این نه‌عیبست بر عاشق رندو نه‌خطاست(*)

این نه‌عیبست کزان‌عیب خلل خواهدبود　　ور بود نیزچه شد مردم بی‌عیب کجاست

باده نوشی که در او روی و ریائی نبود　　بهتراز زهدفروشی که‌دراو روی‌وریاست

ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق　　آنکه اوعالم سِرّست بدین‌حال گواست

فرض ایزد بگزاریم و بکس بد نکنیم　　وآنچه گویند روا نیست نگوئیم رواست

چه شود گر من‌وتوچند قدح باده‌خوریم　　باده از خون رزانست نه‌ازخون شماست

حافظ ازعشق خط وخال تو سرگردانست
همچو پرگار ، ولی نقطهٔ دل پابرجاست

روشن ازپرتورویت‌نظری نیست که‌نیست　　منّتِ خاکِ درت‌بربصری نیست که‌نیست

ناظر روی تـو صاحبنظرانند ولـی　　سرّ گیسوی‌تودرهیچ سری‌نیست که‌نیست

اشك غماز من ار سرخ برآمد چه‌عجب　　خجل‌از کردهٔ‌خودپرده‌دری‌نیست که‌نیست

تـا بدامن ننشیند ز نسیمت گـردی　　سیل‌خیزازنظرم‌رهگذری‌نیست که‌نیست

تا دم از شام سرزلف تو هرجا نزنـد　　باصبا گفت‌وشنیدم سحری‌نیست که‌نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه　　بهره‌منداز‌سر کویت دگری‌نیست که‌نیست

از حیای لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش　　غرق‌آب‌وعرق‌اکنون‌شکری‌نیست که‌نیست

آب چشمم که براو منت خاكِ درِ تست　　زیرصد منت اوخاك دری نیست که‌نیست

ازوجود اینقدرم نام‌ونشان هست که‌هست　　ورنه‌ازضعف درآنجااثری‌نیست که‌نیست

شیر در بادیهٔ عشق تـوّ روباه شود　　آه ازاین‌راه‌که دروی‌خطری نیست که‌نیست

نه من دلشده از دست تو خونین جگرم　　ازغم‌عشق‌توپرخون،جگری‌نیست که نیست

مصلحت نیست که ازپرده برون افتد راز　　ورنه‌درمجلس‌رندان‌خبری نیست که نیست

غیرازاین نکته‌که‌حافظ زتوناخشنودست
در سراپای وجودت هنری نیست‌که‌نیست

روضهٔ خلد برین ، خلوتِ درویشانست　　مایهٔ محتشمی ، خدمتِ درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد　　فتح آن در نظر رحمت درویشانست

---

* ـ پژمان و قزوینی :

چه‌ملامت بودآنراکه چنین باده‌خورد　　این‌چه عیبست بدین بی‌خردی وین چه‌خطاست .

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت — منظری از چمن نزهت درویشانست
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیائیست که در صحبت درویشانست
آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید — کبریائیست که در حشمت درویشانست
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال — بی تکلف بشنو : دولت درویشانست
از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی — از ازل تا باید فرصت درویشانست
خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی — سببش بندگی حضرت درویشانست
روی مقصود که شاهان بدعا می‌طلبند — مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست
ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا — سر و زر در کنف همت درویشانست
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز — خوانده‌باشی که هم‌ازغیرت درویشانست

حافظ ار آب حیات ابدی میخواهی
منبعش خاك درخلوت درویشانست (۱)

روی تو کس ندید وهزارت رقیب هست — درغنچه‌ئی هنوزوصدت عندلیب‌هست (۲)
گرآمدم بکوی تو چندان غریب نیست — چون من درآن دیارهزاران‌غریب هست
در عشق ، خانقاه و خرابات فرق نیست — هرجا که هست پرتو روی حبیب هست
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند — ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست
عاشق که شد ؟ که یاربحالش نظرنکرد — ای‌خواجه‌دردنیست‌و گرنه‌طبیب‌هست (۳)

فریاد حافظ اینهمه آخر بهرزه نیست
هم قصه‌ئی غریب وحدیثی عجیب هست

۱- این بیت هم پس از تخلص وخارج ازغزل آمده است :
من غلام نظر آصف عهدم کاورا — صورت خواجگی وسیرت درویشانست

۲- گر جانب محب نظری از حبیب هست — غم نیست گر هزار هزارش رقیب هست
سر در مکش ز نالهٔ ما ای درخت ناز — هر جا که هست شاخ گلی عندلیب هست
«کمال خجند ص ۷۹»

۳- برآستان‌محبت که‌سر نهادشبی که‌لطف‌دوست به‌رویش‌دریچه‌ئی‌نگشود« کمال‌خجندص ۱۲۵ »
وخواجه ، خود در غزلی دیگر گوید :
طبیب عشق ، مسیحا دمست ومشفق لیك — چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند ؟!

زان یارِ دلنوازم شکریست با شکایت | گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت(۱)
بی‌مزد بود و منت ، هرخدمتی که کردم | یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت
رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس | گوئی ولی شناسان رفتند ازاین ولایت
درزلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا | سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت
این‌راه را نهایت، صورت کجا توان‌بست | کش صدهزار منزل بیش‌است دربدایت
چشمت بغمزه‌مارا خون‌خوردومی‌پسندی | جانا روا نباشد خونریز را حمایت
هرچند بردی آبم ، روی از درت نتابم | جور ازحبیب خوشتر، کزمدعی رعایت
ای آفتاب خوبان می‌جوشد اندرونم | یکساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت
دراین شب سیاهم گم گشت راه مقصود | از گوشه‌ئی برون‌آی ای کوکب هدایت
از هرطرف که رفتم جز وحشتم نیفزود | زنهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت

عشقت رسد بفریاد ورخود بسان‌حافظ
قرآن زبر بخوانی باچارده روایت

زاهد ظاهرپرست ازحالِ ما آگاه‌نیست | درحق‌ِماهرچه گویدجای‌ِهیچ‌اکراه‌نیست(۲)
درطریقت‌هرچه پیش‌سالك‌آیدخیراوست | درصراط مستقیم ای‌دل کسی گمراه‌نیست
تاچه بازی رخ‌نماید بیدقی‌خواهیم‌راند | عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست
این‌چه‌استغناست‌یارب‌وین‌چه‌نادرحکمتست(۳) | کاینهمه زخم نهان هست و مجال آه نیست
چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش | زین‌معما هیچ دانا درجهان آگاه نیست

۱ـ شیخ عطار دوغزل بدین وزن وقافیه داردکه ازلحاظ مضمون با غزل خواجه‌نزدیکست:
الف: ای‌آفتاب‌سرکش، یك‌ذره‌خاك‌پایت   آب حیات، رشحی‌ازجام جانفزایت «ص۱۰۴»
ب: ای‌پرتووجودت درعقل بی‌نهایت   هستی" کاملت را نه ابتدا نه غایت «ص۱۰۵»
بد میکنند مردم زآن بیوفا حکایت   وانگه رسیده ما را دل دوستی بغایت
صد مهر دیده ازما نادادہ نیم‌بوسه   صدجورکرده برما، نادیده‌یك‌جنایت «اوحدی‌ص۱۳۷»
ای ابتدای دردت ،هردرد رانهایت   عشق‌ترا، نه‌آخر؛شوق‌ترا؛ نه‌غایت «کمال‌خجندص۳٤»
جائی‌که خون‌عاشق ریزندبی‌جنایت   سهلست بیدلان را بودن درآن‌ولایت «عمادفقیه»
۲ـ ای‌دل اندر پردهٔ تقدیرکس را راه‌نیست   هیچ فهم ازکشف اسرار سپهرآگاه نیست
«امامی هروی آتشکدهٔ آذر ص ۷٤۵»
۳ـ قزوینی‌وپژمان: قادرحکمتست.حاشیهٔ‌پژمان‌و بعضی‌نسخه‌ها: قادرحاکمست.یکتائی: نادرهمتست.

صاحبِ دیوانِ ما گوئی نمیداند حساب
کاندریـن طُغرا نشانِ حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو
گیر و دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست

بردرِ میخانه رفتن کار یك رنگان بود
خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست(۱)

هرچه هست از قامتِ ناسازِ بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند زعالی مشربیست
عاشق دُردی کش اندربند مال و جاه نیست

ز گریه مردمِ چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حالِ مردمان چونست(۲)

به‌یاد لعل لب و چشم مست میگونت
ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کـو آفتـابِ طلعت تـو
اگـر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین، کلام فرهادست
شکنج طـرهٔ لیلی، مقـام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جورِ دورِ گردونست

از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم،
باختیار؟ کـه از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبگار گنج قارونست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاك و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیمشب دوش ببالـین من آمـد بنشست

سرفرا گوش من آورد و بآواز حزین
گفت ای عاشق شوریدهٔ من خوابت هست؟

عاشقی را که چنین بـادهٔ شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود بـاده پرست

برو ای زاهد و بر دُردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفـه بمـا روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است و گر از بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف گـره گـیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

۱ــ جای دیگر در کوی ما شکسته دلی میخرند و بس   بازار خودفروشی از آنسوی دیگرست

۲ــ زمن مپرس که ازدست او دلت چونست   ازو بپرس که انگشتهاش در خونست «سعدی ـ طیبات»

فراق روی تو از شرح و بسط بیرونست   زما مپرس که حال درون ما چونست «سلمان ص ۲۷٤»

مرا که ساغر چشم از غم تو پر خونست   چه جای ساقی و جام شراب گلگونست «کمال خجندص ۹۲»

زلفت هزار دل بیکی تارِ مو ببست راهِ هزار چاره‌گر از چارسو ببست
تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان بگشود نافه‌ئی و درِ آرزو ببست
شیدا ازآن شدم که نگارم چوماه‌نو ابرو نمود وجلوه‌گری کرد و روببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت این نقشها نگر که‌چه خوش‌در کدو ببست
یارب چه نغمه‌کردصراحی که‌خون‌خم بانعره های غلغلش اندر گلو ببست
دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز هنگامه باز چید و در گفتگو ببست
مطرب چه پرده ساخت که درپردهٔ سماع براهل‌وجد وحال درِ های وهو ببست

حافظ هرآنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

ساقیا آمدنِ عید مبارك بادت وان مواعید که کردی مرواد ازیادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست جای‌غم‌باد هرآن دل که‌نخواهدشادت
برسان بندگی دختر رز، گو بدرآی که دم همت ما کرد ز بند آزادت
درشگفتم که درین مدت ایام فراق برگرفتی ز حریفان دل ودل میدادت
چشم بددور کز آن تفرقه‌خوش‌باز آورد طالع نامور و دولت مادر زادت
شکر ایزد که‌زتاراج‌خزان‌رخنه‌نیافت بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی بیار باده که ماهِ صیام رفت درده‌قدح که موسمِ ناموس‌ونام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم عمری که‌بی‌حضورصراحی‌وجام‌رفت
درتاب‌توبه‌چندتوان‌سوخت‌همچوعود می‌ده که عمردر سرِ سودای‌خام رفت
مستم‌کن‌آنچنان‌که ندانم زبیخودی در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
بربوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد درمصطبه دعای توهرصبح وشام رفت
دل‌راکه مرده‌بود حیاتی زنو رسید تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه رند از ره نیاز به دار السلام رفت
نقد دلی‌که بود مرا ،صرف باده‌شد قلب سیاه‌بود ، ازآن درحرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم‌گشته‌یی که بادهٔ نابش بکام رفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت کارِ چراغِ خلوتیان ، باز در گرفت
آن شمع سرگرفته دگرچهره برفروخت وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت وان‌لطف کرد دوست که‌دشمن‌حذر گرفت
زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب گوئی که پستهٔ تو سخن درشکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود عیسی دمی خدا بفرستاد و بـر گرفت
هر سرو قد که برمه وخور حسن میفروخت چون تو در آمدی پی کار دگـر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاك پر صـداست کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تواین سخن زکه آموختی که یار
تعویذ کرد شعر تـرا و بزر گـرفت

سر ارادت ما و استان حضرت دوست که هرچه برسر ما میرود ارادت اوست*
نظیر دوست ندیـدم اگر چه از مه و مهر نهادم آینه هـا در مقابـل رخ دوست
نثار روی تو هر برگ گل که درچمن است فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را که باد غالیه سا گشت و خاك عنبر بوست
رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یـافت چرا که حال نکودر قفای فـال نکوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهـد که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
نه من سبو کش این دیر رند سوزم و بس بسا سرا که درین آستـانه سنگ و سبوست
زبـان نـاطقـه در وصف شوق مـاالالست چه جای کلك بریده زبان بیهوده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست
که داغدار ازل همچو لالهٔ خود روست

سینه ازآتش دل درغم جانانه بسوخت آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت جانم ازآتش مهر رخ جانانه بسوخت
سوز دل بین که زبس آتش اشکم، دل شمع دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست همچولاله جگرم بی‌می وپیمانه بسوخت
آشنائی نه غریبست کـه دلسوز منست چون من ازخویش برفتم دل بیگانه بسوخت
خرقـهٔ زهد مرا آب خـرابات ببرد خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت
ماجرا کم کن وباز آ که مرا مردم چشم خرقه ازسر بدرآورد و بشکرانه بسوخت

ترك افسانه بگو حافظ ومی نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

شربتی ازلب لعلش نچشیدیم و بـرفت روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گوئی ازصحبت ما نیك بتنگ آمده بود بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی‌خواندیم وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
سر زفرمان خطم گفت مکش تا نـروم ما سر خویش زخطش نکشیدیم و برفت

*ـ بتاهلاك شود دوست درمحبت دوست که زندگانی اودرهلاك بودن اوست «سعدی ـ طیبات»
درون خستهٔ مارا شفا زحضرت اوست که درد عشق نداند طبیب، الادوست «عماد فقیه»

عشوه‌میداد که ازکوی محبت نروم   دیدی آخر که چسان عشوه خریدیم و برفت (۱)
شد چمان درچمن حسن ولطافت لیکن   در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
گفت «ازخودببرد هر که وصالم طلبد»   ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله وزاری کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

شکفته شد گل حمرا وگشت بلبل مست   صلای سرخوشی‌ای صوفیان باده‌پرست (۲)
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود   ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا   چه پاسبان وچه سلطان چه هوشیار وچه مست
از این رباط دو در چون ضرورتست رحیل   رواق وطاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج   بلی بحکم بلی بسته‌اند عهدالست (۳)
به هست و نیست مرنجان ضمیروخوش میباش   که نیستی است سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی واسب باد و منطق طیر   بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی   هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفهٔ سخنت میبرند دست بدست

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت   فراق یار نه‌آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر   کنایتیست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفرکرده ازکه پرسم باز   که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست   بترك صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد ازاین وشکر رقیب   که‌دل بدرد توخو کرد وترك‌درمان گفت
غم کهن به می سالخورده دفع کنید   که‌تخم‌خوشدلی اینست وپیردهقان گفت
گره بباد مزن گرچه برمراد وزد   که این سخن بمثل مور باسلیمان گفت
بعشوه‌یی که سپهرت دهد زراه مرو   تراکه گفت که این‌زال ترك‌دستان گفت

۱ـ قزوینی: عشوه‌دادند که برما گذری خواهی کرد   دیدی آخر که‌چنین عشوه‌خریدیم وبرفت
و بدین‌صورت، بیت فاقد معنی درست وروشن‌است .صورت‌درست‌این بیت‌ازغزلی‌دیگرست :
مژده دادند که برما گذری خواهی کرد   نیت‌خیرمگردان که مبارك فالیست .

۲ـ ندای غیب به جان تو میرسد پیوست   که‌پای‌درنه‌وکوتاه‌کن‌زدنیادست «عطار ص۳۲»
چنان بروی‌تو آشفته‌ام ببوی تومست   که‌نیستم‌خبرازهرچه‌دردوعالم‌هست «سعدی ـ طیبات»
دلی‌چوزلف توسرتاپای‌جمله شکست   زسربرآمده،درپافتاده، رفته‌زدست «سلمان‌ص۲۸۶»
الف:زعشق‌غمزه‌وابروی آن‌صنم، پیوست   امام‌شهربه‌محراب‌میرودسرمست «خواجوص۲۱۲»
ب:سحر بگوش‌صبوحی کشان باده‌پرست   خروش بلبله‌خوشترزبانگ‌بلبل‌مست «خواجوص۱۸۸»

۳ـ الست بربکم‌قالوا بلی‌شهدناان‌تقولوایوم‌القیامة اناکناعن‌هذاغافلین. «آیهٔ۱۷۱سورهٔ‌اعراف»

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل — قبول کرد بجان هرسخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته‌ام، آنکس که گفت بهتان گفت

صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست — بیار نفحه‌ئی از گیسوی معنبر دوست
بجان او که بشکرانه جان برافشانم — اگر بسوی‌من آری پیامی از بر دوست
وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار — برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او ؟ هیهات ! — مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست — زحسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگر چه دوست بچیزی نمیخرد ما را — بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام وچاکر دوست

صبحدم مرغ‌چمن با گل نوخاسته گفت — ناز، کم کن که‌دراین باغ بسی‌چون‌توشکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی — هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت
گرطمع داری ازآن جام مرصع می‌لعل — ای بسا دُر که بنوك مژه‌ات باید سفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد — هر که خاك در میخانه برخساره نرفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا — زلف سنبل ز نسیم سحری می‌آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو — گفت افسوس که‌آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان — ساقیا می‌ده و کوتاه کن این گفت وشنفت

اشك حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

صحن بستان ذوق بخش‌وصحبت‌یاران‌خوشست — وقت گل‌خوش‌باد کز وی وقت میخواران‌خوشست
از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود — آری‌آری طیب انفاس هواداران خوشست
ناگشوده گل‌نقاب ، آهنگ رحلت‌ساز کرد — ناله‌کن بلبل که گلبانگ‌دل‌افگاران‌خوشست
مرغ شبخوان را بشارت‌باد کاندرراه عشق — دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوشست
نیست دربازار عالم‌خوشدلی ورزآنکه هست — شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوشست
از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش — کاندرین‌دیر کهن ، کارسبکباران خوشست

حافظا ترك‌جهان گفتن طریق‌خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

صوفی از پرتو می ، راز نهانی دانست — گوهر هر کس ازین لعل‌توانی دانست
شرح مجموعهٔ گل، مرغ سحرداند وبس — که نه‌هر کوورقی‌خواند ، معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بردل کار افتاده ... بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
آن شد اکنون که زافسوس عوام اندیشم ... محتسب نیز درین عیش نهانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید ... ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل وعقیق ... هر که قدر نفس باد یمانی دانست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی ... ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست
می بیاور که ننازد بگل باغ جهان ... هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که ازطبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت(۱) ... که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت(۲)
من اگر نیکم اگر بد تو برو خودرا باش ... هر کسی آن درود عاقبت کارکه کشت
همه کس طالب یارند چه هشیار وچه مست ... همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خشت در میکده ها ... مدعی گر نکند فهم سخن گو سرو خشت
نا امیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل ... توچه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت
نه من از پردهٔ تقوی بدر افتادم و بس ... پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار ... تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر ازکوی خرابات برندت به بهشت

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست ... در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست(۳)
روی تو مگر آینهٔ لطف الهیست ؟ ... حقا که چنین است ودرین روی وریا نیست
نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم ... مسکین خبرش ازسر ودر دیده حیا نیست
از بهر خدا زلف میارای که ما را ... شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
بازآی که بی روی توای شمع دل افروز ... در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
دی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر ... گفتا غلطی خواجه درین عهد، وفا نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست ... جانا مگر این قاعده درشهر شما نیست؟
چون چشم تودل میبرد از گوشه نشینان ... «دنبال تو بودن گنه ازجانب ما نیست»(٤)

۱ـ منزل اریار قرینست چه دوزخ چه بهشت سجده که گر بنیازست چه مسجد چه کنشت «خواجو ۳۹۸»
۲ـ قسمتی ازآیهٔ ٤۸ سورهٔ بقره چنینست : لا تجزی نفسٌ عن نفسٍ شیئاً .
۳ـ بیمارغمت را بجز ازصبردوا نیست صبرست دوای من ودردا که مرا نیست «سلمان ص ۲۹۰»
٤ـ قزوینی : همراه توبودن ...، مصراع سعدیست که خواجه عیناً تضمین کرده است :
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست با غمزه بگو تا دل مردم نستاند «طیبات»

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت — در هیچ سری نیست که سرّی زخدا نیست
عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت — با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی — جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن وخدا نیست

کنون که برکف گل جام بادهٔ صافست — بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر — چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوا داد — که می حرام ولی به زمال اوقافست
به‌دُرد وصاف ترا حکم نیست خوش درکش — که هر چه ساقی ما ریخت عین الطافست
ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر — که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست
حدیث مدعیان و خیال همکاران — همان حکایت زر دوز و بوریا بافست *

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاهدار ، که قلاب شهر ؛ صرافست

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت — من و شراب فرحبخش و یار حور سرشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز — که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت
چمن حکایت اردی بهشت میگوید — نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت
بمی عمارت دل کن که این جهان خراب — بر آن سرست که از خاك ما بسازد خشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد — چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست — که آگهست که تقدیر برسرش چه نوشت؟

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناهست ، میرود ببهشت

گر زدست زلف مشکینت خطائی رفت رفت — ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت — جور شاهی کامران گر بر گدائی رفت رفت
گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد — ور میان جان وجانان ماجرائی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار — هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار — گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آمد ولی — گر میان همنشینان ناسزائی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادان نبندند ار بجائی رفت رفت

---

* بقدر شغل خود باید زدن لاف — که زر دوزی نداند بوریا باف «نظامی گنجوی»

گل در بر و می در کف و معشوق ، بکامست — سلطان جهانم به‌چنین روز غلامست(۱)
گو شمع میارید درین جمع که امشب — در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست
در مذهب ما باده حلالست ولیکن — بی‌روی تو ای سرو گل‌اندام حرامست
گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست — چشمم همه برلعل لب و گردش جامست
در مجلس ما عطر میامیز که ما را — هر لحظه‌ز گیسوی‌تو خوشبوی، مشامست
از چاشنی قند مگو هیچ وز شکر — زانرو که مرا از لب شیرین توکامست
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست — همواره مرا کنج خرابات مقامست
از ننگ چه گوئی که مرا نام زننگست — وزنام چه پرسی‌که مرا ننگ زنامست
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز — وانکس که‌چوما نیست‌درین‌شهر کدامست
با محتسبم عیب مگوئید که او نیز — پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست

حافظ منشین بی‌می‌ومعشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیامست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست — وز پی دیدن او دادن جان کار منست
شرم ازآن‌چشم سیه بادش‌ومژگان‌دراز — هر که دل بردن اودید ودرانکار منست
ساربان‌رخت بدروازه مبر کان سرکوی — شاهراهیست که منزلگه دلدار منست
بندهٔ طالع خویشم که در این قحط وفا — عشق‌آن لولی سرمست خریدار منست
طبلهٔ عطر گل و درج عبیر افشانش — فیض یك شمه زبوی خوش عطار منست
باغبان ، همچونسیمم زدر خویش مران — کاب گلزار تواز اشك چوگلنار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود — نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه درطرز غزل نکته‌بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست ؟ — خم گوسرخود گیر که‌خمخانه‌خرابست(۲)
گرخمر بهشت‌است بریزید که بی‌دوست — هر شربت عذبم که دهی عین عذابست
افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان — تحریر خیال خط او نقش برآبست
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود — زین‌سیل دمادم که درین منزل خوابست
معشوق عیان میگذرد برتو ولیکن — اغیار همی بینند از آن بسته نقابست
گل بررخ رنگین تو تا لطف عرق دید — در آتش رشك ازغم دل غرق گلابست

۱ــ برمن که‌صبوحی زده‌ام‌خرقه‌حرامست — ای‌مجلسیان‌راه‌خرابات کدامست «سعدی-طیبات»
تنها نخورم بادهٔ صافی که حرامست — وان‌عیش که بی‌دوست‌حلالست کدامست «عماد فقیه»
ما را نه غم ننگ و نه اندیشهٔ نامست — درمذهب‌ما مذهب‌ناموس‌حرامست «کمال خجندص۸۸»
۲ــ خوش آب حیاتیست که‌گویند شرابست — حالی وچه خوش حال که دل‌مست وخرابست
«شاه نعمت‌الله ولی ص ۸۲»
یاران‌همه مخمور وقدح پرمی‌نابست — ماجمله جگر تشنه وعالم‌همه‌آبست «خواجوص۶۳۷»

در بزم دل از روی توصد شمع برافروخت ... وین طرفه که بر روی توصد گونه حجابست
سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم ... دست از سر آبی که جهان جمله سرابست
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت ... کاین گوشه پراز زمزمهٔ چنگ و ربابست

حافظ چه شد ار عاشق ورندست ونظرباز
بس طور عجب لازم ایام شبابست

ماهم این هفته شد ازشهر وبچشمم سالیست ... حال هجران، توچه دانی که چه مشکل حالیست
مردم دیده زلطف رخ او در رخ او ... عکس خود دید و گمان کرد که مشکین خالیست
ای که انگشت نمائی بکرم درهمه شهر ... وه که درکار غریبان عجبت اهمالیست
میچکد شیرهنوز ازلب همچون شکرش ... گرچه درعشوه گری هرمژه‌اش قتالیست
بعد ازینم نبود شایبه در جوهر فرد ... که دهان تو براین نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که برما گذری خواهی کرد ... نیّت خیر مگردان که مبارك فالیست

کوه اندوه فراقت به چه طاقت بکشد
حافظ خسته که ازناله تنش چون نالیست

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت ... خرابم میکند هردم فریب چشم جادویت
پس ازچندین شکیبائی، شبی یارب توان دیدن ... که شمع دیده افروزیم درمحراب ابرویت
سواد لوح بینش راعزیز از بهر آن دارم ... که جانرا نسخه‌ای باشد زنقش خال هندویت
تو گرخواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی ... صبا را گو که بردارد زمانی برقع ازرویت
و گر رسم فناخواهی که ازعالم براندازی ... بیفشان زلف تاریزد هزاران جان زهرمویت
من وبادصبا مسکین دوسر گردان بیحاصل ... من ازافسون چشمت مست واو ازبوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست کز دنیاوازعقبی
نیاید هیچ درچشمش بجزخاك سر کویت

مرحبا ای پیك مشتاقان بده پیغام دوست ... تا کنم جان ازسر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دایم همچو بلبل درقفس ... طوطی طبعم ز شوق شکر و بادام دوست

زلف او دام است و خالش دانهٔ آن دام و من — بر امید دانه ئی افتاده‌ام در دام دوست
سر ز مستی بر نگیرد تا بصبح روز حشر — هر که چون من در ازل یك جرعه خورد از جام دوست
بس، نگویم شمه ئی از شرح شوق خود از آنك — دردسر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست
میل من سوی وصال وقصد او سوی فراق — ترك کام خود گرفتم تا بر آید کام دوست
گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا — خاك راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظا با درد او میسوز و بی‌درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی‌آرام دوست

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست — دل سر گشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می بندد — گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی — طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار — مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بر آن سرو بلندش برسد — هر که در راه طلب همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم — زانکه در روح فزائی چو لبت ماهر نیست
منکه در آتش سودای تو آهی نزنم — کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم — که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
«کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست» *

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست — که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق — چار تکبیر زدم یکسره برهرچه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سرّ قضا — که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست
کمر کوه کم است از کمر مور اینجا — نا امید از در رحمت مشو ای باده پرست

---

* مصراع سعدیست که خواجه تضمین فرموده و مطلع غزل سعدی اینست :
کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست — یا نظر در تو ندارد مگرش ناظر نیست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
یعنی ازوصل تواش نیست بجز باد بدست

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
گرم ترانهٔ چنگک صبوح نیست چه باك نوای من بسحر آه عذر خواه منست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله گدای خاك در دوست پادشاه منست
غرض ز مسجد ومیخانه‌ام وصال شماست جز این خیال ندارم خدا گواه منست
مگر به تیغ اجل خیمه بر کنم ورنه رمیدن از در دولت نه رسم وراه منست
از آن زمان که براین آستان نهادم روی فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو درطریق ادب باش و گو گناه منست

میرمن خوش میروی کاندر سراپا میرمت ترك من خوش میخرامی پیش بالامیرمت
گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست؟ خوش تقاضا میکنی پیش تقاضامیرمت
عاشق ومخمورومهجورم بت ساقی کجاست گوخرامان شو که پیش قدّ رعنامیرمت
آنکه عمری شد که تا بیمارم ازسودای او گو نگاهی کن که پیش چشم شهلامیرمت
گفته‌ئی لعل لبم هم درد بخشد هم دوا گاه پیش درد و گه پیش مداوامیرمت
خوش خرامان میروی چشم بد ازروی تودور دارم اندر سر خیال آنکه در پامیرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش ، پیش همه‌جا میرمت

یارب «آن شمع شب افروز» زکاشانهٔ کیست* جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

* گوئیا عزم ندارد که شود روز امشب یادرآید زدر «آن شمع شب‌افروز» امشب
«خواجوی کرمانی»

* نسخه بدل : یارب آن شمع دل افروز زکاشانه‌کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست — تا در آغوش که می‌خسبد و همخانهٔ کیست
بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد — راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو — باز پرسید خدا را که بپروانهٔ کیست
میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد — که دل نازك او مایل افسانهٔ کیست
یارب آن شاه وشِ ماهرخِ زهره جبین — دُرِّ یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست

یارب سببی ساز که یارم بسلامت — باز آید و برهاندم از بند ملامت
خاكِ رهِ آن یار سفر کرده بیارید — تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند — آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توأم مرحمتی کن — فردا که شوم خاك چه سود اشك ندامت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق — ما با تو نداریم سخن، خیر و سلامت
درویش! مکن ناله ز شمشیر احبّا — کاین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی — بر میشکند گوشهٔ محراب اقامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم — بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

درد ما را نیست درمان الغیاث — هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند — الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسهٔ جانی طلب — میکنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافردلان — ای مسلمانان چه درمان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

تونی که برسر خوبان عالمی چون تاج | سزد اگر همهٔ دلبران دهندت باج
دو چشم شوخ تو بر هم زده ختا و ختن | بچین زلف تو ما چین وهند داده خراج
بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید | سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج
لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست | قد تو سرو ومیان تو موی و گردن عاج
ازین مرض بحقیقت شفا نخواهم یافت | که از تو دردِ دل ای‌جان نمیرسد بعلاج
دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا | لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
چراهمی شکنی جان من ! ز سنگدلی | دل ضعیف، که باشد بناز کی چو زجاج

فتاده در دل حافظ هوای چون تو شهی
کمینه ذرهٔ خاك درِ تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح | صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
سواد زلف سیاه تو جاعل الظلمات | بیاض روی چو ماه تو فالق الاصباح
زچنگ زلف کمندت کسی‌نیافت خلاص | نه از کمانچهٔ ابرو و تیر غمزه نجاح
لب چو آب حیات تو هست قوت روح | وجود خاکی ما را ازوست لذت راح
زدیده‌ام شده صد چشمه در کنار روان | که خود شنا نکند در میان آن ملاّح
نداد لعل لبش بوسه‌ئی بصد تلبیس | نیافت کام ، دل من از او بصد الحاح
دعای جان تو ورد زبان مشتاقان | همیشه تا که بود متصل مساو صباح

صلاح و توبه و تقوی زما مجو حافظ
زرند وعاشق ومجنون کسی نجست صلاح

دل من در هوای روی فرّخ | بود آشفته همچون موی فرّخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست | که برخوردارشد ازروی فرّخ
سیاه نیکبختست آنکه دایم | بود همراز و هم زانوی فرّخ
شودچون بید، لرزان سروآزاد | اگر بیند قدِ دلجوی فرّخ
بده ساقی شراب ارغوانی | بیاد نرگس جادوی فرّخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی		زغم پیوسته چون ابروی فرّخ
نسیم مشك تاتاری خجل کرد		شمیم زلف عنبر بوی فرّخ
اگر میل دل هر کس بجائیست		بود میل دل من سوی فرّخ

غلام خاطر آنم که باشد
چوحافظ بنده وهندوی فرّخ

آنانکه خاك را بنظر کیمیا کنند		آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
دردم نهفته به زطبیبان مدّعی		باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند
چون حسن عاقبت نه بررندی وزاهدیست		آن به که کارخود بعنایت رها کنند
معشوق چون نقاب ز رخ بر نمیکشد		هر کس حکایتی بتصوّر چرا کنند
گرسنگ ازاین حدیث بنالدعجب مدار		صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند
بی معرفت مباش که در مِن یَزید عشق		اهل نظر معامله با آشنا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه میرود		تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند
می خور که صد گناه زاغیار درحجاب		بهتر زطاعتی که بروی و ریا کنند
بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور		اوقات خویش بهر توصرف دعا کنند
پیراهنی که آید از آن بوی یوسفم		ترسم برادران غیورش قبا کنند
پنهان زحاسدان بخودم خوان که منعمان		خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ مدام وصل میسر نمی‌شود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

آنکس که بدست جام دارد		سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضرحیات ازو یافت		درمیکده جوکه جام دارد
سررشتهٔ جان بجام بگذار		کاین رشته از او نظام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست		در دور کسی که کام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی		تا یار، سر کدام دارد

بر سینهٔ ریش دردمندان — لعلت نمکی تمام دارد
نرگس همه شیوه های مستی — از چشم خوش تو وام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را — وردی است که‌صبح وشام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد — باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشتهٔ خود میگذرد همچون باد — چه توان کرد که عمرست وشتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف — آفتابیست که در پیش، سحابی دارد
آب‌حیوان اگراینست که داردلب دوست — روشنست اینکه خضر بهره سرابی دارد
چشم‌من کرد بهر گوشه روان سیل‌سرشك — تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد
غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد — فرصتش باد که خوش رای صوابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر — ترك مست است مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز روی تو سئوال — ای‌خوش‌آن‌خسته که‌ازدوست‌جوابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

آنکه رخسار ترا رنگ گل ونسرین داد — صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
وآنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت — هم تواند کرمش داد من غمگین داد
من همان روز زفرهاد طمع ببریدم — که عنان دل شیدا بکف شیرین داد
گنج زر، گرنبود کنج قناعت باقی‌است — آنکه‌آن داد بشاهان بگدایان این داد
خوش‌عروسی‌است‌جهان ازره‌صورت‌لیکن — هر که پیوست بدو عمر خودش‌کابین داد
بعد ازین دست من ودامن سروولب جوی — خاصه‌اکنون که صبامژدهٔ فروردین داد

در کف غصّهٔ دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام‌الدّین داد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ نای و نی، آرد بدل پیغام وی
وانگه بیك پیمانه‌می، با من هواداری کند

دلبر که جان فرسود ازو، کام دلم نگشود ازو
نومید نتوان بود ازو، باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام، زان طرّه تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طرّاری کند

پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترك هشیاری کند

چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان، با رند بازاری کند

زان طرّهٔ پرپیچ و خم، سهلست اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

باچشم پر نیرنگ او، حافظ مکن آهنگ او
کان طـرّهٔ شبرنگ او ، بسیار طـراری کند

آن یار کزو خانهٔ ما جای پـری بود
سرتاقدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فرو کش کنم این شهر ببویش
بیچاره ندانست کـه یارش سفری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را
با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بد مهـر بدر بـرد
آری چکنم فتنهٔ دور قمری بود(۱)

خودرا بکش ای بلبل ازاین رشك که گل را
با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

عذرش بنه ای دل که تو درویشی و او را
در مملکت حسن سر تاجوری بود

اوقات خوش آن بود که بادوست بسر شد
باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

خوش بود لب آب و گل وسبزه و نسرین
افسوس که آن سرو روان(۲) رهگذری بود

تنها نه ز راز دل من پرده بر افتاد
تا بـود فلك شیوهٔ او پرده دری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
ازیمن دعای شب و ورد سحری بود

---

(۱) قزوینی: دولت دور قمری بود - بنا بعقیدهٔ قدما «دور قمر» دور فتنه و مصیبت است و «فتنهٔ دور قمر» اصطلاح بوده است . خواجوی کرمانی گوید :

گفتمش روی تو صد ره ز قمر خوبترست
گفت خاموش که آن «فتنهٔ دور قمر»ست

(۲) قزوینی : گنج روان - گنج را با گل و سبزه ونسرین تناسبی نیست.

ابر آذاری* برآمد باد نوروزی وزید
وجه‌می‌میخواهم‌ومطرب، که‌میگوید رسید؟

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
بارعشق ومفلسی صعبست و میباید کشید

قحط جودست آبروی خودنمیبایدفروخت
باده و گل از بهای خرقه میباید خرید

غالباخواهد گشود ازدولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا وصبح صادق میدمید

بالبی" وصد هزاران خنده‌آمد گل بباغ
از کریمی گوئیا در گوشه‌یی بوئی‌شنید

دامنی گرچاك شد درعالم رندی چه باك؟
جامه‌ئی در نیکنامی نیز میباید درید؟

این‌لطایف کزلب‌لعل‌تومن گفتم که گفت؟
وان تطاول کزسرزلف‌تومن‌دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه گیران‌رازآسایش،طمع بایدبرید

تیر عاشق کش‌ندانم بردل حافظ که زد؟
اینقدر دانم که ازشعرترش‌خون میچکید

ازدیده خون ِدل همه برروی ما رود
برروی ما، زدیده ندانم چها رود !؟

ما در درون سینه هوائی نهفته‌ایم
برباد اگررود سر ِما ، زان هوا رود

برخاك ِ راه ِ یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیل‌است‌آب ِدیده وهر کس که‌بگذرد
گرخود دلش‌زسنگ‌بود،هم‌زجا رود

مارابه‌آب‌دیده ، شب وروزماجراست
زان‌رهگذر که‌برسر کویش‌چرا رود

خورشیدخاوری کندازرشك،جامه‌چاك
گر ماه ِ مهر پرور ِ من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار ازصفا رود

از سر کوی تو هر کو بد ملالت برود
نرود کارش و آخر به‌خجالت برود

سالك از نورهدایت ببرد راه بدوست
که بجائی نرسد گر بدضلالت برود

کام ِخود آخرعمر ازمی ومعشوق‌بگیر
حیف اوقات که یکسر به‌بطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی
که غریب ارنبرد ره ، به‌دلالت برود

---

* آذار ماه اول بهارست .

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست | کس ندانست که آخر به چه حالت برود
کاروانی که بُوَد بدرقه‌اش لطف خدا | به تجمل بنشیند به جلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

اگر آن طایر قدسی ز درم بازآید | عمر بگذشته به پیرانه سرم بازآید
دارم امّید بر این اشك چو باران که دگر | برق دولت که برفت از نظرم بازآید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم | گوهر جان، به چه کار دگرم بازآید
آنکه تاج سر من خاك کف پایش بود | از خدا می طلبم تا بسرم بازآید
کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم | گر ببینم که مهِ نوسفرم بازآید
خواهم اندر عقبش رفت، بیاران عزیز | شخصم ار باز نیاید خبرم بازآید
مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبوح | ورنه گر بشنود آهِ سحرم بازآید

آرزومند رخ چون مه شاهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم بازآید

اگر به بادهٔ مشگین دلم کشد شاید | که بوی خیر ز زهدِ ریا نمی‌آید*
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق | من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع ز فیض کرامت مَبُر که خُلق کریم | گنَه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقهٔ ذکراست دل بدان امید | که حلقه‌ئی ز سر زلف یار بگشاید
ترا که حسن خدا داده‌است و حجلهٔ بخت | چه حاجت است که مشّاطه‌ات بیاراید
ز دل گواهی اخلاص ما بپرس و ببین | که هرچه هست درآئینه روی بنماید
چمن خوش است و هوا دلکش است و می بیغش | کنون بجز دل خوش هیچ درنمی‌باید
جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار | که این مخدّره در عقد کس نمی‌پاید

---

* گرم عنایت او در بروی بگشاید | هزار دولتم از غیب روی بنماید
ورم زپیش براند بجور، حکم اوراست | پسند دوست بود هرچه دوست فرماید
وگر بحال پریشان ما کند نظری | زروی لطف براحوال ما ببخشاید «عبیدزاکانی»

بلابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر — بیك شکر ز تو دلخسته‌ئی بیاساید؟(۱)

بخنده گفت که «حافظ خدای را مپسند
که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید.»

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد — ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد(۲)
وگر برهگذری یکدم از هواخواهی — چو گرد درپیش افتم چو باد بگریزد
وگر کنم طلب نیم بوسه، صد افسوس — ز حقهٔ دهنش چون شکر فروریزد
من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم — بس آب روی که با خاك ره برآمیزد
فراز و شیب بیابانِ عشق دام بلاست — کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد
توعمر خواه وصبوری که چرخ شعبده‌باز — هزار بازی از این طرفه تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد — نهیبِ حادثه بنیادِ ما زجا ببرد
وگرنه عقل بمستی فروکشد لنگر — چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد
طبیب عشق منم باده‌خور که این معجون — فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن — که جان زمرگ بهمراهی صبا ببرد
گذار برظلماتست، خضر راهی کو؟ — مباد کاتش محرومی آبِ ما ببرد
فغان که باهمه کس غائبانه باخت فلك(۳) — کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت
مگر نسیم، پیامی؛ خدایرا ببرد

---

(۱) در اینجا شکر بمعنی بوسه آمده است:
اگر ز لعل توام یك شکر نصیب افتد — فرید مست به‌محشر شکرفروش رسد «شیخ عطار»
میخورم خون که ترا دایه ببر میگیرد — میدهد شیر و ز لعل توشکرمیگیرد «سالك یزدی»
شکر، کنایه از لب هم هست:
زآتش ومشك وشکریعنی رخ و زلف ولبش — رنگ و بوی وطعم هرسه بردل وجان‌وجگر
«امیرمعزی»
(۲) چنین که‌غمزهٔ‌توخون‌خلق‌میریزد — عجب‌نباشداگر رستخیز انگیزد «فخرالدین‌عراقی»
(۳) **غائبانه** - حکمی که قاضی در غیاب مدعی علیه دهد، امروزه حکم غیابی گویند. ضمناً به معنی «غایب‌باز» باید توجه داشت: غایب‌باز شطرنج بازی استاذ وکامل را گویند که بیکی‌ازحریفان یاری دهد وبواسطهٔ او مهره بخانه‌هادواند وطرف‌رامات‌کند وببازاند؛ این نوع بازی را «غائبانه» گویند. —

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یك شکر بخند
جائی که یار ما بشکرخنده دم زند — ای پسته کیستی تو، خدا را دگر مخند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون — دل در هوای صحبت رود کسان مبند
گر جلوه مینمائی و گر طعنه میزنی — ما نیستیم معتقد شیخ خود پسند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند — زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
ز آشفتگیّ حال من آگاه کی شود؟ — آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست؟ — تا جان خود برآتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترك غمزهٔ ترکان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

به‌آب روشن می ، عارفی طهارت کرد — علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خور نهان گردید — هلال ابروی ساقی بمی اشارت کرد *
امام شهر که بودش سرِ نماز دراز — بخونِ دخترِ رز جامه را قصارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سرِ درد — بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب — چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد — بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب — حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد
چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود — ندانستم که این دریا چه موج خونفشان دارد
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل — که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
خدارا داد من بستان ازاو ای شحنهٔ مجلس — که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد

---

* قزوینی و پژمان: هلال عید بدور قدح اشارت کرد ـ بطوری که ملاحظه میشود در این غزل، سخنی از عید و هلال آن نرفته‌است، مصراع نسخهٔ قزوینی به غزلی دیگر از خواجه تعلق دارد :
« بیا که ترك فلك خوان روزه غارت کرد — هلال عید بدور قدح اشارت کرد »
و تناسب دومصراع ، بدینصورت سخت روشنست .ـ

چو دام طرّه افشاند زگرد خاطر عشاق / بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد
زخوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
بفتراك ارهمی بندی خدارا زود صیدم کن / که آفتهاست در تأخیر وطالب را زیان دارد
ز سروقد دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آبی روان دارد
زچشمت جان نشاید برد کز هرسو که می بینم / کمین از گوشه ئی کرده است و تیر اندر کمان دارد
بیفشان جرعه ئی بر خاك وحال اهل شوکت بین / که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

به حسن خلق ووفا کس بیارِ ما نرسد / ترا در این سخن انکارِ کارِ ما نرسد
اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده اند / کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیارِ یکجهتِ حقگزار ما نرسد
هزار نقد ببازار کاینات آرند / یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد
دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد
هزار نقش بر آید ز کلك صنع و یکی / بدلپذیری نقش نگار ما نرسد
دلا زطعن حسودان مرنج و واثق باش / که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاك ره شوی کس را / غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد / دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
از بهر بوسه ئی زلبش جان همی دهم / اینم نمی ستاند و آنم نمیدهد
مُردم در این فراق و در آن پرده راه نیست / یا هست و پرده دار، نشانم نمیدهد
شکّر بصبر دست دهد عاقبت ولی / بدعهدی زمانه امانم نمیدهد
زلفش کشید باد صبا، چرخ سفله بین / کانجا مجالِ بادِ وزانم نمیدهد

چندانکه بر کنار،چو پرگار میشوم — دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست
حافظ زآه وناله امانم نمیدهد

برسرآنم که گر ز دست برآید — دست بکاری زنم که غصه سرآید
خلوت دل نیست جای صحبت اغیار — دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست — نور زخورشید خواه، بو که برآید
بر در ارباب بی مروت دنیا — چندنشینی که خواجه کی بدرآید
صبر و ظفرهر دودوستان قدیمند — بر اثر صبر نوبت ظفرآید
بگذرد این روزگار تلختر اززهر — بار دگر روزگار چون شکرآید
صالح وطالح متاع خویش نمودند — تاچه قبول افتد و که در نظرآید
بلبل عاشق توعمر خواه که آخر — باغ شود سبز و سرخ گل ببرآید

غفلت حافظ دراین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بی‌خبر آید

بسرّ جام جم آنگه نظر توانی کرد — که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
گدائی در میخانه طرفه اکسیریست — گراین عمل بکنی، خاک زر توانی کرد
مباش بی‌می ومطرب که زیر طاق سپهر — بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
بعزم مرحلهٔ عشق ، پیش نه قدمی — که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
بیا که چارهٔ ذوق حضور ونظم امور — بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید — که خدمتش چونسیم سحر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون — کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی — چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
ولی توتالب معشوق وجام می‌خواهی — طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گراین نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه حقیقت گذر توانی کرد

بعدازین دست من ودامن آن سرو بلند — که ببالای چمان از بن و بیخم بر کند *

حاجت مطرب و می نیست توبرقع بگشا — که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ روئی نشود آینهٔ حجلهٔ بخت — مگر آن روی که مالند بر آن سمّ سمند

گفتم اسرار غمت هرچه بود گو میباش — صبرازین بیش ندارم چکنم تا کی وچند

مکش آن آهوی مشگین مرا ای صیاد — شرم ازآن چشم سیه دارومبندش بکمند

من خاکی که ازین درنتوانم برخاست — از کجا بوسه زنم برلب آن قصر بلند

باز مستان دل ازآن گیسوی مشگین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بماند در بند

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود — که جوش شاهد وساقی وشمع ومشعله بود

حدیث عشق که ازحرف وصوت مستغنیست — بنالهٔ دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن حلقهٔ جنون میرفت — ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی — زنا مساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و آن چشم جادوانهٔ مست — هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش : « بلبم بوسه ئی حوالت کن» — بخنده گفت : «کیت با من این معامله بود؟»

ز اخترم نظری سعد در رهست که دوش — میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یارکه درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بلبلی خون دلی خوردو گلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش خارپریشان دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود — نا گهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرّة العین من آن میوهٔ دل یادش باد — که خودآسان بشد وکارمرامشکل کرد

ساربان بار من افتاد ، خدا را مددی — که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی ونم چشم مرا خوار مدار — چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

* میکشد سر بهوای دگر آن سرو بلند — دل ازو بر نکنم گرچه دل ازما بر کند
من علی رغم عدو برجهم ازشادی اگر — پیش روی تو بر آتش بنهندم چوسپند «سلمان ساوجی»

آه وفریاد که ازچشم حسود مهِ چرخ　　　درلحدماه کمان ابروی من‌منزل کرد

نزدی شاه رخ وفوت شد امکان حافظ
چکنم؟ بازی ایام　مرا غافل کرد

بنفشه دوش بگل گفت وخوش نشانی داد　　　که تاب من بجهان طرّهٔ فلانی داد
دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا　　　درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب　　　بمومیائی لطف توام نشانی داد
برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گو　　　شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد؟
تنش درست و دلش شادباد وخاطر خوش　　　که دستِ دادِ دهش داد ناتوانی داد(۱)

گذشت برمن مسکین و با رقیبان گفت :
«دریغ حافظ مسکین من چه جانی‌داد!»

بودآیا که در میکده ها بگشایند ؟　　　«گره از کارِ فرو بستهٔ ما» بگشایند؟(۲)
اگر از بهردل زاهد خود بین بستند　　　دل قوی دار که ازبهر خدا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند　　　که درِ خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
گیسوی چنگ ببرّید بمرگ می ناب　　　تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
نامهٔ تعزیت دختر رز برخوانید　　　تاحریفان همه‌خون‌ازمژه‌ها بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان　　　بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

حافظ این‌خرقهٔ پشمینه ببینی فردا
که چه زنار ززیرش بدغا بگشایند

---

(۱) قزوینی وپژمان: که دست دادش ویاری ناتوانی داد ـ دادِ ده بمعنی داد دهنده وعدالت ورزنده سابقه دارد ، فردوسی این ترکیب را بسیار بکار برده است : همه دادِ ده باش و پروردگار　خنك مرد بخشندهٔ برد بار ـ مسعود سعد نیز گوید: تو،شهریار دادِ دهی، او وزیر شه　رحمت براین وزیر وبراین شهریار باد　　　نظامی گنجوی هم دارد :
کردند بسی خروش و فریاد　　　کای داورِ دادِ ده بده داد
(۲) بود آیا که خرامان ز درم بازآئی؟　　　گره از کار فرو بستهٔ ما بگشائی ؟
« فخرالدین عراقی »

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید — از یار آشنا سخن آشنا شنید
ای پادشاه سایه زدرویش وامگیر — کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
اینش سزا نبود دل حقگزار من — کز غمگسار خود سخن نا سزا شنید
محروم اگر شدم زسر کوی او چه شد — از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
خوش میکنم بادهٔ مشگین مشام جان — کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید*
سرّ خدا که عارف سالك بکس نگفت — درحیرتم که باده فروش از کجا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم — صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یکزمان — دل شرح آن دهد که چه گفت وچها شنید
مامی ببانگ چنگ نه امروز میخوریم — بس دورشد که گنبد چرخ این صدا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند — کانکس که گفت قصهٔ ما، هم زما شنید
پند حکیم عین صوابست و محض خیر — فرخنده بخت، آنکه بسمع رضا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتنست وبس
دربند آن مباش که نشنید یا شنید

بیا که ترك فلك خوان روزه غارت کرد — هلال عید به دور قدح اشارت کرد
به روی یار نظر کن زدیده منت دار — که کار دیده، نظر از سر بصارت کرد
ثواب روزه و حج قبول، آنکس برد — که خاك میکدهٔ عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است — خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
بهای بادهٔ چون لعل چیست جوهر عقل — بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی — کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز — نظر به دُرد کشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق زحافظ شنو نه ازواعظ
اگرچه صنعت بسیار درعبارت کرد

---

* زکنج صومعه ازبهر آن گریزانم — که درحوالی آن بوریا ریائی هست «عبید زاکانی»

بیـا کـه رایت منصورِ پادشاه رسید* | نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمـال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت | کمال عـدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر، دورخوش اکنون زند که ماه‌آمد | جهان بکام دل‌اکنون رسد که شاه رسید
زقاطعان طریق این زمان شوند ایمن | قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر به‌رغمِ برادران غیـور | زقعر چاه برآمد باوج مـاه رسید
کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل | بگو بسوز که مهدیّ دین پناه رسید
صبا بگو که چها برسرم درین غم عشق | زآتشِ دلِ سوزان و دودِ آه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق | همان رسید کزآتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
زورد نیمشب ودرس صبحگاه رسید

پیرانـه سرم عشق جوانـی بسر افتاد | وان راز کـه در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر | ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد
دردا که ازآن آهوی مشگین سیه چشم | چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
از رهگذر خاك سر کوی شما بود | هر نافه که دردست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تـا تیغ جهانـگیر برآورد | بس کشتهٔ دل زنده که بریکدگر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات | با دُرد کشان هرکه درافتاد بر افتاد
گرجان بدهد سنگِ سیه لعل نگردد | با طینت اصلی چه کند؟ بدگهر افتاد

حافظ که سرزلف بتان دست کشش بود
بس‌طرفه حریفیست‌کش اکنون بسرافتاد

---

* منصور صفتست برای رایت که ضمناً بنام «شاه منصور» هم ایهام دارد، نبشتند بندگان از تگیناباد روز دو شنبه سوم شوال از احوال لشکر منصورکه امروز اینجا مقیم اند... «تاریخ بیهقی»ـ منوچهری گوید: رایت منصور اورا فتح باشد پیشرو طالع مسعوداورا بخت باشد پیشکارـ سعدی گفته است: در رفتن و باز آمدن رایت منصور بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم ـ حافظ نیز گوید: رسید رایت منصور برفلك حافظ که‌التجا بجناب شهنشهی آورد. ـ

پیش‌از اینت بیش‌از این غمخواری عشاق بود مهر ورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام بحث سرّ عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود
حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد دوستی و مهر بر یك عهد و یك میثاق بود
سایهٔ معشوق اگر افتاد برعاشق چه‌شد؟: ما باو محتاج بودیم او به ما مشتاق بود
پیش‌از این کاین سقف سبز و طاق مینا بر کشند منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر ارصبوحی کرده‌ام عیبم مکن سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
بر در شاهم گدائی نکته‌ئی درکار کرد گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود (۱)

۶

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود سرما خـاك ره پیر مغان خواهد بود
حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است برهمانیم که بودیم و همان خواهد بود
برسر تربت ما چون گذری همت خواه که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
« برزمینی که نشان کف پـای تو بود سالها سجدهٔ صاحبنظران خواهد بود »(۲)
بروای زاهد خود بین که زچشم من و تو راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود
ترك عاشق کش من مست برون رفت امروز تا کرا خون دل از دیده روان خواهد بود
عیب مستان مکن ای خواجه کز ین کهنه رباط کس ندانست که در حلت بدچسان خواهد بود
چشمم آن شب که زشوق تو نهم سر بلحد تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازاینگونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

---

(۱) این بیت پس از تخلص آمده است :
پیش‌از آن کاین نه رواق چرخ اخضر بر کشند دور شاه کامگار و عهد بواسحاق بود
(۲) این بیت از همام تبریزیست بدینصورت :
سالها سجدهٔ صاحبنظران خواهد بود بر زمینی که نشان کف پای تو بود

ترسم که اشك در غم ما پرده درشود(۱) وین راز سر به‌مهر به‌عالم سمرشود
گویند سنگ لعل شود درمقام صبر «آری شود و لیك بخون جگرشود»(۲)
خواهم شدن بمیکده گریان ودادخواه کز دست‌غم خلاص‌من‌آنجا مگرشود
آن سرکشی که در سرسرو بلندتست کی باتودست کوته ما در کمرشود
این قصر سلطنت که تواش‌ماه منظری سرهـا بر آستانـهٔ او خاك درشود
از هرکرانه تیر دعا کرده‌ام روان باشد کز آن میانه یکی کارگرشود
از کیمیای مهر تو زرگشت روی من آری بیمن همت تو خاك زرشود
ای جان حدیث ما بر دلدار بازگو لیکن چنان مکن که صبااخبرشود
روزی‌اگرغمی رسدت تنگدل مباش رو شکرکن مباد که ازبـد بترشود
ای‌دل‌صبورباش ومخور غم که عاقبت این‌شام صبح گردد واین‌شب‌سحرشود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب یارب مباد، آنکه گـدا معتبرشود
بس‌نکته غیر حسن بباید که تا کسی مقبول طبع مردم صاحب نظرشود

حافظ سر ازلحد بدرآرد بپای بوس
گر خاك او بپای شما پی سپر شود

تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست بهیچ عارضه شخص‌تو دردمند مباد
دراین‌چمن‌چودرآیدخزان‌بیغمائی رهش به‌سرو سهی قامت بلند مباد
درآن‌بساط که حسن توجلوه آغازد مجال طعنهٔ بدبین بـد پسند مباد
جمال‌صورت‌ومعنی بیمن‌صحت‌تست که‌ظاهرت دژم‌وباطنت نژند مباد

(۱) هرکو نظر کند بتو صاحبنظر شود وان کش خبر شود ز غمت بی‌خبر شود
«خواجوی کرمانی ص ۴۱۸»
(۲) گویندصبرکن که شودخون‌زصبرمشك آری شود ولیك بخـون جگـر شود
«جمال‌الدین عبدالرزاق ص ۴۰۲»

هر آنکه روی چوماهت بچشم بدبیند　　بر آتش تو بجز چشم او سپند مباد(۱)

شفا ز گفتهٔ شکر فشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد　　هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم　　یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی در این ره صد بحر آتشین است　　دردا که این معما شرح و بیان ندارد
سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن　　ای ساربان فرو کش کاین ره کران ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت به‌عشرت　　بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
گر خود رقیب شمع است اسرار ازاو بپوشان　　کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد برباد　　باغنچه باز گوئید تا زر نهان ندارد(۲)
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز　　مستست و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یك بنده همچو حافظ
زیرا که چون توشاهی کس در جهان ندارد

---

(۱) این مصراع ، در نسخهٔ قزوینی چنینست: بر آتش تو بجز جان او سپند مباد ـ «جان» و «سپند» مربوطست به‌بیت دیگری ازحافظ : بازار شوق گرم شد آن شمع رخ ـ کجاست تاجان خود بر آتش رویش کنم سپند ـ اما در مورد بیت متن : هنوز بجهت دفع چشم زخم ، اسپند سوزند واسپند مرطوب چون بر روی آتش ریزند شبیه چشم میشود .

حنظلهٔ بادغیسی :

یارم سپندا گرچه بر آتش همی‌فکند　　از بهـر چشم، تا نرسد مرو را گزند
او را سپند و مجمر ناید همی بکار　　باروی همچو آتش و باخال چون سپند

فرخی سیستانی :

ای سپندی منشین، خیز وسپند آر سپند　　تاترا سازم ازاین چشم گرامی مجمر
چشم بدرا زچنان‌شاه بگردان به‌سپند　　کافرین باد بر آن صورت زیبا منظر

شیخ فریدالدین عطار :

چون گویمت که خودرا میسوز چون سپندی　　زیرا که چشم بد را تو در پی سپندی

(۲) نسخه بدل: در گوش گل فرو خوان تازر نهان ندارد ـ قزوینی: در گوش دل فروخوان ... رجوع کنید به توضیحات مقدمهٔ دیوان .

جمالت آفتاب هر نظر باد　　ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را　　دل شاهان عالم زیر پر باد
دلی کاو عاشق رویت نباشد　　همیشه غرقه در خون جگر باد
کسی کاو بستهٔ زلفت نباشد　　چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
بتا چون غمزهات ناوك فشاند　　دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد　　مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از تست هردم تازه عشقی　　ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

به جان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

جهان برابروی‌عید از هلال‌وسمه کشید　　هلال عید در ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من　　کمان ابروی یارم که بار وسمه کشید
مگر نسیم تنت صبح درچمن بگذشت　　که گل‌ببوی توبرتن‌چو صبح جامه‌درید
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل　　چرا که بی‌تو ندارم مجال گفت و شنید
نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود　　گل وجود من آغشتهٔ گلاب نبید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم　　که جنس‌خوب،مبصر بدهرچه دید خرید
چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم　　شبم به‌روی تو روشن چو روز میگردید
بدلب رسید مرا جان و بر نیامد کام　　به‌سر رسید امید و طلب به‌سر نرسید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعری چند
بخوان تو نظمش ودرگوش کش چومرواريد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید　　ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل　　چو درمیان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت‌شب هجران نه‌آن‌حکایت حالست　　که شمئی ز بیانش بدصد رساله برآید
ز گرد خوان نگون فلك‌طمع‌نتوان‌داشت　　که بی‌ملالت صد غصه یك نواله برآید
گرت چو نوح نبی‌صبرهست درغم‌طوفان　　بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

به‌سعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود　　خیال بود که این کار بی‌حواله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد به‌تربت حافظ
ز خاك كالبدش صد هزار ناله برآید

چو باد، عزمِ سرِ کوی یار خواهم کرد　　نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین　　نثار خاك ره آن نگار خواهم کرد
به هرزه بی می و معشوق عمر میگذرد　　بطالتم بس، از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که‌این جان‌خون گرفته‌چو گل　　فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن　　که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
به‌یاد چشم‌تو خودرا خراب‌خواهم‌ساخت　　بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی وعشق اختیارخواهم کرد

چو دست بر سر زلفش زنم به‌تاب رود　　ور آشتی طلبم با سر عتاب رود
چو ماهِ نو رهِ نظارگان بی‌چاره　　زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود
طریق عشق پرآشوب وفتنه است ایدل　　بیفتد آنکه دراین راه با شتاب رود
گدائیِ درِ جانان بسلطنت مفروش　　کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود؟
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر　　کلاهداریش اندر سر سراب رود*
شب شراب خرابم کند به بیداری　　و گر به روز حکایت کنم بخواب رود
دلا چو پیرشدی‌حسن و ناز کی‌مفروش　　که این معامله در عالم شباب رود
سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد　　بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حجاب راه توئی حافظ ازمیان برخیز
خوشاکسیکه دراین راه بی‌حجاب رود

---

* قزوینی وخانلری : کلاهداریش اندر سرشراب رود
سراب «کنایه از غرور و تکبرست»　　(برهان قاطع)

چه مستی‌است ندانم که رو به‌ما آورد؟ — که بود ساقی و این باده از کجا آورد؟
دلا چو غنچه شکایت زکار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره گشا آورد
رسیدن گل و نسرین به‌خیر وخوبی باد — بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقی است — برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد
صبا به‌خوش‌خبری هدهد سلیمان است — که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام شناس — که در میان غزل قول آشنا آورد
تو نیز باده بچنگ آر وراه صحرا گیر — که مرغ نغمه سرا سازخوش نوا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی واو بجا آورد
به‌تنگ چشمی آن ترك لشکری نازم — که حمله برمن درویش یك قبا آورد

فلك غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد* — از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد
صوفی‌مجلس که دی‌جام‌وقدح می‌شکست — باز به یك جرعه می عاقل و فرزانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش به‌خواب — باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچه‌ئی میگذشت راهزن دین و دل — در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت — چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت — قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری — حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست
دل بر دلدار رفت جان برجانانه‌شد

---

* در نسخهٔ قزوینی «زاهد خلوت‌نشین» ـ شاهد مثال ، از خود حافظ ؛ برصحت انتخاب ترجیحی ما بیتی‌است از غزلی که مطلعش اینست: ای که برماه ازخط مشکین‌نقاب انداختی‌ـ در مقطع آن غزل گوید :
از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست — حافظ خلوت‌نشین را درشراب انداختی.ـ

حسب‌حالی ننوشتیم و شد ایامی چند(۱) محرمی کو که فرستم به‌تو پیغامی چند(۲)
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
چون‌می‌ازخم‌به‌سبو رفت و گل‌افکندنقاب فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست بوسه‌ئی چند برآمیز به‌دشنامی چند
ای گدایان خرابات! خدا یار شماست چشم انعام مدارید ز انعامی چند
زاهد از کوچهٔ رندان به‌سلامت بگذر تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می‌جمله چو گفتی‌هنرش نیز بگوی نفی حکمت مکن از بهردل عامی چند
پیرمیخانه‌چه‌خوش گفت‌به‌دُردی‌کش‌خویش که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ ازشوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد رویت همه ساله لاله‌گون باد
اندر سر ما خیال عشقت هر روز که باد در فزون باد
قدّ همه دلبران عالم پیش الف قدت چو نون باد
هر سرو که در چمن برآید در خدمت قامتت نگون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد چون گوهر اشك غرق‌خون باد
هرجا که دلی است ، در غم تو بی صبر و قرار و بی‌سکون باد
چشم تو ز بهر دلربائی در کردن سحر ، ذوفنون باد
هر دل که ز عشق تست خالی از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل توکه هست جان حافظ
دور از لب مردمان دون باد

---

(۱) ن ل : حسب حالی‌ننوشتی و شد ایامی چند .

(۲) ساقیا باز خرابیم بده جامی چند پخته‌ئی چند فرو ریز به ما خامی چند
صوفی و گوشهٔ محراب ونکونامی وزرق ما و میخانه و دُردی‌کش بدنامی چند
« عبید زاکانی »

خستگان را چو طلب باشد وقوت نبود | گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی | آنچه در مذهب ارباب فتوت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق(۱) | تیره آن دل که در او نور محبت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست | نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او | زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن | شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که درمجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

خسروا گوی فلک درخم چوگان تو باد | ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد | صیت خُلق تو که پیوسته نگهبان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست | دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست | عقل کل چاکر طغرا کش دیوان تو باد
طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد دلجوی تو شد(۲) | غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد
نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد | هرچه در عالم امر است به فرمان تو باد

حافظ خسته به اخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفا بخش ثناخوان تو باد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد | که در دستت به جز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب ، دریاب | که دایم درصدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان | که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
عجب راهی است راه عشق کانجا | کسی سر بر کند کش سر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مائی | که علم عشق در دفتر نباشد
زمن بنیوش و دل درشاهدی بند | که حسنش بستهٔ زیور نباشد

(۱) ن ل: آتش عشق: (۲) قزوینی: قد چون سرو تو شد. دلیل ازخود حافظ برانتخاب ترجیحی ما : شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی
کمال خجندی نیز گوید: بر تو ای سرو لب جوی چو می افتد چشم یادم از قامت دلجوی کسی میاید

بیـا ای شیخ و از خمخانهٔ مـا — شرابی خور کـه در کوثر نباشد
ایا پـر لعل کـرده جـام زرّین — ببخشا بر کسی کش زر نباشد
شرابی بی خمـارم بخش یـارب — کـه با وی هیچ دردسر نباشد
بنـام ایـزد بتی سیمین تنـم هست — که در بتخانهٔ آزر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف درگوهر نباشد (۱)

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود — بهر درش کـه بخوانند بیخبر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی — ولی چگونه مگس از پی‌شکر نرود
سواد دیدهٔ غمدیده‌ام به اشك مشوی — که‌نقش خال‌توام هر گزاز نظر نرود
زمن چوباد صبا بوی خود دریغ مدار — چرا که بی‌سر زلف توام به‌سر نرود
دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجائی — که هیچ‌کار زپیشت بدین هنر نرود
مکن بچشم حقارت نگاه‌درمن‌مست(۲) — که‌آب روی شریعت بدین‌قدر نرود
من گدا هوس سرو قـامتی دارم — که‌دست‌در کمرش‌جز بسیم‌وزر نرود
تو کز مکارم اخلاق عالمی دگـری — وفای عهد من ازخاطرت به‌در نرود
سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم — چگونه چون قلمم دود دل به‌سر نرود
به‌تاج هدهدم از ره مبر که باز سفید — چو باشه در پی هر صید مختصر نرود(۳)

بیار باده و اول بدست حافظ ده
به‌شرط آنکه زمجلس سخن بدر نرود

---

(۱) این دو بیت هم درآخر این غزل آمده است :
من از جان بندهٔ سلطان اویسم — اگر چه یادش از چاکر نباشد
به تاج عالم آرایش که خورشید — چنـین زیبندهٔ افسر نبـاشد
(۲) نسخهٔ خانلری : بپوش دامن عفوی بزلت من مست
(۳) باشه : پرنده‌ئیست شکاری کوچکتر از باز - منوچهری دامغانی گوید :
گاه‌رهواری‌چو کبك‌و گاه جولان‌چون‌عقاب — گاه برجستن چو باشه گاه بر گشتن چو باز

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد — نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم — که گاه گاه براو دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال — رقیب محرم وحرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز — درآن دیار که طوطی کم اززغن باشد
بیان شوق چه حاجت که سوزآتش دل — توان شناخت زسوزی که‌درسخن باشد
هوای کوی تو از سر نمیرود ما را — غریب را دل آواره با وطن باشد(۱)

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چوغنچه پیش‌تواش مهر بردهن باشد

دانی که‌چنگ وعودچه‌تقریر میکنند: — پنهان خورید باده که تکفیر میکنند(۲)
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند — عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
جز قلب تیره هیچ‌نشد حاصل و هنوز — باطل دراین خیال که اکسیر میکنند
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید — مشکل‌حکایتی‌است که تقریر میکنند
تشویش وقت پیر مغان میدهند باز — این سالکان‌نگر که چه باپیر میکنند
صد ملك دل‌به نیم نظر میتوان خرید — خوبان دراین معامله تقصیر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب — تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
قومی به‌جدّ وجهد نهادند وصل دوست — قومی دگر حواله به تقدیر میکنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر — کاین کارخانه‌ایست که تغییر میکنند

می‌خورکه شیخ وحافظ ومفتی ومحتسب
چون نیك بنگری همه تزویر میکنند

---

(۱) ن ل : دل سرگشته با وطن باشد .

(۲) درنسخهٔ قزوینی «تعزیر» آمده است ولیکن درنسخهٔ کهنی که در اختیار آقای دکتر خانلری‌است «تکفیر» ضبط‌شده‌است،علاوه براینکه «تکفیر» اعم است واطلاق به‌اخص‌نیز‌تواند شدخواجه‌حافظ درقصیده‌ئی که‌پس‌ازانقراض‌حکومت ریاکارانهٔ «محتسب» یعنی‌امیرمبارزالدین محمد در مدح قوام‌الدین محمد صاحب عیار وزیر شاه شجاع سروده است چنین گوید :

به‌شکر تهمت تکفیر کز میان برخاست — بکوش کز گل و مل دادعیش بستانی

درآن هوا که جز برق اندر طلب نباشد
گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد
مرغی که باغم دل شد الفتیش حاصل
برشاخسار عمرش برگ طرب نباشد
درکارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد(۱)
درکیش جان فروشان فضل وهنر نزیبد
آنجا نسب نگنجد ، اینجا حسب نباشد
درمحفلی که خورشیداندر شمار ذره‌ست
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می‌خورکه‌عمرسرمد گردرجهان‌توان‌یافت
جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان باچون تو تنگدستی
روزی شودکه با اوپیوند شب نباشد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به‌همه عالم زد
جلوه‌ئی کردرخت دیدملك‌عشق‌نداشت
عین‌آتش‌شد ازین غیرت وبرآدم زد(۲)
عقل‌میخواست کزآن‌شعله‌چراغ‌افروزد
برق غیرت بدرخشیدو جهان برهم زد
مدعی خواست که آید بتماشا گه راز
دست غیب آمد و برسینهٔ نامحرم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان توداشت
دست درحلقهٔ‌آن زلف خم‌اندرخم زد
دیگران قرعهٔ قسمت همه‌برعیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم برغم زد

حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من‌همانساعت که ازمی‌خواستم‌شدتوبه‌کار
گفتم این شاخ اردهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم‌کافکنم‌سجاده‌چون‌سوسن‌بدوش(۳)
همچو گل‌برخرقه رنگ می‌مسلمانی‌بود؟
بی چراغ جام درخلوت نمی‌یارم نشست
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
مجلس‌انس‌وبهاروبحث‌عشق (٤)اندرمیان
نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

(۱) دراین‌چمن گل بی‌خارکس‌نچیدآری چراغ مصطفوی باشرار بولهبی‌است «حافظ»
(۲) در بعضی نسخه‌ها یك بیت دیگر باهمین قافیه‌ثبت شده است :
نظری کرد که بیند به جهان صورت خویش خیمه در آب و گل مزرعهٔ آدم زد . —
(۳) ن ل : سجادهٔ تقوی بدوش . (٤) قزوینی : بحث شعر اندرمیان .

همت عالی طلب ، جام مرصع گو مباش — رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
نیکنامی خواهی ایدل با بدان صحبت مدار — خود پسندی جان من برهان نادانی بود
گرچه بی‌سامان نماید کارما سهلش مبین — کاندرین کشور گدائی رشك سلطانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیزمن ! گناه آن به که پنهانی بود (۱)

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد — نهال دشمنی بر کن که رنج بی‌شمار آرد
چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان(۲) — که درد سرکشی جانا گرت مستی خمار آرد
شب صحبت غنیمت‌دان که بعداز روز گار ما — بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مهد ماه درحکمست — خدا یا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد(۳)
بهار عمر خواه ایدل و گرنه این چمن هرسال — چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
خدارا چون دل ریشم قراری بست با زلفت — بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد

دراین باغ ارخدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

در نظر باری ما بی خبران حیرانند — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند(٤)
عاقلان نقطهٔ پرگارِ وجودند ولی — عشق داند که درین دایره سرگردانند
وصف رخسارهٔ خورشید زخفاش مپرس(٥) — که در آن آینه صاحبنظران حیرانند

---

(۱) قزوینی: ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود - خوردن می گناهست نه‌عیب ، آیاترکیب مصراع در نسخهٔ قزوینی ثقیل و دور از فصاحت نیست ؟

(۲) ن ل : چو رندان خراباتی بعشرت کوش بامستان. ایضاً صورت دیگر: چومهمان خراباتی بعشرت باش باررندان ــ متن حاضر باقزوینی وپژمان ونسخهٔ یکتائی موافق است.

(۳) قزوینی : خدا را در دل اندازش

(٤) سوی دیرم نگذارند که غیرم دانند — ورسوی کعبه‌شوم راهب دیرم خوانند «خواجوی کرمانی»
گاه درمصطبه دردی کش رندم خوانند — گاه درخانقهم صوفی صافی دانند « سلمان ساوجی »

(٥) نسخه قزوینی : وصل خورشید به شب پرهٔ اعمی نرسد .
شیخ عطار گوید : نتوانم که ترا بینم از آنك — چشم خفاش ضیا نپذیرد .
شیخ شبستری نیز گفته‌است: رها کن عقل را با حق همی باش — که‌تاب خور ندارد چشم خفاش.

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان / بعد ازین خرقهٔ صوفی به گرو نستانند
لاف عشق و گله از یار ،زهی لاف دروغ / عشقبازان چنین مستحق هجرانند
جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست / ماه و خورشید هم این آینه میگردانند
مگرم شیوهٔ چشم تو بیاموزد کار(۱) / ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
عهد ما بالب شیرین دهنان بست خدا / ما همه بنده و این قوم خداوندانند
گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد / عقل و جان گوهر هستی به‌نثار افشانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم / آه اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانند

زاهد اررندی حافظ نکند فهم چه باک
دیو بگریزد ازآن قوم که قرآن خوانند(۲)

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد / حالتی رفت که محراب به فریاد آمد
ازمن اکنون‌طمع‌صبرودل وهوش‌مدار / کان تحمل که تودیدی همه برباد آمد
باده صافی‌شد ومرغان‌چمن مست‌شدند / موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم / شادی آورد گل و باد صبا شادآمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منما / حجلهٔ حسن بیارای که دامادآمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خداداد امد
زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بارغم آزاد آمد

مطرب! ازگفتهٔحافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دست از طلب ندارم تاکام من برآید / یاتن رسد به‌جانان یاجان زتن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر / کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای‌رخ که خلقی‌واله شوند وحیران / بگشای لب که‌فریاد ازمردوزن برآید

---

(۱) قزوینی:مگرم‌چشم سیاه‌تو.... شیوه‌آموزنده است نه‌سیاهی - علاوه براین «شیوهٔ چشم» اصطلاح حافظست: نرگس‌ارلاف زد ازشیوهٔچشم‌تومرنج نروند اهل‌نظرازپی‌نابینائی

(۲) مضمون مصراع،ترجمهٔ روایتی است ازعلی بن ابیطالب (ع) : البیت الذی یقرء فیه القرآن ویذکرالله عز وجل فیه تکثر برکته وتحضره الملائکة ویهجره الشیطان .
نیز فقرهٔ ۵۱ ازصد در بندهش درباب «آفرینگان گفتن و گریختن اهریمن» به یاد میآید.

جان برلبست وحسرت دردل که‌ازلبانش — نگرفته هیچ‌کامی جان از بدن برآید
ازحسرت دهانش،آمد به تنگ ؛ جانم — خودکام‌تنگ‌دستان کی‌زآن‌دهن برآید
بربوی‌آنکه درباغ یابد گلی چورویت — آید نسیم و هردم گردِ چمن برآید

گویند ذکرخیرش در خیل عشقبازان
هرجاکه نام حافظ در انجمن برآید

دست درحلقهٔ آن زلف دو تا نتوان کرد — تکیه بر عهد تو وبادِ صبا نتوان کرد*
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم — اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست به‌صد خون دل افتاد به‌دست — به فسونی که کند خصم، رها نتوان کرد
عارضش را به مثل ماه فلك نتوان خواند — نسبت دوست به هر بی‌سر وپا نتوان کرد
سروبالای من آنگه که در آید به سماع — چه محل‌جامهٔ جان را که قبانتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست — حل‌این نکته بدین فکرخطانتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن — روزو شب عربده باخلق خدا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف — تابه‌حدی‌است که آهسته دعا نتوان کرد
نظرِ پاك تواند رخِ جانان دیدن — که در آئینه نظر جز به صفا نتوان کرد

به‌جز ابروی تو محراب دل‌حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان‌کرد

(*) پشت بریارکمان ابروی ما نتوان‌کرد — خویشتن را هدف تیر بلا نتوان کرد
قامتش را به‌صنوبر نتوان خواند ازآنک — نسبت سروِ خرامان به‌گیا نتوان کرد
« خواجو ص ۶۶۰ »

*

ایضاً با ردیف غزل خواجه و قافیهٔ دیگر :
برسرکوی تواندیشهٔ‌جان نتوان‌کرد — پیش لعلت صفت زادهٔ‌کان‌نتوان‌کرد
« ص ۲۶۶ دیوان خواجو چاپ سهیلی خوانساری »

*

کمال خجند با قافیهٔ دیگر و با همین ردیف :
پیش رویت صنما وصف قمر نتوان کرد — نسبت حقهٔ لعلت به‌شکر نتوان کرد
« ص ۱۲۹ دیوان کمال »

دلا بسوز که سوزِ تو کارها بکند
نیاز نیمشبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یك کرشمه تلافی صد جفا بکند

زملك تا ملکوتش حجاب بر گیرند
هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند

طبیب عشق مسیحادم است ومشفق لیك
چو درد، در تو نبیند کرا دوا بکند؟ (۱)

تو باخدای خود انداز کار ودل خوشدار
که رحم اگر نکند مدعی، خدا بکند

زبخت خفته ملولم، بود که بیداری
به وقت فاتحهٔ صبح یك دعا بکند

بسوخت حافظ وبوئی ز زلف یار نبرد
مگر دلالتِ این دولتش صبا بکند

دل ازمن بردوروی ازمن نهان کرد
خدارا با که این بازی توان کرد

شب تنهائیم در قصدِ جان بود
خیالش لطفهای بی‌کران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم؟
که باما نرگس اوسر گران کرد

کرا گویم که بااین دردِ جانسوز
طبیبم قصدِ جان ناتوان کرد

بدانسان سوخت چون شمعم که برمن
صراحی گریه و بربط فغان کرد

صبا گر چاره داری وقت وقتست
که درد اشتیاقم قصدِ جان کرد

میانِ مهربانان کی توان گفت؟
که یارمن چنین گفت وچنان کرد!

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابروکمان کرد

دلبر برفت ودلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد(۲)

یا بخت من طریق مروت فروگذاشت
یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد

۱ــ عاشق که شد که یار به‌حالش نظر نکرد
ای خواجه‌درد نیست‌وگرنه‌طبیب هست «حافظ»

۲ــ هرکاوچوشمع زآتش‌دل تاج‌سر نکرد
سر در میان مجلس عشاق بر نکرد

خون شد زاشك ما دل‌سنگین کوهسار
وان سست مهر بر دل سختش اثر نکرد

« خواجو ص ۶۷۸ »

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع — اوخود گذر به من چونسیم‌سحر نکرد
گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم — چون سخت بود دردل سنگش اثر نکرد
هر کس که دید روی‌تو بوسیدچشم من — کاری که کرد دیدهٔ من بی‌نظر نکرد
شوخی نگر که مرغ دل بیقرار من — سودای دام عاشقی از سر به در نکرد

کلك زبان‌بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت رازتوتاترك سر نکرد

دلم جز مهرمهرویان طریقی بر نمیگیرد — زهر درمیدهم پندش ولیکن در نمیگیرد
بیا ای ساقی گلرخ بیاور بادهٔ رنگین — که‌نقشی‌درخیال‌ما ازین‌خوشتر نمیگیرد
صراحی‌میکشم پنهان‌ومردم دفترانگارند — عجب گرآتش‌این زرق دردفتر نمیگیرد
ازآنرو هست یاران را صفاها بامی لعلش — که‌غیرازراستی‌نقشی‌درآن جوهر نمیگیرد
میان گریه‌میخندم که‌چون‌شمع‌اندرین مجلس — زبـان آتشینم هست لیکن درنمیگیرد(۱)
سروچشمی‌چنین‌دلکش‌تو گوئی‌چشم‌ازو بر گیر — برو کاین وعظ بیمعنی مرا در سر نمیگیرد
نصیحت گوی‌رندان‌را که‌باحکم‌قضاجنگست — دلش‌بس‌تنگ میبینم مگرساغر نمیگیرد؟
چه‌خوش‌صیددلم کردی‌بنازم‌چشم‌مستت‌را — که‌کس‌آهوی‌وحشی‌را ازین‌خوشتر نمیگیرد(۲)
سخن دراحتیاج‌ما واستغنای معشوق است — چه سود افسونگری‌ایدل که‌دردلبر نمیگیرد
خدارارحمی‌ای‌منعم که‌درویش‌سر کویت — دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد
من این‌دلق‌مرقع‌رابخواهم سوختن‌روزی — که پیر میفروشانش به جامی‌بر نمیگیرد
خدارا ای نصیحتگو حدیث ساغرومی گو — که‌فکری دردرون‌ماازین بهتر نمیگیرد

بدین شعرترشیرین زشاهنشه عجب دارم
که سرتاپای حافظ را چرا درزرنمیگیرد

۱ـ سعدی آتش‌زبانم‌روزوشب‌سوزم‌چوشمع — باهمه‌آتش زبانی درتو گیرائیم نیست «سعدی»
۲ـ قزوینی وپژمان : که‌کس مرغان وحشی را... «آهوی‌وحشی» اصطلاح دورهٔ‌حافظست، خواجوی‌کرمانی گوید: زر و به‌بازی چشم چوآهوش — دلم چون آهوی وحشی رمیدست «دیوان خواجو ص ۲۱۶»

دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد — که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد
سرما فرو نیاید به کمان ابروی کس(۱) — که درون گوشه گیران زجهان فراغ دارد
شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن؟ — مگر آنکه شمع رویت به رهم چراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ززلف او زند دم — توسیاهِ کم بها بین که چه در دماغ دارد
سزد ارچوابر بهمن که درین چمن بگریم — طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
به چمن خرام وبنگر بر تخت گل که لاله — به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
من وشمع صبحگاهی سزد اربهم بگرییم — که بسوختیم و از مابت ما فراغ دارد

سرِ درسِ عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد — زخاتمی که دمی گم شود چه غم دارد(۲)
به خط و خال گدایان مده خزینهٔ دل — به دست شاه وشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان — غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست — نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
زر ازبهای می اکنون چو گل دریغ مدار — که عقل کل به صدت عیب متهم دارد
زسرِّ غیب کس آگاه نیست قصه مخوان — کدام محرم دل ره در این حرم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل — به بوی زلف تو با باد صبحدم دارد
مراد دل ز که پرسم چو نیست دلداری — که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

زجیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دمی باغم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد — به می بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد
به کوی میفروشانش به جامی بر نمیگیرند — زهی سجادهٔ تقوی که یك ساغر نمی‌ارزد

۱ــ نسخهٔ خانلری : بجز آن کمان ابرو نکشید دل بهیچم
۲ــ ن ل : زخاتمی که ازو گم شود ....

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درجست
کلاهی دلکش است اما بترك سر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ بر تاب
چه افتاد این سر ما را که خاك در نمی‌ارزد

تر آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

بسی آسان نمود اول غم دریا به بوی سود
غلط کردم که یك موجش به صد گوهر نمی‌ارزد

برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین
که یك دم تنگدل بودن به بحر و بر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یك جو منت دو نان به صد من زر نمی‌ارزد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد بر محتسب و کار به دستوری کرد

آمد از پرده به مجلس عرقش پاك کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود
آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد

غنچهٔ گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت
مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

دوش آگهی زیار سفر کرده داد باد
من نیز دل به باد دهم هر چه بادباد

درچین طرهٔ تو دل بی حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

خون شد دلم به یاد تو هر گه که در چمن
بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد به خاطرم
آنجا که تاج برسر نرگس نهاد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم
هرشام، برق لامع و هر بامداد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم
یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

حافظ! نهاد نیك تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

دوش ازجناب آصف پیك بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاك وجود ما را ازآب باده گل کن
ویران سرای دل را گاهِ عمارت آمد

این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند
حرفی است ازهزاران کاندرعبارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود
کان شیخ پاك‌دامن(!) بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود زخوبان
کان ماه مجلس افروز اندرصدارت آمد

برتخت جم که تاجش محراب آفتاب است
همت نگر که موری با این حقارت آمد

ازچشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار
کان جادوی کمانکش برعزم غارت آمد

دریاست مجلس او دریاب وقت و دُر یاب
هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

آلوده ئی تو حافظ فیضی زشاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دوش درحلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن ازسلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوك مژگان تو درخون میگشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفا الله صبا کز تو پیامی میداد
ورنه درکس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم ازشوروشرعشق خبرهیچ نداشت
فتنه انگیزجهان غمزهٔ جادوی تو بود

من سر گشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود زپهلوی تو بود

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کزجهان میشد و درآرزوی روی تو بود

دوش دیدم که ملایك درِ میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت*
بامنِ راه نشین بادهٔ مستانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
قدسیان رقص کنان ساغرشکرانه زدند

جنگ هفتاد ودوملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت رهِ افسانه زدند

* ن ل : ساکنان حرم سرّ و عفاف ملکوت

آسمان بـار ِ امانت نتوانست کشید — قرعـهٔ فـال بنام من ِ دیوانه زدند(۱)
ما به صد خرمن پندار زره چون نرویم — چون ره ِ آدم ِ خاکی بیکی دانه زدند(۲)
آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع — آتش آنست که درخرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید ازرخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدنـد

دوش میآمد ورخساره بر افروخته بود — تا کجا باز دل غمزده ئی سوخته بود(۳)
رسم عاشق کشی وشیوهٔ شهر آشوبی — جامه‌ئی بود که برقامت او دوخته بود
کفر زلفش ره دین میزد وآن سنگین دل — درپیش مشعلی ازچهره برافروخته بود
دل بسی خون بکف آوردولی دیده بریخت — الله‌الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش به‌دنیا که بسی سود نکـرد — آنکه یوسف به زر ِ ناسره بفروخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست — وآتش چهره بدین کار برافروخته بود
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم — که نهانش نظری بامن دلسوخته بود

گفت وخوش گفت بروخرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی زکه آموخته بود

5 دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند — وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند(٤)

۱ـ اِنّا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوماً جهولاً. آیه ۷۲ از سورهٔ ۳۳ «احزاب»

عشق بر کشتن عشاق تفأل میکرد — اولین قرعه که زد برمن بد نام افتاد
«سلمان ساوجی ص ۳۳۸»

۲ـ جائی که برق عصیان برآدم صفی زد — مارا چگونه زیبد دعوی بی گناهی «حافظ»

۳ـ کمال خجند باهمین قافیه با ردیف دیگر :
دل گرمم ز تو برآتش غم سوخته باد — آتش روی‌تو برجان من افروخته باد
«دیوان کمال ص ۱٤۳»

٤ـ خواجو باقافیهٔ دیگر باهمین ردیف :
دوش چون درشکن طرهٔ شب چین دادند — مژدهٔ آمدن آن صنم چـین دادند
به اسیران بلاملك امان فرمودند — بفقیران گدا گنج سلاطین دادند

بیخود از شعشهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه‌مبارك سحری بود وچه فرخنده‌شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بعد ازین روی من‌وآینهٔ وصف جمال
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

من‌اگر کامروا گشتم وخوشدل‌چه‌عجب
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند

هاتف‌آنروز به من مژدهٔ این‌دولت داد
که بدان جور وجفا صبروثباتم دادند

این‌همه شهد وشکر کزسخنم می‌ریزد
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

کیمیائیست عجب بند گی پیر مغان
خاك او گشتم وچندین درجاتم دادند

همت‌حافظ‌وانفاس‌سحرخیزان بود *
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد
گفتا «شراب نوش وغم دل ببرزیاد»

گفتم: «ببادمیدهدم‌باده نام و ننگ»
گفتا: «قبول کن سخن وهرچه‌بادباد

سود وزیان‌ومایه‌چوخواهد شدن‌زدست
از بهراین معامله غمگین مباش وشاد

بی‌خار گل‌نباشدو بی نیش نوش هم
تدبیر چیست وضع جهان اینچنین‌فتاد

پر کن زباده جام ودمادم بگوش‌هوش
بشنو از او حکایت جمشید و کیقباد

بادت به دست باشداگردل نهی‌به‌هیچ
در معرضی که تخت سلیمان رودبباد»

در آرزوی آنکه رسد دل به راحتی
جان در درون سینه غم عشق او نهاد

حافظ‌گرت‌زپندحکیمان‌ملالت‌است
کوته‌کنیم قصه‌که عمرت درازباد

دیدم به‌خواب‌خوش که به دستم‌پیاله بود
تعبیر رفت وکار به دولت حواله بود

چل سال رنج وغصه کشیدیم وعاقبت
تدبیر ما به دست شراب دو ساله بود

آن نافهٔ مراد که میخواستم زغیب
درچین زلف آن بت مشگین کلاله بود

---

*ـ همت: در اوستائی **Hûmata** هوماتا ودرپهلوی **Hû-manishn** هومنیشن ودر پارسی منش نیك یا اندیشهٔ نیك گوئیم. «مزدیسنا وتأثیرآن درادبیات پارسی ص۴۰۰»

از دست برده بود و جودم خمار غم — دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
خون میخورم و لیك نه جای شکایتست — روزی ما زخوان کرم این نواله بود
هرکاو نکاشت مهرو ز خوبی گلی نچید — در رهگذار باد نگهبان لاله بود
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح — آندم که کار مرغ چمن آه وناله بود
آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ — زان داغ سربه مهر که در جان لاله بود

گل برجریده گفتهٔ حافظ همی نوشت
هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود *

دیدی ای دل که غم‌عشق دگربار چه کرد — چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت — وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشك من رنگ شفق یافت زبی مهری یار — طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دل‌افکار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب — نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینائی — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد وسوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران — پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده — آهو روشی کبك خرامی نفرستاد

---

* مقطع غزل درنسخهٔ ماموافق بانسخهٔ خانلریست . متن ومضمون غزل ، حسب حال‌شکوه آمیزیست از سالکی وامانده درراه ، وشاید باغزلی که بدین مطلع است بی‌ارتباط نباشد : چوآفتاب می‌از مشرق پیاله برآید ــ اما درنسخهٔ قزوینی چنینست :

دیدیم شعر دلکش حافظ به‌مدح شاه — یك بیت از آن قصیده به‌از صدرساله‌بود
آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر — پیشش به روز معرکه کمتر غزاله بود

دانست که خواهد شدنم مرغ دل ازدست   ز آن طرهٔ چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکّر لبِ سرمست   دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات   هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ به‌ادب باش که‌واخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

راهی بزن که آهی برساز آن توان زد   شعری بخوان که بااورطل گران‌توان زد
بر آستانِ جانان گر سر توان نهادن   گلبانگِ سربلندی بر آسمان‌توان زد
قدِّ خمیدهٔ ما سهلت نماید اما   برچشم دشمنان تیر ازاین کمان‌توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی   جام می مغانه ، هم با مغان توان زد
درویش را نباشد برگ سرای سلطان   مائیم و کهنه دلقی کاتش در آن‌توان زد
اهل نظر دو عالم در یك نظر ببازند   عشقست وداوِ اول بر نقدجان‌توان زد(۱)
گردولت وصالت خواهد دری گشودن   سرها بدین تخیل بر آستان‌توان زد
باعقل و فهم و دانش داد سخن توان داد   چون جمع شد معانی گوی‌بیان‌توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مرادست   ساقی بیا که جامی دراین زمان‌توان زد
شدرهزن سلامت زلف تووین‌عجب نیست   گرراهزن تو باشی صد کاروان توان زد

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آی
باشدکه‌گوی عیشی دراین میان توان زد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید(۲)   وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
صفیر مرغ بر آمد بط شراب کجاست ؟   فغان فتاد به بلبل نقاب گل که درید
ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد   هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است   ز پیش آهوی این دشت، شیر نر برمید

۱ــ داو: نوبت بازی شطرنج و نرد ، ودعوی کاری‌را نیز گفته‌اند . این‌لغت به‌صورت «داوطلب» در زمان ما مصطلحست . نیزرجوع کنید ص ۱۹۰ حاشیهٔ «۳»
۲ــ چویار،زندگی اهل‌درد نپسندید   چرا به‌قتل من‌خسته‌تیغ برنکشید «کمال خجندی»

مکن زغصه شکایت که درطریقِ طلب ... به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

به‌کوی عشق منه بی دلیلِ راه قدم ... که گم‌شدآنکه درین‌ره‌به رهبری‌نرسید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز ... که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد ... که‌باکسی‌دگرم نیست‌برگ گفت‌وشنید

من‌این‌مرقع‌رنگین‌چوگل‌بخواهم‌سوخت ... که پیر باده فروشش به جرعه‌ئی نخرید

خدای را مددی ای دلیل راهِ حرم ... که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

شراب نوش‌کن وجام زر به‌حافظ بخش
که پادشه به‌کرم جرم صوفیان بخشید *

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند ... چنان نماند و چنین نیزهم نخواهد ماند

من ارچه در نظرِ یار خاکسار شدم ... رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار به شمشیر میزند همه را ... کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

چه‌جای شکروشکایت زنقش‌نیک وبدست ... چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود ... که جام باده بیاور که‌جم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه ... که این معامله تاصبحدم نخواهد ماند

توانگرا ! دلِ درویشِ خود بدست آور ... که مخزن زرو گنج درم نخواهد ماند

بر این رواقِ زبرجد نوشته‌اند به زر ... که:جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد ... که بردرِ کرمش کس‌دژم‌نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که‌نقش‌جورونشان‌ستم‌نخواهدماند

رو بررهش نهادم و برمن گذر نکرد ... صد لطف چشم داشتم و یك نظر نکرد

سیل سرشك ما ز دلش کین بدر نبرد ... در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار ... کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

---

* قزوینی : بهار میگذرد دادگسترا دریاب ... که رفت‌موسم وحافظ هنوز می‌نچشید.

ماهیّ و مرغ دوش نخفت از فغان من — وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع — او خود گذر به من چو نسیم سحر نکرد (۱)
جانا کدام سنگدل بی کفایتست — کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد؟

حافظ حدیث عشق تو از بس که دلکشست
نشنید کس که از سر رغبت زبر نکرد (۲)

روز وصل دوستداران یاد باد — یاد باد آن روزگاران یادباد
کامم از تلخیٔ غم چون زهر گشت — بانگ نوش شاد خواران یادباد
گرچه یاران فارغند از یاد من — از من ایشان را هزاران یادباد
مبتلا گشتم در این بند و بلا (۳) — کوشش آن حقگزاران یادباد
گرچه صد رودست درچشمم مدام — زنده رود باغ کاران یادباد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ از راز داران یاد باد (٤)

روز هجران وشب فرقت یار آخرشد — زدم این فال و گذشت اختروکار آخرشد
آن همه نازو تنعم که خزان میفرمود — عاقبت در قدم باد بهار آخرشد
شکر ایزد که به اقبال کله گوشهٔ گل — نخوت باد دی وشوکت خار آخرشد
صبح امید که بُد معتکف پردهٔ غیب — گو برون آی که کار شب تار آخرشد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل — همه در سایهٔ گیسوی نگار آخرشد
باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز — قصهٔ غصه که در دولت یار آخرشد
ساقیا لطف نمودی قدحت پرمی باد — که به تدبیر توتشویش خمار آخرشد (۵)

۱ـ در غزلی دیگر همین مضمون را آورده است :
من ایستاده تاکنمش جان فدا چو شمع — او خود گذر به من چو نسیم سحر نکرد
۲ـ قزوینی : کلك زبان بریدهٔ حافظ در انجمن — باکس نگفت راز تو تاترك سر نکرد
۳ـ ن ل : دراین دام بلا . ٤ـ ن ل : ای دریغا راز داران...
۵ـ ن ل : ساقیا عمردراز وقدحت پرمی باد — که به سعی توام اندوه خمارآخرشد

بعدازین نور به‌آفاق دهم ازدل‌خویش   که به خورشید رسیدیم وغبار آخرشد

درشمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان‌محنت بی‌حدوشمار آخرشد

روشنی طلعت تو ماه ندارد   پیش تو گل رونق گیاه ندارد *
گوشهٔ ابروی تست منظر چشمم   خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من   آینه دانی که تاب آه ندارد
شوخی‌نرگس‌نگر که پیش‌تو بشکفت   چشم دریده ، ادب نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات   شادی شیخی که خانقاه ندارد
خون‌خوروخامش‌نشین که‌آن‌دل‌نازك   طاقت فریادِ دادخواه ندارد
گوبرو و آستین به خون جگرشوی   هر که درین آستانه راه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت   کیست که او داغ آن سیاه ندارد
ای شه خوبان به‌عاشقان نظری کن   هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد
دیده‌ام آن چشم دل سیه که توداری   جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

حافظ اگرسجدهٔ تو کرد مکن‌عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

ز دل برآمدم و کار بر نمی‌آید   زخود برون شدم و یار در نمی‌آید
نگر به روی دلارای یار من ورنه   به هیچگونه دگر کار بر نمی‌آید
دراین‌خیال بسر شد زمان عمروهنوز   بلای زلف درازت به سر نمی‌آید
چنان به حسرت خاك درتو می‌میرم   که آب زندگیم در نظر نمی‌آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر   ولی به‌بخت من امشب سحر نمی‌آید

---

* آنچه توداری به حسن ، ماه ندارد   جاه و جمال تو پادشاه ندارد
جانب دلها نگاه دارکه سلطان   ملك نگیرد اگر سپاه ندارد
عاشق خودگرکشی به جرم محبت   بیشتر از من‌کس این گناه ندارد
« دیوان‌کمال خجندی ص ۱۰۷»

فدای دوست نکردیم عمر و مال، دریغ — که کار عشق ز ما اینقدر نمی‌آید
همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی — کنون چه شد که یکی کارگر نمی‌آید

زبس که شد دل حافظ رمیده ازهمه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بـه در نمی‌آید

زهی خجسته زمانی که یار بازآید(۱) — به کام غمزدگان غمگسار بازآید
به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم — بدان امید که آن شهسوار بازآید
اگر نه درخم چوگان اورود سرمن — ز سر نگویم وسرخود چه کار بازآید
مقیم برسرراهش نشسته‌ام چون گرد — بدان هوس که بدین رهگذار بازآید
دلی که با سر زلفین او قراری داد — گمان مبر که بدان دل قرار بازآید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی — ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

زنقشبند قضاهست امید آن حافظ(۲)
که همچو سرو بدستم نگار بازآید

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد — عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال — ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

۱ـ به خشم رفتهٔ ما گر به صلح بازآید — سعادت ابـدی از درم فـراز آید
«خواجوی کرمانی ص ۶۶۷»

۲ـ نقشبند و نگاربند آرایشگری بوده که در گرمابه، بر کف یا برروی دست مشتریان با حنا شکل‌هائی می‌کشیده است. « از افادات حضرت استاد همائی»

ضمناً به یکی از معانی نگار توجه شود:

نگار به معنی نقش ومرادف نقش‌هم هست همچو نقش و نگار ونقشی که ازحنا بردست و پای محبوب کنند «برهان مصحح دکترمعین» نقشی چند که ازحنا بردست وپا در روز عید و جشن کشند و به آهك و نوشادر سیاه کنند «رشیدی».

شد کلك نقشبند تو صورت نگارعقل — گشته مرصع ازسخنت گوشوارعقل
«جمال‌الدین عبدالرزاق ص ۳۴۹»

ازکلك نقشبند أزل بربیاض چهر — آن نقطه‌های خال چه زیباچکیده‌اند «خواجو ص۲۵۵»

ببین درآینهٔ جام، نقشبندی غیب — که کس به یادندارد چنین عجب زمنی «حافظ»

ای‌خوشا دولت‌آن مست که‌درپای‌حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام که انکار می و جام کند(۱)
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

روزدر کسب‌هنر کوش که‌می‌خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغست که‌شب
گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار
که خورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

حافظا سرزکله‌گوشهٔ خورشید برآر
بختت ارقرعه بدان‌ماه تمام اندازد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود(۲)

می‌ده که نوعروس چمن‌حدحسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

طی مکان ببین و زمان در سلوك شعر
کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود

آن چشم جادوانهٔ عابد فریب بین
کش کاروان سحر ز دنباله میرود

خوی کرده میخرامد و برعارض سمن
از شرم روی او عرق ژاله میرود

ازره مرو به عشوهٔ دنیا که این عجوز
مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

شکر شکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود

باد بهار می‌وزد از گلستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ‌زشوق‌مجلس‌سلطان‌غیاث‌دین
غافل مشوکه کار تو از ناله میرود

۱ـ ن ل : زاهد خام طمع برسرانکاربماند.

۲ـ ثلاثهٔ غساله ـ قدما عقیده داشتند اگر صبحگاهان سه پیاله شراب نوشند ، چنین شرابی‌شویندهٔ غمها وکدورتها وشویندهٔ‌معده وامعاء ومحرك اشتهاخواهدبود چنانکه گفته‌اند:

نوشی چو ثلاثهٔ غساله
طبعت بکند هوس نواله

صوفیان برای ثلاثهٔ غساله تعبیر و تفسیردیگری دارندکه مناسب این مقام نیست . چه دراین غزل سخنی ازتصوف یامطالب صوفیانه نرفته است .

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود ... رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان ... هرچه کردیم به چشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید به‌می ... که فلك دیدم : در قصد دل دانا بود

از بتان آن طلب ارحسن شناسی ای دل ... کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

دل چو پرگار بهرسو دورانی میکرد ... واندر آن دایره سرگشته و پابرجا بود

مطرب از درد محبت عملی میپرداخت ... که حکیمان‌جهان را مژه خون‌پالا بود

می‌شکفتم‌زطرب‌زآنکه‌چوگل‌برلب‌جوی ... بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان ... رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

قلب اندودهٔ حافظ بَر او خرج نشد

کاین معامل بهمه عیب نهان بینا بود

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد(۱) ... وانچه‌خود داشت‌زبیگانه‌تمنا میکرد(۲)

گوهری کزصدف کون ومکان‌بیرون بود ... طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش ... کو بتأیید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست ... واندر آن آینه صدگونه تماشا میکرد

گفتم«این‌جام‌جهان‌بین‌بتو‌کی‌دادحکیم؟» ... گفت«آن‌روز که این گنبد مینا میکرد»

آن همه شعبده‌ها عقل که میکرد آنجا ... سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

۱ـ دوش عقلم‌هوس وصل‌تو شیدامیکرد ... دلم آتشکده و دیده چو دریا میکرد

« عبید زاکانی ص ۱۲۱ »

۲ـ دوائك فيك ولا تشعر ... وداؤك منك ولا تبصر

اتزعم انك جرم صغير ... وفيك‌انطوى عالم الاكبر «منسوب به‌علی‌ع»

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی ... وی آینهٔ جمال شاهی که توئی

بیرون زتو نیست هرچه درعالم هست ... ازخود بطلب‌هرآنچه خواهی که‌توئی

«جلال‌الدین محمد مولوی»

گفت آن یار کزو گشت سرِ دار بلند | جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد(۱)
آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت | ورق خاطر ازین نکته محشا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید | دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود | او نمی‌دیدش و از دور «خدایا» میکرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان ازپی چیست
گفت حافظ گله‌ئی ازدل شیدا میکرد

ستاره‌ئی بدرخشید و ماه مجلس شد | دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد(۲)
نگارمن که بمکتب نرفت وخط ننوشت | به غمزه مسئله آموزِ صد مدرّس شد
طربسرای محبت کنون شود معمور | که طاق ابروی یار منش مهندس شد
به بوی او دلِ بیمارِ عاشقان چو صبا | فدای عارض نسرین وچشم نرگس شد
به صدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون یار | گدای شهر نگه کن که میرمجلس شد
لب از ترشح می پاك كن برای خدا | که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
کرشمهٔ تو شرابی به عاشقان پیمود | که‌علم بی‌خبر افتاد وعقل بی‌حس شد

۱ــ اشاره است به حسین منصور حلاج .

« وچون حسین منصور رحمه‌الله را بردرخت کردند، شبلی گفت «من بسر گور او رفتم وهمه شب نماز میکردم وچون سحرگاه‌بود مناجات کردم و گفتم الهی این‌بنده‌ئی بود مؤمن و عارف و موحد و دوست تو، میباید که بدانم که این بلا چرا براو گماشتی؟». گفت: خواب برمن غلبه‌کرد چنان دیدم که قیامت هستی وازحق مرافرمان آیدی‌که یا ابابکر **اکرمناه بسرنا فابده‌بغیرنا فانزلنا به ماتری** اورا بسرّخود راه دادیم بادیگران درمیان نهاد این بلا بروگماشتیم که می‌بینی » .

... «آنکه سرّخلق برخلق نگاه ندارد خلق با اوصحبت‌نکنند آنکس که سرّحق را نگاه ندارد صحبت حق راکی شاید ؟» « شرح تعرف ص ٤٤ ج اول »

۲ــ شبی‌که روی توماراچراغ‌مجلس شد | به‌سوختن دل پروانه وش مهوس شد
کمال نسخهٔ رندی بسی مطالعه‌کرد | که در دقایق علم نظر مدرس شد
نشد به طرز غزل هم‌عنان ما حافظ | اگرچه‌درصف‌رندان ابوالفوارس‌شد

«کمال خجند ص ۱٦۰»

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو(۱) به‌جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
چو زر عزیز وجودست شعر من آری قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد که عشق گل بما دیدی چها کرد؟
از آن رنگ رخم خون در دل انداخت وزآن گلشن به خارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی که دردِ شب‌نشینان را دوا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل گره بند قبای غنچه وا کرد
به هرسو بلبل بی دل در افغان تنعم در میان بادِ صبا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

بشارت بر به کوی میفروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد (۲)

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد بدست مرحمت یارم درِ امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست برآمد خنده‌ئی خوش برغرور کامگاران زد
نگارم دوش درمجلس به عزم رقص چون برخاست گره بگشود از گیسو و بردلهای یاران زد
من از رنگ صلاح آن دم بخون دل بشستم دست که چشم باده پیمایش صلا برهوشیاران زد

۱ــ قزوینی: جام اسکندر ــ در ادبیات فارسی آنچه سابقهٔ درست دارد سدّ اسکندر وجام کیخسرو است .
همیشه رای تو روشن همیشه عزم تو محکم یکی چون جام کیخسرو یکی چون سدّ اسکندر «معزی»
کیخسرو آن کسیست که حال جهان بدید از نور جام روشن گیتی نمای دل «دیوان اوحدی ص ۲۹»
۲ــ این بیت هم درآخر این غزل آمده است :
وفا از خواجگان شهر با من کمال دولت ودین بوالوفا کرد

کدام آهن‌دلش آموخت این آئین عیاری / کز اول چون برون آمد ره‌شب‌زنده‌داران زد
خیال شهسواری پخت وشد ناگه دل‌مسکین / خداوندا نگه دارش که برقلب سواران زد
در آب ورنگ رخسارش چه‌جان دادیم وخون خوردیم / چو نقشش دست داد اول رقم برجانسپاران زد
منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم / زره‌موئی که‌مژگانش ره خنجرگذاران زد

نظر برقرعهٔ توفیق و یمن دولت شاهست
بده‌کام دل حافظ که فال بختیاران زد(۱)

سحرم دولت بیدار به بالین آمد / گفت برخیز که‌آن خسروشیرین آمد
قدحی‌در کش وسرخوش بتماشا بخرام / تا ببینی که نگارت به چه آئین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای / که زصحرای ختن‌آهوی مشگین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد / ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابروئیست / که کمین‌صید گهش جان‌ودل‌ودین آمد
در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی / ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیامی‌بده وغم مخورازدشمن ودوست / که بکام دل ما آن بشد و این آمد
شادی یارِ پریچهره بده بادهٔ ناب / که می لعل دوای دلِ غمگین آمد
رسم بد عهدی ایام چو دید ابر بهار / گریه‌اش برسمن وسنبل ونسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید ازبلبل
عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

سروِ چمان من چرا میل چمن نمیکند / همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند(۲)

۱ـ این ابیات هم دراین غزلست :

شهنشاه مظفر فرشجاع ملك و دین منصور / که جود بی‌دریغش خنده برابربهاران زد
ازآن ساعت که جام می‌بدست اومشرف شد / زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد
ز شمشیر سرافشانش ظفر آنروز بدرخشید / که‌چون‌خورشیدانجم‌سوزتنها برهزاران زد
دوام عمروملك اوبخواه ازلطف حق ای‌دل / که چرخ‌این‌سکهٔ‌دولت بدور روزگاران زد

۲ـ اوحدی با قافیهٔ دیگر و همین ردیف :

ترك ستم پرست من‌ترك جفا نمیکند / عهد به سرنمی‌برد وعده وفا نمیکند

« دیوان اوحدی ص ۱۹۲ »

تا دل هرزه گرد من رفت به‌چین زلف او زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

پیش کمان ابرویت لابه همی کنم ولی گوشه کشیده‌است از آن گوش بمن نمیکند

چون زنسیم میشود زلف بنفشه پرشکن وه که دلم چه یادآن عهدشکن نمیکند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب کز گذر تو خاك را مشك ختن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه زهر میدهد کیست که‌تن چوجام می جمله‌دهن نمیکند

دل به امید وصل او همدم جان نمیشود جان به‌هوای کوی اوخدمت تن نمیکند

دی گله‌ئی زطره‌اش کردم و از سرفسوس گفت که این‌سیاه کج گوش بمن نمیکند

دستکش جفامکن آب رخم که فیض‌ابر بی مددِ سرشكِ من دُرّ عدن نمیکند

اخلخه سای شدصبا دامن‌پاکت ازچه رو(۱) خاك بنفشه زار را مشك ختن نمیکند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ‌سزاست هرکرا درك‌سخن نمیکند (۲)

سمن بویان غبار غم چوبنشینند بنشانند پری‌رویان قراراز‌دل چوبستیزند بستانند

به فتراك جفا دلها چو بربندند بربندند زز‌لف‌عنبرین جانها‌چو‌بگشایند بفشانند

زچشم‌لعل رمانی چومیبارند می‌خندند زرویم رازپنهانی چومی‌بینند می‌خوانند

به‌عمری‌یك‌نفس‌باماچوبنشینند برخیزند نهال شوق درخاطر چوبرخیزند بنشانند

درین‌حضرت‌چومشتاقان‌نیازآرندنازآرند کدبااین‌درد اگردربند درمانند درمانند

سرشك گوشه گیران‌را چودریابند دُریابند رخ‌مهراز‌سحرخیزان‌نگرداننداگردانند

دوای درد عاشق را کسی کوسهل پندارد زفکرآنان که در تدبیر درمانند درمانند

چو منصور ازمراد آنانکه بردارند بردارند
بدین درگاه حافظ را چومیخوانند میرانند

۱ــ لَخْلَخه : ترکیبی از مشك وعنبر وعود ولادن و نظایراینها که خوشبوست .

۲ــ قزوینی و پژمان : درد سخن نمیکند .

شاهد آن نیست که موئی ومیانی دارد / بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد(۱)
شیوهٔ حور وپری خوب ولطیفست ولی / خوبی آن‌است ولطافت که فلانی دارد
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان‌دریاب / که‌بامید توخوش آب روانی دارد(۲)
مرغ زیرك نزند درچمنش پرده‌سرای / هر بهاری کـه بدنبال خزانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی / بستدازدست هرآنکس که کمانی دارد
گوی‌خوبی که‌برداز تو که‌خورشیدآنجا / نه سواری‌است که دردست عنانی دارد
دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی / آری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز / هـر کسی برحسب فکر گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف / هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مدعی‌گو برو ونکته‌بحافظ مفروش
کلك ما نیز زبانی و بیانی دارد

شاهدان گر دلبری زینسان کنند / زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد / گلرخانش دیده نرگسدان کنند
سرو ما چون سازد آغاز سماع / قدسیان برعرش دست‌افشان کنند
مردم چشمم به‌خون آغشته شد / در کجا این ظلم برانسان کنند

۱ـ آن شکر خنده که پرنوش دهانی دارد / نه دل من کـه دل خلق جهانی دارد
ایکه گفتی مروٓاندرپی‌خونخوارهٔ‌خویش / با کسی گوی که در دست عنانی دارد
«سعدی»

*

آنکه زابروی و مژه تیر وکمانی دارد / چشمها کـرده سیه قصد جهانی دارد
شاهدآن‌نیست‌که دارد خط سبزولب‌لعل / شاهد آنست که این دارد و آنی دارد
هوس گوشهٔ آبـی اگـرت میباشد / گوشهٔ دیـدهٔ ما آب روانـی دارد
«سلمان ساوجی ص۳۳۲»

۲ـ علاوه برمعنی استعاری آن که گریهٔ مدوام و اشك پیاپی است ، در شیراز « آب روان » که گواراتر ازآب چاه یاآب راکدست شأنی خاص داردزیرا که آب چشمه وقنات فراوان نیست و آب مصرفی مردم عموماً از آب چاه است .

عاشقان را بر سر خود حکم نیست — هرچه فرمان تو باشد آن کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان — در وفایت جان ودل قربان کنند
پیش چشمم کمتر است از قطره‌ئی — آن حکایتها که از طوفان کنند
ای جوان سروقد گوئی بزن — پیش‌ازآن کز قامتت‌چوگان کنند
خوش برآ با غصه ای‌دل‌کاهل‌راز — عیش خوش دربوتهٔ هجران کنند

سرمکش حافظ زآه نیم شب
تا چوصبحت آینه‌رخشان کنند

شراب‌بیغش وساقیِّ خوش دو دام‌رهند — که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من‌ارچه عاشقم‌ورند ومست ونامه‌سیاه — هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم — شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند
جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی — بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود — چوبندگان بگریزند وچاکران‌بجهند
غلام همت دُردی کشان یك رنگم — نه آن گروه که ازرق لباس ودل سیهند
قدم منه به‌خرابات جز بشرط ادب — که ساکنان درش محرمان پادشهند
بهوش باش کـه هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان‌ره بی‌همتان‌بخودندهند

شراب وعیش نهان چیست کار بی‌بنیاد — زدیم برصف رندان وهرچه بادا باد(۱)

---

۱ ـ خواجو چند غزل بدین وزن و قافیه دارد لیکن نزدیکترین آنها بـه غزل خواجه اینست :

نسیم باد صبا ! جان من فدای تو باد — بیا گرم خبری زان نگار خواهی داد
اگرچه رنج توبا دست درغمش خواجو — بباد ده دل دیوانـه هرچه بادا باد
«ص ۴۳۵ دیوان خواجو»

بقیهٔ حاشیه در صفحهٔ بعد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن — که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ — از این فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش — زکاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد
که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند — که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم — که لاله میدمد از خاك تربت فرهاد*
مگر که لاله بدانست بی وفائی دهر — که تا بزاد وبشد جام می ز کف ننهاد
نمیدهند اجازت مرا به سیر و سفر — نسیم خاك مصلی و آب رکناباد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم — مگر رسیم بگنجی دراین خراب آباد
زدست اگر ننهم جام می مکن عیبم — که پاك تربه ازاینم حریف دست نداد

قدح مگیر چوحافظ مگر بنالهٔ چنگ
که بسته‌اند برابریشم طرب دل شاد

صبا بـه تهنیت پیر میفروش آمـد — که موسم طرب وعیش و نازو نوش آمد

بقیهٔ حاشیه از صفحهٔ قبل

عبید زاکانی نیز غزلی دارد که مصراع اول مطلع آن درغزل خواجه هم‌هست ومعلوم نیست کدامیك از دیگری گرفته است :

نسیم خـاك مصلی و آب رکن آباد — غریب را وطن خویش میبرد از یاد
بگیر دامن یاری و هرچه خواهی کن — بنوش بادهٔ صافی و هر چـه بادا باد
بسوی باده و نی میل کن که می‌گویند — «جهان برآب نهادست وآدمی برباد»
خوشست ناز و نعیم جهان ولی چوعبید — « غلام همت آنم که دل بر او ننهاد»
«ص ۱۱۱ دیوان عبید»

سلمان ساوجی هم گفته است :

بیاکه ملك جمال ترا زوال مباد — به غیر طره پریشانیی بدو مرساد
«دیوان سلمان ص ۳۳۵»

وبطوریکه خواندید اینان به‌استقبال شیخ شیراز رفته‌اند که گوید :

جهان برآب نهادست وآدمی برباد — غلام همت آنم که دل براو ننهاد
«قصاید سعدی»

* قزوینی : که لاله می‌دمد ازخون دیدهٔ فرهاد .

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای　　درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان برفروخت باد بهار　　که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
بگوش هوش نیوش ازمن وبعشرت کوش　　که این سخن سحر ازهاتفم بگوش آمد
زفکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع　　بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد　　چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد
چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس　　سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر زمستی زهد وریا بهوش آمد

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می‌آورد　　دل شوریدهٔ ما را به بو درکار می‌آورد (۱)
زرشك تار زلف یار، برباد سحرمیداد　　صبا هر نافهٔ مشکی که ازتاتار می‌آورد
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن　　که روی ازشرم آن خورشید بردیوار می‌آورد
زبیم غارت عشقش دل پرخون رها کردم　　ولی میریخت خون وره بدین هنجار می‌آورد
بقول مطرب وساقی برون رفتم گه وبیگه　　کزان راه گران قاصد خبردشوار می‌آورد
سراسر بخشش جانان طریق لطف واحسان بود　　اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می‌آورد
عفاالله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد　　به‌رحمت هم پیامی برسر بیمار می‌آورد (۲)

۱ـ صباوقت سحر گوئی زکوی یارمی‌آید　　که بوی او شفای جان هر بیمار می‌آید
«عراقی ص ۲۰۱»

۲ـ مفهوم بیت بدین‌صورت برما روشن نیست، حضرت آقای همائی معتقدند «پیامی» دراصل «کمانی» بوده است بدین شرح که درقدیم برای بریدن تب بیمارچنین میکرده‌اند: بطوری که بیمار متوجه نشود یك سینی نزدیك او نگاه میداشته‌اند وگلوله‌ای گلین را در چلهٔ کمان نهاده به سینی میزده و عقیده داشته‌اند هیجان و ترسی که با اینکار غفلتاً به بیمار دست میداده تب او قطع میشده است این کار در ایلات جنوب هنوز هم مرسوم است و بدان «سونجی گیری» گویند. همچنین آقای همائی فرمودند: مرحوم والدشان «طرب» از استاد خود شنیده و غمام همدانی هم از «غبار همدانی» روایت کرده است که «پیامی» نیست و کمانی درستست بهمان تفصیل که مذکور افتاد.

بقیهٔ حاشیه درصفحه بعد

من آن شاخ صنوبر را زباغ سینه بر کندم — که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمی کردم که صوفی وار می آورد

صورت خوبت نگارا خوش بآیین بسته‌اند — گوئیا نقش لبت از جان شیرین بسته‌اند
خط سبز عارضت بس خوب ودلکش یافتم — سایبان از گرد عنبر گرد نسرین بسته‌اند
از بـرای مقدم خیل خیالت مردمان — زاشك رنگین در دیار دیده آیین بسته‌اند
کار زلف تست مشك افشانی عالم ولی — مصلحت را تهمتی برنافهٔ چین بسته‌اند
یا رب آن رویست درپیرامنش بند کلاه — یا به گرد ماه تابان ، عقد پروین بسته‌اند
جمله وصف عشق من بودست وحسن روی او — آن حکایتها که برفرهادوشیرین بسته‌اند

حافظا محض حقیقت گوی یعنی سرّ عشق
غیر ازین دیگر خیالاتی به تخمین بسته‌اند

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد — ورنه اندیشهٔ ایـن کار فراموشش باد
آنکه یکجرعه می از دست تواند دادن — دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
نرگس مستِ نوازش کنِ مردم دارش — خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد
چشمم ازآینه داران خط وخالش گشت — لبم از بوسه ربایان بـرو دوشش باد
گرچه از کبر سخن بامنِ درویش نگفت — جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد
پیرمـا گفت خطا برقلم صنع نرفت — آفریـن برنظر پـاك خطا پوشش باد
شاهِ تـرکان سخن مدعیان می‌شنود؟! — شرمی از مظلمهٔ خـون سیاوشش باد

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

بقیهٔ حاشیه ازصفحهٔ قبل

در مناسبت ابرو باکمان وابهام تناسب ابروبا پیام تأمل بایدکرد، در دیوان خواجه به چند مورد برخورده ام که مؤید نظر حضرت همائیست :

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی — بستد ازدست هر آن کس که کمانی دارد
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست — زابرو و غمزهٔ او تیرو کمانی به من آر
دل ز ناوك چشمت گوش داشتم لیکن — ابروی کماندارت میبرد به پیشانی
باچشم وابروی توچه تدبیردل کنم — وه زین کمان که بر سر بیمار میکشی

صوفی نهاد دام و سرِ حقه باز کرد — بنیادِ مکر با فلك حقه باز کرد (١)
بازیِّ چرخ بشکندش بیضه در کلاه (٢) — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهدِ رعنایِ صوفیان — دیگر بجلوه آمد و آغازِ ناز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت — وآهنگ باز گشت به راه حجاز کرد (٣)
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم — زانچ آستینِ کوته و دستِ دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت — عشقش به روی دل درِ معنی فراز کرد
ای کبك خوش خرام که خوش میروی به ناز — غرّه مشو که گربهٔ عابد نماز کرد (٤)
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید — شرمنده رهروی که عمل برمجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد

طایرِ دولت اگر باز گذاری بکند — یار باز آید و با وصل، قراری بکند
دیده را دستگه درّ و گهر گرچه نماند — بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
شهر خالیست زعشاق، بود کز طرفی؟ — دستی از غیب برون آید و کاری بکند؟ (٥)

١ـ ترکم به‌خنده چون دهن‌تنگ باز کرد — دل را لبش زتنگ شکر بی‌نیاز کرد
« اوحدی ص ١٤٦ »

٢ـ بیضه در کلاه شکستن : رسوا کردن ، عیب کسی را فاش کردن ، حیله‌ئی را آشکار ساختن .

٣ـ بعضی نسخه‌ها : ز راه حجاز کرد ـ اما آقای نورعلی‌خان برومند استاد موسیقی ایرانی «به راه حجاز» را صحیحتر میدانند ، نسخه‌های کهن نیز موافق بامتن ماست .

٤ـ قزوینی : ای کبك خوشخرام کجا میروی بایست (!) غره مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد ، شاهد مثال ازخود حافظ برانتخاب ترجیحی ما درمصراع اول: «ای سرو نازحسن‌ـ که خوش میروی به‌ناز — عشاق را به ناز تو هرلحظه صد نیاز» اما برای مصراع دوم عبید زاکانی گوید: «مژدگانی که گربه‌عابد شد» . واشارهٔ هردو گوینده، به یك مطلب مربوطست.

٥ـ عبید زاکانی گوید :

زپیش شاه ووزیرم دری گشاده نشد — مگرزغیب ، دری، کردگاربگشاید «ص١٤٢»

بقیهٔ حاشیه در صفحهٔ بعد

کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ ما | مگرش باد صبا گوش گزاری بکند
دادهام بازِ نظر را به تذروی پرواز | باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند
کو کریمی که ز بزم طربش غمزدهئی | جرعهئی در کشد و دفع خماری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب | بود آیا کدفلك ، زین دوسه، کاری بکند؟
دوش گفتم : «بکند لعل لبش چارهٔ دل؟» | هاتف غیب ندا داد که : «آری بکند»

حافظا گر نروی از در اوهم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عشق تو نهال حیرت آمد | وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقهٔ حال وصل کاخر | هم بر سر حال حیرت آمد
یك دل بنما که در ره او | برچهره نه خال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل | آنجا که خیال حیرت آمد
از هرطرفی که گوش کردم | آواز سؤال حیرت آمد
شد منهزم از کمال عزت | آنرا که جلال حیرت آمد

سرتا قدم وجود حافظ
درعشق نهال حیرت آمد

بقیهٔ حاشیه از صفحهٔ قبل

نسخهٔ قزوینی : مردی از خویش برون آید وکاری بکند ـ دست غیب کنایه از یاری و مدد غیبی و «من جانب‌الله» است . چنانکه خواجه حافظ، خود در غزلی دیگر گوید :

مدعی خواست که آید به‌تماشا گه راز | دست غیب‌آمد وبرسینهٔ نامحرم زد

ایضاً درغزلی دیگر :

درون‌ها تیره شد باشد که از غیب | چراغی برکند خلوت نشینی

مولانا در مثنوی گفت :

دست موسی را دهم یك نور وتاب | که تپانچه میزند بر آفتاب

« فرهنگ لغات مثنوی ص ۵۰۳ »

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد عارف ازخندهٔ می درطمع خام افتاد(۱)
این‌همه عکس می و نقش مخالف که‌نمود یك فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
حسن‌روی تو به‌یك جلوه که درآینه کرد اینهمه نقش ، در آیینهٔ اوهام افتاد
غیرت عشق ، زبان همه خاصان ببرید از کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد ؟!
هردمش با من دلسوخته لطفی دگرست این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد !
زیر شمشیر غمش رقص‌کنان باید رفت کانکه شد کشتهٔ او ، نیك سرانجام افتاد
آن‌شد ای‌خواجه که درصومعه بازم‌بینی کار ما با رخ ساقیّ و لب جام افتاد
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد
چه کند کزپی دوران نرود چون‌پرگار؟ هر که در دایرهٔ گردشِ ایام افتاد !
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظر باز ، ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

غلامِ نرگسِ مستِ تو تاجدارانند خرابِ بادهٔ لعلِ تو هوشیارانند(۲)

۱ـ درازل عکس می‌لعل‌تو درجام افتاد عاشق سوخته دل درطمع خام افتاد
جام را ازشکر لعل لبت نقلی‌کرد راز سر بستهٔ خم در دهن عام افتاد
خال‌مشکین‌تودرعارض گندمگون‌دید آدم آمد ز پی دانه و در دام افتاد
«سلمان‌ساوجی ص ۳۲۸»

درمطلع حافظ ، مفهوم بیت: رد تمنای محال صوفیست‌نسبت به‌وحدت وجود به‌معنای وحدت موجود وحلول و اتحاد .

طمع خام: تمنای امری‌که ممکن نباشد «غیاث» ، کنایه از توقع داشتن به‌چیزیست که ممکن‌الحصول نباشد «برهان قاطع»

۲ـ قلندران تهی‌سر کلاه دارانند بترك یار بگفتند و بردبارانند
تودرپلاس سیه‌شان نظرمکن به‌خطا که در میان سیاهی سپیدکارانند
زفقر شبلی ومعروف چند لاف‌زنی؟ درین‌جوال‌که بینی ازآن هزارانند
«اوحدی ص ۱۹٤»

بیا به میکده و چهره ارغوانی کن — مرو به صومعه کانجا سیاهکارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز — وگرنه عاشق و معشوق راز دارانند
بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر — که از یمین ویسارت چه بیقرارانند
گذار کن چوصبا بر بنفشه زار و ببین — که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
نصیب ماست بهشت ای‌خداشناس برو — که مستحق کرامت گناهکارانند
نه‌من بر آن گل‌عارض‌غزل‌سرایم‌وبس — که عندلیب تواز هرطرف هزارانند
تودستگیرشوای‌خضرپی‌خجسته که‌من — پیاده میروم و همرهان سوارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود — ورنه هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر نبود
یا رب آیینهٔ حسن تو چه جوهر دارد — که در او آه مرا قوت تأثیر نبود
سر ز حیرت به در میکده ها برکردم — چون شناسای تودر صومعه یك پیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم — هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود
نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرُست — خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم — حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود
آن کشیدم‌ز توای‌آتش‌هجران که‌چوشمع — جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بُد ز عذاب انده حافظ بی‌تو
که برهیچکسش حاجت تفسیر نبود

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد — خون‌شد دلم زدرد وبدرمان نمیرسد(۱)
چون‌خاك راه پست‌شدم همچوباد وباز — تا آبرو نمیرودم نان نمیرسد
پی پاره‌ئی نمیکَنم از هیچ استخوان — تا صد هزار زخم به دندان نمیرسد
از دستبرد جور زمان اهل درد را — این‌غصه‌بس که‌دست‌سوی‌جان‌نمیرسد

۱ـ دربارهٔ این غزل رجوع کنید به مقدمهٔ مصحح دیوان .

سیرم زجان خود به دل راستان ولی — بیچاره راچه‌چاره که فرمان نمیرسد
در آرزوت گشته گرانبار غم دلم — آوخ که آرزوی من آسان نمیرسد
تا صد هزار خار نمیروید از زمین — از گلبنی گلی به گلستان نمیرسد
یعقوب را دودیده زحسرت سفید شد — و آوازه‌ئی ز مصر به کنعان نمیرسد
ازحشمت‌اهل‌جهل به کیوان‌رسیده‌اند — جز آه اهل فضل به کیوان نمیرسد(۱)
صوفی بشوی زنگ دل خود بآب می — کز شست‌وشوی‌خرقهٔ غفران نمیرسد

حافظ صبور باش که درراه عاشقی
هر کس که‌جان‌نداد‌به‌جانان‌نمیرسد

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد — محققست که او حاصل بصر دارد(۲)
چو خامه برخط فرمان او سر طاعت — نهاده‌ایم مگر او بـه تیغ بر دارد
کسی به‌وصل توچون شمع یافت پروانه — که زیر تیغ تو هردم سری دگـر دارد
به پایبوس تو دست کسی رسید که او — چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
ززهد خشك ملولم کجاست بادهٔ ناب — کـه بوی بـاده مدامم دماغ تر دارد
زباده هیچت اگر نیست‌این نه‌بس که ترا — دمـی ز وسوسهٔ عقل بی‌خبر دارد ! ؟
کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد — به عـزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکستهٔ حافظ بخاك خواهد برد
چو لاله داغ هوائی که برجگر دارد

۱ــ جاهل فراز مسند و عالم برون در — جوید به‌حیله راه و به‌دربان نمیرسد
«عبید زاکانی ص ۲۲۵»

۲ــ ز سوز نیمشبانم کسی خبر دارد — که‌چون‌چراغ شبی‌زنده تاسحردارد
من‌آن‌نیم که سرازخط دوست‌بردارم — وگر به تیغ سرم بی‌دریغ بردارد
مرا سریست که پیشت نهاده‌ام بردار — دگرمگوی که سلمان‌سری دگردارد
«سلمان ساوجی ص ۳۳۶»

کلك مشگین تو روزی که زما یاد کند ... ببرد اجر دوصد بنده که آزاد کند(۱)
قاصد منزل سلمی که سلامت بادا ... چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند
یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز ... که به رحمت گذری برسر فرهاد کند
حالیا عشوهٔ ناز تو ز بنیادم برد ... تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند
گوهر پاك تو ازمدحت ما مستغنی است ... فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند ؟
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند ... گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد ... قدر یك ساعته عمری که دراو داد کند

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز
خُرّم آن روز که حافظ ره بغداد کند

کنون که درچمن آمد گل‌ازعدم‌به‌وجود ... بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود(۲)

۱ــ چون ز بغداد و لب دجله دلم یاد کند ... دامنم را چو لب دجلهٔ بغداد کند
خانهٔ عمر مرا عشق ز بنیاد بکند ... عشق باشد که چنین کار به بنیاد کند
چه غم ازشاه وچه‌اندیشه زخسرو باشد؟ ... گر بشیرین رسدآن ناله‌که فرهاد کند
«اوحدی ص ۱۸۷»

۲ــ هزار سال به امید تو توانم بود ... هرآنگهی که بیایم هنوز باشد زود
«سنائی ص ۴۲۳»
دراین مقرنس‌زنگارخورد دودانود ... مرا به کام بداندیش چند باید بود
«جمال‌الدین عبدالرزاق ص۷۹»
ربود عشق‌توتسبیح ودادبیت وسرود ... بسی‌بکردم لاحول وتوبه ، دل‌نشنود
«مولانا ــ دیوان شمس»
اگر خدای نباشد زبنده‌ئی خشنود ... شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
«سعدی ــ طیبات»
ترا سماع نباشدکه سوز عشق نبود ... گمان مبرکه‌برآید زخام هرگزدود
«سعدی ــ بدایع»
بکوش تابه‌کف آری‌کلید گنج وجود ... که بی‌طلب‌نتوان یافت‌گوهرمقصود
«کمال خجند ص ۱۲۵»
اوحدی با همین وزن :
شبم زشهربرون برد وراه خانه‌نمود ... جو وقت آمدنم دیر شد بهانه نمود
«دیوان اوحدی ص ۲۱۱»

بنوش جام صبوحی به نالهٔ دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی به نغمهٔ نی و عود

به‌دور گل منشین بی‌شراب وشاهد وچنگ
که همچو دور بقا هفته‌ئی بود معدود

بباغ تازه کن آئین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد نازك عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد وثمود

جهان چوخلد برین‌شد بدورسوسن‌و گل
ولی‌چه سود که دروی نه ممکنست خلود

شد از فروغ ریاحین چو آسمان روشن
زمین به اخترِ میمون و طالعِ مسعود

چوگل سوار شود برهوا سلیمان وار
سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود

بیار جامِ لبالب بیادِ آصفِ عهد
وزیرِ ملكِ سلیمان عمادِ دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش
هر آنچه می‌طلبدجمله باشدش‌موجود

کی شعرترانگیزد خاطر که حزین‌باشد
یك نکته دراین معنی گفتیم وهمین‌باشد

از لعل توگریابم انگشتری زنهار (۱)
صد ملك سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناك نباید بود از طعن حسود ایدل
شاید که‌چووابینی خیرتودراین باشد(۲)

هر کو نکند فهمی زین‌کلك خیال‌انگیز
نقشش‌بحرام ارخودصورتگرچین‌باشد(۳)

جام می و خون دل هریك بکسی دادند
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

۱ـ انگشتری زنهار : در ایام قدیم رسم بود که هرگاه امیری یا سلطانی میخواست ازمجازات گنهکاری چشم پوشد یا به او امان و «تأمین» دهد انگشتری خود را به نشانی «زینهار» و «امان» دادن نزد وی میفرستاد .

۲ـ اشاره است به‌قسمتی از آیهٔ۲۱۶ از سورهٔ دوم (بقره) :.... وَعَسَی أَنْ تَکْرَهُوا شَیْئاً وَهُوَ خَیْرٌ لَکُمْ وَعَسَی أَنْ تُحِبُّوا شَیْئاً وَهُوَ شَرٌّ لَکُمْ .

۳ـ نقش بحرام : کنایه ازکسی است که قدی و قامتی و ترکیبی دارد لیکن بغایت کاهل وهیچکاره بود «برهان‌قاطع» . این مصراع نسخه بدلی هم‌دارد: نقشش بتراش ارخود صورتگرچین باشد .

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود　　کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

گداخت جان که شود کارِ دل تمام و نشد　　بسوختیم در این آرزوی خام و نشد
فغان که در طلب گنجنامهٔ مقصود　　شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور　　بسی شدم به گدائی بَرِ کرام و نشد
به لابه، گفت «شبی میر مجلس تو شوم»*　　شدم به رغبت خویشش کمین غلام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان　　بشد به رندی و دُردی کشیم نام و نشد
رواست در بر اگر می‌تپد کبوتر دل　　که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد
به کویِ عشق منه بی دلیلِ راه قدم　　که من به‌خویش نمودم صد اهتمام و نشد
بدان هوس که به مستی ببوسم آن لب لعل　　چه‌خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
در آن هوس که شود آن نگار، رام و نشد

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود　　تا ریا ورزد و سالوس، مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه‌چندان هنر است　　حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
گوهر پاك ببايد كه شود قابل فيض　　ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ایدل خوش باش　　که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود
عشق می‌ورزم و امید که این فنّ شریف　　چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت　　سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدا می‌طلبم روی ترا　　تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذرّه را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

---

* لابه: چند معنی دارد، در اینجا به معنی فریب و بازی دادن آمده است.

گر من از باغ تو یك میوه بچینم چه شود ... پیش پائی به چراغ تو ببینم چه شود
یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند ... گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید سلیمان آثار ... گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود
زاهد شهر چو مهر ملك و شحنه گزید ... من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود (۱)
عقلم از خانه بدر رفت و گر، می اینست ... دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می ... تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم وهیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گر میفروش حاجت رندان روا کند ... ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند (۲)
ما را که درد عشق و بلای خمار کشت (۳) ... یا وصل دوست، یا می صافی دوا کند
حقا کزین غمان برسد مژدهٔ امان ... گر سالکی بـه عهد امانت وفا کند
ساقی به جام عدل بده باده تا گدا ... غیرت نیاورد که جهان پُر بلا کند (٤)
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم ... نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند (۵)

۱ـ مضمون ومطلب چند بیت آخر را درغزلی دیگر بدین‌صورت آورده است :
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد ... خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت
ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم ... خرقه‌ازسر بدرآورد و بشکرانه بسوخت

۲ـ نسخهٔ خانلری : دفع وبا کند ، توضیح مطلب‌را رجوع کنید به مقدمه مصحح ـ سنائی با ردیف دیگر: هرکاو به راه عاشقی اندرفناشود تارنج وقت اوهمه اندر بلا شود «دیوان سنائی ص ٤۳۱»

۳ـ پژمان و خانلری : بلای خمار هست ـ متن با نسخهٔ قزوینی وسایر نسخ مطابقت دارد شاهد از خود حافظ برانتخاب ترجیحی ما :
گفتم که نوش لعلت ما را به‌آرزو کشت ... گفتا تو بندگی کن کاو بنده پرور آید

٤ـ آقای دکتر سیداحمد فردید استاد دانشگاه در نسخه‌یی از دیوان حافظ بجای «غیرت» «فرصت» دیده‌اند ولی من هنوز درنسخه‌ئی «فرصت» یا «مهلت» را ندیده‌ام .

۵ـ بدو نیك هردو زیزدان بود ... لب مرد باید که خندان بود «فردوسی»

مطرب بسازعود که کس بی‌اجل نمرد وان‌کاونه این‌ترانه سرایدخطا کند(۱)

در کارخانه‌ئی که ره علم وعقل نیست و هم ضعیف رأی فضولی چرا کند

جان رفت درسرمی وحافظ به‌عشق‌سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

گفتم « غم‌تودارم » گفتا « غمت‌سر آید » گفتم که «ماه‌من‌شو» گفتا«اگر برآید!»(۲)

گفتم که « کفر زلفت گمراه عالمم کرد »(۳) گفتا « اگر بدانی هم اوت رهبرآید »

گفتم « ز مهر ورزان رسم وفا بیاموز » گفتا « زماهرویان این کار کمتر آید »

گفتم که «نوش‌لعلت مارابه‌آرزو کشت » گفتا «توبند گی کن کاو بنده‌پرورآید »

گفتم « دل رحیمت کی عزم صلح‌دارد؟ » گفتا « مگوی با کس تاوقت‌آن‌درآید »

گفتم که « برخیالت راه نظر ببندم » گفتا که «شبرواست اوازراه دیگرآید »

گفتم «خوشا هوائی کزباغ خلد خیزد »(٤) گفتا « خنك نسیمی کز کوی دلبرآید »

گفتم «زمان عشرت دیدی که چون‌سر آمد؟»
گفتا «خموش حافظ کاین غصه‌هم سر آید»

۱ـ دراین بیت و بیت پیش‌ازآن به این آیه توجه شود :

قُلْ لا اَمْلِكُ لِنَفْسِي ضَرّاً وَ لا نَفْعاً اِلّا ماشاءَالله لِكُلِّ اُمَّةٍ اَجَلٌ اِذا جآءَ اَجَلُهُمْ فَلا يَسْتَأْخِرُونَ ساعَةً وَ لا يَسْتَقْدِمُونَ. «آیهٔ ٤۹ از سورهٔ یونس»

۲ـ وصلت به‌جان‌خریدن سهلست اگربرآید جان میدهم براین ره باشد مگر برآید
« سلمان ساوجی ص ۳۱۸ »

۳ـ قزوینی : گفتم که بوی زلفت ،خواجه درغزلی دیگر گوید: کفر زلفش ره دین میزد وآن سنگین دل درپیش‌مشعلی ازچهره برافروخته بود؛ آری «کفر»است که باتاریکی و سیاهی زلف ملازمه دارد، علاوه براین‌کنایه از « عالم‌کثرت » است .

٤ـ قزوینی: کزباد صبح‌خیزد ـ خانلری : کزباغ عشق خیزد . دراینجا مقصود ، ترجیح نسیم‌کوی دلبرست برهوای باغ بهشت ـ در غزلی دیگر گوید :

باغ بهشت و سایهٔ طوبی وقصر حور با خاك کوی دوست برابر نمیکنم

گفتم که: خطا کردی و تدبیر نه این بود — گفتا: چه توان کرد که تقدیر چنین بود(۱)
گفتم که: خدا داد مرادت به وصالش — گفتا که: مرادم بد وصالش نه همین بود
گفتم که: قرین بدت افکند بدین روز — گفتا که: مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم که: چرا مهر تو ای ماه بگردید؟ — گفتا که: فلك بامن بد مهر به کین بود
گفتم که: بسی جام طرب خوردی از این پیش — گفتا که: شفا در قدح باز پسین بود
گفتم که: تو ای عمر چرا زود برفتی — گفتا که: فلانی چه کنم عمر همین بود
گفتم که: بسی خط خطا بر تو کشیدند — گفتا: همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که: نه وقت سفرت بود چنین زود — گفتا که: مگر مصلحت وقت در این بود

گفتم که: ز حافظ به چه حجت شده‌ئی دور
گفتا که: همه وقت مرا داعیه این بود

گفتم «کیم دهان و لبت کامران کنند؟» — گفتا «بچشم هرچه تو گوئی چنان کنند»
گفتم «خراج مصر طلب میکند لبت» — گفتا «در اینمعامله کمتر زیان کنند»
گفتم «به نقطهٔ دهنت خود که برد راه؟» — گفت «این حکایتی است که با نکته‌دان کنند»
گفتم «صنم پرست مشو با صمد نشین» — گفتا «به کوی عشق هم این و هم آن کنند»
گفتم «هوای میکده غم میبرد ز دل» — گفتا «خوش آن کسان که دلی شادمان کنند»
گفتم «شراب و خرقه نه آئین مذهب است» — گفت «این عمل به مذهب پیر مغان کنند»
گفتم «ز لعل نوش لبان پیر را چه سود» — گفتا «به بوسهٔ شکرینش جوان کنند»
گفتم که «خواجه کی به سر حجله میرود؟» — گفت «آن زمان که مشتری و مه قران کنند»

گفتم «دعای دولت او ورد حافظ است»
گفت «این دعا ملایك هفت آسمان کنند»

گل بی‌رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و طواف بستان — بی لاله عذار خوش نباشد

۱ـ این غزل در دیوان سلمان ساوجی و بنام او هم آمده است . «ص ۳۰۱ دیوان سلمان»

رقصیدن سرو و حالتِ گل — بی‌صوتِ هزار، خوش نباشد
هر نقش که دستِ عقل بندد — جز نقشِ نگار خوش نباشد
با یارِ شکر لبِ گل اندام — بی‌بوس و کنار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

گوهرِ مخزنِ اسرار همانست که بود — حقهٔ مهر، بدان مُهر و نشانست که بود(۱)
ازصبا پرس که ما را همه شب تادمِ صبح — بویِ زلفِ توهمان مونس جانست که بود
طالبِ لعل و گهر نیست و گرنه خورشید — همچنان در عملِ معدن و کانست که بود
رنگِ خونِ دلِ ما را که نهان میداری — همچنان در لبِ لعلِ تو عیانست که بود
عاشقان زمرهٔ اربابِ امانت باشند — لاجرم چشمِ گهربار، همانست که بود
کشتهٔ غمزهٔ خود را به زیارت دریاب — زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود
زلفِ هندویِ تو گفتم که دگر ره نزند — سالها رفت وبدان سیرت وسانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که در این چشمه همان آب روانست که بود

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند — که اعتراض، براسرارِ علمِ غیب کند
کمالِ سرِّ محبت ببین نه نقص گناه — که هر که بی‌هنر افتد نظر به عیب کند
چنان زند رهِ اسلام، غمزهٔ ساقی — که اجتناب زصهبامگر صُهَیب کند(۲)
ز عطرِ حورِ بهشت آن نفس برآید بوی — که خاك میکدهٔ ما عبیرِ جیب کند
کلیدِ گنجِ سعادت، قبولِ اهل دلست — مباد کس که دراین نکته شك وریب کند

۱ــ همچنان مهر توام مونس جانست که بود — همچنان ذکر توام ورد زبانست که بود «سلمان ص ۲۹۲»
گر قرارِ تو، به دلها نه چنانست که بود — عهدما باغم عشق توهمانست که بود «کمال خجند ص ۱۷۵»

۲ــ صهیب بن سنان بن مالك (تولد ۳۶ قبل از هجرت ــ وفات ۳۲ هجری) زمانی اسلام آورد که مسلمانان بیش از سی وچند تن نبودند ــ وی به سبب پارسائی وزهدش درمیان مسلمین شهرتی فراوان دارد و درادبیات فارسی نام او بسیار آمده است.

شبانِ وادیِ ایمن گهی رسد به مراد که چندسال به‌جان خدمت شعیب کند(۱)

ز دیده خـون بچکاند فسانـهٔ حافظ
چو یادِ عهدِ شباب و زمانِ شیب کند(۲)

مرا مهرِ سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد قضای آسمانست این و دیگر گون نخواهد شد
مرا روزِ ازل کاری به‌جز رندی نفرمودند هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد(۳)
مجالِ من همین باشد که پنهان مهرِ او ورزم کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد
شرابِ لعل و جایِ امن و یارِ مهربان ساقی دلا کی به‌شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
خدارا محتسب مارا به‌فریادِ دف و نی بخش(٤) که ساز شرع زین افسانه بی‌قانون نخواهد شد
شبی مجنون به‌لیلی گفت کای محبوب بی‌همتا تراعاشق شود پیدا، ولی مجنون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد؟

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

مرا می دگر باره از دست برد به من باز آورد، می؛ دستبرد
هزار آفرین برمیِ سرخ باد که از رویِ مارنگِ زردی ببرد
بنازیم دستی کـه انگور چید مریزاد پائی کـه برهم فشرد
برو زاهدا خرده برمـا مگیر «که کار خدائی نه کاریست خرد»(۵)
مرا از ازل عشق شد سرنوشت «قضای نوشته نشاید سترد» (۵)

۱ـ شبان وادی ایمن اشاره است به موسی که مدت هفت سال درخدمت شعیب (یکی از پیامبران بنی‌اسرائیل) به شبانی پرداخت و سرانجام شعیب اورا به دامادی پذیرفت.

۲ـ نسخهٔ قزوینی : چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند (!)

۳ـ قزوینی : هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد .

٤ـ نسخه بدل : بیا تا درصف رندان به بانگ چنگ می‌نوشیم .

۵ـ قضای نبشته نشاید سترد که کار خدائی نه کاریست خرد « فردوسی »

مزن‌دم زحکمت که دروقت‌مرگ ارسطودهد جان چوبیچارهُ کرد
مکش رنج بیهوده خرسند باش قناعت کن ارنیست اطلس‌بهُ برد
چنان زندگانی کن اندر جهان که چون مرده‌باشی نگویندمرد

شود مست وحدت زجـام الست
هر آنکو چوحافظ‌می‌صاف‌خورد

مژده ای دل که دگر بادِ صبا باز آمد هدهدِ خوش‌خبر ازطرفِ سبا بازآمد(۱)
بر کش ای مرغِ سحر نغمهٔ داودی باز که سلیمانِ گل ازطرف هوا بازآمد
لاله بوی‌ِ میِ نوشین بشنید از دمِ صبح داغْ دل بود ، به امیدِ دوا بازآمد
عارفی کو که کند فهم زبانِ سوسن تا بپرسد که چرا رفت و چرا بازآمد
مردمی کرد و کرم بختِ خداداد به من کان بتِ سنگدل از راه وفا بازآمد
چشم من درره‌ِ این قافلهٔ راه بماند (۲) تـا به‌گوشِ دلـم آوازِ درا بازآمد

گرچه‌حافظ‌درِ رنجش‌زد و پیمان‌بشکست
لطف اوبین‌که به صلح از درِ ما بازآمد

۱ـ هدهد پیغام سلیمان‌را به‌بلقیس‌پادشاه‌شهرسبا میرسانید، سبا بروزن‌هوا نام‌شهر بلقیس در یمن‌بوده‌است. این‌غزل‌باسه‌غزل دیگر خواجه وچندغزل ازمعاصران وی شاید بی‌ارتباط نباشد:

الف ـ اگرآن طایر قدسی‌زدرم باز آید عمر بگذشته به پیرانه سرم بازآید
ب ـ زهی خجسته زمانی که یاربازآید به کام غمزدگان غمگسار باز آید
ج ـ مژده ای دل‌که مسیحا نفسی میآید که زانفاس‌خوشش بوی‌کسی میآید

خواجوی کرمانی دو غزل بدین وزن و ردیف دارد :

الف ـ بنگرای شمع‌که پروانه دگر بازآمد از پی دل بشد و سوخته‌پر باز آمد
ب ـ یار ثابت‌قدم اینك زسفر بازآمد وگر از پای درافتاد به‌سر باز آمد

« دیوان خواجو ص ٦٦٨ »

سلمان ساوجی با قافیهٔ دیگر وهمین ردیف :

جان‌چو بشنید که‌آن‌جان‌جهان‌بازآمد ازسر راه‌عدم‌رقص‌کنان بازآمد «ص۲۹٦ دیوان‌سلمان»

عبید زاکانی با همین وزن و قافیهٔ دیگر :

یار پیمان شکنم با سر پیمان‌آمد دل پُردرد مرا نوبت درمان‌آمد «ص۱۲۰ کلیات عبید»

۲ـ نسخه بدل : چشم من درپی این قافله بس آه‌کشید .

مژده ای دل ! که مسیحا نفسی می‌آید — که زانفاس‌خوشش بوی کسی می‌آید(۱)

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش — زده‌ام فالی و فریادرَسی می‌آید

زاتش «وادی ایمن» نه منم خُرّم و بس — موسی اینجا به امید قبسی می‌آید (۲)

هیچکس نیست که‌در کوی‌تواش‌کاری‌نیست — هر کس آنجا بطریق هوسی می‌آید

کس‌ندانست که منزلگه مقصود کجاست؟ — اینقدرهست که‌بانگ جَرسی می‌آید(۳)

جرعه‌یی ده که به میخانهٔ اربابِ کرم — هر حریفی ز پیِ ملتمسی می‌آید

خبرِ بلبلِ این باغ میرسید که من — ناله‌یی می‌شنوم کز قفسی می‌آید

دوست را گرسرِ پرسیدنِ بیمارغم است — گو بران خوش که هنوزش‌نفسی می‌آید

یاردارد سرِ صیدِ دلِ حافظ یاران

شاهبازی به شکارِ مگسی می‌آید

مسلمانان مرا وقتی دلی بود — که باوی گفتمی گرمشکلی بود

دلی‌همدرد ویاری مصلحت‌بین — که‌استظهارِ هراهلِ دلی بود

به گردابی چو میافتادم از غم — به تدبیرش امیدِ ساحلی بود :

۱ـ نسخهٔ قزوینی این غزل را ندارد ولی تاریخ ادب پارسی گواهی میدهدکه این غزل ملكِ طلق حافظست .

۲ـ درخت وآتشی دیدم، ندا آمدکه جانانم — مرا میخواند آن آتش مگر موسی عمرانم
«دیوان‌کبیر مولانا ـ جزوسوم ص ۱۹۲»

وادی ایمن : وادی مقدس راگویند وآن صحرائیست که درآنجا ندای حق به‌موسی رسید . خواجه درغزلی دیگرگوید : « شب تارست وره وادی ایمن در پیش آتش طورکجا موعد دیدارکجاست » ودراین ابیات اشارتیست به این‌آیه از قرآن :

اِذْرَآ ناراً فَقالَ لِاَهْلِهِ اُمْکُثُوآ اِنّیِ آنَسْتُ ناراً لَّعَلّیِ آتیکُم مِنها بِقَبَسٍ اَو اَجِدُ عَلیَ‌النّارِ هُدیً «آیهٔ ۹ سورهٔ طه »

۳ـ « از پیامبرکسی دربارهٔ چگونگی وحی پرسش‌کرد ، در پاسخ فرمود : گاهی آوازی چون انعکاس بانگ جرس به‌گوشم میرسد. »
« مقدمهٔ ابن‌خلدون ـ ترجمهٔ پروین گنابادی ج اول ص ۱۷۴ » .

زمن ضایع شد اندر کوی جانان — چه دامنگیر یارب منزلی بود
بر این جان پریشان رحمت آرید — که وقتی کاردانی کاملی بود
مرا تا «عشق» تعلیمِ سخن کرد — حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود
هنر بی‌عیب حرمان نیست لیکن — زمن محرومتر کی سائلی بود؟

مگو دیگر که حافظ نکته‌دان است
که ما دیدیم و مسکین جاهلی بود

مطربِ عشق عجب ساز و نوائی دارد — نقشِ هر پرده که زد راه بجائی دارد(۱)
عالم از نالهٔ «عشاق» مبادا خالی — که خوش آهنگ و فرحبخش «نوا»ئی دارد(۲)
پیرِ دُردی کش ما گرچه ندارد زر و زور — خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال — پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد
محترم دار دلم کاین مگس قند پرست — تا هواخواه تو شد فرِّ همائی دارد
اشكِ خونین بنمودم به‌طبیبان، گفتند: — دردِ عشق است وجگرسوز دوائی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق — هر عمل اجری وهر کرده جزائی دارد(۳)
نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده فروش — شادیِ رویِ کسی خور که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

۱ـ مرحوم خلخالی ، با این ردیف وقافیه ؛ یك غزل به سلمان ساوجی نسبت داده است که من در دیوان سلمان نیافتم ؛ مطلع آن غزل چنینست :

چمن از بلبل و گل برگ و نوائی دارد — عالم از طلعت نوروز صفائی دارد

«ص کح حافظ چاپ خلخالی»

۲ـ قزوینی :... فرحبخش هوائی دارد. آشنایان موسیقی مناسبت «عشاق» و «نوا» را نیك در می‌یابند. آقای نورعلیخان برومندهم از لحاظ علم موسیقی «نوا»را درستتر میدانند.

۳ـ كُلُّ نفسٍ بِما كسبت رهينة — « آیهٔ ۳۸ سورهٔ مدثر »

معاشران، ز حریف شبانه یاد آرید — حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
چو درمیان مراد آورید دست امید — ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
چو لطف باده کند جلوه دررخ ساقی — زعاشقان، به سرود و ترانه یاد آرید
به وقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق — بەصوت و نغمهٔچنگ‌وچغانه یاد آرید
نمیخورید زمانی غم وفا داران — ز بی وفائی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سر کشیده رود — ز همرهان بد سر تازیانه یاد آرید

بەوجه مرحمت ای ساکنان صدرجلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

معاشران، گره از زلف یار باز کنید — شبی‌خوش‌است‌بدین‌قصه‌اش‌دراز کنید(۱)
حضور خلوت انس است ودوستان جمعند — و ان یکاد بخوانید ودرفراز کنید(۲)
رباب و چنگ بدبانگ بلند میگویند — که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
هرآنکسی که‌دراین‌حلقه‌نیست‌زنده‌به‌عشق — براو چو مرده به فتوای من نماز کنید

۱ــ دربارهٔ این غزل رجوع کنید به مقدمهٔ مصحح دیوان .
۲ــ خواندن‌یا نگهداشتن «وان‌یکاد» دفع‌چشم‌زخم‌را مفیدست وآن‌آیتی‌است ازقرآن:
وَ اِنْ یَکادُ الَّذینَ کَفَرُوا لَیُزْلِقُونَکَ بِاَبْصارِهِمْ لَمّا سَمِعُوا الذِّکْرَ وَ یَقُولُونَ اِنَّهُ لَمَجْنُونٌ
« آیهٔ ۵۱ سورهٔ قلم »

صاحبان سیره ومفسران، نوشته‌اند این‌آیه هنگامی نازل شدکه جمعی از شورچشمان قریش قصد داشتند پیامبر را چشم زنند ؛ برآن حضرت این آیه نازل شد و بخواند و از چشم زخم آنان رهائی یافت .

ازجمله رسوم‌عامیانه درشیرازکه هنوز مرسومست تهیهٔ «چل ان یکاد» است بدینترتیب که کودکان ، روز جمعهٔ آخر رمضان ؛ چهل ورق کاغذ شش گوشه کوچك فراهم و دوات وقلمی آماده میکنند و به مساجد میروند و از چهل نفر می‌خواهند تا این آیه را بنویسند ، پس‌از آنکه «چل ان یکاد» نوشته شد در محفظه‌ئی چرمین یا فلزی می‌نهند وجهت دفع چشم زخم به بازوی کسیکه «به نظر نزدیکست» می‌بندند .

نیز در سراسر ایران مرسومست‌که این آیه را برصفحات زرین وسیمین حك ونقر کرده به نیت دفع « چشم زخم » برگردن کودکان می‌آویزند .

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است — چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
بجانِ دوست که غم پردهٔ شما نَدرد — گر اعتماد بر الطاف کار ساز کنید
نخست موعظهٔ پیر میفروش این است(۱) — که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

وگر طلب کند انعامی ازشما حافظ
حوالتش به لب یار دلنواز کنید

من وانکارِ شراب این‌چه حکایت باشد؟ — غالباً اینقدرم عقل و کفایت باشد(۲)
من که شبهارهِ تقوی زده‌ام بادف‌وچنگ — این زمان سر بره‌آرم ؟ چه حکایت باشد
زاهد ار راه برندی نبرد معذور است — عشق، کاری‌است که موقوف‌هدایت باشد
تا به غایت رهِ میخانه نمیدانستم — ورنه مستوری ما تا به چه غایت باشد
بندهٔ پیرِ مغانم که ز جهلم برهاند — پیرِ ما هرچه کند عین ولایت باشد
زاهد و عُجب ونماز ومن و مستی و نیاز — تا خود اورا ز میان با که عنایت باشد

دوش ازاین‌غصه نخفتم که رفیقی‌میگفت
حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

من وصلاح وسلامت کس این گمان نبرد — که کس به رند خرابات ظنّ آن نبرد
من این مرقع پشمینه بهر آن دارم — که‌زیرخرقه کشم‌می، کس‌این گمان‌نبرد
مباش غرّه بعلم و عمل، فقیه ! مدام — که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد
مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش — که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد
اگرچه دیده بود پاسبان تو ایدل — بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن بنزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه‌کس دُروگوهر ببحروکان نبرد(۳)

۱ـ قزوینی : نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرفست .

۲ـ برمنت ناز وستم گرچه بغایت باشد — حاش لله که مرا از تو شکایت باشد
در بیابان تمنا همه سرگردانیم — تا کرا سوی تو توفیق هدایت باشد
«سلمان ساوجی ص ۳۱۶»

۳ـ سرخجالتم ازپیش برنمی‌آید — که دُرچگونه به دریا برند ولعل به‌کان «سعدی»

نسبت رویت اگر باماه وپروین کرده‌اند — صورت نادیده تشبیهی به تخمین کرده‌اند(۱)
شمه‌ئی از داستان عشق شورانگیز ماست — آن حکایتها که ازفرهادوشیرین کرده‌اند
نکهت جانبخش دارد خاك کوی دلبران — عارفان زآنجا مشام عقل‌مشگین کرده‌اند
خاکیان بی بهره‌اند،ازجرعهٔ کأس الکرام(۲) — این تطاول بین که باعشاق مسکین کرده‌اند
شهپر زاغ وزغن زیبای صید وقید نیست — این کرامت همره شهبازوشاهین کرده‌اند
ساقیا می‌ده که با حکم ازل تدبیر نیست — قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند
ازخرد بیگانه‌شوچون جانش‌اندر بَر بکش — دختر رَزرا ، که نقدِ عقل‌کابین کرده‌اند
در سفالین‌کاسهٔ رندان بخواری منگرید — کاین حریفان‌خدمت‌جام‌جهان‌بین کرده‌اند
تیر مژگانِ دراز و غمزهٔ جادو نکرد — آنچه آن‌زلف‌سیاه‌وخال مشکین کرده‌اند
شاهدان از آتش رخسار رنگین دمبدم — زاهدان‌را رخنه‌ها اندردل‌ودین کرده‌اند

شعرحافظ راکه‌یکسرمدح احسان‌شماست
هرکجابشنیده‌اندازلطف‌تحسین کرده‌اند

نسیم باد صبا دوشم آگهی‌آورد(۳) — که روز محنت وغم رو بکوتهی‌آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاك — بدین نوید که باد سحرگهی آورد
بیابیا که تو حور بهشت را رضوان — درین جهان ز برای دل رهی‌آورد
نسیم زلف توشد خضرزا هم اندر عشق — زهی رفیق که بختم بهمرهی‌آورد
بجبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد — بسی شکست که بر افسر شهی‌آورد
چه ناله ها که‌رسید از دلم بخرمن‌ماه — چو یاد عارض آن ماه خرگهی‌آورد

رساند رایت منصور بر فلك حافظ
که التجا به جناب شهنشهی آورد

۱ــ شام خون‌آشام‌گیسورا اگرچین‌کرده‌اند — زلف‌پرچین راچرا برضبح پرچین‌کرده‌اند
« خواجوی کرمانی‌ص ۲٤٤ »

۲ــ وللارض من‌کأس‌الکرام نصیب .

۳ــ بعضی نسخه ها : برید بادصبا

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد — عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی به سمن خواهدداد — چشم نرگس به‌شقایق نگران خواهد شد
گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت — که بباغ آمدازاین راه‌وازآن خواهدشد
این تطاول که کشیدازغم هجران بلبل — تا سرا پردهٔ گل نعره زنان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی — مایهٔ نقد بقارا که ضمان خواهد شد ؟
ماه شعبان منداز دست‌قدح کاین خورشید — از نظر تاشب عید رمضان خواهد شد
مطربامجلس انس است غزل خوان‌وسرود — چند گوئی که‌چنین رفت‌وچنان خواهدشد
گر زمسجد بخرابات شدم خرده مگیر — مجلس‌وعظ‌درازست وزمان خواهدشد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید — فغان که بخت من از خواب درنمی‌آید
صبا به چشم‌من‌انداخت خاکی‌از کویش — که آب زندگیم در نظر نمی‌آید
زشست صدق گشادم ، هزار تیر دعا — ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید
مقیم زلف توشد دل که خوش‌سوادی دید — و زان غریب بلاکش خبر نمی‌آید
قد بلند ترا تا به‌بَر نمی گیرم — درخت کام و مرادم ببر نمی‌آید

کمینه شرط وفاترك سر بود حافظ
برو برو زتو این کار اگر نمی آید

نقد صوفی نه همه صافی و بیغش باشد — ای بسا خرقه که مستوجب آتش‌باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی — شامگاهش نگران باش که‌سرخوش‌باشد
خوش بود گرمحك تجربه آید بمیان — تا سیه روی شود هر که در او غش‌باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست — عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد
خط ساقی گر ازاینگونه زند نقش‌برآب — ای بسا رخ که بخونابه منقّش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور — حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق‌وسجادهٔ‌حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن‌ساقی‌مهوش‌باشد

نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند ؟　　تا همه صومعه داران پی کاری گیرند ؟
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار　　بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی　　گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون؟　　که به تیر مژه هرلحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد　　خاصه رقصی که درآن دست نگاری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش　　که دراین خیل حصاری به‌سواری گیرند

حافظ ابنای زمان راغم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به‌که کناری گیرند

نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند　　نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کُله کج نهاد وتندنشست　　کلاهداری و آیین سروری داند
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست　　نه هر که سر بتراشد قلندری داند
درآب دیدهٔ خود غرقه‌ام چه چاره کنم　　که درمحیط ، نه هر کس شناوری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم　　که در گدا صفتی کیمیا گری داند
مدار نقطهٔ بینش ز خال تست مرا　　که قدر گوهر یکدانه گوهری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم　　که آدمی بچه‌ئی شیوهٔ پری داند
به قد وچهره هر آنکس که شاه خوبان شد　　جهان بگیرد اگر دادگستری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی　　وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن　　که خواجه خودروش بنده پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه
که لطف طبع وسخن گفتن دری داند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد　　بختم اریار شود رختم از اینجا ببرد
کوحریفی کش وسرمست که پیش کرمش　　عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس میبازم　　بو که صاحبنظری نام تماشا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است ‌ ‌ ‌ ‌ هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار(۱) ‌ ‌ ‌ ‌ سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد(۲)
جام مینائی می سدّ رهِ تنگدلی است ‌ ‌ ‌ ‌ منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم ‌ ‌ ‌ ‌ آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو ‌ ‌ ‌ ‌ اگر امروز نبردست که فردا ببرد
علم وفضلی که بچل سال دلم جمع آورد ‌ ‌ ‌ ‌ ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

حافظ! ارجان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار
خانه ازغیر بپرداز و بهل تا ببرد

واعظان کاین جلوه درمحراب ومنبر می کنند ‌ ‌ ‌ ‌ چون بخلوت میروند آن کار دیگر می کنند(۳)
مشکلی دارم زدانشمند مجلس بازپرس: ‌ ‌ ‌ ‌ توبه فرمایان چرا خودتوبه کمتر می کنند؟
گوئیا باور نمیدارند روز داوری ‌ ‌ ‌ ‌ کاین همه قلب ودغل در کار داور می کنند
یارب این نودولتان را برخر خودشان نشان ‌ ‌ ‌ ‌ کاین همه ناز ازغلام ترك واستر می کنند
بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او ‌ ‌ ‌ ‌ گنج را ازبی نیازی خاك برسر می کنند

---

۱ ـ نسخهٔ قزوینی : بانگ گاوی چه صدا بازدهد عشوه مخر .

۲ ـ فَأَلْقَى عَصَاهُ فَإِذَا هِيَ ثُعْبَانٌ مُبِينٌ وَ نَزَعَ يَدَهُ فَإِذَا هِيَ بَيْضَاءُ لِلنَّاظِرِينَ

« آیات ۳۲ و ۳۳ سورهٔ شعراء »

سامری مردی ساحر بود که در غیبت موسی ، گوساله‌یی زرین ساخت و قوم را به پرستیدن آن خواند ـ موسی دو معجزداشت : چون عصای خود را می‌افکند اژدها میشد و چون دست خویش در زیر بغل میبرد وبیرون می‌آورد نورانی میشد ومیدرخشید ـ رجوع کنید به سورهٔ اعراف ، آیات ۱۴۶ تا ۱۵۳ و سورهٔ طه آیات ۸۴ تا ۹۷ وسفر خروج تورات باب سی و دوم .

۳ـ اوحدی با همین وزن و ردیف و با قافیهٔ دیگر :

مردم شهرم به‌می‌خوردن ملامت میکنند ‌ ‌ ‌ ‌ ساقیا می ده بهل کایشان قیامت میکنند
روی درمحراب ودل پیش تودار ندای پسر ‌ ‌ ‌ ‌ پیشوایانی که مردم را امامت میکنند

« دیوان اوحدی ص ۱۹۶ »

ای گدای خانقه بازآ که در دیر مغان / میدهند آبی و دلها را توانگر می کنند
حسن بی‌پایان اوچندانکه عاشق می‌کشد / زمرهٔ دیگر بعشق از خاک سر برمی کنند
خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود / کاین هوسناکان دل وجان جای دیگر می کنند
آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس / هرزمان خرمهره را با دُر برابر می کنند
بر در میخانهٔ عشق ای ملك تسبیح گوی / کاندر آنجا طینت آدم مخمر می کنند

صبحدم ازعرش می آمدخروشی، عقل گفت:
قدسیان گوئی که شعر حافظ ازبرمی کنند

هر آنکو خاطر مجموع ویار نازنین دارد / سعادت همدم او گشت ودولت همقرین دارد
جناب عشق رادر گه بسی بالاتر ازعقل است / کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
به‌خواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را / که صدر مجلس عشرت گدای ره‌نشین دارد
دهان تنگ شیرینش مگر مُهر سلیمان است / که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
چو برروی زمین باشی توانائی غنیمت دان / که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
بلاگردان جان وتن دعای مستمندانست / که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد؟
صبا ازعشق من رمزی بگو با آن شه خوبان / که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
لب لعل وخط مشگین چو اینش هست آنش نیست / بنازم دلبر خود را که هم«آن» وهم این دارد(۱)

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوئیدش که سلطـانی گدائی همنشین دارد

هر آنکـه جانب اهل وفا نگهدارد / خداش درهمه حال از بلا نگهدارد(۲)
گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند(۳) / نگاهـدار سر رشته تا نگهدارد

۱ـ قزوینی : لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست
بنازم دلبر خود را کـه حسنش آن و این دارد

۲ـ رخی چنین که تو داری کدام مه‌دارد / خدا همیشه ز چشم بدت نگه دارد
«کمال خجند ص ۱۵۰»

۳ـ قزوینی و پژمان : پیمان .

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست — که آشنا سخن آشنا نگهدارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب — که حق صحبت وعهدوفا نگهدارد (۱)
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای — فرشته‌ات به دو دست دعا نگهدارد
نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست — زدست بنده چه خیزد خدا نگهدارد
صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی — ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگهدارد

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد — پای از این دایره بیرون ننهد تا باشد
من چو از خاك لحد لاله صفت برخیزم — داغ سودای توام سرّ سویدا باشد (۲)
ظلّ ممدود خم زلف توام برسر باد — کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد
چون گل و می، دمی از پرده برون آی و درآی — که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
تا کی ای دُرّ گرانمایه رواخواهی داشت (۳) — کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد
از بن هر مژه‌ام آب روانست، بیا — اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

هر که شد محرم دل درحرم یار بماند — وآنکه این کار ندانست درانکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن — شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت — خرقهٔ ماست که در خانهٔ خمار بماند
خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت — قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید — خرقه رهن می‌ومطرب شد وزنار بماند

۱ــ قزوینی : که حق صحبت مهر ووفا ــ متن با نسخهٔ خانلری موافقست .

۲ــ درقیامت چوسر از خاك لحد بردارم — گرد سودای توبردامن جانم باشد
« سعدی ـ بدایع »

۳ــ قزوینی و پژمان : تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر .

از صدای سخن عشق ، ندیدم خوشتر — یادگاری که در این گنبد دوّار بماند
هرمی لعل کز آن دست بلورین ستدم — آب حسرت شد و درچشم گهربار بماند
جزدلم کو زازل تا بابد عاشق اوست (۱) — جاودان کس‌نشنیدم که دراین کار بماند
گشت بیمار که چون‌چشم تو گردد نرگس — شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند
برجمال تو چنان صورت چین‌حیران شد — که حدیثش همه جا بر در ودیوار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هرگزم نقش‌تو از لوح دل و جان نرود — هرگز از یادمن آن‌سرو خرامان نرود(۲)
آنچنان مهرتوأم دردل وجان جای گرفت — که گرم سر برود از دل واز جان نرود
از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست — بجفای فلك و غصّهٔ دوران نرود
هرچه جز بار غمت بردل مسکین منست — برود از دل من وز دل من آن نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند — تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود
گررود ازپی خوبان دل من معذور است — درد دارد چکند کز پی درمان نرود

هرکه‌خواهدکه‌چوحافظ نشودسرگردان
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

همای اوج سعادت بدام ما افتد — اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه(۳) — اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نباشد بار — کی اتفاق مجال پیام ما افتد
چو جان فدای‌لبت شد خیال می‌بستم — که قطره‌ای ز زلالت بکام ما افتد

۱ــ قزوینی : جز دل من کزازل ...
۲ــ نقش‌روی توأم ازپیش نظر می‌نرود — خاطر ازکوی توأم جای دگرمی‌نرود
«عبیدزاکانی ص ۱۱۲»
۳ــ کلاه به‌هوا انداختن یا برآسمان افکندن کنایه ازکثرت شادیست ظهیر فاریابی گفت:
جهان کلاه ز شادی برافکند گر تو — بــه هفت قلعهٔ افلاك سر فرود آری

خیالِ زلفِ تو گفتا که جان وسیله مساز | کزین شکار فراوان بدام ما افتد
بنا امیدی از این در مرو بزن فالی | بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق شود طالع | بود که پرتو نوری ببام ما افتد

زخاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هوس بـاد بهارم به سرِ صحرا برد(۱) | باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد
هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش | نه دلِ خستهٔ بیمارِ مرا تنها برد
جام می، دی، زلبت دم ز روان بخشی زد | آبرو از لب جانبخش روان بخشا برد
دوش دست طلبم سلسلهٔ شوق تو بست | پای خیلِ خردم لشکر غم ازجا برد
راه ما غمزهٔ آن ترك کمان ابرو زد | رخت ما هندوی آن سروسهی بالا برد
دلِ سنگین ترا اشك من آورد به راه | سنگ را سیل تواند به ره دریا برد

بحث بلبل برِ حافظ مکن ازخوش نفسی
پیش طوطی نتوان صوتِ هزار آوا برد

یاد باد آنکه زما وقت سفر یادنکرد | به وداعی دلِ غمدیدهٔ ما شاد نکرد
آن جوانمرد که میزد رقم خیر وقبول | بندهٔ پیر، ندانم؛ زچه آزاد نکرد
دل بامید صدائی که مگر درتو رسد | ناله‌ها کرد دراین کوه که فرهاد نکرد
کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلك(۲) | رهنمونیم بپـایِ علمِ داد نکرد
سایه تاباز گرفتی زچمن، مرغ سحر | آشیان درشکن طرّهٔ شمشاد نکرد

۱ـ نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود | با رفیقی دو که دایم نتوان تنها بود «سعدی»

۲ـ درایام قدیم رسم بوده‌است مظلومان، جامه‌ئی کاغذین می پوشیده‌اند وموضوع دادخواهی وشکایت خودرا برآن می‌نوشته و درپای «علم داد» می‌ایستاده‌اند تا حاکم شهر آنان را بشناسد و به دادشان برسد ـ اوحدی گوید:

بعدازاین چون قلم به سرکوشم | جامهٔ کـاغذین فـرو پوشم
علم جامـه، جمله قصهٔ داد | وندر او کرده غصهٔ خود یاد

کلك مشّاطهٔ صنعش نکشد نقش مُراد — هر که اقرار بدین حُسن خدادادنکرد
شاید ار پیك صبا از تو بیاموزد کار — زانکه چالاك‌تر از این حرکت بادنکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق — که ازاین راه‌بشد یارو زما یادنکرد

غزلیات عراقی است سرود حافظ
که شنیداین ره‌دلسوز که‌فریادنکرد

یاد باد آنکه سر کوی توأم منزل بود — دیده‌را روشنی ازخاك درت‌حاصل بود
راست‌چون‌سوسن‌و گل‌ازاثرصحبت‌پاك — بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل‌چو از پیر ِ خرد نقل معانی میکرد — عشق‌میگفت‌بشرح آنچه براومشکل‌بود
آه ازاین‌جور وتطاول که‌درین دامگه‌است — واه ازآن ناز وتنعم که درآن محفل بود
در دلم بود که بی‌دوست نباشم هرگز — چه توان کرد که سعی‌من ودل‌باطل‌بود
دوش بریادِ حریفان، به خرابات شدم — خم می دیدم،خون دردل وپادر ِگل‌بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق — مفتی عقل در این مسئله لا یعقل بود
راستی خاتم فیروزهٔ بو اسحاقی(۱) — خوش‌درخشید ولی‌دولت ِ مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبك خرامان حافظ
که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود — رقم مهر ِ تو برچهرهٔ ما پیدا بود
یادبادآنکه چوچشمت بعتابم میکشت — معجز عیسویت در لب ِ شکّرخا بود
یاد باد آنکه مهِ من چو کله‌بشکستی(۲) — در رکابش مهِ نو پیك جهان پیما بود
یادبادآنکه‌رخت‌شمع طرب‌می‌افروخت — وین دل ِسوخته پروانهٔ بی‌پروا بود
یادباد آنکه چویاقوت قدح‌خنده‌زدی — در میان ِ من و لعل ِ تو حکایتها بود
یادباد آنکه درآن بزمگه خلق‌وادب — آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود
یادباد آنکه صبوحی‌زده درمجلس‌انس — جزمن و یار نبودیم و خدا با ما بود

۱ـ اشارتیست آمیخته به تأثر بر زوال دولت شاه ابواسحاق اینجو ، امیر فارس در دورهٔ خواجه ـ نیز « فیروزهٔ بواسحاقی » نوعی ممتاز و مرغوب از فیروزه است .ـ

۲ـ قزوینی: یاد بادآنکه نگارم چوکمر بر بستی ـ « کلاه شکستن » با اصطلاحات و اشارات خاصی که دراین غزل آمده مناسبترست ـ

یادباد آنکه خراباتنشین بودم ومست   وآنچه درمجلسم امروز کم است آنجا بود(۱)

یادباد آنکه باصلاح شما میشد راست
نظم هرگوهر ناسفته که حافظ را بود (۲)

یارم چو قدح بدست گیرد   بازار بتان شکست گیرد
در بحر فتاده ام چو ماهی   تا یار مرا به شست گیرد
در پاش فتاده ام بزاری   آیا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بدیدچشم‌او گفت: «کومحتسبی که‌مست گیرد؟»

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

یاری‌اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه‌شد   دوستی کی‌آخر آمد دوستداران‌را چه‌شد
شهر یاران بود وجای مهربانان این‌دیار   مهربانی کی سرآمد شهریاران‌را چه‌شد
کس‌نمیگوید که یاری‌داشت حق‌دوستی   حق‌شناسان‌راچه‌حال‌افتادویاران‌را چه‌شد
لعلی از کان مروت برنیامد، سالهاست   تابش‌خورشید وسعی باد وباران را چه‌شد
آب‌حیوان تیره گون‌شدخضر فرخ پی کجاست؟   گل بگشت‌ازرنگ‌خودبادبهاران‌راچه‌شد
صدهزاران گل‌شکفت‌وبانگ‌مرغی برنخاست   عندلیبان را چه‌پیش‌آمد هزاران را چه شد
زهره‌سازی‌خوش نمی‌سازدمگرعودش بسوخت؟!   کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد
گوی‌توفیق و کرامت درمیان‌افکنده‌اند   کس بمیدان رو نمی‌آردسواران را چه‌شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
ازکه میپرسی که دورروزگاران‌را چه شد

یکدو جامم دی سحر گه اتفاق افتاده بود   وزلب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب   رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

۱ـ بعضی نسخه‌ها : وآنچه درمسجدم امروزکمست آنجا بود .
۲ـ این غزل تفسیر دو نکته است که درموارد متعدد ، خواجه بدان اشاره کرده‌است:
الف ـ مسئلهٔ گناه آدمی بدان صورت که درقرآن آمده است .
ب ـ مفهوم آیهٔ یازدهم از سورهٔ هفتم قرآن : وَلَقَدْ خَلَقْنَاكُمْ ثُمَّ صَوَّرْنَاكُمْ ثُمَّ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ لَمْ يَكُنْ مِنَ السَّاجِدِينَ ـ وحدیث معروف: خَلَقَ اللهُ آدَمَ عَلَىٰ صُورَتِهِ . ـ

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست　　طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق　　هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود
ای معبّر مژده‌یی فرما که دوشم آفتاب　　در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر　　عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

حافظ آنساعت که این نظم پریشان مینوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود (۱)

الا ای طوطی گویای اسرار　　مبادا خالیت شکّر زمنقار (۲)
سرت سبز ودلت خوش باد جاوید　　که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان　　خدا را زین معمّا پرده بردار
به روی ما زن از ساغر گلابی　　که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پردهٔ مطرب　　که میرقصند باهم مست و هشیار
از آن افیون که ساقی درمی افکند　　حریفان را نه سر ماند و نه دستار (۳)
خرد هرچند نقد کاینات است　　چه سنجد پیش عشق کیمیا کار

۱ــ این بیت هم در این غزلست :
گر نکردی نصرت دین شاه یحیی از کرم　　کار ملك ودین زنظم واتساق افتاده بود
۲ ــ شیخ عطار سه غزل بدین وزن و قافیه دارد :
الف ــ درآمد دوش ترکم مست وهشیار　　ز سر تا پای او اقرار و انکار
ز هشیاری نه دیوانه نه عاقل　　ز سرمستی نه‌درخواب ونه بیدار «ص۲۹۵»
ب ــ میی درده که در، ده نیست هشیار　　چه خفتی؟ عمرشد، برخیزو هشدار «ص۲۹۲»
پ ــ قدم درنه اگر مردی درین کار　　حجاب تو، توئی؛ از پیش بردار «ص۲۹۱»

صبا بشکن در دکان عطار　　عبیری چون سر زلفش به من آر　«عماد فقیه»

زهی تاری ز زلفت مشك تاتار　　گل روی تو برده آب گلنار «خواجوی کرمانی ص۴۴۳»
۳ ــ ساقیان مجلس عشق ازبرای قتل ما　　درلب خودنوش واندر باده افیون می نهند
« دیوان اوحدی ص ۱۹۷ »

سکنــدر را نمی بخشند آبــی — به زور وزر میسّر نیست این کار
بیــا و حــالِ اهل درد بشنو — بــه لفظِ اندك و معنّی بسیــار
بــه مستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش‌دیوار
بت چینی عدوی دین و دلهاست — خداونــدا دل و دینم نگهدار
به یمنِ رایتِ منصورِ شاهی(۱) — علم‌شد حافظ اندرنظم‌اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداونــدا ز آفــاتش نگهدار

ای خرّم از فروغ رخت‌لالـه‌زار عمر — بازآ که ریخت بی گل‌رویت‌بهارعمر
ازدیده گرسرشك چوباران رَودرواست — کاندرغمت چوبرق بشد روزگار عمر
بی‌عمرزنده‌ام من وزین، بس‌عجب‌مدار — روز فراق را کــه نهد در شمار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست ، هر کرا — بر نقطـهٔ دهان تو باشد مـدار عمر
درهرطرف‌زخیل‌حوادث کمین گهیست — زآن‌رو عنان گسسته دواند سوارعمر
این‌یك‌دودَم که‌مهلت‌دیدارممکن‌است — دریاب کارما که نه پیداست کار عمر
تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد — هشیارگَرد،هان که گذشت‌اختیارعمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد — بیچاره‌دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی‌که برصفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکهتی از خاكِ رهِ یار بیار — ببر اندوهِ دل و مُژدهٔ دیـدار بیار
نکتهٔ روح فزا از دهن دوست بگو — نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام — شمه‌یـی از نفحاتِ نفسِ یـار بیار
بوفایِ توکه خاكِ رهِ آن‌یارِ عزیز — بی غباری که پدید آید ازاغیار بیار
روزگاریست که دل‌چهرهٔ مقصودندید — ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
گردی‌ازرهگذردوست‌بکوریِّ رقیب — بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار
دلِ دیوانه به زنجیر نمی آید باز — حلقه‌یی از خم آن طرّهٔ طرّار بیار

---

۱ ــ قزوینی : به یمن دولتِ منصور شاهی ــ حافظ در غزلی دیگر گوید :
بیاکه رایتِ منصورِ پادشاه رسید — « رجوع شود به‌حاشیهٔ همان غزل »

خامی وساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست — خبری از بر آن دلبرِ عیّار بیار
شکر آنرا که تودرعشرتی ای مرغ چمن — به اسیرانِ قفس مژدهٔ گلزار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست — عشوه یی زان لبِ شیرینِ شکربار بیار

دلقِ حافظ به چه ارزد به میش رنگین کن
وآنگهش مست و خراب ازسرِ بازار بیار

ای صبا نکهتی از کویِ فلانی بمن آر — زار و بیمار غمم راحتِ جانی بمن آر
قلبِ بیحاصلِ مارا بزن اکسیرمراد — یعنی ازخاکِ درِ دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر بادل خویشم جنگ است — زابرو وغمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
درغریبیّ و فراق و غمِ دل پیر شدم — ساغرِ می زکفِ تازه جوانی بمن آر
منکران‌راهم ازاین می دوسه ساغر بچشان — وگر ایشان نستانند روانی بمن آر *
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن — یا ز دیوانِ قضا خطّ امانی بمن آر

دلم ازدست بشد دوش چو حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کویِ فلانی بمن آر

دلا چندم بریزی خون زدیده شرم‌دار آخر — تو نیز ای دیده خوابی کن مرادِ دل برآر آخر
منم یارب که جانان‌را زعارض بوسه می‌چینم — دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر
چو باد ازخرمن دونان ربودن خوشه‌ئی تاچند — زهمت توشه‌ئی بردار وخودتخمی بکار آخر
مراد دنیی وعقبی به‌من بخشید روزی‌بخش — بگوشم قول چنگ‌اول بدستم زلف یارآخر
نگارستان چین دانم نخواهدشد سرایت لیک — بنوک کلك رنگ آمیز نقشی می‌نگار آخر
دلا در ملك شبخیزی گراز اندوه نگریزی — دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر

بتی چون ماه زانوزدمیی چون لعل پیش آورد
تو گوئی تائبم حافظ؟ زساقی شرم دار آخر

---

* روانی به معنی « زود » و «به آسانی» است . . . . و جوان به آن چاه فرو رفت و طناب از میان گشاده ، روانی از آن نقب بیرون رفت . « لطائف‌الطوائف به تصحیح احمد گلچین معانی ص ۳۶۷ » ..... حضرت شیخ شمس‌الدین روانی برجسته و به مولانا گفته که مرا به‌کشتن می‌طلبند و بیرون رفت . « لغت نامه به نقل از تذکرهٔ دولتشاه در ترجمهٔ حال مولانا جلال‌الدین مولوی » .

دیگــر ز شاخ سرو سهی بلبل صبــور — گلبانگ‌زد که‌چشم‌بدازروی گل به‌دور (۱)

ای گل بشکر آنکـه توئی پـادشاه حسن — بـا بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

از دست ِ غیبت ِ تو شکایت نمی کنم — تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گردیگران به عیش‌وطرب خرمند وشاد — ما را غم ِ نگار بود مایهٔ سرور

زاهد اگر، به حور و قصورست امیدوار — ما را شرابخانه قصورست و یار حور

می‌خور به‌بانگ چنگ‌ومخورغصه ، ورکسی — گوید تراکه باده‌مخور گو«هوالغفور»(۲)

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
درهجر، وصل باشد و در ظلمتست، نور

روی بنما ومرا گو که دل ازجان بر گیر — پیش‌شمع‌آتش پروانه به‌جان گو در گیر

در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ — برسر کشتهٔ خویش‌آی وزخاکش‌بر گیر

چنگ بنواز وبساز، ارنبود عود چه باك — آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

دوست گویارشو وهردوجهان دشمن باش — بخت گوپشت‌مکن،روی‌زمین‌لشکر گیر(۳)

ترك درویش مگیر ار نبود سیم وزرش — درغمت سیم‌شماراشك ورخش‌را زر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ماباش — برلب‌جوی،طرب جوی وبکف ساغر گیر

رفته گیر از برم وزآتش‌وآب دل و چشم — گونه‌ام زرد ولبم خشك و کنارم‌تر گیر

صوف بر کش زسر و بادهٔ صافی در کش — سیم در باز و بزر سیمبری در بـر گیر

درسماع آی وزسرخرقه برانداز وبرقص — ور نه با گوشه رو وخرقهٔ ما در سر گیر

حافظ آراسته‌کن بزم‌وبگوواعظ‌را
که‌ببین مجلسم وترك سر منبر گیر

---

(۱) ای ساربان که رنج کشیدی زراه دور — آمد شتر به منزل لیلی ، مکن عبور
« اوحدی ص ۲۲۷ »

(۲) وهوالّذی‌جعلکم خلائف‌الارض ورفع بعضکم فوق بعض درجات لیبلوکم فی‌ما آتیکم
انّ ربّك سریع‌العقاب و انّه لغفور رحیم « آیه ۱۶۵ سورهٔ انعام »

وقالوا الحمد لله الّذی اذهب عنّا الحزن انّ ربّنا لغفور شکور « آیهٔ ۳٤ سورهٔ فاطر»

۳ــ نسخه بدل : بخت گو روی‌کن وروی زمین لشکر گیر .

روی بنمای و وجودِ خودم از یاد ببر　　خرمنِ سوختگان را همه گو باد ببر
ماچو دادیم دل و دیده به طوفان بلا　　گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلفِ چون‌عنبرخامش که ببوید هیهات　　ای دل خام طمع این سخن ازیاد ببر
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش　　دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر
سعی نابرده دراین راه به جائی نرسی　　مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر
دوش میگفت به‌مژگان درازت بکشم　　یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر
روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده　　وآنگهم تا به لحد فارغ وآزاد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهلست　　دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

حافظ اندیشه‌کن‌ازنازکی‌خاطر یار
برو ازدرگهش این‌ناله وفریاد ببر

شب وصلست وطی شد نامهٔ هجر　　سلامٌ فیهِ حتّی مطلَعِ الفَجر(۱)
دلا در عاشقی ثابت قدم باش　　که دراین ره نباشد کار بی‌اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه　　و لو آذیتنی بالهجر و الحجر(۲)
دلم رفت و ندیدم روی دلدار　　فغان ازاین‌تطاول، آه ازاین‌زجر
برآی ای صبح روشندل خدا را　　که‌بس‌تاریك می بینم شب هجر(۳)

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر(٤)

۱ــ نسخه بدل: شب قدرست و .... ــ اِنّآ انزلناه فی‌لیلةالقدرِ.... سلامٌ هِیَ‌حتّی مَطْلَعِ الْفَجْر « آیات اول و پنجم سورهٔ قدر » .

۲ــ گرچه مرا به جدائی و محرومی بیازاری .

۳ــ این‌کلمه چون به معنی «دوری» بکار برده شود در زبان تازی به فتح «هاء» و درزبان فارسی به‌کسر «هاء» خوانده شود .

٤ ــ هرآینه سود وزیان در بازرگانیست . تجارت ، هم سود دارد ، هم زیان .

صبا ز منزلِ جانان گذر دریغ مدار　　وزو، به عاشقِ بیدل خبر دریغ مدار(۱)
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل(۲)　　نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
مراد ما همه موقوف یك کرشمهٔ تست　　ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار
حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی(۳)　　کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر ست　　ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو به آفاق میبرد شاعر　　از او وظیفه و زادِ سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست　　که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت　　سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

عید است و آخرِ گل و یاران در انتظار　　ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار(۴)

۱ـ پیام دوست، نسیم سحر دریغ مدار　　بیا ز گوشه نشینان خبر دریغ مدار
به چشم من نکند هیچکار سرمهٔ نور　　غبار تازه ازین رهگذر دریغ مدار «خاقانی ص ۷۹۱»
عراقی و خواجو باهمین وزن و ردیف و روی دیگر :
نظر ز حال من ناتوان دریغ مدار　　نظارهٔ رخت از عاشقان دریغ مدار «عراقی ص ۲۰۷»
مسیح وقتی ازین خسته دم دریغ مدار　　زپا درآمدم از من قدم دریغ مدار «خواجو ص ۷۰۰»
۲ـ نسخهٔ قزوینی : ... بکام بخت ای گل ـ
۳ـ نسخهٔ قزوینی : حریف عشق تو بودم ...
٤ـ سنائی بدین وزن وقافیه دوغزل دارد :
الف ـ مارا مدار خوار که ما عاشقیم و زار　　بیمار و دلفگار وجدا مانده از نگار
«دیوان سنائی ص ٤۳۵»
ب ـ ای من غلام عشق که روزی هزار بار　　برمن نهد زعشق بتی صدهزار بار «ص ٤۳٤»
خاقانی نیز دو غزل دارد یکی باالتزام «بنفشه»، یکی هم باالتزام «شکوفه» :
الف ـ پیش لب تو حلقه بگوشم بنفشه وار　　لبها بنفشه رنگ ز تبهای بیقرار
«ص ۷۸۷ دیوان خاقانی»
ب ـ پیش صبا نثار کنم جان شکوفه وار　　کا و عقد عنبرین شکوفه کند نثار «ص ۷۸۸ دیوان»
خواجوی کرمانی نیز این غزل را دارد :
مائیم و عشق و کنج خرابات و روی یار　　ساقی زجام لعل لبت باده‌ئی بیار «دیوان خواجو ص ۲۷٤»

دل بر گرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزه‌دار
گرفوت شدسحورچه نقصان صبوح هست
از می کنند روزه‌گشا طالبان یار
جز نقد جان به دست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار
خوش‌دولتیست خُرّم‌وخوش‌خسروی کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار
می خور به شعربنده که زیبی دگردهد
جام مرصع تو بدین دُرّ شاهوار
دل در جهان مبند و به مستی سئوال کن
از فیض جام، قصهٔ جمشید کامگار
زانجا که پرده پوشی خلق کریم تست(١)
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار

حافظ چورفت روزه وگل نیز میرود
ناچار باده نوش که ازدست‌رفت کار

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر
بجز ازخدمت رندان نکنم کارد گر(٢)
خرم آن روز که بادیدهٔ گریان بروم
تا زنم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست دراین قوم خدارامددی(٣)
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
عافیت می طلبد خاطرم ار بگذارند
غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر
گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود
هم بدست‌آورمش باز بپرگار دگر
راز سربستهٔ ما بین که به‌دستان گفتند
هر زمان بادف ونی بر سربازار دگر
یارا گررفت‌وحق‌صحبت‌دیرین‌نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر
هردم از درد بنالم که فلك هر ساعت
کندم قصد دل زار بآزار دگر(٤)

بازگویم نه در این واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند دراین بادیه بسیار دگر

١ـ نسخهٔ قزوینی: ... عفو کریم تست ـ نسخه بدل دیگر: لطف عمیم تست:
زانجا که لطف شامل وخلق کریم تست جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس
٢ـ سعدی وعبید زاکانی باهمین ردیف و قافیهٔ دیگر:
هرشب‌اندیشهٔ‌دیگر کنم و رای دگر که من ازدست‌توفردا بروم‌جای دگر «سعدی ـ بدایع»
میپزد باز سرم بیهده سودای دگر میکندخاطرشوریده تمنای دگر «کلیات عبید ص١٢٢»
٣ـ نسخهٔ قزوینی: ... خدا را سببی
٤ـ پژمان وقزوینی: ... قصد دل ریش

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر — هرآنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر(۱)
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار — که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر
نعیم هردو جهان پیش عاشقان به جوی — که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر
معاشری خوش ورودی بساز میخواهم — که درد خویش بگویم بنالهٔ بم و زیر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم — اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
دل رمیدهٔ ما را که پیش میگیرد — خبر دهید به مجنون خسته از زنجیر(۲)
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند — گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار — ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر
چولاله درقدحم ریز ساقیا می و مشك — که نقش خال نگارم نمیرود زضمیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله — همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر
بیار ساغر دُرّ خوشاب ای ساقی — حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

حدیث توبه در این بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

۱ـ فتاده ام من دیوانه در غم تو اسیر — بیا و طره برافشان که بشکنم زنجیر
اگرچنانکه توانی جدا شدن زنظر — گمان مبر که توانی برون شدن زضمیر
« خواجوی کرمانی ص ۷۰۵ »

جهان جان بگرفتی بـه حسن عـالمگـیر — جهان چه باشد و جان چیست هرچه خواهی گیر
دل مـن از سر زلـفت نمیرود جـائی — کجـا رود دل دیوانـه پـای در زنجیر
« سلمان ساوجی ص ۳۴۵ »

۲ـ در نسخهٔ کهن خانلری در جای بیت متن ، بیتی دیگر آمده و به ظن قوی از جمله مواردیست که خواجه برای یك مضمون دو بیت سروده است:

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل — که میکشند در این حلقه پای در زنجیر

این بیت از لحاظ مقایسه با بیت « زنجیر » سلمان قابل توجهست .

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور «کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور»(۱)
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
دور گردون گر دو روزی برمراد ما نگشت دائماً یکسان نماند حال دوران غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن چتر گل برسر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نئی از سرّ غیب باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب جمله میداند خدای «حال گردان غم مخور»
ای دل ارسیل فنا بنیاد هستی بر کند چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست ومقصد ناپدید هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر وخلوت شبهای تار
تابود وردت دعا ودرس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی به ناز عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز(۲)
فرخنده باد طالع نازت که در ازل(۳) ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

۱ـ کلبهٔ احزان لقب وثاق وخانهٔ یعقوب وکنایه از هر خانه که اندوه و مصیبت یا فقر وبینوائی بر آن مستولی باشد . در کتاب نفایس الفنون (چاپ تهران سال ۱۳۰۹ ص ۷۲) بنام شمس الدین محمد جوینی (مقتول در ۶۸۳) غزلیست بدین وزن و قافیه وردیف که دو بیت آن نقل میشود :

کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور بشکفد گلهای وصل از خار هجران غم مخور
درخم چوگان او چون گوی سرگردان مباش هست درهر حال ایزد حال گردان غم مخور

« ایضاً ر. ك : درپیرامون اشعار و احوال حافظ بقلم سعید نفیسی ص ۱۳۳ ».

سلمان ساوجی هم غزلی بدین ردیف و قافیه دارد :

بردمد صبح نشاط از مطلع جان غم مخور وین شب سودا رسد روزی به پایان غم مخور
« سلمان ص ۳٤٦ »

۲ـ چون کوتهست دستم از آن گیسوی دراز زین پس من و خیالش و شبهای دیرباز
« خواجو ص ۷۰۷ »

۳ـ قزوینی : طلعت خوبت ، نسخهٔ دیگر : طلعت نازت

آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست — چون عود گو بر آتش سودا بسوزو ساز
از طعنهٔ رقیب نگردد عیارِ من — چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
پروانه را ، ز شمع بود سوز دل ولی — بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت — از شوق آن حریم ندارد سرحجاز
هردم بخون دیده چه حاجت وضو؟ چو نیست — بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفیِّ ما که توبه ز می کرده بود دوش — بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

بر نیامد از تمنایِ لبت کامم هنوز — بر امیدِ جامِ لعلت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو — تا چه خواهد شد در این سودا سرانجامم هنوز
از خطا گفتم شبی موی ترامشك ختن — میزند هر لحظه تیری مو براندامم هنوز
نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو — اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب — میدود چون سایه هردم بردرو بامم هنوز
در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت — جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز
ساقیا یك جرعه ده زآن آب آتشگون که من — در میان پختگان عشق او خامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل — جان به یغمایش سپردم نیست آرامم هنوز

درقلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش
آب حیوان میرود هردم ز اقلامم هنوز

بیا و کشتیِ ما در شطِ شراب انداز — غریو وولوله در جانِ شیخ وشاب انداز(*)

---

* خواجوی کرمانی ، با اختلاف در ردیف و با اشتراك در وزن وقافیه :

چو عکس روی تو درساغر شراب افتاد — چه جای تاب که آتش درآفتاب افتاد
به جام باده کنون دست می پرستان گیر — چرا که کشتی دریاکشان در آب افتاد
خدنگ چشم تو درجان خاص وعام نشست — کمند زلف تو درحلق شیخ وشاب افتاد
«ص ۶۹۱ خواجو»

دراین مورد بیت دیگری از خواجه نیز قابل خواندنست :

نرگس مستانه چون زخواب برانگیخت — ولوله ازجان شیخ وشاب برآمد «خواجو ص ۲۵۳»

مرا به کشتی باده در افکن ای ساقی — «که گفته‌اند نکوئی کن‌ودرآب انداز»(۱)
زکوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا — مرا دگر ز کرم با رهِ صواب انداز
بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی — شرار رشك و حسد در دل گلاب انداز
اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن — نظر براین دل سرگشتهٔ خراب انداز
به نیم شب اگرت آفتاب می‌باید — ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاك بسپارند — مرا بمیکده بر، در خم شراب انداز

گر از تو یك سر مو سر کشد دل حافظ
بگیرو درخم زلفش به‌پیچ وتاب انداز(۲)

حال خونین دلان که گوید باز — وز فلك خون جم که جوید باز
جز فلاطونِ خم نشینِ شراب — سرِّ حکمت به ما که گوید باز (۳)
شرمش از چشم می پرستان باد — نرگس مست اگر بروید باز
هر که چون لاله کاسه گردان شد(٤) — زین جفا رخ بخون بشوید باز
بسکه درپرده چنگ گفت سخن — ببرش موی تا نموید باز
نگشاید دلم چو غنچه، اگر — ساغر لاله گون نبوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد به سر بپوید باز

۱ـ بکن نیکی و در دریاش انداز — که روزی درکنارت آورد باز «ویس و رامین»
تو نیکی میکن و در دجله انداز — که ایزد در بیابانت دهد باز «سعدی»
برآب‌چشمش رحمت کن ومبرآبش — که گفته‌اند نکوئی کن‌ودرآب انداز «کمال‌الدین‌اسماعیل»
برچشم من افکند دمی چشم و برفت — یعنی که نکوئی کن و درآب انداز «ابوالفضل هروی»

۲ـ درنسخهٔ قزوینی وچاپ پژمان مقطع غزل چنینست:
زجورچرخ چوحافظ به‌جان رسید دلت — بسوی دیو محن ناوك شهاب انداز

۳ـ جزشراب خم‌نشین که حکیمی فلاطون مانند است: سرحکمت به ما که گوید باز

٤ـ کاسه گردان: جام‌باز، آنکه‌بشقاب وکاسه ومانندآن را به‌بازی برسرچوبی گرداند «لغت‌نامه» ـ مرحوم دهخدا «کاسه گردان» راکسی میدانند که‌کاسه یا بشقابی را بالای‌چوبی قرارداده تند بچرخاند «برهان قاطع مصحح دکترمعین»

خیز و درکاسهٔ زر آب طربناك انداز — پیشترزآنکه شود کاسهٔ سرخاك انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست — حالیـا غلغله در گنبد افلاك انداز
ملك این مزرعه دانی که ثباتی نکند — آتشی از جگر جام در املاك انداز
به‌سر سبز توای سرو که چون‌خاك‌شوم — ناز ازسر بنه وسایه برآن خاك انداز
دل ما راکه ز مار سر زلف تو بخست — از لب خود به شفاخانهٔ تریاك انداز
غسل‌دراشك زدم‌کاهل طریقت گویند: — پاك‌شواول وپس دیده برآن پاك انداز
یارب‌آن‌زاهدخودبین که‌بجزعیب‌ندید — دود آهیش در آیینهٔ ادراك انداز
چشم‌آلوده نظر، ازرخ جانان دورست — بر رخ او نظر از آینهٔ پاك انداز

چون‌گل از نکهت او جامه قباکن حافظ
وین قبـا در ره آن قامت چالاك انداز

درآ که دردل خسته توان‌درآید باز(۱) — بیا که در تن مرده روان گراید باز(۲)
بیاکه فرقت تو چشم من چنان در بست — کـه فتح باب وصالت مگر گشاید باز
بـه پیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم — بجز خیال جمـالت نمی نمایـد باز
غمی که چون سپه زنگ‌ملك دل‌بگرفت — ز خیل شادی ، روم رخت زداید باز
بدان مثل که شب آبستن آمدست به‌روز — ستاره میشمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلبن وصل تو می‌سراید باز

دلم رمیدهٔ لولی وشیست شورانگیز — دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چـاك ماهرویان بـاد — هـزار جامهٔ تقوی و خرقـهٔ پرهیز

۱ـ سعدی با همین وزن و ردیف با قافیهٔ دیگر :
بزرگ دولت آن‌کز درش در آئی باز — بیا بیا که بخیرآمدی‌کجائی باز «بدایع»
۲ـ قزوینی وپژمان : بیاکه درتن مرده روان درآید باز .
گراید : قصد وآهنگ کند و میل ورغبت نماید «برهان قاطع»

خیال خال تو با خود به خاك خواهم برد / که تا ز خال تو خاکم شود عبیر آمیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان / بخواه جام و شرابی بخاك آدم ریز(۱)

غلام آن کلماتم کـه آتش افروزد / نه آب سرد زند در سخن برآتش تیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی / که جز ولای توام هیچ نیست دست‌آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت / که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله برکفنم بند تـا سحرگه حشر / بـه می ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
توخودحجاب‌خودی حافظ ازمیان‌برخیز(۲)

صبا به مقدمِ گل راح روح بخشد باز / کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز

چه حلقه ها که زدم بردرِ دل ازسرسوز / به بوی روز وصال تو در شبان دراز

۱ـ قزوینی و پژمان : فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی بخواه جام و گلابی به خاك آدم ریز ـ خواجه درغزلی دیگر گفته‌است: اگرشراب‌خوری جرعه‌یی‌فشان برخاك.

۲ـ زیردیوار وجود «تو» توئی گنج گهر / گنج ، ظاهرشود ارتو زمیان برخیزی

«دیوان کبیرمولانا ـ جزوششم ص۱۴۸»

بَیْنی وَ بَینَکَ اِنّی یُزاحِمُنی / فَارفَع بِاَنّکَ اِنّیِ مِنَ البَینِ

«دیوان حسین منصور حلاج ص۹۰»

از بایزید بسطامی پرسیدند «که راه به‌حق چگونه است گفت تواز راه برخیزکه به حق رسیدی» تذکرةالاولیاءِ عطار.

حجاب درلغت به معنی پرده وفاصل دوچیزست و به اصطلاح صوفیه هرچیزیست که انسان را ازحقتعالی باز دارد . «شرح مصطلحات صوفیه در دیوان حافظ ص ۷۹»

حجاب‌ها چهارست : دنیا ونفس وخلق وشیطان ـ دنیا حجاب عقبی است هرکه بـا دنیا بیارامد عقبی را بگذارد وخلق حجاب طاعتست هرکه برپای خلق مشغول گردد طاعت را بگذارد و نفس حجاب حق است هرکه به هوای نفس رود خدای را بگذارد و شیطان حجاب دین است هرکه موافقت شیطان‌کند دین را بگذارد . «شرح تعرف جلداول ص۲۶»

نظیر مضمون بیت‌آخر در دوغزل دیگر :

الف: حجاب چهرهٔ جـان میشود غبار تنم / خوشا دمی‌که ازآن چهره پرده برفکنم

ب : حجاب راه توئی حافظ ازمیان‌برخیز / خوشا کسیکه دراین راه بی‌حجاب رود

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم	غمست وشادی وخار و گل ونشیب وفراز
شبی وصال سحر گه ز بخت خواستدام	که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز
تنم زهجر توچشم از جهان فرومیدوخت	نوید دولت وصل تو داد جانم باز
به‌هیچ درنروم بعدازین زحضرت دوست	چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز
ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش	زمشك نیست غریب آری ار بود غماز
امید قدّ تو میداشتم ز بخت بلند	نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تورخ به‌خاك نه، ای حافظ و بر آر نماز

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز	چه شکر گویمت ای کارساز بنده‌نواز(۱)
نیازمند بلاگو رخ از غبار مشوی	که کیمیای مراد است خاك کوی نیاز
بیك دو قطره که ایثار کردی ای دیده	بسا که بررخ دولت کنی کرشمه و ناز
زمشکلات طریقت عنان متاب ای دل	که مرد راه نیندیشد ازنشیب وفراز(۲)
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق	بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر	در این سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز
به نیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی	که کید دشمنت ازجان وجسم دارد باز

فکند زمزمهٔ عشق درحجاز وعراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

۱ـ میان کار فرو بند وکار راه بساز	که کار سخت مخوفست و راه نیك دراز
بکوش تاسخن از روی راستی گوئی	توخواهی‌ازهمدان‌باش وخواهی ازشیراز
«اوحدی ص ۲۶»

کجا بود من مدهوش را حضور نماز	که کنج کعبه ز دیر مغان ندانم باز
امید بندهٔ مسکین به هیچ واثق نیست	مگر به لطف خداوندگار بنده نواز
«خواجوی کرمانی ص ۷۰۸»

۲ـ زیرا که مرد راه نگیرد به هیچ روی	یکدم قرار، تا که به پیشان نمیرسد
«عطار ص ۱۷۵»

هزار شکر که دیدم به کام خویشت باز — زروی صدق وصفا گشته بادلم دمساز(۱)
روندگانِ طریقت رهِ بلا سپرند — رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به ز گفتگوی رقیب — که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
اگرچه حسن توازعشق غیر مستغنی‌است — من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت — که کرد نرگس مستش سیه به سرمهٔ ناز
بدین سپاس که مجلس منورست بدوست — گرت چو شمع بسوزند پای دارو بساز
غرض کرشمهٔ حسن است‌ورنه حاجت نیست — جمال دولت محمود را به زلف ایاز
چه گویمت که زسوز درون چه می‌بینم؟ — ز اشك پرس حکایت که من نیم غماز

غزلسرائی ناهید صرفه‌ئی نبرد
در آن مقام که حافظ بر آورد آواز

ای صبا گر بگذری بر ساحلِ رودِ ارس — بوسه‌زن بر خاك آن‌وادی‌ومشکین کن نفس(۲)
منزل سلمی که بادش هردم ازماصدسلام(۳) — پرصدای ساربانان بینی و بانگ جرس
محمل‌جانان‌ببوس آنگه‌بزاری عرضه‌دار — کز فراقت سوختم ای مهربان فریادرس
عشرت شبگیر کن می نوش کاندرراه‌عشق — شبروان را آشنائیهاست با میر عسس
دل به‌رغبت می‌سپارد جان به‌چشم مست یار — گرچه هشیاران ندادند اختیارخود بکس

۱ـ مرادلیست گرفتارخطهٔ شیراز — زمن بریده وخوکرده باتنعم وناز «عبید ص ۱۲۳»
منم غریب دیارتو، ای‌غریب نواز — دمی به‌حال غریب دیار خود پرداز «اوحدی ص۲۳۱»
سکوت معنویان را بیا وکار بساز — لباس مدعیان را بسوز و دور انداز «سنائی ص ٤٤٦»

۲ـ هست‌پیغامی‌مرا، کوقاصدی‌مشکین‌نفس — سست می‌جنبدصبا ؛ ای‌صبح کارتست‌وبس
بامه من گوفلان گفت ازغمت بر آسمان — میرسد فریاد من، ای مه بفریادم برس
در دوعالم یك‌هوس‌داریم وآن‌دیدارتست — میرودجان‌ونخواهدرفتن‌ازجان‌این‌هوس
«سلمان ص ۳۵۳»

۳ـ سلمی بروزن «هرجا» نام زنی معشوقه درعرب ومجازاً هرمعشوقی را گویند.

من که‌قول‌ناصحان راخواندمی قول‌رباب   گوشمالی‌دیدم ازهجران که اینم‌پندبس
طوطیان در شکّرستان کامرانی میکنند   وزتحسردست برسر میزند مسکین‌مگس
عشقبازی کار بازی نیست ایدل سر بباز   ورنه گوی عشق نتوان‌زد بچوگان هوس

نام حافظ گر برآید برزبان کلك دوست
ازجناب حضرت‌شاهم بس‌ست این‌ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس   بیگانه گرد وقصهٔ هیچ آشنا مپرس(۱)
زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست   جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس
من ذوق سوز عشق تو دانم نه مدعی(۲)   از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود   آنکس که‌باتو گفت که درویش‌را مپرس
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی   یعنی ز مفلسان ، سخن کیمیا مپرس
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست   ایدل به درد خو کن و نام دوا مپرس
نقش حقوق صحبت و اخلاص و بندگی   از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس
ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم   از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت‌مگوی
دریاب نقدوقت وزچون‌وچرامپرس

دارم اززلف سیاهش گله‌چندان که‌مپرس   که‌چنان‌زوشده‌ام بی‌سروسامان که‌مپرس(۳)

۱ـدرزلف خویش‌پیچ‌وازاو حال مابپرس   حال شکستگان کمند بلا بپرس
خواهی که روشنت شود احوال‌دردمن   در گیر شمع‌راوزسر تا به‌پا بپرس«سلمان ص۳۵۳»
شیخ فریدالدین عطار باهمین وزن ردیف وقافیهٔ دیگر :
درعشق روی او زحدوث وقدم مپرس   گرمرد عاشقی زوجود وعدم مپرس «ص۳۱۷»
۲ـ نسخه بدل : خواهی‌که روشنت شود احوال سرّ عشق .
۳ـ دارم‌ازچرخ‌تهی رو گله‌چندان که‌مپرس   دوجهان پرشود ار یك گله سر باز کنم
« خاقانی ص ٥٥٤ »
(تهی‌رو: آواره‌ـدر به درـخانه بدوش و «تهی‌رفتن» به معنی‌سفر بی‌فایده و بی‌جهت کردن).

کس به امید وفا ترك دل و دین مکناد — که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس
بهر یك جرعه که آزار کسش در پی نیست — زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی — فتنه ئی میکند آن نرگس فتان که مپرس (۱)
زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل — دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس
گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد — هر کسی عربده یی این که «مبین» آن که «مپرس»
گفتم از گوی فلك صورت حالی پرسم — گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بکین که گشادی گفتا : (۲)
حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس — زهر هجری چشیده‌ام که مپرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار — دلبری برگزیده ام که مپرس
آن چنان در هوای خاك درش — میرود آب دیده ام که مپرس
بی تو در کلبهٔ گدائی خویش — رنجهائی کشیده ام که مپرس
من بگوش خود از دهانش دوش — سخنانی شنیده ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که «مگوی» — لب لعلی گزیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب ؛ دره عشق
بمقامی رسیده ام که مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس — نسیم روضهٔ شیراز پیك راهت بس
دگر زمنزل جانان سفر مکن درویش — که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
به صدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش — که اینقدر زجهان کسب مال وجاهت بس

۱ــ همین مضمون در دوغزل دیگر خواجه :

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت — واکنون شدم چو مستان برابروی تومایل
نقش می بستم که گیرم گوشه یی زان چشم مست — طاقت وصبر ازخم ابروش طاق افتاده بود

۲ــ قزوینی وپژمان : گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا :

زیادتی مطلب کار برخود آسان کن — صراحی می لعل و بتی چوماهت بس(۱)
فلك به مردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس(۲)
وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل — حریم درگه پیر مغان پناهت بس
هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم — زرهروان سفر کرده عذرخواهت بس
بمنت دگران خو مکن که دردوجهان — رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

به هیچ ورد دگر نیست حاجتت حافظ
دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس — زین چمن سایهٔ آن سروروان ما را بس(۳)
من و همصحبتی اهل ریا ؟ دورم باد — از گرانان جهان رطل گران ما را بس(٤)
قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند — ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین برلب جوی و گذر عمر ببین — کاین اشارت زجهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان — گر شمارا نه بس این سود وزیان ما را بس
یار باماست چه حاجت که زیادت طلبیم؟ — دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدا را به بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون ومکان ما را بس

حافظ! ازمشرب قسمت گله بی‌انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

۱ـ نسخهٔ خانلری : که شیشهٔ می‌صاف و بت چوماهت بس .

۲ـ همین مضمون درغزلی دیگر :

از حشمت اهل جهل به کیوان رسیده‌اند — جز آه اهل فضل به کیوان نمیرسد

۳ـ این غزل خواجه ، غزلی ازاوحدی رابیاد میآورد :

بهار و بوستان ما ، سر کوی تو بس باشد — چراغ مجلس ما ، پرتو روی تو بس باشد
زشوق کعبه گو: حاجی! بیابان گیر وزحمت کش — طواف عاشقان گرد سر کوی تو بس باشد

«اوحدی ص ۱۶۰»

٤ـ رَطل : واحدی برای وزن که حدمعمولی آن ۹۰ مثقال بوده است ـ رطل گران پیالهٔ بزرگ ، پیمانهٔ بزرگ «فرهنگ فارسی دکتر معین استاد محترم دانشگاه» .

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش | حریف حجره و گرمابه و گلستان باش(۱)
شکنج زلف پریشان به دست باد مده | مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی | نهان زچشم سکندر چوآب حیوان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مرغی است | بیا ونوگل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن | خدای را که رها کن بهما وسلطان باش
دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار | وزانکه با دل ما کرده‌یی پشیمان باش
تو شمع انجمنی یك زبان و یکدل شو | خیال و کوشش پروانه بین وخندان باش
کمال دلبری و حسن در نظر بازیست | بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که درروی خوب حیران باش

ای همه شکل تومطبوع وهمه جای توخوش | دلم از عشوهٔ شیرین شکر خای توخوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تولطیف | همچو سروچمن خلد ، سراپای توخوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار | هم مشام دلم از زلف سمن سای توخوش
شیوه وناز توشیرین ، خط وخال توملیح | چشم وابروی توزیبا ، قدوبالای توخوش
پیش چشم تو بمیرم که بدین بیماری | میکند درد مرا از رخ زیبای توخوش
در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار | کرده‌ام خاطرخودرا به‌تماشای توخوش(۲)

دربیابان‌طلب گرچه زهرسو خطریست
میرود حافظ بیدل به تولای تو خوش

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش | وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

۱ــ دلاچوغنچه خسك‌پوش وپاکدامان باش | به ناله همنفس بلبلان بستان باش
زخود بری شو وعریان درآ زخانهٔ تن | درون جامهٔ گل همچوبوی پنهان‌باش
« ظهیر فاریابی ص ٤٤٧ »

۲ــ قزوینی : به تمنای توخوش ــ در نسخهٔ خانلری این بیت چنین ثبت شده است :
در ره عشق، ز سیلاب فنا ؛ نیست گذار | کرده‌ام خاطرخودرا به‌تماشای توخوش

زآن باده که در میکدهٔ عشق فروشند ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقه چوآتش زدی ای عارف سالك جهدی کن وسرحلقهٔ رندان جهان باش
دلدار که گفتا «به‌توام دل نگران است» گو میرسم اینك بسلامت نگران باش
خون‌شد دلم ازحسرت آن‌لعل روانبخش ای درج محبت بهمان مهر ونشان باش
تـا بر دلش از غصه غبـاری ننشیند ای سیل سرشك ازعقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان‌بین
گـو در نظر آصف جمشید مکان باش

باغبان گر پنجروزی صحبت گل بایدش برجفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال مرغ زیرك چون بدام‌افتد تحمل بایدش
باچنین‌زلف‌ورخی‌بادش‌نظربازی‌حرام(۱) هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش
تکیه برتقوی ودانش درطریقت‌کافریست راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زان نرگس مستانه می‌باید کشید این‌دل شوریده تاآن جعدوکاکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی‌آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش بت سنگین‌دل سیمین‌بنا گوش(۲)
نگاری چابکی شنگی کله دار ظریفی مهوشی ترکی قبا پوش
ز تـاب آتش سودای عشقش بسان دیگ دایم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر گرش همچون قبا گیرم درآغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم نگردد مهرش از جانم فراموش

۱ـ قزوینی و پژمان: با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام

۲ـ خطاکردی به‌قول دشمنان گوش که عهد دوستان کردی فراموش
دل سنگینت آگاهـی نـدارد که‌من‌چون دیگ‌روئین‌میزنم‌جوش «سعدی‌طیبات»

دل و دینم دل و دینم ببردست　　　برو دوشش برو دوشش برو دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب‌نوشش لب نوش

به‌جدّ وجهد چوکاری نمیرود از پیش　　　به کرد گاررها کرده به مصالح‌خویش(۱)

بپادشاهی عالم فرو نیارد سر　　　اگر زسرّ قناعت خبر شود درویش

زسنگ تفرقه‌خواهی که منحنی‌نشوی　　　مشو بسان ترازو تو درپی کم و بیش

ریای زاهد سالوس جان من فرسود　　　قدح بیاروبنه مرهمی براین دل ریش

بنوش باده که قسّام صنع قسمت کرد　　　درآفرینش از انواع نوشدارو و نیش

ریا حلال شمارند و جام باده حرام　　　زهی‌طریقت‌وملت زهی‌شریعت و کیش

به‌دلربائی اگرخود سرآمدی‌چه‌عجب　　　که نورحسن توبود ازاساس عالم‌بیش

دهان تنگ تودلخواه جان حافظ شد
بجان‌بود خطرم زین دل محال‌اندیش

به دورِ لاله قدح گیر و بی ریا میباش　　　به بوی گل‌نفسی همدمِ صبا میباش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن　　　سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

چوپیر سالك عشقت به می‌حواله کند　　　بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

گرت‌هواست که‌چون‌جم به‌سرّ غیب رسی　　　بیا و همدم جام جهان نما میباش

چوغنچه گرچه فروبستگی است‌کارجهان　　　توهمچو بادِ بهاری گره‌گشا میباش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمیشنوی　　　بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش(۲)

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا میباش

۱ـ دلی که‌دید؟ که‌غایب‌شدست ازاین‌درویش　　　گرفته از سرمستی و عاشقی سرخویش
دل شکسته مروت بود که باز دهند　　　که باز میدهد این دردمندرا دل ریش؟
کنون به سختی وآسانیش بباید ساخت　　　که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش
«سعدی ـ خواتیم»

۲ـ منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا　　　زین هردو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا
«عبدالواسع جبلی»

چو بر شکست صبا زلفِ عنبر افشانش | بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش*
کجاست همنفسی تا به شرح عرضه دهم | که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
برید صبح ، وفا نامه ئی که برد بدوست | ز خونِ دیدهٔ ما بود مُهرِ عنوانش
زمانه از ورق گل ، مثال روی تو بست | ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید | تبارك الله از این ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد | که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
بدین شکستهٔ بیت الحزن که می آرد ؟ | نشان یوسف دل از چهِ زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم | که دادِ من بستاند مگر ز دستانش

سحر بطرف چمن می‌شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجهٔ غزلخوانش

خوشا شیراز و وضع بیمثالش | خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله | که عمر خضر می بخشد زلالش
میان جعفر آباد و مصلّی | عبیر آمیز می آید شمالش
به شیراز آی و فیض روح قدسی | بجوی از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا ؟ | که شیرینان ندادند انفعالش؟!
صبا زآن لولی شنگول سرمست | چه داری آگهی چونست حالش؟
مکن از خواب بیدارم خدارا | که دارم خلوتی خوش با خیالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد | دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

---

* خوشست درد که باشد امید در مانش | دراز نیست بیابان که هست پایانش «سعدی-بدایع»
صباح عید مگر بود عزم میدانش | که مه زغالیه بر دوش داشت چوگانش « سلمان ص ۱۴۴»
صلای عشق، که ساقی زلعل خندانش | شراب و نقل فروریخته به مستانش «عراقی ص ۲۱۷ »
زخواب خوش چو برانگیخت عزم میدانش | مه دو هفته پدید آمد از گریبانش
« ظهیر فاریابی ص ۱۵۹»

در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش — حافظ قرابه کش شد ومفتی پیاله نوش(۱)
صوفی ز کنج صومعه درپای خم نشست — تا دید محتسب که سبو میکشد به دوش
احوال شیخ وقاضی وشرب الیهودشان — کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی — در کش زبان وپرده نگهدار ومی بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نمانـد — فکری بکن که خون دل آمدزغم بجوش
عشق است ومفلسی و جوانی و نو بهار — عذرم پذیر و جرم به ذیل کرم بپوش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو — نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول — بخت جوانت از فلك پیر ژنده پوش
تا چند همچوشمع زبان آوری کنی ؟ — پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

حافظ چه آتشی است که ازسوز آه تو
افتاده درملایك هفت آسمان خروش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش — که آن شکاری سر گشته را چه آمد پیش(۲)
چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم — که دل به دست کمان ابروئیست کافر کیش
خیال حوصلهٔ بحر می پـزد هیهات — چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش
به کنج میکده گریان و سرفکنده شوم — چرا که شرم همی آیدم زحاصل خویش
نه عمر خضر بمانـد نـه ملك اسكندر — نزاع ، بر سر دنیای دون مکن درویش
بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را — که موج میزندش آب نوش برسر نیش

۱ـ امروز گم شدم تو بر آهم مدار گوش — فردا طلب مرا به سر کوی میفروش
ماعاشقیم زاروزما پرده برمدار — برزاروعاشق ار بتوان پردهٔی بپوش « اوحدی ص ۲۴۳ »

۲ـ به «شهریار» بگوییدحال این درویش — بـه شهر یار برید آگهی ازاین دل ریش
به نوك ناوك چشم تو هر کـه قربـان شد — از او چه چشم تـوان داشتن رعایت کیش
«خواجوی کرمانی ص ۷۱۲»

مرا بگفت کسان چون قلـم مران از پیش — که من زدست توخواهم گرفت خودسر خویش
چو دل حدیث تو گوید زدیده خون بچکد — رود هر آینه خون چون دهن گشاید ریش
«کمال خجند ص ۲۲۸»

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد　　گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بنده ئی گله از پادشه مکن حافظ
که‌شرط‌عشق‌نباشد شکایت‌از کم و بیش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش　　وزشما پنهان‌نشایدداشت‌رازمیفروش(۱)

گفت‌آسان گیر برخودکارها کزروی طبع　　سخت‌میگیرد‌جهان برمردمان‌سخت‌کوش(۲)

وآنگهم درداد جامی کزفروغش بر فلك　　زهره‌دررقص‌آمدوبربط‌زنان‌میگفت‌نوش

تانگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی　　گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم‌عشق نتوان‌زد دم‌از گفت‌وشنید　　زآنکه‌آنجا جمله اعضاچشم باید بود و گوش

بر بساط نکته‌دانان‌خودفروشی‌شرط‌نیست　　یاسخن دانسته گوای مردعاقل یا خموش

بادل‌خونین لب خندان بیاور همچو جام　　نی گرت‌زخمی‌رسدآئی چوچنك‌اندرخروش

گوش کن پندای‌پسر وزبهردنیاغم مخور　　گفتمت چون دُرحدیثی گرتوانی‌داشت‌هوش

ساقیا می ده‌که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحبقران جرم بخش عیب پوش

سحر ز هاتف غیبم رسیده مژده بگوش　　که دورِ شاه‌شجاع است می‌دلیر بنوش(۳)

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند　　هزار گونه سخن در دهان ولب خاموش

به بانگ چنگ بگوئیم آن حکایتها　　که از نهفتن آن دیگ سینه میزدجوش

شراب خانگی ترس محتسب خورده　　بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

۱ـ یار گندمگون‌من، گو روی‌خرمن‌سوزپوش　　ورنه، خواهدسوخت‌خرمن‌هرکراعقلست‌وهوش
«کمال خجندی ۲۳۰»

۲ـ زما ایمنی خواه وچاره مساز　　که برچاره گرکار گردد دراز «فردوسی»

۳ـ دوهفتۀدیگرازبوی‌بادمشك‌فروش　　شود چوباغ بهشت‌این زمین‌دیباپوش «اوحدی‌ص۲۴۴»

کمال خجند را بدین وزن وقافیه دوغزلست:

زهی‌کشیده‌کمان ابروی توتابن گوش　　دمیده سبزۀ خطت به گرد چشمۀ نوش

چه گفت‌باتو؟ شنیدی‌رباب‌وعود به‌گوش　　زکس مترس و به بانگ‌رباب باده‌بنوش

کمال! بارخ ساقی، زمی مکن پرهیز　　چویارقلب‌شناس‌است‌زاهدی‌مفروش«ص۲۲۲»

چوجام‌لعل‌تونوشم کجابماندهوش! چومست چشم توگردم مراکه‌دارد‌گوش؟ «خواجوص۲۸۵»

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند | امام شهر که سجاده میکشید به دوش
دلا دلالت خیرت کنم بـراه نجات | مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

رموز مصلحت ملك خسروان دانند
گدای گوشه‌نشینی تو حافظامخروش(۱)

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش | که تا یکدم بیاسایم زدنیا وشروشورش(۲)
بیاورمی که نتوان‌شد زمکر آسمان‌ایمن | به‌لعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش
کمندصید بهرامی بیفکن‌جام جم بردار | که‌من‌پیمودم‌این‌صحرا نه‌بهرامست نه گورش
نظر کردن بدرویشان‌منافی با بزرگی نیست | سلیمان باچنان‌حشمت نظرها بود بامورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم | بشرط آنکه‌ننمائی به کج‌طبعان‌دل کورش
سماط دهر دون‌پرور ندارد شهد آسایش | مذاق‌حرص‌وآزای‌دل بشوی‌از تلخ‌وازشورش

کمان ابروی‌جانان نمی‌پیچد سراز حافظ
ولیکن‌خنده‌میآید بر این‌بازوی‌بی‌زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بـه خار بخش | وین‌زهد خشك را بمی خوشگوار بخش
طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه | تسبیح وطیلسان بمی ومیگسار بخش(۳)

۱ــ این ابیات هم در این غزلست :
محل‌نور تجلیست رأی انور شاه | چو قرب او طلبی در صفای نیت‌کوش
بجز ثنای جلالش‌مساز ورد ضمیر | که هست گوش دلش محرم‌پیام سروش

۲ــ در این‌همسایه‌شمعی‌هست‌وجمعی‌عاشق‌ازدورش | که ما‌صد بار گم گشتیم‌همچون‌سایه‌در نورش
«اوحدی ص ۲۴۰»

دل‌مسکین که می‌بینی ازاینسان بی‌زر وزورش | به کوی میکده‌کردند خوبان مفلس‌وعورش
شراب لعل مینوشم من از جام زمرد گون | که زاهد افعی وقتست ، میسازم بدین‌کورش
«کمال خجند ص ۲۲۳»

۳ــ طامات جمع طامه· سخنان ومعارفی‌که صوفی برزبان میراند وبه ظاهر گزافه‌آمیز می‌نماید ــ شطح بروزن سطح ، جمع آن شطحیات : سخنانی‌که به‌ظاهر خلاف شرع باشد و عارف کامل در شدت وجد و حال و جذبه میگوید مانند حسین منصور که گفت : «اناالحق» طامات وشطحیات وطامه وشطح معانی دیگری‌هم دارد‌که ازبحث فعلی‌خارجست. طیلسان بروزن همزمان: يك نوع جامهٔ گشاد و بلند ، مانند ردا که خطیبان وقاضیان و کشیشان مسیحی بردوش اندازند . جمع آن طيالس وطيالسه است .

زهد گران که ساقی و شاهد نمیخرند | در حلقهٔ چمن بـه نسیم بهار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان | خون مرا بچـاه زنخدان یـار بخش
یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن | وین ماجرا به سرو لب جویبار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود بردهٔی | زین بحر ، قطرهٔی بمن خاکسار بخش
شکرانه را که چشم توروی بدان ندید | ما را به عفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی! چو شاه نوش کند بـادهٔ صبوح
گو : جام زر بحافظ شب زنده‌دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش | گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش (۱)
دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند | خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل | زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش (۲)
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود | این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست | هر کجا هست خدایـا بسلامت دارش
ایکه از کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری | برحذر باش که سر می‌شکند دیوارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ایدل | جانب عشق عزیزست فـرو مگذارش
صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه | به دو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که به‌دیدار توخوگرشده بود
نـاز پرورد وصالست مجوی آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش | معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش (۳)

۱ـ سرو را پای به گل میرود از رفتارش | و آب شیرین ز عقیق لب شکر بارش
« خواجوی کرمانی ص ۲۸۷ »

اوحدی در همین وزن :
جفت شادیست به‌عید آنکه توداری شادش | مقبل آنست که آیی به مبارکبادش «ص ۲۳۹»

۲ـ تغابن : افسوس خوردن ، ضرر کردن ، یکدیگر را مغبون ساختن ، زیانمندی وضرر ـ خزف : هرچیز گلی که در آتش پخته شده باشد ، ظرف سفالین ، خرمهره .

۳ـ الاای دلربای خوش! بیا کامد بهاری خوش | شراب تلخ، ما راده که هست این روزگاری خوش
«سنائی ص ۴۵۲»

الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی — گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
عروس طبع را زیور زفکر بکر می‌بندم — بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش (۱)
شب صحبت غنیمت دان وداد خوشدلی بستان — که مهتابی دل افروزاست وطرف لاله زاری خوش
میی در کاسهٔ چشم مست ساقی را، بنام ایزد (۲) — که مستی میکند باعقل ومیبخشد خماری خوش
هر آنکس را که برخاطر زعشق دلبری باریست — سپندی گو بر آتش نه که دارد کارو باری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا باما بمیخانه
که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش (۳)

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش — بیرون کشید باید ازاین ورطه رخت خویش (٤)
از بس که دست میگزم و آه میکشم — آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش
دوشم زبلبلی چه خوش آمد که میسرود — گل گوش پهن کرده زشاخ درخت خویش
کای دل صبور باش که آن یار تند خوی — بسیار تند روی نشیند ز بخت خویش (۵)

۱ـ قزوینی و پژمان : بود کزدست ایامم بدست افتد ...

۲ـ بنام ایزد : بنامیزد در مورد دفع چشم زخم و شگفتی و تعجب و سوگند گفته میشده است و در زبان محاورهٔ امروز میگوئیم ماشاالله !

۳ـ قزوینی و پژمان : که شنگولان خوشباشت ـ خوشباش دراینجا یعنی آنکه خوش زندگی میکند ، آنکه ازغم و اندوه به دورست ـ بعید نیست که هردو ترکیب ، هم «سرمست» هم «خوشباش» ازخود خواجه باشد .

٤ـ اوحدی سه غزل بدین وزن و ردیف دارد :

الف : بایار بی‌وفا نتوان گفت حال خویش — آن به که دم فروکشم از قیل وقال خویش «ص ۳٤٦»

ب: گر بنگری در آینه روزی صفای خویش — ای بس که بیخبر بدوی در قفای خویش «ص ۳٤۷»

ج : مردی بهوش بودم وخاطر بجای خویش — ناگاه در کمند تو رفتم بپای خویش «ص ۳٤۷»

عبید زاکانی با قافیهٔ دیگر وهمین وزن وردیف :

بی‌یار دلشکسته ودور از دیار خویش — درمانده‌ایم عاجز وحیران به کار خویش «ص ۱۲٤ کلیات عبید»

۵ـ تندرو بروزن تندخو دراینجا به معنی ترشروی آمده است .

گـر موج خیز حادثه سر برفلك زند — عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش(۱)
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد — بگذر زعهد سست و سخنهای سخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش — لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش(۲)
دلبرم شاهد و طفل است و ببازی روزی — بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
چارده ساله بتی چابك و شیرین دارم — که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش
من همان به که ازو نیك نگهدارم دل — که بد و نیك ندیدست و ندارد نگهش
بوی شیر از لب همچون شکرش میآید — گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش
از پی آن گل نو رسته دل ما یا رب — خود کجا شد که ندیدیم در این چند گهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند — ببرد زود بجانداری خود پادشهش (۳)

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در
صدف دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش — میزند غمزهٔ او ناوك غم بردل ریش(٤)
با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم — آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
بعنایت نظری کن که من دلشده را — نرود بی‌مدد لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه ملك ملاحت چه شود — گر لب لعل تو ریزد نمکی بردل ریش
خرمن صبر من سوخته دل داد بباد — چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

۱ــ قزوینی و پژمان : وقتست کز فراق تو وز سوز اندرون ــ آتش در افکنم به همه رخت و پخت خویش ــ پژمان متن ما را درحاشیه آورده است . مانند بسیاری موارد ، هر دو بیت سرودهٔ خواجه است ، الا اینکه تناسب بیت متن با مطلب غزل بیشترست .

۲ــ گنه دیده گر اینست که کردم نگهش — دل نیفتاد شب و روز بجز در گنهش
«کمال خجند ص ۲۲۷»

۳ــ جاندار : محافظ ، نگاهبان ، سلاحدار ، سلحشور .

٤ــ هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش — من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
«سعدی ــ طیبات»

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید | بس مسلمان که شود کشتهٔ آن کافر کیش
پس زانو منشین و غم بیهوده مخور | که‌زغم‌خوردن‌تورزق‌نگردد کم‌و بیش(۱)
چونکه‌این کوشش بی‌فایده سودی ندهد | پس میازار دل خود زغم ای دوراندیش
پرسش حال دل سوخته کن بهر خدا | نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی کی یافت
که نزد بردل ریشش دو هزاران سر نیش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش | گفت ببخشند گنه می بنوش(۲)
لطف الهی بکند کار خویش | مژدهٔ رحمت برساند سروش
این خرد خام بمیخانه بر | تامی لعل‌آوردش خون بجوش
عفو خدا بیشتراز جرم ماست | نکتهٔسر بسته چه گوئی‌خموش(۳)

---

۱ ـ اشاره است به چند آیه ازقرآن کریم :

* و فی‌السماء رزقکم وما توعدون . آیهٔ ۲۲ از سورهٔ الذاریات
* اولئك لهم رزق معلوم . آیهٔ ٤۱ از سورهٔ الصافات
* والله فضّل بعضکم علی بعض فی‌الرّزق فما الّذین فضلوا برآدی رزقهم علی ما ملکت ایمانهم فهم فیه سوآءٌ .... آیه ۷۱ ازسورهٔ نحل

۲ـ مست شدم تا به خرابات دوش | نعره زنان رقص‌کنان دردنوش
گفتمش ای پیر چه دانی مرا | گفت زخود هیچ‌مگوشوخموش «دیوان‌عطارص۳۳۳»

گردلی از عشق برآرد خروش | برسرآتش نه غریبست جوش
بوی گل آورد نسیم صبا | بلبل بیدل ننشیند خموش «سعدی ـ طیبات»

۳ـ این دو بیت هم پس از تخلص آمده است :
داور دین شاه شجاع آنکه کرد | روح قدس حلقهٔ امرش به گوش
ای ملك العرش مرادش بده | وز خطر چشم بدش دار گوش
اصطلاح «گوش داشتن» درآن زمان رایج بوده است ، خواجوی کرمانی گوید :
چوجام لعل تونوشم کجا بماند هوش | چومست چشم تو گردم مراکه دارد گوش «ص۲۸۵»

گرچه وصالش نه بکوشش دهند　　آنقدر ای دل که توانی بکوش

رندی حافظ نه گناهی است صعب
با کرم پادشه عیب پوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش　　میسپارم بتو از چشم حسود چمنش(۱)
گرچه از کوی وفا گشت به صدمرحله دور　　دور باد آفت دور فلك از جان و تنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا　　چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
بادب نافه گشائی کن از آن زلف سیاه　　جای دلهای عزیز است ، بهم بر مزنش
گو : دلم حق وفا با خط وخالت دارد　　محترم دار در آن طرهٔ عنبر شکنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند　　سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض ومال از درمیخانه نشاید اندوخت　　هر که این آب خورد رخت به دریافکنش
هر که ترسد زملال، انده عشقش نه حلال　　سرِ ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

بامدادان که زخلوتگهِ کاخِ ابداع　　شمعِ خاورفکند برهمه اطراف شعاع
بر کشد آینه از جیب افق چرخ و در آن　　بنماید رخ گیتی به هزاران انواع
در زوایای طربخانهٔ جمشید فلك　　ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع
چنگ درغلغله آید که کجاشد منکر　　جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغرعشرت بر گیر　　که بهرحال همینست که بینی اوضاع(۲)

---

۱ ــ خواجوی کرمانی بدین وزن وقافیه دو غزل دارد :
الف: حسدازهیچ ندارم مگر از پیرهنش　　که جز او کیست که برخورد زسیمین بدنش «ص۲۸۷»
ب : آنکه جز نام نیابند نشان ازدهنش　　برزبان کی گذرد نام یکی همچو منش
دوش خواجو سخنی ازلب لعلش میگفت　　بچکید آب حیات ازلب وترشد سخنش «ص۲۸۶»

دال زلف و الف قامت و میم دهنش　　هرسه دامند وبدان صید، جهانی چو منش
«کمال خجند ص ۲۲۲»

۲ــ قزوینی و پژمان : که بهر حالتی اینست بهین اوضاع. دلیل انتخاب ترجیحی ما مصراعی دیگر از خود حافظست : که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع .

طرهٔ شاهد دنیا همه بندست و فریب — عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمرخسرو طلب ازنفع جهان میطلبی — که وجودیست عطابخش وکریمی نفاع(۱)

حافظ از باده‌خوری باصنمی گلرخ خور (۲)
که از این به نبود در دو جهان هیچ متاع

دروفای عشق تومشهور خوبانم چوشمع — شب‌نشین کوی سربازان‌ورندانم چوشمع(۳)
کوه صبرم نرم‌شد چون موم دردست‌غمت — تادرآب وآتش عشقت گدازانم چوشمع
بی‌جمال عالم‌آرای تو روزم‌چون شبست — باکمال عشق تو درعین نقصانم چو شمع
رشتهٔ صبرم به مقراض غمت ببریده شد — همچنان‌درآتش‌هجر توسوزانم‌چوشمع(٤)
گر کمیت‌اشك گلگونم‌نبودی« گرم‌رو» — کی‌شدی‌پیدابه گیتی‌رازپنهانم‌چوشمع(٥)
روز وشب خوابم‌نمی‌آید بچشم‌غم‌پرست — بسکه‌دربیماری هجر تو گریانم چوشمع
درمیان‌آب وآتش همچنان سرگرم‌تست — این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع
درشب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست — ورنه ازآهم(٦)جهانی‌رابسوزانم‌چوشمع
سرفرازم کن شبی‌ازوصل خودای نازنین — تامنور گردد ازدیدارت ایوانم چوشمع
همچوصبحم‌یکنفس‌باقی‌است بی‌دیدارتو(۷) — چهره بنما دلبرا تاجان‌برافشانم چوشمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل‌کی به‌آب دیده بنشانم چوشمع

۱ـ قزوینی : که وجودیست عطابخش کریم نفاع
۲ـ این بیت هم دراین غزلست :
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل — جامع‌علم‌وعمل‌جان جهان‌شاه شجاع
۳ـ چند گوئی باتویکشب‌روز گردانم چوشمع — بس‌عجب دارم‌که امشب تاسحر مانم چوشمع
دامنت‌خواهم‌گرفت امشب چو مجمر ورزمن — برفشانی آستین ، من‌جان برافشانم چوشمع
«سلمان‌ساوجی ص۳۵۸»
٤ـ قزوینی : در آتش مهرتو — ٥ـ نسخه بدل : کی شدی روشن به‌گیتی ...
٦ـ قزوینی : ورنه از دردت — ۷ ـ قزوینی : با دیدار تو

قسم به حشمت و جاه وجلال شاه شجاع ... که نیست با کسم‌از بهر مال‌وجاه‌نزاع (۱)
شراب خانگیم بس ، می مغانه بیار ... حریف باده رسید ای رفیق توبه، وداع
به فیض جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولی ... نمیکنیم دلیری ، نمی دهیم صداع
خدای رابه‌میم‌شست وشوی خرقه کنید ... که من نمی‌شنوم‌بوی خیر از این‌اوضاع
ببین که رقص کنان میرود به‌نالهٔ چنگ ... کسی که رخصه نفرمودی استماع‌سماع
به عاشقان نظری کن به شکر این نعمت ... که من غلام مطیعم تو پادشاه مُطاع
هنر نمیخرد ایام و غیر از اینم نیست ... کجا روم به تجارت بدین کساد متاع!؟

جبین‌وچهرهٔ‌حافظ‌خدا جدا مکناد
زخاك بارگه کبریای شاه شجاع

سحر بسوی گلستان دمی شدم در باغ ... که‌تا چوبلبل بیدل کنم علاج دماغ (۲)
به چهرهٔ گل سوری نگـاه میکردم ... که بود درشب تاری به روشنی‌چوچراغ
چنان به حسن وجوانی خویشتن مغرور ... که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا بحسرت آب ازچشم ... نهاده لاله ز سودا بجان ودل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی به سرزنش سوسن ... دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ (۳)

۱ـ به سوز سینه رسند اهل دل به‌ذوق سماع ... که شمع سوخته دل‌را ،زآتشست شعاع
چگونه از خط حکم تو سر بگردانم ؟ ... که من مطیعم‌وحکم توپیش‌بنده مطاع
برو طبیب و صداعم مده که مخمورم ... مگر به باده رهائی دهی مرا زصداع
« خواجو ص ۷۱۳ »

۲ـ کنار آب ولب جویبارو گوشهٔ باغ ... خوشست باصنم‌سروقد به‌شرط فراغ « کمال‌خجند ص۲۳۲ »
بیار باده که وقت گلست و موسم‌باغ ... ز مهر بردل پرخون لاله بنگر داغ
اگر چراغ نباشد به تیره شب شاید ... چراکه‌باغ برافروخت‌ازشکوفه‌چراغ
« خواجو ص ۷۱۳ »

۳ ـ اَیْغاغْ : کلمهٔ ترکی مغولیست یعنی سخن چین و نمام ـ ایاغ : کاسه و پیـاله و جام شراب .

یکی چو باده پرستان صراحی اندردست — یکی چوساقی مستان به کف گرفته ایاغ

نشاط عیش وجوانی چوگل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ (۱)

طالع اگرمدد کند دامنش آورم به کف — گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف (۲)

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من (۳) — گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهرطرف

چند به ناز پرورم مهر بتان سنگدل — یاد پدر نمیکنند این پسران نا خلف

از خم ابروی توام نقش گشایشی نشد (٤) — وه که در این خیال کج عمرعزیز شد تلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین وطرفه آنك — مغبچه یی زهرطرف میزندم بچنگ ودف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من — کس نزدست از این کمان تیرمراد برهدف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل — مست ریاست محتسب باده بنوش ولاتخف (۵)

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد — پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف (۶)

حافظ اگرقدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

۱ـ اشاره است به قسمت اول این آیهٔ قرآن : مَا عَلَی الرَّسُولِ اِلّاَ البَلاغُ وَاللّهُ یَعْلَمُ مَا تُبْدُونَ وَ مَا تَکْتُمُونَ «آیهٔ ۹۹ ـ سورهٔ مائده» ـ سعدی گوید :

گر نشنوی نصیحت و گر بشنوی به صدق — گفتیم و بررسول نباشد بجز بلاغ «طیبات»

۲ـ جرعه مده که وقت شداشترمن که عف کند — نقل منه که او دگر کم سخن علف کند

آن صنم قریش کو، مایهٔ کام وعیش کو؟ تامن خوف دیده را دعوت لاتخف کند «اوحدی ص۱۸۷»

۳ـ طَرْف بستن یعنی نفع بردن و نتیجه گرفتن و چیزی حاصل کردن از کسی یا از جائی ، خواجه در غزلی دیگر گوید :

بغیرآنکه بشد دین ودانش از دستم — دگر بگوکه زعشقت چه طرف بربستم

٤ـ نسخه بدل : هیچ گشایشی نشد ۵ـ لاتقل : مگو ، دم مزن ـ لاتخف: مترس نزدیك به ده مورد در قرآن « لاتخف » آمده است از جمله در قصهٔ موسی و عصایش که خداوند به وی خطاب کرده گوید : قُلْنَا لَا تَخَفْ اِنَّكَ اَنْتَ الْاَعْلَی « آیهٔ ۶۸ سورهٔ طه »

۶ ـ پاردم : چرمی که بر پالان یا زین میدوزند و ، زیر دم اسب یا پس ران چارپا میاندازند « فرهنگ معین »

زبانِ خامه ندارد سرِ بیانِ فراق / و گرنه شرح دهم باتو داستان‌فراق(۱)
رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب / قرین محنت واندوه وهمقران فراق(۲)
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسررسید و نیامد بسر ، زمان فراق
سری که برسر گردون به فخر میسودم / به راستان که نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال / که‌ریخت مرغ‌دلم پردرآشیان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقد شود / زموج شوق تو دربحر بیکران فراق
فلك چو دید سرم را اسیر چنبرعشق / ببست گردن صبرم به ریسمان فراق
زسوزشوق، دلم شد کباب دور ازیار / مدام،خون‌جگرمیخورم‌زخوان‌فراق
کنون‌چه‌چاره که‌دربحرغم‌به گردابی / فتاده زورق صبرم زباد بان فراق
چگونه‌دعوی‌وصلت‌کنم بجان‌که شدست / تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
فراق وهجر که‌آورد درجهان یارب / که روی‌هجرسیه‌بادوخان‌ومان فراق(۳)

بپای شوق گراین ره بسرشدی حافظ
بدست هجر ندادی‌کسی عنان فراق

مقامِ امن ومیِ بی‌غش و رفیق شفیق / گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان‌وکارجهان جمله‌هیچ‌درهیچ است / هزاربار من این نکته کرده‌ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم / که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق(٤)
به‌مأمنی رو و فرصت شمرغنیمت وقت / که در کمینگه عمر ند قاطعان‌طریق
حلاوتی که ترا در چه زنخدان است / به کنه‌آن نرسد صدهراز فکرعمیق
اگرچه موی میانت‌به چون‌منی نرسد / خوشست‌خاطرم ازفکراین‌خیال دقیق

---

۱ ــ کمال خجند به همین وزن :
هوای وصل تو دارد غریق بحر فراق   چو تشنه‌ئی‌که به‌آب روان بود مشتاق «ص۲۳۶»
۲ــ قزوینی : قرین آتش هجران و....
۳ــقزوینی‌وپژمان :اگربه دست من‌افتد فراق‌را بکشم   که‌روزهجر سیه‌باد وخان‌ومان‌فراق
٤ ــ یار می‌جویم ونمی‌یابم   درجهان نیست کیمیا جز یار   «عمادی شهریاری »

اگر به رنگ عقیقست اشك من چه عجب(۱) — که مهر خاتم لعل تو هست همچو عقیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام — تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

به خنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا به چه حدم همی کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعه‌یی فشان برخاك — از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باك(۲)
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی — چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاك
برو هر آنچه تو داری بخور، دریغ مخور — که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاك
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری — به مذهب همه کفر طریقتست امساك
بخاك پای تو ای سرو ناز پرور من — که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاك
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل — مباد تا بقیامت خراب طارم تاك

به راه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاك

۱ــ قزوینی: اگر به رنگ عقیقی شد اشك من چه عجب .

۲ــ فخرالدین ابراهیم عراقی بدین وزن وقافیه چند غزل دارد ازجمله :

بیا که خانهٔ دل پاك کردم ازخاشاك — دراین خرابه توخود کی قدم نهی حاشاك «ص۲۱۹»
دلی که آتش عشق تواش بسوزد پاك — زبیم آتش دوزخ چرا بود غمناك ؟ «ص۲۲۰»

اما «جرعه برخاك فشاندن» رسمی قدیم بوده‌است که میخوارگان اندکی ازشراب را برخاك میریخته‌اند ، خواجه در غزلی دیگر گوید : بخواه جام وشرابی بخاك آدم ریز ، ایضاً در جای دیگر گوید :

ازجرعهٔ تو خاك زمین دُر ولعل یافت — بیچاره ما که پیش تو ازخاك کمتریم

یکی از شعرای عرب گوید :

شربنا واهرقنا علی الارض جرعة — وللارض من کأس الکرام نصیب واثیرالدین اومانی گفته‌است :

گرچه درمجلس گردون شب و روز — مه به ساغر خورد و هور به جام
خاك را نیز به هر حال که هست — هم نصیبی بود از کأس کرام

منوچهری نیز گوید :

ناجوانمردی بسیار بود ، چون نبود — خاك را از قدح مرد جوانمرد نصیب

ای دلِ ریشِ مرا با لبِ تو حقِ نمك — حق نگهدار که من میروم الله معك
توئی آن گوهر پاکیزه که درعالم قدس — ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملك
درخلوص منت ارهست شکی تجربه کن — کس عیار زر خالص نشناسد چومحك
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم — وعده از حد بشد وما، نه دو دیدیم و نه یك
بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن — خلق را ازدهن خویش مینداز بهشك
چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد — من نه آنم که زبونی کشم ازچرخ‌فلك

چون بر حافظ خویشش نگذاری‌باری
ای رقیب از بر اویك دو قدم دورترك

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاك — گرم تو دوستی ازدشمنان ندارم باك(۱)
«مرا امید وصال تو زنده میدارد» (۲) — وگرنه هردمم از هجرتست بیم هلاك
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت — زمان زمان چو گل ازغم کنم گریبان چاك
رود به‌خواب دوچشم ازخیال تو؟ هیهات — بود صبور، دل اندر فراق تو ؟ حاشاك
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم — وگر تو زهردهی به که دیگری ترياك(۳)
بِضَربِ سَیفِكَ قَتْلی حَیاتُنا اَبَداً — لِاَنَّ رُوحی قَدْ طابَ اَنْ یَکُونَ فِداكَ
ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند — بقدرِ بینشِ خود هر کسی کند ادراك

۱ـ گر آفتاب رخت سایه افکند برخاك — زمینیان همه دامن کشند بر افلاك
لب تو برلب من نه ؟ بیا وبوسه بده — چوجان من بهلب آمد چه‌میکنم تریاك؟
برای صورت خود سوی‌من نگاه کنی — برای آنکه به‌من حسن خودکنی ادراك
«فخرالدین عراقی ص ۲۲۰»

۲ـ مرا امید وصال تو زنده میدارد — وگرنه بی تو نه جانم بماند نه اثرم
«ظهیر فاریابی ص ۱۹۰»

۳ـ تریاك دراینجا به معنی پاد زهر وضد سم آمده است ، خواجه درغزلی دیگر گوید :
دل ما راکه زمار سرزلف توبخست — ازلب خود به شفاخانهٔ تریاك انداز

عنان نپیچم اگر میزنی بشمشیرم سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراك

به چشم‌خلق ، عزیز جهان شود حافظ
که‌بر درِ تو نهد روی مسکنت بر خاك(۱)

اگر به کوی تو باشد مرا مجالِ وصول رسد ز دولت وصل تو کار من به اصول(۲)
قرار برده ز من آن دو سنبل مشگین خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول(۳)
منِ شکستهٔ بد حال ، زندگی یابم در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول
دل از جواهر مهرت چو ، صیقلی دارد بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول(٤)
خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
چه‌جرم کرده‌ام ای‌جان ودل به‌حضرت‌تو که طاعتِ منِ بیدل نمیشود مقبول؟
چو بر درِ تو منِ بینوایِ بی‌زر و زور به هیچ باب ندارم ره خروج و دخول،
کجا روم؟چکنم؟ حال دل کرا گویم؟ که گشته‌ام زغم‌وجور روزگار ملول؟!.

به درد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموزعشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای رخت‌چون‌خلد و لعلت‌سلسبیل سلسبیلت کرده جان‌ودل سبیل(٥)

۱ـ به ذروهٔ ملکوت آی ازین نشیمن خاك که نیست لایق تخت ملوك قعر مغاك
« جمال‌الدین عبدالرزاق ص ۲۱٦ »

۲ـ من ایستاده‌ام اینك به‌خدمتت مشغول مرا ازآن چه‌که خدمت قبول یا نه‌قبول
ملامتم نکنی گر چه جای آنم هست هزار جان عزیزت فدای طبع ملول
« سعدی ـ طیبات »

مرا که نیست به خاك درت امید وصول کجا به منزل قربت بود مجال نزول
چو ره نمیبرم از تیرگی به آب حیات شدست جان من تشنه از حیات ملول
« خواجوی‌کرمانی ص ۷۱۸ »

۳ـ مکحول : سرمه‌کشیده . ٤ ـ مصقول : صیقلی .

٥ـ پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش برخانمان انگشت‌نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی یا بناکن خانه‌ئی درخورد پیل
« گلستان سعدی ـ باب هشتم »

سبز پوشانِ خطت بر گردِ لب		همچو مورانند گـردِ سلسبیل
ناوك چشم تو در هر گوشه‌ئی		همچو من افتاده دارد صد قتیل
یارب این آتش که برجان منست		سرد کن زآنسان که کردی برخلیل
من نمی‌یابم مجال ای دوستان		گرچه او دارد جمالی بس‌جمیل
پای ما لنگست ومنزل بس دراز		دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
یا مکش برچهره نیل عاشقی		یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل

حافظ از سر پنجهٔ عشق نگـار
همچومور افتاده زیرپای پیل(۱)

بوقتِ گل شدم از توبـهٔ شراب خجل		که کس مبـاد ز کردارِ ناصواب خجل
صلاح‌من‌همه جام‌می‌است ومن زین‌بحث(۲)		نیم زشاهد و ساقی بـه هیچ باب خجل
زخون که رفت شب دوش ازسراچهٔ‌چشم		شدیـم در نظـر رهروان خواب خجل
توخوبروی تری ز آفتاب و شکـرخدا(۳)		کـه نیستم زتـو در روی آفتاب خجل
رواست نرگسِ مست ارفکند سردرپیش		که شد زشیوهٔ آن چشم پـرعتاب خجل
بود کـه یار نپرسد گنه زخلق کـریم		که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز شعر حافظ واین طبع همچو آب خجل

خوش خبـر باش ای نسیمِ شمال		که بمـا میـرسد زمـانِ وصال(٤)
مَـا بِسلمی و مَنْ بِـذی سَلَمٍ		اَیْنَ جیرانُنا و کَیفَ الحـال

۱ـ این بیت هم پس از تخلص آمده است :
شاه عالم را بقا و عز و ناز		بادوهرچیزی که باشدزین‌قبیل
۲ ـ قزوینی : صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث .
۳ ـ قزوینی : توئی که خوبتری زآفتاب و شکر خدا .
٤ـ خواجوی‌کرمانی دراواخر مثنوی «کمال‌نامهٔ» خودبیتی بدین وزن وقافیه‌دارد :
حبذا نکهت شمیم شمال		که رساند به ما نوید وصال		«نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملک»

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند — از حریفان و جام مالامال
عفت الدار بعد عافیة — فاسئلوا حالها عن الاطلال
سایه افکند حالیا شب هجر — تا چه بازند، شبروان خیال
قصة العشق لا انفصام لها — فصمت ههنا لسان القال
ترك ما سوی کس نمینگرد — آه ازاین کبریا و جاه و جلال
یا برید الحمی حماك الله — مرحبا مرحبا، تعال تعال
فی کمال الجمال نلت منی — صرف الله عنك عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوشست بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی بن مظفر ملك عالم عادل(۱)
ای درگه اسلام پناه تو گشاده — بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل
تعظیم تو برجان و خرد واجب و لازم — انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلك تو یکقطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حل مسائل(۲)
خورشید چوآن خال سیه دید به‌دل گفت: — «ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل»
شاها فلك ازبزم تو در رقص و سماعست — دست طرب از دامن این زمزمه مگسل
می‌نوش وجهان بخش که ازخم کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
چون دورفلك یکسره بر منهج عدل‌است — خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق‌است
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

۱ــ سنائی به‌همین وزن و با ردیف «دل» غزلی دارد که در خور تأملست:
در زلف‌تو دادند نگارا خبر دل — معذورم اگر آمده‌ام برا‌ثر دل «ص ٤٦١»

۲ــ چو نقاش ازل نقش‌تو می‌بست — زکلکش نقطه‌یی بر گل چکیدست «خواجو ص ۲۱۶»

شممتُ روحَ ودادٍ و شِمْتُ برقَ وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال(۱)

اَحادیاً بِجمالِ الحبیب قِفْ و انْزِلْ
که نیست صبر جمیلم زاشتیاقِ جمال

شکایت شب هجران فرو گذاشته به
بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چویار برسر صلح است و عُذر میطلبد
توان گذشت زجور رقیب در همه‌حال

بیا که پردهٔ گلریز هفت خانهٔ چشم
کشیده‌ایم به تحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چومن در پی خیال محال

ملال مصلحتی می نمایم از جانان
که کس بجد ننماید زجان خویش ملال

قتیل عشق توشد حافظ غریب ولی
به خاک ما گذری کن که خون مات حلال

هر نکته‌یی که گفتم در وصف آن شمایل
هر کو شنید گفتا : «لله دَرُّ قایل»

دل داده‌ام به یاری، شوخی، کشی، نگاری
مرضیة السجایا محمودة الخصایل

تحصیلِ عشق و رندی آسان نمود اول
آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل

حلاج برسرِ دار این نکته خوش سراید
از شافعی مپرسید امثال این مسایل

گفتم که «کی ببخشی بر جان ناتوانم»
گفت «آن زمان که نبودجان درمیانه‌حایل»

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت
واکنون شدم بمستان چون ابروی تومایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
وزلوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست(۲)
یارب ببینم آنرا در گردنت حمایل

۱ــ به‌خوب طالع وفرخنده روز وفرخ فال
بتافت از افق شرع آفتاب کمال
«جمال‌الدین عبدالرزاق ص ۲۲۶»

۲ــ تعویذ : دعائی که برکاغذ یا پوست نویسند و به‌گردن یا بازو بندند برای رفع قضا و بلا و دفع چشم زخم وآفت .

آنکه پامال جفا کرد چوخاك راهم | خاك می بوسم و عذرقدمش میخواهم
من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا | چاکر معتقد و بندهٔ دولت خواهم
ذره‌یی خاکم‌ودر کوی توأم‌جای خوشست | ترسم ای دوست که بادی ببرد نا گاهم
بسته‌ام درخم گیسوی تو امید دراز | آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
پیرمیخانه سحر جام جهان بینم داد | واندران آینه ازحسن تو کرد آ گاهم
صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن | حالیا ، دیر مغانست ؛ حوالتگاهم
با من راه‌نشین خیزوسوی میکده‌آی | تا ببینی که در آن حلقه‌چه صاحب جاهم!

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم(۱)

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم | که من دلشده این‌ره نه بخودمی‌پویم(۲)
درپس آینه طوطی صفتم داشته اند | آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم(۳)
من‌اگر خارم‌اگر گل چمن‌آرائی‌هست | که از آن دست که میپروردم میرویم
دوستان عیب من بیدل‌حیران مکنید | گوهری دارم و صاحبنظری میجویم
گرچه بادلق ملمع‌می گلگون عیب‌است | مکنم عیب کزو زنگ ریا میشویم
خنده و گریهٔ عشاق زجائی دگرست | می سرایم بشب و وقت سحر می‌مویم

حافظم گفت که خاك درمیخانه مبوی
گومکن عیب که من مشك‌ختن‌میبویم

۱ـ این بیت هم پس‌از تخلص آمده است :
خوشم‌آمد که سحرخسرو خاور میگفت | بـا همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم
و « تورانشاه » اشارتست به خواجه جلال‌الدین تورانشاه وزیر شاه شجاع که به خواجه ارادت می‌ورزیده است .
۲ ـ قدمی کوکه بیابان فـراقت پویم | یـا دماغی‌که زبوی تونسیمی بویم
دیگران درطلبت گر بنشینند ازپای | من‌کی ازپای‌نشینم که بسرمیپویم «سلمان‌ص ۳٦٤»
۳ ـ قُلْ لاٰاَقولُ لَکُمْ عِنْدی خَزائِنُ اللهِ وَلاٰ اَعْلَمُ الْغَیْبَ وَلاٰ اَقولُ لَکُمْ اِنّی مَلَکٌ اِنْ اَتَّبِعُ اِلّا ماٰ یوحیٰ اِلَیَّ ..... « قسمتی از آیهٔ ۵۰ سورهٔ انعام »

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم — مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زآنجا که فیض جام سعادت فروغ تست — بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم
هرچند غرق بحر گناهم زشش جهت — تا آشنای عشق شدم زاهل رحمتم
عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم — کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
می خور که عاشقی نه بکسبست واختیار — این موهبت رسید زمیراث فطرتم
گردم زنی زطرهٔ مشگین آن نگار — فکری کن ای صبا زمکافات غیرتم
من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش — در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
دریا و کوه دره ومن خسته وضعیف — ای خضر پی خجسته مدد کن به همتم
دورم بصورت از درِ دولتسرای تو — لیکن بجان ودل زمقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بتیغم گر کشد دستش نگیرم — وگر تیرم زند منّت پذیرم
کمان ابرویت را گو بزن تیر — که پیش دست و بازویت بمیرم
غم گیتی گر از پایم درآرد — بجز ساغر که باشد دستگیرم ؟
برآی ای آفتابِ صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم
چوطفلان تا کی ای زاهد! فریبی — به سیب بوستان و جوی شیرم؟!
من آن مرغم که هرشام وسحرگاه — ز بام عرش می آید صفیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات — بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند — که من از پای تو سر برنگیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی تو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

بُشری اذالسّلامة حلّتْ بذی سَلَم — لله حمدُ معترفٍ غایةَ النّعم (۱)

۱ـ چون برفراخت خسرو سیارگان علم — درخاك پست گشت سراپردهٔ ظلم «ظهیر ص ۲۰٤»
ای زلف تابدار ترا صدهزار خم — وی جان غمگسار مرا صدهزار غم «انوری ص۸۷۱»
وقتست کز ورای سراپردهٔ عدم — سلطان گل به ساحت بستان زند علم «خواجوص۳۰۸»

آن‌خوش‌خبر کجاست که این‌فتح‌مژده‌داد — تا جان فشانمش چو زر وسیم در قدم

از باز گشت شاه چه‌خوش طرفه نقش بست — آهنگ خصم او بسرا پردهٔ عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته‌حال — انّ العهود عند ملیك النهی ذمم

در نیل غم فتاد وسپهرش به طنز گفت: — الآن قد ندمت و ما ینفع الندم(۱)

میجست از سحاب امل رحمتی ولی — جز دیده اش معاینه بیرون نداد، نم.

ساقی بیا که دور گل است وزمان عیش — پر کن پیاله و مخور اندوه بیش و کم

ای دل تو جام جم بطلب ملك جم مخواه — کاین بود قول مطرب دستانسرای جم

ساقی چو یار مهرخ و از اهل راز بود
حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم — بهار توبه شکن میرسد چه‌چاره کنم!؟

سخن درست بگویم نمی توانم دید — که می خورند حریفان ومن نظاره کنم

به دور لاله دماغ مرا علاج کنید — گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

به تخت گل بنشانم بتی بسلطانی(۲) — زسنبل وسمنش ساز طوق ویاره کنم(۳)

زروی دوست مرا چون گل مرادشکفت — حوالهٔ سر دشمن به سنگ خاره کنم

گدای میکده ام لیك وقت مستی بین — که ناز بر فلك و حکم بر ستاره کنم

مرا که از زر تمغاست سازو برگ معاش(٤) — چرا ملامت رند شرابخواره کنم؟!

۱ـ اشارتیست به آیهٔ نود ویکم از سورهٔ یونس : الآن وقدعصیت قبل وکنت من‌المفسدین.

۲ ـ قزوینی و پژمان : بتی چو سلطانی . ۳ـ یاره : بر وزن چاره حلقه‌یی از طلا و نقره وغیرآن که بیشتر زنان دردست کنند. «برهان»

٤ ـ تمغا و دمغا لغتی مغولیست به معنی مهر وعلامت باج وخراج ـ تمغاچی یعنی تحصیلدار و مأمور وصول مالیات وکسیکه ازطرف حاکم شهرمالیات وباج وخراج میگیرد « Mevlânâ, de Turkce Kelimeler ve Turkce Süler 1934 » عبید زاکانی معاصر خواجه نیز این کلمه را در آثار خود آورده است ازجمله در فصل دوم رسالهٔ تعریفات که گوید : «الواجب‌القتل : تمغاچی شهر!. »

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه   پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
به بانگک بربط و نی رازش آشکاره کنم

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم   دگر بگو که زعشقت چه طرف بربستم؟
اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد   «بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم»(۱)
چوذره گرچه حقیرم، ببین بدولت عشق   که درهوای رخت چون بمهر پیوستم؟
بیار باده که عمریست تامن ازسر امن   بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو   سخن بخاك میفکن چرا که من مستم
چگونه سرزخجالت برآورم بر دوست   که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چوخاطرش خستم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم   کز بهر جرعه‌یی همه محتاج این دریم(۲)
جائی که تخت ومسند جم میرود بباد   گرغم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن   درخون دل نشسته چو یاقوت احمریم
روزنخست چون دم رندی زدیم وعشق   شرط آن بود که جزره این شیوه نسپریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما   با خاك کوی دوست بفردوس ننگریم

۱ــ بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم   زمن بریدی وباهیچکس نپیوستم
چنین که دست خیالت گرفته دامن دل   چه بودی ار برسیدی به‌دامنت دستم «سعدی ــ طیبات»
۲ــ بگذار تامقابل روی تو بگذریم   دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
گفتی زخاك بیشترند اهل عشق وما   ازخاك بیشتر نه که ازخاك کمتریم «سعدی ــ طیبات»
دیریست تازدست غمت جان نمیبریم   وقتست کز وصال تو جانی بپروریم
صدشب گریستیم زهجرت چواوحدی   باشد که باوصال تو روزی بسر بریم «اوحدی ص ۳۰٤»
کمال خجند دو غزل بدین وزن و قافیه دارد :
الف: ما باغم توخُرم وآسوده خاطریم   زان لب به کام ماشکری نی وشاکریم «دیوان وی ص ۲۷٤»
ب: بگذار تا به گلشن کوی تو بگذریم   در باغ وصل از گل روی تو برخوریم «أیضاً ص ۲٤۹»

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد — « بگذار تا مقابل روی تو بگذریم »
چون صوفیان بحالت و رقصند درسماع(۱) — ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم
ازجرعهٔ تو خاك زمین دُر ولعل یافت — بیچاره ما که پیش تو از خاك کمتریم

حافظ ! چوره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست
با خاك آستانهٔ این در بسر بریم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه دردینم — بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم(۲)
الاای همنشین دل که یارانت برفت ازیاد — مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم
زتاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل — بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرقچینم
شب رحلت هم از بستر روم تاقصر حورالعین — اگر دروقت جان دادن توباشی شمع بالینم
صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا! برخیز — که غوغامیکند درسر خیال خواب دوشینم
اگر برجای من غیری گزیند دوست حاکم اوست — حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
جهان پیرست و بی بنیاد ازاین فرهادکش فریاد — که کرد افسون و نیرنگش ملول ازجان شیرینم
جهانِ فانی و باقی فدای شاهد و ساقی — که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم
رموزعشق وسرمستی زمن بشنو نه ازواعظ — که باجام وقدح هرشب قرین ماه وپروینم

حدیث آرزومندی که دراین نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بیاتا گل برافشانیم ومی درساغر اندازیم — فلك راسقف بشکافیم وطرح نودراندازیم(۳)

---

۱ ـ نسخه بدل : چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا

۲ـ چه خوشتر دولتی زینم که دائم باتو بنشینم — که سیری نیست ازرویت، مرا؛ چندانکه میبینم
لبت را چون نگویم؟ کز دهانت هست نازکتر — که جان بریك سرِ موی تو نتوانم که بگزینم
« کمال خجند ص ۲۵۴ »

۳ ـ بیاساقی که بیخ غم به دور گل براندازیم — می گلگون طلب داریم و گل درساغراندازیم
سر رقص وسر اندازیست سرو ولاله را، ما؛ هم — سهی سروی بهدست آریم ودرپایش سراندازیم
« کمال خجند ص ۲۴۹ »

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد　من وساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
چو دردستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش　که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم
صبا! خاك وجود ما بدان عالی جناب انداز　بودکان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی ازعقل می لافد یکی طامات می بافد　بیا کاین داوریها را به «پیش داور اندازیم»(۱)
بهشت عدن اگرخواهی بیا باما به میخانه　که ازپای خُمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم　نسیم عطر گردان راشکر در مجمر اندازیم

سخندانی وخوشخوانی نمی ورزند درشیراز
بیا حافظ که تا خودرا بملك دیگر اندازیم

بی‌توای سرو روان با گل و گلشن چکنم؟　زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم؟
آه ، کز طعنهٔ بد خواه ؛ ندیدم رویت　نیست چون آینه‌ام روی زآهن چکنم
بروای زاهد وبرُدرد کشان خرده مگیر(۲)　کار فرمای قدر میکند این من چکنم
برق غیرت چوچنین میجهد ازمکمن غیب　تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم
مددی گر بچراغی نکند آتش طور　چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم
شاه ترکان چو پسندید وبه چاهم انداخت　دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

حافظا خلدبرین خانهٔ موروث منست
اندر این منزل ویرانه نشیمن چکنم

۱ــ تاکی از غصه های بدگویان　قصه‌ها پیش داور اندازیم　« خاقانی ص ۸۲۶ »

۲ــ این مصراع دربیتی دیگر ازیك غزل دیگر نیزآمده است :

بروای زاهد وبردردکشان خرده مگیر　که ندادند جزاین تحفه بما روزالست

واین امر در چند مورد دیگرهم صورت گرفته است ازجمله در دو بیت زیر :

الف: ای‌سرو نازحسن که خوش میروی به‌ناز　عشاق را به ناز تو هرلحظه صد نیاز
ب: ای سروناز حسن که خوش میروی به‌ناز　غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد

توهمچو صبحی ومن‌شمع ِ خلوت ِ سحرم / تبسمی کن‌وجان‌بین که‌چون‌همی‌سپرم (۱)
چنین که دردل‌من داغ‌زلف سر کش‌تست / بنفشه زار شود تربتم چـو در گذرم
بر آستان ِ امیـدت گشاده ام در ِ چشم / که یك نظرفکنی، خود فکندی ازنظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم ، عفاك‌الله / که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم
بهر نظر بت مـا جلوه میکند لیکن / کس این کرشمه نبیند که من‌همی‌نگرم
غلام مردم چشمم کـه بـا سیاهدلی / هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بخاك حافظ اگر یار بگذرد چونسیم
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بـدرم

چرا نه در پی ِ عزم ِ دیار ِ خود باشم / چرانه‌خاك ِ سر ِ کوی ِ یار ِ خودباشم (۲)

۱ـ چو ماه یکشبه بنهفت چهره از نظرم / مه دو هفته در آمد به تهنیت ز درم
یك امشبی توبمهمان من بباش‌که من / ز روی خوب تو مهمان زهره و قمرم
«ظهیر فاریابی ص ۱۸۹»
الف: یك امشبی که درآغوش شاهد شکرم / گرم چو عود برآتش نهند غم نخورم
میان ما بجزاین پیرهن نخواهد بود / وگر حجاب شود تا به دامنش بدرم
«سعدی ـ طیبات»
ب : نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم / برفت در همه عالم به بیخودی خبرم
«سعدی - خواتیم»

اوحدی هم دو غزل بدین وزن و قافیه دارد :

الف: به‌یك نظر چوببردی دل زبون زبرم / چرا به دیـدهٔ رحمت نمیکنی نظرم
ب : چوتیغ بر کشد آن بی‌وفا بقصد سرم / دلم چو تیر برابر رودکه : من سپرم
« دیوان اوحدی ص ۲۷۲ »

مطلع حافظ ، این بیت خاقانی را بیاد میآورد :

بی‌تو چوشمعم‌که زنده دارم شب را / چون نفس صبحدم دمید بمیرم «ص۸۰۸»

۲ـ اوحدی در همین وزن غزلی داردکه شایستهٔ تأملست :

مرا مجال نباشد کـه ، یـار او باشم / مگر همین‌که ، به دل دوستار او باشم
دیار خویش رها کرده ام بدین سودا / که چون اجل برسد در دیار او باشم
«دیوان اوحدی ص ۲۸۳»

غم غریبی و غربت چو بر نمیتابم — به شهر خود روم و شهریار خود باشم(۱)
ز محرمان سرا پردهٔ وصال شوم — ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی — که روز واقعه پیش نگار خود باشم
زدست بخت «گران‌خواب» وکار بی‌سامان — گرم بود گله‌یی راز دار خود باشم
همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود — دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم — کز چاکران پیر مغان کمترین منم(۲)
هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش — ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
در حقّ من به دُرد کشی ظنّ بَد مَبر — کالوده گشت خرقه ولی پاك دامنم(۳)
شهباز دست پادشهم این چه حالتست — کز یاد برده اند هوای نشیمنم
حیفست بلبلی چو من اکنون درین‌قفس — با این لسان عذب که خامش چوسوسنم
آب وهوای پارس عجب سفله پروراست — کوهمرهی که خیمه ازین خاك بر کنم
از یمن عشق و دولت رندان پاکباز — پیوسته صدر مصطبه ها بود مسکنم

حافظ به زیرخرقه قدح تابکی کشی؟
در بزم خواجه پرده زکارت برافکنم (٤)

حاشا که من به موسم گل ترك می کنم — من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تاهمه محصول زهدوعلم — در کار بانگك بربط و آواز نی کنم

۱ــ مضمون این مصراع ، ظاهراً ضرب‌المثل بوده‌است چنانکه نظامی گنجوی گوید:
ولیکن چوبینی سرانجام‌کار — به‌شهرخودست آدمی شهریار «امثال وحکم ص ۱۹۳۷»
۲ــ گر تیغ بر کشدکه محبان همی‌زنم — اول کسی که لاف‌محبت‌زندمنم «سعدی ـ طیبات»
۳ــ قزوینی و پژمان : در شأن من به دردکشی .... کالوده گشت جامه ....
٤ــ در بعضی نسخه‌ها پس از تخلص این بیت هم ثبت شده است :
تورانشه خجسته که در من یزید فضل — شد منت مواهب او طوق گردنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت — یکچند نیز «خدمت معشوق و می» کنم(۱)
کو پیك صبح تا گله های شب فراق — با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا ؟ جام می بیار — تا من حکایت جم و کاووس کی کنم
از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر — با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش به بینم و تسلیم وی کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم — که کشم رخت بمیخانه وخوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم — تا حریفان دغا را به جهان کم بینم
بسکه درخرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح — شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم
جام می گیرم و ازاهل ریا دور شوم — یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم
سر به آزادگی ازخلق بر آرم چون سرو — گر دهد دست که دامن زجهان درچینم
سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات ! — مرد این بار گران نیست دل مسکینم
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند — که مکدر شود آیینهٔ مهر آیینم
بندهٔ آصف عهدم دلم از راه مبر — که اگر دم زنم، ازچرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم — خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم(۲)

۱ــ امروز هر که خدمت معشوق و می کند — بختش کمینه چاکر و دولت غلام شد
«کمال خجند ص ۱۵۷»

۲ــ دراین نشیمن خاکی بدین صفت که منم — میان نفس و هوا دست و پای چند زنم
«دیوان شیخ عطار ص ۴۲۶»

زروی خوب تو گفتم که پرده برفکنم — ولی چو در نگرم پردهٔ رخ تو منم
بجز نسیم صبا ای برادران عزیز — که آرد از طرف مصر بوی پیرهنم
«خواجوی کرمانی ص ۷۲۰»

دراین مورد ، این غزل اوحدی هم قابل تأمل و در خور دقتست :

اگر جان را حجاب تن زپیش کار برخیزد — زخواب هجر چشم دل به روی یار برخیزد
«اوحدی ص ۱۵٤»

چنین‌قفس نه‌سزای‌چومن خوش‌الحانیست — روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم (۱) — دریغ و درد که غافل زکار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس — که در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم
اگر ز خون دلم بوی مشك می‌آید (۲) — عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم(۳)
مرا که منظر حورست مسکن و مأوی — چرا بکوی خراباتیان بود وطنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع — که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیاو هستی حافظ ز پیش او بردار
که باوجود توکس نشنود زمن‌که منم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم وزپی جانان بروم(٤)
گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب — من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت — به هواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت — رخت بربندم و تاملك سليمان بروم(۵)
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت — با دل درد کش و دیدهٔ گریان بروم
نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی — تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

۱ـ از لحاظ مضمون این بیت عطاررا بیاد میآورد :
کجا بودم کجا رفتم کجاام من‌نمیدانم — به‌تاریکی درافتادم ره روشن نمیدانم
«دیوان شیخ عطار ص ٤۱۹»
۲ـ قزوینی و پژمان : اگر زخون دلم بوی شوق می‌آید
۳ـ زآه ونالهٔ تو بوی مشك میآید — یقین تو آهوی نافی سمن چریدستی
« دیوان کبیر مولانا جلال‌الدین ـ جزو ششم ص ۲۸۳»
٤ـ خاقانی باهمین وزن وقافیه و ردیف دیگر :
طاقتی‌کوکه به سرمنزل جانان برسم — ناتوان‌مورم‌وخودکی‌به‌سلیمان‌برسم«ص۸۳۱»
خرم آن روز که از خطهٔ کرمان بروم — دل وجان داده زدست از پی جانان بروم
بعد از این ، قافله درراه به کشتی گذرد — چومن دلشده بادیدهٔ گریان بروم
تا نگویند که چون سوسن از او آزادم — همچو باد ازپی آن سرو خرامان بروم
« خواجوی کرمانی ص۳۱۲ »
۵ـ « زندان سکندر » اشاره به یزد و « ملك سليمان » اشاره به شیرازست .

به هوا داری او ذره صفت رقص کنان تـا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم
تازیان را غم احـوال گرانباران نیست پارسایان مددی تاخوش‌وآسان بروم(۱)

ورچوحافظ نبرم ره‌زبیابان بیرون
همـره کوکبهٔ آصف دوران بروم

خیال روی توچون بگذردبه گلشن چشم دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تـو زگنج‌خانهٔ دل می کشم به مخزن چشم
سزای تکیـه گـهت منظری نمـی بینم منم ز عـالم و ایـن گوشهٔ معـین چشم
سحر سرشك روانم‌سر خرابی داشت گرم‌نه خون جگرمیگرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت اگررسد خللی خون من به گردن چشم
ببوی مژدهٔ وصل تو تـا سحـر شب دوش به راه بـاد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی کـه دل دردمند حـافظ را
مزن بناوك‌دلدوز مردم افکن چشم

خیال‌روی تو درکارگاه دیده کشیدم به‌صورت‌تونگاری«نه‌دیدم‌ونه‌شنیدم»(۲)
امید خواجگیم بود بندگی تو کـردم هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
اگر چه در طلبت همعنان بـاد شمالم بگرد سرو خرامـان قامتت نرسیدم
امید در شب زلـفت به روز عمر نبستم طمع به دور دهانت زکام دل ببریدم
گنـاه چشم سیاه تو بود ونـاوك غمـزه(۳) که من چوآهوی وحشی زآدمی‌برمیدم

۱ـ تازیان یعنی عربان ـ اشاره به آل مظفر و خاندان امیر مبارز الدین است کـه تازی بوده‌اند . پارسایان در اینجا به معنی پارسیانست‌در مقابل تازیان « مجلهٔ یغما،شمارهٔ دهم سال هفدهم مقالهٔ دکترمحمد معین استاددانشگاه تحت عنوان پاسخ شبه انتقاد »

۲ـ دوهفته میگذرد کان مه دوهفته ندیدم بجان رسیدم از آن تا به خدمتش برسیدم
« سعدی ـ طیبات »

نشان روی توجستم به هر کجا که رسیدم ز مهر در تو نشانی نه دیدم و نه شنیدم
چه رنجها که نیامد به رویم از غم رویت چه جورها که زدست تو در جهان نکشیدم
« خواجوی کرمانی ص ۳۰۵ »

۳ـ قزوینی : گناه‌چشم‌سیاه تو بود و گردن‌دلخواه ـ یك نسخه‌بدل دیگر: بردن‌دلها

به شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم — زلعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم
زغمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی — زغصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
زکوی یار بیار ای نسیم صبح غباری — که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم
چو غنچه برسرم از کوی او گذشت نسیمی — که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بخاکپای تو سوگند نور دیدهٔ حافظ(۱)
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیز تا از درِ میخانه گشادی طلبیم(۲) — بر درِ دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زادِ راهِ حرمِ دوست نداریم مگر — بگدائی ز درِ میکده زادی طلبیم
اشك آلودهٔ ما گر چه روانست ولی — برسالت سوی او پاك نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام — اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد — مگر از مردمك دیده مدادی طلبیم
عشوه‌یی از لب شیرین تو دل خواست بجان — بشکرخنده لبت گفت: «مزادی» طلبیم(۳)
تا بود نسخهٔ عطری دل سودا زده را — از خط عالیه سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد — ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم — شطح و طامات به بازار خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند — چنگ صبحی به در پیر مناجات بریم

۱ـ قزوینی و پژمان : به خاکپای تو سوگند و نوردیدهٔ حافظ
۲ـ گشاد : بر وزن مراد به معنی گشایش و فرج و فتوحست و برآمدن حاجت .
۳ـ مزاد : بروزن سواد به معنی زیاد کردن قیمت چیزی ، مثل آنکه قیمت آن چیز به ده دینار رسیده باشد دیگری به دوازده دینار برساند وهمچنین «برهان قاطع» درزبان محاورهٔ امروز ، یك تن از طرفین معامله گوید : «من فلان مبلغ سر میکنم» یا «فلان مبلغ سر میدهم» یعنی علاوه میپردازم ـ نسخهٔ قدسی بجای مرادی طلبیم: فؤادی طلبیم .

ور نهد در رهِ ما خارِ ملامت زاهد ... از گلستانش به زندان مکافات بریم
شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش ... گر بدین فضل وهنر نام کرامات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند ... بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
سوی رندان قلندر به ره آورد سفر ... دلق بسطامی و سجادهٔ طامات بریم(۱)
خاك کوی تو بصحرای قیامت فردا ... همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم ... همچوموسی اَرِنی گوی به‌میقات بریم(۲)
کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم ... علم عشق تو بر بام سماوات بریم
فتنه میباردازاین سقف مُقرنس برخیز ... تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند ... ره بپرسیم مگر پی به مُهمّات بریم

حافظ ! آب رخ خود بردرِ هرسفله مریز
حاجت آن به‌که بر قاضیِ حاجات بریم

درخراباتِ مغان گر گذر افتد بازم ... حاصلِ خرقه و سجاده روان در بازم(۳)

۱ـ نسخه بدل : دلق پشمینه و سجادهٔ ....

۲ ـ تا ببینند مگر نور تجلی جمال ... همچو موسی ارنی گوی به میقات آیند
« خواجوی کرمانی ص ۴۳۰ »

وادی ایمن : رجوع کنید به حاشیهٔ ص ۱۱۱ همین کتاب . اَرِنی : صیغهٔ امرازارائه یعنی «بنمامرا» . میقات : جایگاه دیدار و هنگام کار و جای آن و موضع احرام بستن به حج وعمره . مضمون بیت اشارتیست بدین آیهٔ قرآن : وَلَمّا جاءَ موسی لِمیقاتِنا وَ کَلَّمَهُ رَبُّهُ قالَ رَبِّ اَرِنی اَنْظُرْ اِلَیْكَ قالَ لَنْ تَرانی وَلٰکِنِ انْظُرْ اِلَی الْجَبَلِ فَاِنِ اسْتَقَرَّ مَکانَهُ فَسَوْفَ تَرانی فَلَمّا تَجَلّی رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَکًّا وَخَرَّ موسی صَعِقاً فَلَمّا اَفاقَ قالَ سُبْحانَكَ تُبْتُ اِلَیْكَ وَ اَنَا اَوَّلُ الْمُؤْمِنینَ « آیهٔ ۱۴۳ سورهٔ اعراف »

۳ـ بی توچونان زغم هجر تو می بگدازم ... کـه بگوشی نـرسد صعبتریـن آوازم
« جمال الدین عبدالرزاق ص ۴۶۹ »

« بقیهٔ حاشیه درصفحهٔ بعد »

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم — خازن میکده فردا نکند در، بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی — جز بدان عارض شمعی نبود پروازم
ماجرای دل سر گشته نگویم با کس(*) — زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور — با خیال تو اگـر با دگری پردازم
سرّ سودای تو در سینه بماندی پنهان — چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاك هوائی گشتم — به هوایی که مگر صید کند شهبازم
همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم — چون نی آخر ز لبانت نفسی بنوازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدا می بینم — این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم
کیست دردی کش این میکده یارب که درش — قبلهٔ حاجت و محراب دعا می‌بینم
جلوه برمن مفروش ای ملك الحاج که تو — خانه می‌بینی و من خانهٔ خدا می‌بینم
سوز دل، اشك روان، آه سحر، نالهٔ شب — این همه از نظر لطف شما می‌بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن — فکر دورست همانا که خطا می‌بینم
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال — با که گویم که در این پرده چها می‌بینم
کس ندیدست زمشك ختن و نافهٔ چین — آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

«بقیهٔ حاشیه از صفحهٔ قبل»

سعدی دو غزل بدین وزن و قافیه دارد:

الف: نظر از مدعیان برتو نمی اندازم — تا نگویند که من با تو نظر میبـازم
ب: ازتو با مصلحت خویش نمی پردازم — همچو پروانه که میسوزم و در پروازم «طیبات»

*

به غم خویش چنان شیفته کردی بازم — کز خیال تو به خود نیز نمی پردازم
اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی — هم به خاك سر کوی تو بود پروازم
«اوحدی ص ۲۸۰»

*

شوخ چشمیم کشد دل که کشد از نازم — همتی دار که خودرا بر یار اندازم «کمال خجند ص ۲٦٤»

*ـ قزوینی وپژمان: ماجرای دل خون گشته نگویم با کس...

نیست دردایره یکنقطه خلاف از کم و بیش　　که من این مسئله بی‌چون وچرا می‌بینم

دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید
که من او را زمُحبان خدا می بینم

دردم از یارست و درمان نیز هم　　دل فدای او شد و جان نیز هم
اینکه میگویند «آن» بهتر زحسن　　یارِ ما این دارد و آن نیزهم
هردوعالم یك فروغ روی اوست　　گفتمت پیدا و پنهان نیزهم
داستان در پرده میگویم ولی　　گفته خواهدشد به دستان نیزهم
یار باز اکنون به قصد جان ما(۱)　　عهد را بشکست و پیمان نیزهم
عاشق از قاضی نترسد می بیار　　بلکه از یرغوی سلطان نیزهم(۲)
اعتمادی نیست بر کار جهان　　بلکه بر گردون گردان نیزهم
چون سرآمد دولت شبهای وصل　　بگذرد، ایامِ هجران نیزهم

محتسب داند که حافظ می خورد
و آصف ملك سلیمان نیز هم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم　　کز سرزلف ورخش نعل درآتش دارم(۳)

۱ــ نسخه بدل : یاد بادِ آنکو به قصد خون ما

۲ــ یرغو : که یارغو با الف نیز نویسند به مغولی بمعنی عدلیه و استنطاق و مرافعهٔ مدعی و مدعی علیه و قانونست ، و یار غوچی بمعنی قاضی و حاکم قانون . سعدی گوید :
گر بیوفائی کردمی، یرغو ؛ به قاآن بردمی　　کان کافر، اعدا میکشد وین سنگدل احباب را
« حاشیهٔ حافظ قزوینی ص ۲۵۰»

۳ــ نعل در آتش داشتن یعنی بیقرار و بی شکیب و مضطرب بودن ــ هرگاه کسی را به محبت خود بیقرار خواهند نام او بر نعل اسب نوشته‌در آتش نهند و افسونی خوانند مطلوب به محبت طالب خود بیقرار میگردد و حاضر شده مطیع میشود « غیاث اللغات »
خاقانی گوید :
نعل درآتش نهادندی مرا　　آن نهاد جادوان بدرود باد　« دیوان‌خاقانی ص۷۸۱ »
این دوبیت عبیدزاکانی نیز قابل توجهست :
سنبل‌زلف‌تو هرلحظه پریشان میشد　　خاطر خستهٔ عشاق مشوش میکرد
زوهر آن حلقه‌که بر گوشهٔ‌مه‌میافتاد　　دل مسکین مرا نعل در آتش‌میکرد «کلیات عبید ص۱۱۴»

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد — نقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم
ورتو زین دست مرا بی‌سروسامان داری — من بآه سحرت زلف مشوّش دارم
عاشق ورندم و میخواره به آواز بلند — وین همه منصب از آن حور پریوش دارم
گرچنین جلوه نماید خط نگاری دوست — من رخ زرد به خونابه منقش دارم
ناوك غمزه بیار و زره زلف که من — جنگها با دل مجروح بلاکش دارم(۱)

حافظا چون غم و شادی جهان درگذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم — سخن پیر مغانست و بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم ووقت طرب میگذرد — چاره آنست که سجاده به می بفروشیم
خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست — نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلك رهزن اهل هنرست — چون از این غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی — لاجرم زآتش حرمان و هوس میجوشیم
میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم — چشم بد دور که بی‌مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم کـه در موسم گـل خاموشیم

دوش بیماری چشم تـو ببرد از دستم — لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم(۲)

---

۱ ـ بعضی نسخه‌ها این بیت را علاوه دارند :
یك‌سرموی به‌دست من‌ویك‌سر بادوست — سالها برسر ایـن رشته کشاکش دارم
۲ ـ من‌خودای‌ساقی ازین‌شوق که‌دارم‌مستم — تـو بیك جرعهٔ دیگر ببری از دستم
دائماً عادت من گوشه نشینی بودی — تا تو برخاسته‌ئی ، از طلبت ننشستم
تو ملولی و مرا طاقت تنهائی نیست — تو جفا کردی ومن عهد وفا نشکستم
«سعدی ـ طیبات»

*

من‌ازآن لحظه که درچشم‌تودیدم مستم — کارم ازدست برون‌رفت، که گیرددستم؟
«خواجوی کرمانی ص ۷۲۲»

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست(۱) | دیر گاهی است کزین جام هلالی مستم
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین | که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست | تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم
بوسه بر دُرج عقیق تو حلالست مرا | که به‌افسوس وجفا مُهروفا نشکستم(۲)
بعد از اینم چه غم از تیر کج اندازحسود | که به محبوب کمان ابروی خودپیوستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که، بجور | در سر کوی تو از پای طلب ننشستم
صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت | آه اگــر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ به‌فلك برشده بود
کرد غمخواری بالای بلندت پستم

دوش سودای رخش گفتم زسر بیرون کنم | گفت کوزنجیر تا تدبیر این مجنون کنم(۳)
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من به‌خشم | دوستان از راست میرنجد نگارم، چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار | عشوه‌یی فرمای تا من طبع را موزون کنم
زرد روئی میکشم زان طبع نازك بیگناه | ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
من کدره بردم به گنج حسن بی‌پایان دوست | صد گدای همچوخودرا بعدازین قارون کنم
ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی(٤) | ربع را برهم زنم «اطلال را جیحون کنم»(۵)

ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

۱ـ نسخه بدل : عشق من با لب شیرین تو امروزی نیست .

۲ـ نسخه بدل : که به افسون جفا عهد وفا نشکستم

۳ـ ای مسلمانان ندانم چارهٔ دل چون کنم | یا مگرسودای عشق اوزسر بیرون کنم

« دیوان سنائی ص ٤۸۱»

دراین غزل عطار هم تأمل باید کرد :

دل زدستم رفت وجان هم، بی‌دل وجان چون کنم | سرّ عشقم آشکارا گشت ؛ پنهان چون کنم

«دیوان عطار ص ٤۳۲»

٤ـ نسخه بدل : ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا بکی

۵ـ ربع ازدلم پرخون کنم خاك دمن گلگون کنم | اطلال را جیحون کنم ازآب چشم خویشتن

« دیوان امیرمعزی ص ۵۹۷ »

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم — از بخت شکردارم و از روزگار هم(۱)
زاهد برو که طالع اگر طالع منست — جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس به رندی ومستی نمی کنیم — لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند — وز می جهان پر است و بت میگسار هم
آن شد که چشم بدنگران بودی‌از کمین — خصم ازمیان برفت وسرشك از کنار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیر کیست — مجموعه‌یی بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیانِ عشق ، فشان جرعهٔ لبش — تا خاك ؛ لعلگون شود و مشکبار هم
چون آبروی لاله و گل فیض حسن‌تست — ای ابرِ لطف ! بر منِ خاکی ببار هم
چون کائنات جمله ببوی تو زنده‌اند — ای آفتاب ! سایه ز منِ بر مدار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم (۲)

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم — واندرین کار، دل خویش به دریا فکنم
از دلِ تنگِ گنه کار بـرآرم آهـی — کآتش اندر گنه آدم و حـوا فکنم

۱ـ با بخت در عتابم و با روزگار هم — وز یار در حجابم و از غمگسار هم
بر دوستان نکالم و براهل بیت نیز — بر آسمان وبالم و بر روزگار هم
«دیوان خاقانی ص ۸۰۳»

۲ـ این چند بیت هم ، پس از تخلص به دنبال اصل غزل آمده است :
«برهان ملك ودین‌که زدست وزارتش — ایام کان یمین شد و دریا یسار هم»
«گوی‌زمین ربودهٔ چوگان عدل‌اوست — وین بر کشیده گنبد نیلی حصار هم»
«بر یاد رای انور او آسمان به صبح — جان میکند فدا وکواکب نثار هم»
«تا از نتیجهٔ فلك و طور دور اوست — تبدیل ماه وسال و خزان و بهار هم»
«خالی مباد کاخ جلالش ز سروران — وز ساقیـان سرو قـد گلعذار هم»

این شخص‌که نامش به احترام شعر حافظ باقی مانده «خواجه برهان‌الدین ابونصر فتح‌الله» پسر کمال‌الدین ابوالمعالی ازوزیران دانشمند وهنرپرور وخوشنام زمان‌حافظ است که درغزلی‌دیگر نیزاز وی یاد شده‌است :

مسند فروزدولت، کانِ شکوه و شوکت — برهان ملك و ملت ، بونصر بوالمعالی

خورده‌ام تیر فلك باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعهٔ جام براین تخت روان افشانم / غلغل چنگ در این گنبد مینا فکنم
مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست / میکنم جهد که خودرا مگر آنجا فکنم
بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه (۱) / تا چو زلفت سر سودا زده در پا فکنم

حافظا تکیه برایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دیشب به سیل اشك ره خواب میزدم / نقشی به یاد خط تو برآب میزدم
روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود / وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته / جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم
چشمم به‌روی‌ساقی‌و گوشم به‌قول‌چنگ / فالی بچشم و گوش دراین باب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم / برکارگاه دیدهٔ بی خواب میزدم
هرمرغ فکر کز سرشاخ سخن بجست / بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم
ساقی به صوت این غزلم کاسه میگرفت / می گفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش‌بود وقت حافظ وفال مرادوکام
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

روزگاری‌شد که درمیخانه خدمت‌میکنم / در لباس فقر کار اهل دولت میکنم(۲)
تامگردردام وصل‌آرم تذروی خوشخرام / در کمینم ، انتظار وقت فرصت میکنم
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین‌سخن / درحضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
باصبا افتان وخیزان‌میروم تا کوی دوست / وز رفیقان ره استمداد همت میکنم

۱ـ نسخهٔ خانلری : بند برقع بگشا ای مه فرخنده لقا
۲ـ عطار با همین وزن و ردیف و با قافیهٔ دیگر :
این دل پردرد را چندان‌که درمان میکنم / گوئیا یك درد را برخود دوچندان‌میکنم
«دیوان عطار ص ۴۳۷»

خاك کویت «زحمت‌ما بر نتابد بیش‌از این» (۱) | لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم
زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست | یاددارای‌دل که‌چندینت نصیحت میکنم
دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش | زین‌دلیریها که من‌در کنج‌خلوت میکنم
حاش‌لله کز حساب روز حشرم باك نیست | فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

حافظم در مجلسی دُردی‌کشم در محفلی
بنگر این‌شوخی که‌چون‌باخلق‌صنعت‌میکنم

زدستِ کوتهِ خود زیرِ بارم | که از بالا بلندان شرمسارم (۲)
مگر زنجیر موئی گیردم دست | وگرنه «سر به‌شیدائی برآرم» (۳)
زچشم من بپرس اوضاع گردون | که شب تا روز اختر میشمارم
بدین شکرانه میبوسم لب جام | که کرد آگه ز دور روزگارم
من از بازوی خوددارم بسی‌شکر | «که زور مردم‌آزاری ندارم» (٤)
اگر گفتم دعای میفروشان | چه باشد؟ حق نعمت میگزارم
مکن‌عیبم‌بخون‌خوردن‌دراین‌دشت | که کار آموز آهوی تتارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن | بجای اشك اگر گوهر ببارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
به لطف آن سری امیدوارم

۱ــ ما به‌جان مهمان‌زلف اوو باما او به‌جنگ | کاین‌شبستان زحمت‌ما برنتابد بیش‌از این
« خاقانی ص ۳٤۸ »

۲ ــ مریض عشقم و درد تو دارم | زدردت تا ابد سر برندارم
به‌جرم آنکه‌روزی گفتمش‌ماه | هنوزازروی‌خوبش‌شرمسارم «کمال‌خجندص۲۷۷»
۳ ــ چوعقل‌اندرنمی‌گنجیدسعدی | بیا تاسر به شیدائی برآریم « سعدی ــ طیبات »
٤ ــ من‌آن‌مورم که درپایم بمالند | نه زنبورم که از دستم بنالند
کجاخودشکراین‌نعمت‌گزارم | که زور مردم آزاری ندارم «مواعظ‌سعدی‌ص۲۱۰»
این دوبیت درباب سوم گلستان « در فضیلت قناعت » هم آمده است .

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم — ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم(۱)

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم — طرّه را تاب مده تا ندهی بر بادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم — قد بر افراز که از سرو کنی آزادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه — شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر — سر مکش تا نکشد سر به فلك فریادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را — یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم — غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس — تا بخاك در آصف « نرسد فریادم »

حافظ ازجور تو حاشا که بگرداند روی(۲)

« من از آن روز که در بند توام آزادم »

سالها پیروی مذهب رندان کردم — تا بفتوای خرد حرص به زندان کردم

من بد سر منزل عنقا نه بخود بردم راه — قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من — کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم(۳)

سایه یی بردل ریشم فکن ای گنج مراد — که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون — میگزم لب که چرا گوش به نادان کردم

۱ــ من از آن روز که در بند توام آزادم — پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم

هیچ شك نیست که فریاد من آنجا برسد — عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم «سعدی ـ بدایع»

*

ای که رفتی و نرفتی نفسی از یادم — خاك پای تو چو گشتم چه دهی بر بادم؟

مکن ای ماه، جفا بر تن من، کز غم تو — اوحدی وار به خورشید رسد فریادم «اوحدی ص ۲٦٤»

۲ــ نسخه بدل : حافظ ازجور تو حاشا که بنالد روزی .

۳ــ هرچه خلاف آمد عادت بود — قافله سالار سعادت بود « نظامی گنجوی»

نقش‌مستوری ومستی نه بدست من وتست / آنچه استادازل گفت بکن‌آن کردم(۱)

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع / گر چه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه‌سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که درکلبهٔ احزان کردم

صبح خیزی وسلامت طلبی چون حافظ

هرچه کردم همه ازدولت قرآن کردم(۲)

سرم خوشست وبه‌بانگ بلند میگویم / که من‌نسیم حیات ازپیاله میجویم(۳)

عبوس زهد به وجه خمار ننشیند / مرید همت دردی کشان خوش‌خویم(۴)

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن‌درین چمنم سرزنش‌به خودروئی / چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواست که هرجا که‌هست باویم

ز شوق نرگس مست بلند بالائی / چو لاله با قدح افتاده برلب جویم

شدم‌فسانه به سرگشتگی، چو گیسوی‌دوست(۵) / کشیددرخم‌چوگان‌خویش‌چون گویم.

۱ــ همین‌مضمون درغزلهای دیگر:

* مکن‌دراین‌چمنم سرزنش به‌خودروئی. / چنانکه پرورشم میدهند میرویم

* درکارگلاب وگل‌حکم ازلی این‌بود / کان شاهد بازاری وین پرده نشین‌باشد

* در پس آینه طوطی صفتم داشته اند / آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

نسخهٔ قزوینی : آنچه سلطان ازل .... دلیل ما بر انتخاب ترجیحی متن ، مصراع دوم همین بیت آینه وطوطی از خود حافظ است .

۲ــ این بیت هم پس از تخلص‌آمده است :

گربدیوان‌غزل‌صدر نشینم چه عجب!؟ / سالها بندگی صاحب دیوان کردم

۳ــ من‌آن‌بدیع صفت‌رابترك چون گویم / که‌دل‌ببرد به‌چوگان‌زلف‌چون گویم «سعدی-بدایع»

٤ــ قزوینی و پژمان : مرید خرقهٔ .. خانلری : مرید فرقهٔ .. بعضی نسخ :مرید حلقهٔ ... دلیل انتخاب ترجیحی ما که از لحاظ مضمون هم با بیت متن مرتبط می‌نماید:

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت / همت دراین عمل‌طلب از میفروش‌کن

۵ ــ نسخه بدل : شدم‌نشانه به‌سرگشتگی و ابروی دوست. قزوینی: شدم فسانه ...

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست | غلام دولت آن خاك عنبرین بویم
نصیحتم چه کنی ناصحا چو میدانی | که من نه معتقد مرد عافیت جویم

بیارمی که بفتوای حافظ ازدل پاك
غبار زرق به فیض قدح فرو شویم

صلاح ازماچه‌میجوئی که مستان‌را صلا گفتیم | به‌دور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
در میخانه را بگشا که هیچ از خانقه نگشود | گرت‌باور بود ورنه، سخن‌این بود،ما گفتیم
من‌ازچشم‌خوش‌ساقی خراب افتاده‌ام لیکن | بلائی کز حبیب آمد هزارش مرحبا گفتیم
قدت گفتم که‌شمشادست، بس‌خجلت ببار آورد | که‌این نسبت‌چرا کردیم‌واین بهتان‌چرا گفتیم
اگر برمن نبخشائی پشیمانی خوری آخر | بخاطردار این معنی که‌درخدمت کجا گفتیم
جگرچون نافه‌ام‌خون گشت‌و کم‌زینم نمی باید | جزای آنکه بازلفت سخن ازچین‌خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی بایار درنگرفت
زبد عهدیّ گل گوئی‌حکایت باصبا گفتیم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم؟ | تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم؟
دل‌دیوانه ازآن‌شد، کدپذیرد درمان(۱) | مگرش هم زسر زلف تو زنجیر کنم
آنچه در مدت هجرتو کشیدم‌هیهات! | دریکی نامه محال‌است که‌تحریر کنم(۲)
باسرزلف تومجموع پریشانی خویش | کومجالی که سراسرهمه تقریر کنم
آن‌زمان کآرزوی دیدن جانم باشد | در نظرنقش رخ خوب توتصویر کنم
گربدانم که وصال‌تو بدین دست‌دهد | دین‌و دل‌را همه دربازم وتوفیر کنم
دورشواز برم‌ای واعظ و بیهوده‌مگوی | من‌نه‌آنم که‌د گر گوش‌به تزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چونکه‌تقدیرچنین‌است‌چه‌تدبیر کنم

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس بر کشیم | وین‌نقش زرق‌راخط بطلان‌بسر کشیم

۱ــ پژمان و قزوینی : که نصیحت شنود ۲ــ نسخه بدل : در دوصد نامه‌محالست که ...

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم(۱) دلق ریـا به‌آب خرابات بر کشیم
سرّ خدا کـه در تتق غیب منزویست(۲) مستانه اش نقـاب ز رخسار بر کشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی(۳) غـارت کنیم باده و شاهـد بـبر کشیم
عشرت کنیم ورنه بحسرت کشندمـان(٤) روزی که‌رخت‌جان به‌جهان‌د گر کشیم
کوعشوه‌یی ز ابروی او تا چو ماه نـو(۵) گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند غلمان زروضه، حورزجنت بدر کشیم

حافظ! نه حدّ ماست چنین لافها زدن
پـای ازگلیم خویش چـرا بیشتر کشیم

عاشق روی جوانی خوش و نو خاسته‌ام وزخدا دولت‌این غم‌به دعاخواسته‌ام(٦)
عاشق و رند و نظربازم و میگویم فـاش تـا بدانی کـه بچندین هنر آراسته‌ام
شرمم از خـرقهٔ آلودهٔ خـود میـآید که بهر پاره دوصد شعبده پیراسته‌ام(۷)
خوش‌بسوزازغمش‌ای‌شمع که‌امشب‌من‌نیز بهمین کار کمـر بسته و بـرخاسته‌ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار برغم افزوده‌ام‌آنچ از دل وجان‌کاسته‌ام

همچوحافظ به خرابات روم جامه قبا(۸)
بو که دربـر کشد آن دلبر نوخاسته ام

۱ـ نسخه‌بدل : دروجه می‌دهیم ۲ـ تُتُق : چادر وپردهٔ بزرگ، سرا پرده.
۳ـ نسخه بدل : بزم صوفیان ٤ـ نسخه بدل : کاری‌کنیم ورنه خجالت برآورد . نسخه بدل دیگر : کام از جهان برآر که بخشد خدا گناه ـ متن ، بانسخهٔ قزوینی یکیست .
۵ـ نسخه بدل : کو جلوه‌یی زابروی او ... ٦ ـ خانلری : و زخدا شادی این غم... نسخه بـدل دیگر : وز خدا دولت وصلش .... ۷ـ قزوینی: که بر او وصله به صد شعبده پیراسته‌ام. خانلری : که بر آن پاره به‌صد شعبده پیراسته‌ام . ۸ـ جامه قبا کردن : کنایه از دریدن و چاك زدن جامه است چنانکه خاقانی گوید :
خلیفه جامهٔ سوکش‌قبا کند چو غلامان که جان خواجه‌که سلطان‌دیر بود بر آمد «ص۶۰۷»

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام — مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام(۱)
ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن — همنشین نیك کردار و ندیم نیکنام
شاهدی در لطف و پاکی رشك آب زندگی — دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبك — نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام
بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین — گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام
صف‌نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب — دوستداران صاحب سرّ و حریفان دوستکام(۲)
غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ — زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

هر که این صحبت بجوید خوشدلی بروی حلال
و آنکه این عشرت نخواهد زندگی بروی حرام(۳)

عمریست تا براه غمت رو نهاده‌ایم — روی وریای خلق، بیك سو نهاده‌ایم
هم‌جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم — هم دل بر آن دو سنبل هندو نهاده‌ایم
ما ملك عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم — ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم
در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه — چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

۱ـ خواجوی کرمانی بدین وزن وقافیه چند غزل دارد:
* عارض ترکان نگر درچین جعد مشك‌فام   تاجمال حورمقصورات بینی فی الخیام «ص۴۶۵»
* هردم آرد بادصبح ازروضهٔ رضوان پیام   کاخرای دلمردگان جز باده من یحیی العظام؟ «ص۴۶۶»
* حن فی روض الهوی قلبی کما ناح الحمام   قم بتغرید الحمایم واسقنی کاس المدام «ص۷۳۹»
سلمان ساوجی هم برهمین وزن وقافیه غزلی دارد:
آرزودارم ز لعلش تا بلب جام مدام   وزسرم بیرون نخواهد رفتن این سودای خام «ص۳۶۶»
۲ـ پژمان وقزوینی: دوستداران صاحب اسرار وحریفان دوستکام.
۳ـ قزوینی: هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بروی تباه ـ و آنکه این مجلس نجوید زندگی بروی حرام. دلیل برانتخاب ترجیحی متن، بیتی دیگر از حافظ است که گوید:
خوشتر ز عیش وصحبت و باغ و بهار چیست   ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
این بیت هم در آخر این غزل آمده است:
نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن   بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

بی‌نازِ نرگسش سرِ سودائی از ملال(۱) « همچون بنفشه برسرِ زانو نهاده‌ایم »(۲)
تاسحرِ چشمِ یار چه بازی کند که باز بنیاد ، بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم
طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم در راه جام و ساقی مهرو نهاده‌ایم
عمری گذشت و ما بامید اشارتی چشمی برآن دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

عمریست تامن درطلب هرروز گامی میزنم دست شفاعت هرزمان در نیکنامی میزنم
بی‌ماه مهرافروز خودتا بگذرانم روزخود دامی به راهی می‌نهم مرغی بدامی میزنم
تابو که یابم آگهی زآن سایهٔ سروسهی گلبانگ عشق ازهرطرف برخوشخرامی میزنم
هرچندکان آرام دل دانم نبخشد کام دل نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم
اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا ومهر کو حالی من اندرعاشقی داوتمامی میزنم(۳)
دانم سرآردغصه را ، رنگین برآرد قصه را این آه خون‌افشان که من هرصبح وشامی میزنم

باآنکه ازخود غایبم وزمی چوحافظ تایبم(٤)
در مجلس روحانیان گه‌گاه جامی میزنم

غمِ زمانه که هیچش کران نمی بینم دواش جزمیِ چون ارغوان نمی‌بینم(۵)
بترکِ خدمتِ پیر مغان نخواهم گفت چرا که مصلحت خود درآن نمی‌بینم

۱ــ قزوینی و پژمان : بی‌زلف سرکشش سرسودائی ازملال .
۲ــ من چون بنفشه برسرزانو نهاده‌سر زانــو بنفشه رنگتــر ازلب هــزاربار
« دیوان خاقانی ص ۷۸۷ »
۳ــ داو : نوبت بازی شطرنج و نرد ، و شطرنجی که قمار بر سرآن انجام میشود ، و دعوی کاری را نیز گفته‌اند . این لغت بصورت « داوطلب » هنوز مصطلحست .
٤ــ نسخه بدل : با آنکه از وی غایبم ...
۵ــ گلی برنگ تو دربوستان نمی بینم باعتــدال تــو ســروی روان نمی بینم
مگر میان ضعیفش تن نحیف منست که هیچ هستی ازاودر میــان نمی بینم
« خواجوی کرمانی ص ۷۳۰ »

نشان مرد خدا عاشقی است با خوددار — که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم
در این خمار کَسم جرعه‌یی نمی بخشد — ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم
ز آفتاب قدح، ارتفاع عیش بگیر — چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم
نشان موی میانش که دل در او بستم — زمن مپرس که خود درمیان نمی‌بینم
بر این دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس — که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من — بجای سرو، جز آب روان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز در این دریا
بضاعت سخن ُدر فشان نمی بینم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم — بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم(۱)
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که در این دامگه حادثه چون افتادم
من ملك بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورد در این دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجوئی حور ولب حوض — به هوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار — چکنم؟ حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت — یارب ازمادر گیتی به چه طالع زادم؟(۲)
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق — هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

۱ــ ای که رفتی و نرفتی نفسی از یادم — خاك پای توچو گشتم چه دهی بربادم؟
پس از این پیش من از جور مکن یاد، که من — تا غلام تو شدم زین دگران آزادم
« اوحدی ص ٢٦٤ »

*

باز در عشق یکی دل به غلامی دادم — خواجه را گو که بیاید به مبارکبادم
از می عشق توساقی قدحی داد مرا — که می خلد ولب حور برفت از یادم
« کمال خجند ص ٢٤٥ »

۲ــ همین مضمون از خواجوی کرمانی :

الف : هرگز ازروزجوانی نشدم یکدم شاد — مادردهر ندانم به چه میزادمرا «ص۱۷۸»
ب : هرگز ازچرخ بد اختر نشدم روزی شاد — مادردهر مرا خود به چه طالع زادست «ص۳۸۷»

گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست — که چرا دل به جگر گوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ به سر زلف ز اشک
ورنـه این سیل دمـادم بکنـد بنیـادم(۱)

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم — که حرامست می آنرا که نه یارست و ندیم(۲)
چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم — روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من — سالها شد که منم بر در میخانه مقیم
مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت — ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری — سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم(۳)
فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن — درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم(۴)

۱ــ قزوینی و پژمان : ببرد بنیادم . متن، حافظی‌ترست : ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

۲ــ دی بدان رستهٔ صرافان من بر در تیم — پسری دیدم تابنده‌تر از در یتیم «سنائی ص ٤٨٤»
* منم امروز و دلی زانده گیتی به دو نیم — بیم آنست دلم را که بجان باشد بیم
نه مرا مسکن و مأوا نه مرا خانه و جا — نه مرا مونس و غمخور نه مرا یار و ندیم
بر دلم حسرت اصحاب بلائیست بزرگ — بر تنم فرقت احباب عذابیست الیم
«ظهیر فاریابی ص ۲۰۶»

* سعدی بدین وزن وقافیه در «بدایع» دوغزل دارد :
الف: امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم — خواب در روضهٔ رضوان نکنند اهل نعیم
ب : ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم — الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
* شمع بنشست ز باد سحری خیز ندیم — که ز فردوس نشان میدهد انفاس نسیم
«خواجوی کرمانی ص ۳۰۵»

* صبحدم بوی سر زلف تو میداد نسیم — یاد میداد مرا هر نفسی عهد قدیم
«سلمان ساوجی ص ۳٦۹»

۳ــ دو بیت از سعدی به همین مضمون:
الف: بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد — نه عجب دارم اگر زنده کند عظم رمیم
ب : مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد — گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم
٤ــ برو ای خواجه که صبرم بدوا فرمائی — کاین نه دردیست که درمان بپذیرد ز حکیم
«خواجوی کرمانی ص ۳۰۵»

گوهر معرفت اندوز که باخود ببری   که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
دام سختست مگر یار شود لطف خدا   ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
غنچه گو: تنگدل ازکار فروبسته مباش،   کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم.
دلبر از ما به صد امید ستد اول دل   ظاهراً عهد فرامش نکند خلق کریم

حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گرازین منزل ویران بسوی خانه روم   دگرآنجا که روم عاقل وفرزانه روم(۱)
زین سفر گر بسلامت به وطن باز رسم   نذر کردم که هم از راه به میخانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر وسلوك   به در صومعه با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند   ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم
بعدازین دست من و زلف چوزنجیر نگار   چند و چند از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز   سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ به تولّای وزیر
سرخوش ازمیکده با دوست به کاشانه روم

گرچه ازآتش دلچون خم می درجوشم   مهر برلب‌زده،خون‌میخورم وخاموشم(۲)

۱ــ سلمان ساوجی باهمین وزن وقافیه وردیف دیگر :
بیم آنست که در صومعه دیوانه شوم   به ازآن نیست که هم بادرمیخانه شوم ؟
من اگر دیر وگرزود بود آخر کار   با سر خم شوم و در سر پیمانه شوم «ص ۳٦٥»

۲ــ دست‌عشقت قدحی داد و ببرد از هوشم   خم می گوسر خود گیر ، که من در جوشم
اندر این شهر دلم بستهٔ گندمگو نیست   ورنه صد شهر چنین را به جوی نفروشم
«اوحدی ص ۲۸٤»

*میدرم جامه و از مدعیان میپوشم   میخورم جامی و زهری بگمان مینوشم
هردم ای شمع چرا سرّ دل آری بزبان؟   نه من سوخته خون میخورم و خاموشم ! ؟
همچوخواجو دو جهان بی‌تو بیك جو نخرم   و ز تو موئی بهمه ملك جهان نفروشم
«خواجوی کرمانی ص۳۰۷»

قصد جانست طمع در لب جانان کردن
تومرا بین که درین کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هردم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم
هست امیدم که علی رغم عَدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گُنه بردوشم(۱)
پدرم روضهٔ رضوان به دو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگرمن به جوی نفروشم(۲)
خرقه پوشیّ من ازغایت دینداری نیست
پرده ئی بر سر صد عیب نهان می‌پوشم
من که خواهم که ننوشم بجز ازراوق خم(۳)
چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم(٤)
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چوجام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زآنکه دراین پرده نباشد بارم
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب
تا دراین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم

۱ــ فَتَلَقّیٰ آدَمُ مِنْ رَبِّهِ کَلِماتٍ فَتابَ عَلَیْهِ اِنَّهُ هُوَالتَّوّابُ الرَّحیمُ .

« آیهٔ ۳۷ ــ سورهٔ بقره »

اشارتست به گناه آدم و خوردن میوهٔ ممنوع و اخراج وی از بهشت و ندامت او و پذیرفته شدن توبه‌اش که در قرآن آمده است : رجوع کنید به قرآن ، سورهٔ بقره آیات ۳۵ تا ۳۸ و صفحات ٤۸ تا ٥٦ مجلد اول از تفسیر طبری باهتمام حبیب یغمائی چاپ‌اول

۲ ــ قزوینی و پژمان : من چرا ملک جهان را به جوی نفروشم .
خانلری : من چرا باغ جهان را به جوی نفروشم .

۳ــ راوق : به فتح‌واو، معرب راوك یعنی صاف وپالوده ؛ مثالش ظهیر گوید :
بگذشت ماه روزه به‌خیرو مبارکی   پرکن قدح زبادهٔ گلرنگ راوکی « فرهنگ سروری»

٤ــ ای بهم برزده زلف تو سراسر کارم   من چوموی توام آشفته، فرو مگذارم
هست سودای ورع در سر سلمان لیکن   حلقهٔ زلف بتان میشکند بازارم
« سلمان ساوجی ص ۳۷۵»

به صد امید نهادیم دراین بادیه پای — ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم
چون ترا در گذرای یار نمی‌یارم دید(۱) — با که گویم که بگوید سخنی با یارم
دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب — کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
منم آن شاعر ساحر که به افسون سخن — از نی کلك همه شهد و شکر می‌بارم

دوش میگفت که حافظ همه روی است وریا
بجز از خاك درت با که بود بازارم؟

گر چه ما بندگان پادشهیم — پادشاهان ملك صبحگهیم(۲)
گنج در آستین و کیسه تهی — جام گیتی نما وخاك رهیم
هوشیار حضور و مست غرور — بحر توحید و غرقهٔ گنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند — ماش آئینهٔ رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هر شب — ما نگهبان افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار صحبت ما — که‌تودرخواب‌وما به‌دیده گهیم
شاه منصور واقف‌است که ما، — روی همت بهر کجا که نهیم؛
دشمنان‌را زخون کفن سازیم؛ — دوستان را قبای فتح دهیم .
رنگ تزویر پیش ما نبود — شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده‌یی اعتراف و ماگوهیم

۱ـ نسخه‌بدل : چون منش در گذر باد نمی‌یارم دید .
۲ـ دو غزل سنائی خواندنی و در خور تأملست :
الف : خیزتا می خوریم و غم نخوریم — وانده روزنامده نبریم « دیوان سنائی‌ص۴۹۲»
ب : گر چه از جمع بی نیازانیم — عاشق‌عشق‌وعشقبازانیم « دیوان سنائی‌ص۴۹۳»
خاقانی هم دوغزل دارد که قابل توجهست :
الف : آنهاکه محققان راهند — در جامهٔ فقر پادشاهند
مستان شبانه اند اما — صاحب خبران صبحگاهند « ص۷۳۲ »
ب : تاحضرت عشق‌را ندیمیم — در کوی قلندران مقیمیم « ص۸۱۳ »

گردست دهدخاکِ کفِ پایِ نگارم | برلوح بصر خطِّ غباری بنگارم(۱)
پروانهٔ او گر برسد در طلب جـان | چون شمع همان دم‌بدمی‌جان بسپارم
گر قلب دلم را ننهد دوست عیـاری | من نقد روان دردمش از دیده شمارم
دامن مفشان‌ازمن خاکی که‌پس ازمن(۲) | زین در نتواند که برد باد ، غبارم
بر بوی کنار توشدم غرق و امیدست | از موج سرشکم که رساند بکنـارم
زلفین سیاه تـو بـدلداری عشـاق | دادنـد قـراری و ببـردند قـرارم
امروز مکش سر ز وفای من واندیش | زآن‌شب که من‌ازغم به‌دعادست‌برآرم
ای باد از آن بـاده نسیمی بمن آور | کان بـوی شفابخش بود دفـع خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

گر دست رسد درسرِ زلفینِ تو بازم | چون گوی چه‌سرها که‌بچوگانِ توبازم
زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست | دردست، سرِ موئی ازآن عمرِ درازم
پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب | از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
چون نیست نماز من آلـوده نمـازی | در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید | محراب ، کمانخانهٔ ابروی تو سازم(۳)
گرخلوت ما را شبی از رخ بفروزی | چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم
آندم که‌بیك خنده‌دهم‌جان‌چوصراحی | مستان تو خواهم که گـزارند نمازم
محمود بود عـاقبت کار در این راه | گر سر برود در سرِ سودایِ ایازم

حافظ غم دل باکه بگویم که در این‌دور
جُز جام نشایـد کـه بود محرم رازم

۱ـ گرجان‌زمن دلشده‌خواهی‌بسپارم | وردیدهٔ‌روشن طلبی‌درنظرآرم «کمال‌خجندص ۲۷۰»
* بی‌دوست من ازباغ ارم یاد نیارم | ورجنّت فردوس‌بودکارندارم
برخاك درش‌میرم‌وچون خاك‌شوم‌من | زان‌درنتوانندمرابیخت‌غبارم «سلمان ص ۳۶۵»
۲ـ نسخه بدل : دامن مفشان بر من خاکی که پس ازمرگ .
۳ـ قزوینی : محراب وکمانچه زد و ابروی توسازم .

گرم از دست برخیزد که بادلدار بنشینم ‌ ‌ ‌ زجام وصل می نوشم زباغ عیش گل چینم (۱)
شراب تلخ صوفی‌سوز بنیادم نخواهد برد ‌ ‌ ‌ لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
لبت شکر بمستان داد و چشمت می به میخواران ‌ ‌ ‌ منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
مگر دیوانه خواهم شد در این سودا که شب تا روز ‌ ‌ ‌ سخن باماه میگویم پری در خواب می بینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد ز انعامت ‌ ‌ ‌ زحال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم
ندهر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد ‌ ‌ ‌ تذر و طرفه میگیرم که چالاک است شاهینم
اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس ‌ ‌ ‌ که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از حافظ
که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم (۲)

گر من ار سرزنش مدعیان اندیشم ‌ ‌ ‌ شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهی به دهیست ‌ ‌ ‌ «من که بدنام جهانم» چه صلاح اندیشم (۳)
شاه شوریده سران خوان من بیسامان را ‌ ‌ ‌ زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی ‌ ‌ ‌ تا بدانند که قربان تو کافر کیشم
اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا ‌ ‌ ‌ تا ندانی که در این خرقه چه نادرویشم
شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان ‌ ‌ ‌ که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر باده خورم ورنه چکارم با کس (٤)
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

۱ــ زدستم بر نمی‌خیزد که بی یاد تو بنشینم ‌ ‌ ‌ بجز رویت نمیخواهم که روی هیچکس بینم
« سعدی ـ طیبات »
* هوای قامتش دارم ولی چندان که می بینم ‌ ‌ ‌ سرو برگ هوای من ندارد سر و سیمینم
« سلمان ساوجی ص ۳٦٦ »
۲ــ این بیت هم پس از تخلص آمده است :
وفاداری و حقگوئی نه کار هر کسی باشد ‌ ‌ ‌ غلام آصف ثانی جلال الحق والدینم
۳ــ نام و ننگ ار برود در طلبش باکی نیست ‌ ‌ ‌ من که بد نام جهانم چه غم از ننگ مرا
« خواجوی کرمانی ص ۱۷۷ »
٤ــ بعضی نسخ : من اگر رندم اگر شیخ چکارم باکس .

ما بدین درنه‌پیِ حشمت وجاه آمده‌ایم — از بدِ حادثه اینجا به‌پناه آمده‌ایم(۱)
رهرو منزل عشقیم و زسرحدّ عـدم — تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
سبزهٔ خطِّ تو دیدیم و زبستان بهشت — به طلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم
باچنین گنج که شد خازن اوروح‌امین — به گدائی بـدر خانهٔ شاه آمده‌ایم
لنگر حلم توای کشتی توفیق کجاست — که‌درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم
آبرو میرود ای ابر خطا پوش ببار — که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله بـا آتش آه آمده‌ایـم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بردهـد — حالیـا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفتگو آئـین درویشی نبـود — ورنه با تـو ماجرا ها داشتیم
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت — ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد — جانب حرمت فـرو نگذاشتیم
گلبن حسنت نه خودشد دلفروز — مـا دمِ همت بـراو بگماشتیم
چون نهادی دل به مهر دیگران — ما امید از وصل تو برداشتیم

گفت: «خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم»

ماسرخوشان مست دل ازدست داده‌ایم(۲) — همراز عشق و همنفسِ جامِ باده‌ایم (۳)

۱ـ خواجوی کرمانی دو غزل به همین وزن و ردیف دارد که درخور تأملست :
الف : ما بدرگاه تو ازکوی نیاز آمده‌ایم — به هوایت زره دور ودراز آمده‌ایم «ص۴٦۱»
ب : باز هشیاربرون رفته ومست آمده‌ایم — وزمی لعل لبت باده‌پرست آمده‌ایم «ص۴٦۸»

۲ـ قزوینی : ما بیغمان ... نسخه بدل دیگر : ما بیخودان ... قرینهٔ ترجیح متن برسایرنسخ ، از خودحافظ : ما سرخوشیم بادهٔ ما در پیاله‌کن . ایضاً : سرم خوشست و به بانگ بلند میگویم . ایضاً ... گاه‌سرخوشان کوی محبت (ازمقدمهٔ گلندام ص ۱۲۵)

۳ـ ما را میفکنید که ما اوفتاده‌ایم — درکار عشق تن به بلاها نهاده‌ایم «سنائی ص ۴۸٦»
*مادل بدست‌مهرتوزان بازداده‌ایم — کاندرطریق‌مهرتو گرم‌اوفتاده‌ایم «خاقانی‌ص۸۲۹»

برما بسی کمان ملامت کشیده‌اند تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم
ای گل تودوش داغ صبوحی کشیده‌یی(۳) ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم
پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم
کار از تو میرود مددی ای دلیل راه کانصاف میدهیم : ز راه اوفتاده‌ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ! این همه رنگ و خیال چیست؟
نقش غلط مخوان کـه همان لوح ساده‌ایم

ما شبی دست برآریم و دعائی بکنیم غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم
دل بیمار، شد ازدست ؛ رفیقان ! مددی تا طبیبش به سرآریم و دوائی بکنیم
خشك شد بیخ طرب راه خرابات کجاست؟ تا درآن آب و هوا نشو ونمائی بکنیم
آنکه بی‌جرم برنجید وبه تیغم زد ورفت بازش آرید خدا را کـه صفائی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه کار ، صعبست ؛ مبادا که خطائی بکنیم
سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند طلب سایهٔ میمون همائی بکنیم
در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده شد تیر آهی بگشائیم و غزائی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست؟(۱)
تا بقول و غزلش ساز ، نوائی بکنیم

ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
رقم مغلطه بـر دفتر دانش نـزنیم سرّ حق ، بروروق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش وتوانگر به کم و بیش بداست کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان فکر اسب سیه و زین مغرّق نکنیم

۳ـ نسخه بدلها : ... داغ محبت چشیده‌یی ـ داغ جدائی کشیده‌یی ـ داغ صبوری کشیده‌یی . این بیت ازیك غزل دیگر روشنگر روایت متن است :

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح داغدل بود ، به امید دوا باز آمد

۱ـ قزوینی وپژمان: حافظ خوشگوی کجاست. قرینهٔ ترجیح نسخهٔ متن ازخود حافظ :

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش‌آوازم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند — تکیه آن به که براین بحرمعلق نکنیم
شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد — التفاتش بـه می صاف مروّق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید — گوتوخوش‌باش که‌ما گوش‌باحمق نکنیم

حافظ ارخصم خطاگفت نگیریم براو
وربه حق گفت‌جدل باسخن حق‌نکنیم

ماوردِ سحر برسرِ میخانه نهادیم(۱) — محصولِ دعا در رهِ جانانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد — تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
درخرمن‌صد زاهدعاقل (!) زندآتش — این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
دردل ندهم ره پس ازین مِهربتان را — مُهر لب او بر در این خانه نهادیم
چون‌میرود این کشتی‌سرگشته که آخر — جان درسر آن گوهر یکدانه نهادیم
المنةلله که چو ما بی دل و دین بود — آن‌را که لقب «عاقل‌وفرزانه» نهادیم
درخرقه ازاین بیش منافق نتوان‌بود — بنیاد از این شیوهٔ رندانه نهادیم

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت‌و شاهانه‌نهادیم !(۲)

مرا عهدیست‌باجانان که‌تاجان‌در بدن‌دارم — هواداران کویش‌راچوجان‌خویشتن‌دارم(۳)
مرا درخانه سروی هست‌کاندرسایهٔ قدّش — فراغ از سروبستانی و شمشاد چمن دارم
صفای‌خلوت خاطر از آن‌شمع چگل‌جویم — فروغ چشم و نوردل ازآن‌ماه ختن دارم
بکام و آرزوی دل چودارم خلوتی حاصل — چه‌فکر ازخبث بد گویان‌میان‌انجمن‌دارم
شراب‌خوشگوارم‌هست ویارمهربان‌ساقی — ندارد‌هیچکس‌باری چنین‌عیشی که‌من‌دارم

۱ـ قزوینی وپژمان : ما درس سحر در ره میخانه نهادیم، قرینهٔ ترجیح متن بر نسخهٔ قزوینی از خود حافظ : شوق لبت برد ، از یاد حافظ درس شبانه ، ورد سحرگاه .

۲ـ قزوینی : بیگانه نهادیم .

۳ـ ازین‌کاری که‌من‌دارم نه‌جان‌دارم نه‌تن‌دارم — چومن من‌نیستم، آخرچرا گویم که من‌دارم
اگر ذرات این عالم زبان من شود دایم — نیارم گفت ازویك‌حرف‌وچندانی سخن‌دارم
«شیخ عطار ص ۳۹۰»

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی — چواسم اعظمم باشد چه باك ازاهرمن دارم
خدارا ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه — که من با لعل خاموشش نهانی صدسخن دارم
گرم صدلشکر ازخوبان بقصددل کمین سازند — بحمدالله والمنّه بتی لشکر شکن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه — که من در ترك پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله — نه میل لاله ونسرین نه برگ نسترن دارم

به رندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم چو درعالم قوام‌الدین حسن دارم

مرا می بینی و هردم زیادت میکنی دردم — ترا می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هردم
بساما نم نمی‌پرسی نمیدانم چه سرداری — بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم
نه‌راهست اینکه بگذاری مرا جاناو بگریزی (۱) — گذاری آرو بازم پرس تاخاك رهت گردم
ندارم دست ازدامن بجز درخاك وآ ندم‌هم — چو برخاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم
فرورفت ازغم عشقت دمم دم‌میدهی تا کی — دمار ازمن برآوردی نمیگوئی برآوردم
شبی‌دل‌را به‌تاریکی زلفت بازمی‌جستم — رخت میدیدم وجامی هلالی بازمیخوردم
کشیدم‌در برت‌نا گاه‌وشددرتاب گیسویت — نهادم برلبت لب را وجان ودل فدا کردم

توخوش میباش باحافظ بروگوخصم جان‌میده
چوگرمی ازتومی‌بینم چه‌باك ازخصم دم‌سردم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام — خیرمقدم‌چه‌خبردوست کجاراه کدام؟(۲)
یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد — که از او خصم بدام آمد ومعشوق بکام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست — هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

۱ــ نسخه بدل : نه راهست اینکه بگذاری مرا برخاك و بگریزی .

۲ــ نسخه‌بدل : مرحباطایرفرخ رخ‌فرخنده‌پیام خیرمقدم ، چه‌خبر؟ راه‌کجا؟ یارکدام؟
این غزل اوحدی هم جالب وقابل دقتست :

من که باشم که بمن‌نامه فرستند وسلام گو: به‌دشنام‌زمن یادکن ازلب ، که‌تمام
ازکجا میرسد این‌نامه‌فروبسته به‌مهر ؟ کز نسیمش نفس مشك برآید به مشام «ص۲۵۶»

چشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد — مَنْ لَهُ یَقْتُلُ داءٌ دَنِفٌ کیفَ یَنام

تو ترحم نکنی بر من بیدل دانم (۱) — ذاكَ دَعْوایَ و ها اَنْتَ و تِلْكَ الاَیّام

گل ز حد برد تنعّم ز کرم رُخ بنمای (۲) — سرو مینازد وخوش نیست ، خدارا بخرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر — عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید : — بروای شیخ که شد بر تن ما حرقه حرام

حافظ ار میل به ابروی تو دارد شاید
جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

مرو که در غم هجر تو از جهان برویم — بیا که پیش تو ازخویش هرزمان برویم

سخن بگوی که پیش لب تو جان بدهیم — رهامکن که دراین حسرت ازجهان برویم

روا مدار که جان برلبست و ما زجهان — ندیده کام دل از آن لب و دهان برویم

خوش آن زمان که ببینیم بردهان لب تو — توخود بگوی که ما از برَت چسان برویم

گدای کوی شمائیم و حاجتی داریم — روا مدار که محروم از آستان برویم

نشان وصل بما ده بهر طریق که هست — که باری از پی وصل تو برنشان برویم

مگو که : « حافظ ازاین دربرو برای خدا »
که هرچه رای تو باشد جزاین، برآن برویم

مزن بر دل ز نوك غمزه تیرم — که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حدّ کمال است — زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پُر کن که من ازدولت عشق — جوانبخت جهانم گرچه پیرم

قراری کرده‌ام با میفروشان (۳) — که روز غم بجز ساغر نگیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست — که فکر خویش گم شد ازضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می — اگر نقشی کشد کلك دبیرم

۱ـ قزوینی وپژمان : تو ترحم نکنی بر من مخلص گفتم. ۲ـ قزوینی وپژمان : نفسی رخ بنما
۳ـ قزوینی وپژمان : قراری بسته‌ام بامیفروشان .

درین غوغا که کس، کس را نپرسد — من از پیر مغان منت پذیرم
خوشا آندم که استغنای مستی — فراغت بخشد از شاه و وزیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم
اگرچه مدعی بیند حقیرم

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم(۱) — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم(۲)
بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی — از سر خواجگی کون ومکان برخیزم
یا رب از ابر هدایت برسان بارانی — پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات — کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم
گرچه پیرم توشبی تنگ در آغوشم گیر — تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
بر سر تربت من بی می و مطرب منشین — «تا ببویت زلحد رقص کنان برخیزم»
تو مپندار که از خاك سر کوی تومن — بجفای فلك و جور زمان برخیزم

روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده
تاچوحافظ زسر جان وجهان برخیزم

من ترك عشق شاهد وساغر نمیکنم(۳) — صدبار توبه کردم و دیگر نمیکنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور — با خاك کوی دوست برابر نمیکنم
تلقین درس اهل نظر يك اشارتست — کردم اشارتی و مکرر نمیکنم(٤)

۱ــ زفرط شادی وصلش بقطع، جان بدهم — اگر زوصل توام مژده‌یی بگوش رسد
«دیوان شیخ عطار ص ۱۷۱»

۲ــ نقدجان چیست که دردامن جانان ریزم — گر بخواهدزسر هردوجهان برخیزم
«کمال خجند ص ۲۸۳»

* صبح محشر که من ازخواب گران برخیزم — بجمال تو چونرگس نگران برخیزم
چون شوم خاك به خاکم گذری کن چوصبا — تا به بویت ززمین رقص کنان برخیزم
«سلمان ساوجی ص ۳۷۸»

۳ــ خانلری ونسخهٔ کهن مصحح
من ترك عشق و شاهد و ساغر نمیکنم — بعضی نسخ: من ترك عشقبازی و ...
٤ــ نسخه بدل: گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم.

هرگز نمی‌شود زسرِ خود خبر مرا — تا در میان میکده سر بر نمیکنم
شیخم بطنز گفت «حرامست می‌مخور»، — گفتم که «چشم، گوش بهر خر نمیکنم»؛
پیرمغان حکایتِ مقبول میکند — معذورم ار حدیث تو باور نمیکنم (۱)
این تقویم بس است که چون واعظان شهر (۲) — ناز و کرشمه بر سرِ منبر نمیکنم
ناصح به‌طعن گفت «برو ترکِ عشق کن» — محتاجِ جنگ نیست برادر، نمیکنم

حافظ! جناب پیرمغان مأمن وفاست (۳)
من ترک خاکبوسی این دَر نمیکنم

من دوستدارِ رویِ خوش و مویِ دلکشم — مدهوشِ چشمِ مست و میِ صافِ بیغشم
در عاشقی، گزیر نباشد ز سوز و ساز — استاده ام چوشمع؛ مترسان زآتشم.
من آدم بهشتیم امّا در این سفر — حالی اسیرِ عشق جوانان مهوشم
بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست — گیسوی حور گرد فشاند ز مَفرشم
شیراز معدنِ لبِ لعل است وکانِ حسن — من جوهریِّ مفلس از آنرو مشوشم
از بسکه چشمِ مست در این شهر دیده‌ام — حقا که ِمی نمی‌خورم اکنون وسرخوشم
شهریست پر کرشمه وخوبان زشش جهت — چیزیم نیست ورنه خریدار هرششم
گفتی زسرِّ عهدِ ازل نکته‌یی بگوی — آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
واعظ زتاب فکرتِ بی‌حاصلم بسوخت — ساقی کجاست تا زند آبی برآتشم

حافظ! عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آئینه‌ئی ندارم از آن آه می کشم

من که باشم که برآن خاطرِ عاطر گذرم — لطفها میکنی ای خاکِ درت تاج سرم (٤)

۱ــ نسخه بدل : پیرمغان حکایت معقول میکند   معذورم ار محال توباور نمیکنم
۲ــ پژمان و قزوینی : این تقویم تمام که با شاهدان شهر....
۳ــ قزوینی و پژمان : حافظ جناب پیرمغان جای دولتست....
٤ــ میروم وزسرحسرت به قفا مینگرم   خبرازپای ندارم که زمین‌میسپرم «سعدی ـ خواتیم»
* من ببوی تو هواخواه نسیم سحرم   که‌زبوی‌توخبرداردومن‌بی‌خبرم «سلمان‌ص۳۸۲»
* رفتم ازخطهٔ شیراز و بجان‌درخطرم   وه کزین‌رفتن‌ناچارچه‌خونین‌جگرم «عبیدص۱۳۰»

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو | که من این ظن به‌رقیبان‌تو هرگز نبرم
راه خلوتگهِ خاصم بنما تا پس‌ازاین | می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس | که درازست رهِ مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان | که : فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرّم‌آن روز کزین مرحله بربندم رخت(۱) | وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر بگو | تا کند پادشه بحر دهان پُر گهرم

حافظا شاید اگر درطلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

من نه‌آن رندم که‌ترکِ شاهد وساغر کنم | محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
من که عیب توبه‌کاران کرده باشم بارها | توبه ازمی وقت گل دیوانه باشم گر کنم
چون‌صبامجموعهٔ گل‌را به‌آب‌لطف شست | کج دلم‌خوان گرنظر برصفحهٔ دفتر کنم
لاله‌ساغر گیرو نرگس‌مست‌و برما نام‌فسق! | داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم؟!
عشق دُردانه‌ست ومن‌غوّاص ودریامیکده | سر فرو بردم درآنجا تا کجا سر بر کنم
گرچه گردآلودفقرم ، شرم باد از همتم؛ | گر بآب چشمهٔ خورشید؛ دامن‌تر کنم
من که دارم‌در گدائی گنج‌سلطانی بدست | کی طمع‌در گردش گردون دون‌پرور کنم
عاشقان‌را گردرآتش‌می‌پسندد لطف‌دوست | تنگ چشمم گرنظر برچشمهٔ کوثر کنم
عهد و پیمان فلک‌را نیست چندان‌اعتبار | عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
باز کش یکدم‌عنان ای ترک‌شهرآشوب‌من | تازاشک وچهره‌راهت پر زرو گوهر کنم
من که ازیاقوت ولعل اشک دارم گنجها | کی نظر درفیض‌خورشید بلنداختر کنم؟(۲)
من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود | وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

دوش لَعلش عشوه‌یی میداد حافظ را ولی
من نه‌آنم کزوی این افسانه‌ها باور کنم

۱ــ پژمان‌وقزوینی: بر بندم‌بار ـ بر بندم‌رخت حافظی‌ترست: رخت‌بر بندم‌و تاملک‌سلیمان بروم.
۲ــ نسخه‌بدل : باوجودبینوائی‌روسیه بادم‌چوماه   گرقبول فیض خورشید بلند اختر کنم

نمازِ شامِ غریبان چو گریه آغازم | به مویه های غریبانه قصه پردازم
بیادِ یار و دیار آنچنان بگریم زار | که ازجهان ره و رسمِ سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب(۱) | مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدای‌را مددی ای دلیل راه که من(۲) | بکوی میکده دیگر عَلم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب بر گیرد | که باز با صنمی طفل عشق میبازم
بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس | عزیز من که بجز باد نیست دمسازم
هوایِ منزلِ یارآب زندگانی ماست | صبا بیار نسیمی ز خاك شیرازم
سرشکم آمد وعیبم بگفت روی بروی | شکایت از که کنم ؟ خانگیست غمازم

ز چنگك زهره شنیدم که صُبحدم میگفت
غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم | هر گه که یادِ روی‌تو کردم‌جوان‌شدم(۳)
شکرخدا که هرچه‌طلب کردم ازخدا | بر منتهایِ مطلبِ خود کامران شدم
درشاهراهِ دولتِ سرمد به تختِ بخت | با جامِ می بکامِ دلِ دوستان شدم
ازآن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید | ایمن ز شرِّ فتنهٔ آخر زمان شدم
ای گلبن‌جوان بَر دولت‌بخور که من | در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم
اوّل زحرف‌لوح وجودم خبر نبود(٤) | در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم
قسمت حوالتم بخرابات می کند | هرچند کاینچنین شدم و آنچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست | برمن چو عمر میگذرد، پیرازآن‌شدم
آن‌روز بردلم درِ معنی گشوده شد | کز ساکنانِ درگهِ پیرمغان شدم

دوشم نوید داد عنایت‌که : حافظا
باز آ که من به‌عفو گناهت‌ضمان‌شدم

۱ـ نسخه بدل : ... نه از بلادِ رقیب ۲ـ پژمان وقزوینی:... ای رفیق ره تامن.

۳ـ ای عشق بی‌نشان!ازتومن بی‌نشان شدم | خون دلم بخوردی و در خوردِ جان شدم
عطار چندگوئی ؟ ازین گفت توبه‌کن | نه ، توبه چون‌کنم که کنون کامران شدم
«شیخ عطار ص ۳۷۸»

٤ـ قزوینی و پژمان : اول زتحت وفوق وجودم خبر نبود .

افسر سلطان گل پیداشد ازطرف چمن — مقدمش یارب مبارک باد برسروسمن (۱)
خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی — تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاك درش — هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن
خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت — کاسم اعظم کرد ازو کوتاه ، دست اهرمن
خنگ چوگانی چرخت رام شد درزیر زین — شهسوارا خوش بمیدان آمدی گوئی بزن
جویبار ملك را آب روان شمشیر تست — تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
شوکت پور پشنگ وتیغ عالمگیر او (۲) — در همه شهنامه ها شد داستان انجمن
بعدازاین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت — خیزد ازصحرای ایذج نافهٔ مشک ختن (۳)
گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکشند — برشکن طرف کلاه وبرقع ازرخ برفکن

۱ـ چنگ درفتراك عشق هیچ بت روئی مزن — تا بشکرانه نخست اندر نبازی جان وتن
«دیوان حکیم سنائی ص ۴۹۸»

* تا سرم خالی نگردد از خیال ما ومن — خویشتن باشم حجاب روی یارخویشتن
* غنچهٔ خندان فدا بادت چو بگشائی دهن — آب حیوانست یالب ، جان شیرین یاسخن؟
« هردو غزل ازهمام تبریزی است ص ۳۹»

* خواجوی کرمانی چهارغزل بدین وزن وقافیه دارد :
الف: نی نگر بااهل دل هردم بهمعنی درسخن — بشنوازوی ماجرای خویشتن بی خویشتن «ص۴۷۶»
ب: خطز نگاری نگرازسبزه بر گردسمن — کاسهٔ یاقوت بین ازلاله درصحن چمن «ص۴۷۷»
ج: ای زسنبل بستهشادروان مشکین برسمن — راستی راچون قدت سروی ندیدم درچمن «ص۴۷۹»
د: دوش چون ازلعل میگون تومیگفتم سخن — همچوجام ازبادهٔ لعلم لبالب شد دهن «ص۷۴۲»
* تا تودل دربندجان دادی وجان دربندتن — چون مرادخویش گیری درکنارخویشتن ؟
« سلمان ساوجی ص ۳۸۴»

* سوخت جانم تازباد افتاد زلفت برذقن — تشنه را جان سوزد آری چون بهچاه افتد رسن
«کمال خجند ص ۳۰۳»

۲ـ **پشنگ:** بر وزن فرنگ اسم پدر افراسیاب ست .

۳ـ **ایذج :** مرکز حکومت اتابك پشنگ پور سلغرشاه بوده است . ایذج یا ایذه درخاك بختیاری است که هنوزهم به نام مال امیر « مالمیر » مشهورست .
« رحلهٔ ابن بطوطه ـ ترجمهٔ محمدعلی موحد ص ۱۸۴ ببعد»

ای صبا بر ساقی بزم اتابك عرضه دار تا از آن جام زرافشان جرعه یی بخشد بمن

مشورت باعقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا مـی ده بقول مستشار مؤتمن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

درچشم پرخمار تو پنهان فسون سحر در زلف بی قرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت چون رخت از برج نیکوئی سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری فرّخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان یکمرغ دل نماند ، نگشته شکار حسن

دایم به‌لطف ، دایهٔ طبع ازمیان جان می پرورد بناز ، ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست کآب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیّار نیست غیر تو اندر دیار حسن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن تا ساغرت پُر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن به تجربه گویند ، گفتمت هان ای پسر که پیرشوی پند گوش کن

بر هوشمند ، سلسله ننهاد دست عشق خواهی که زلف یار کشی ترك هوش کن

تسبیح و خرقـه لـذت مستی نبخشدت همت در اینعمل طلب از میفروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مـال نیست صد جان فـدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهـرمن بسی‌ست هشدار و گوش دل بـه پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طـرب نمانـد ای چنگ ناله بر کش و ای دف خروش کن

ساقی ! که جامت از می صافی تهی مباد چشم عنـایتی بـه مـن دُرد نوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یك بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

بـالا بلند عشوه گـر سرو نـاز مـن کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من(۱)

۱ــ عطار باهمین وزن وقافیه و ردیف دیگر :

مائیم دل بریده ز پیوند وناز تو کوتاه کرده قصهٔ زلف دراز تو « ص ۵۰۸ »

دیدی دلا که آخر پیری" وزهد و علم — بامن چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من؟
میترسم از خرابی ایمان که میبرد — محراب ابروی تو حضور نماز من
مستست یارو یاد حریفان نمیکند — یادش بخیر ساقی مسکین نواز من
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او — گردد شمامهٔ کرمش کار ساز من
برخودچوشمع خنده‌زنان گریه میکنم — تا باتو سنگدل چکند سوز و ساز من
نقشی برآب میزنم از گریه حالیا — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق — غماز بود اشک وعیان کرد راز من
زاهد! چو از نماز تو کاری نمیرود — هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ زغصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

بهارو گل‌طرب‌انگیز گشت‌وتوبه‌شکن — بشادیِ رخِ گل، بیخِ غم‌زدل‌بر کن*
طریق صدق بیاموز از آب صافیدل — براستی طلب آزادگی ز سرو چمن
رسید باد صبا ، غنچه؛ در وفاداری — زخود برون شد و برتن درید پیراهن
ز دستبرد صبا ِ گردِ گل ُ کلاله نگر — شکنج گیسوی سنبل ببین به‌روی‌سمن
عروس‌غنچه رسید ازحرم به‌طالع سعد — معاینه دل و دین میبرد بوجه حسن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار — برای وصل گل‌آمد برون زبیت‌حزن

حدیث صحبت خوبان وجام باده بگو
بقول حافظ و فتوای پیر صاحب فن

---

* چوشاه زنگ برآورد لشکر از مکمن — فروگشادسراپرده‌پادشاه‌ختن«انوری‌ص۳۶۸»

زهی گشاده به مدح تو روزگار دهن — زهی نهاده به حکم تو آسمان گردن
« جمال‌الدین‌عبدالرزاق ص ۲۹۰ »
رسول مرگ پیامی همی رساند به من — که میخ خیمهٔ دل زین‌سرای گل برکن
« ایضاً جمال‌الدین عبدالرزاق ص ۲۹۱ »

به وقت صبح ندانم چه شد که مرغ‌چمن — هزار نالهٔ شبگیر بر کشید چو من
مگر چو باد صبا مژدهٔ بهار آورد — به‌باد داد دل خسته در هوای سمن
« دیوان خواجوی‌کرمانی ص۷۴۸»

چندان که گفتیم غم با طبیبان(۱) درمان نکردند مسکین غریبان
آن گل که هردم دردست بادیست(۲) گو شرم بادت از عندلیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم نتوان نهفتن درد از طبیبان(۳)
یارب امان ده تا باز بیند چشم محبان، روی حبیبان
دُرج محبت بر مُهر خود نیست یارب مبادا کام رقیبان
ای منعم آخر برخوان جودت(٤) تا چند باشیم؟ از بی نصیبان!

حافظ نگشتی رسوای گیتی (٥)
گر می شنیدی پند ادیبان

چو گل هر دم ببویت جامه برتن کنم چاك از گریبان تا بدامن(٦)
تنت را دید گل گوئی، که درباغ چو مستان جامه را بدرید برتن
من ازدست غمت مشکل برم جان ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست نگردد هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام، باده دلت در سینه چون در سیم، آهن
ببار ای شمع اشك ازچشم خونین کهشد سوزدلت برخلق روشن(۷)
مکن کز سینه ام آه جگر سوز برآید همچو دود از راه روزن

۱ـ قزوینی: چندانکه گفتم ۲ـ پژمان: دردست خاریست
۳ـ چراراز ازطبیب خویش پوشم بلابیش آورد گربیش کوشم «ویس ورامین»
٤ـ نسخه بدل: ای منعم آخر برخوان وصلت. ٥ـ قزوینی: شیدای گیتی.
٦ـ مولانا جلال الدین چند غزل بدین وزن و قافیه دارد از جمله:
دل معشوق سوزیدست برمن وزانسوزش جهان راسوخت خرمن
«دیوان کبیر ـ جزو چهارم ـ ص ۱۷۱»

بکن چندانکه خواهی جور برمن که من دستت نمیدارم ز دامن
شبی خواهم که مهمان من آئی بهکام دوستان و رغم دشمن «سعدی ـ خواتیم»
کمال خجندی بهمین وزن:
شبی خواهم چو شمعش لب گزیدن بدین قولم زبان باید بریدن «ص ۳۰٥»
۷ـ نسخه بدل: ببارای شمع اشك ازدیدهچون میغ که سوزدل شود برخلق روشن

دلم را مشکن و در پا مینداز — که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل درزلف تو بستست حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رَهش دامن بیفشاند زمن — ور بگویم دل بگردان رو بگرداند زمن(۱)
گر چو شمعش پیش میرم در غمم خندد چو صبح — ور برنجم خاطر نازك برنجاند زمن
روی رنگین را بهر کس مینماید همچو گل — ور بگویم باز پوشان باز پوشاند زمن
او به‌خونم تشنه ومن بر لبش، تاچون شود — کام بستانم از او یا داد بستاند زمن(۲)
چشم خودرا گفتم آخر یکنظر سیرش ببین — گفت میخواهی مگر تاجوی خون راند زمن!؟
دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید — کو بچیزی مختصر چون بازمیماند زمن
گر چو فرهادم بتلخی جان برآید حیف نیست — بس حکایتهای شیرین باز میماند زمن

ختم کن حافظ که گر زین دست باشد درس عشق
خلق در هر گوشه ئی افسانه ئی خواند ز من

خدارا کم نشین با خرقه پوشان — رخ از رندان بی سامان مپوشان(۳)
تو نازك طبعی و طاقت نیاری — گرانیهای مشتی دلق پوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست — خوشا وقت قبای میفروشان
درین صوفی و شان دردی ندیدم — که صافی باد عیش دُرد نوشان

۱ــ خاقانی با همین وزن :

تامرا سودای تو خالی نگرداند زمن — باتو ننشینم به‌کام خویشتن باخویشتن «ص۸۴۰»

۲ــ نسخهٔ کهن مصحح : یاداو بستاند زمن ـ این نسخه بدل شایستهٔ تأملست ـ در زبان محاورهٔ شیراز هنوز هم گویند : « فلانکس در فلان کار « دو » را از دست همه استد . »

۳ــ سعدی باهمین وزن: خوشاو خُرّماوقت حبیبان — به بوی صبح و بانگ عندلیبان «طیبات»

این غزل عبیدزاکانی ، هم در معنی «خرقه پوشان» هم ازلحاظ مضمون غزل خواجه قابل تأملست : منگر بحدیث خرقه پوشان — آن سخت دلان سست کوشان
آویخته سبحه شان به گردن — همچون جرس از درازگوشان

« کلیات عبید ص ۱۳۱ »

بیا وزرق این سالوسیان بین(۱) صراحی‌خون دل و بربط‌خروشان
چو مستم کرده ئی مستور منشین چو نوشم داده ئی زهرم منوشان

زدل گرمیّ حافظ بر حذر باش
که داردسینه‌ئی چون دیگ‌جوشان

خوشتر از فکرمی‌وجام چه‌خواهد بودن تا ببینیم سرانجام ، چه خواهد بودن
پیر میخانه همی خواند معمائی دوش از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند گو، نه‌دل‌باش‌و‌نه ایام چه خواهد بودن
مرغ کم‌حوصله‌را گوغم‌خودخور که براو رحم‌آن کس که‌نهدام چه خواهد بودن
دسترنج تو همان به که شود صرف بکام دانی آخر که بنا کام چه خواهد بودن

بردم ازره دل حافظ به دف‌وچنگ‌وغزل
تاجزای من بدنام چه خواهد بودن

دانی که چیست‌دولت؟: دیدار یاردیدن، در کوی‌او گدائی برخسروی گزیدن.(۲)
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم‌شدن به‌بستان‌چون غنچه بادل‌تنگ و آنجا به نیك نامی پیراهنی دریدن ؛
که چون نسیم باگل راز نهفته گفتن ؛ گه سرّ عشقبازی از بلبلان شنیدن .

۱ــ قزوینی و پژمان . بیا وزغبن ... قدسی : بیا درزرق این سالوسیان بین

۲ــ ای آرزوی چشمم‌رویت به‌خواب دیدن دوری نمی‌تواند پیوند ما بریدن
ترسم که‌جان شیرین هجران به‌لب‌رساند تا وقت آنکه باشد ما را بهم رسیدن
« همام تبریزی ص ۴۱ »

* سلمان ساوجی را دو غزل بدین وزن و قافیه است :
الف :خواهیم‌چون‌زلیخا، یوسف‌رخی گزیدن پس‌دامنش گرفتن‌وانگه‌فرو کشیدن «ص۳۸۳»
ب : ازآب و گل بدیعست، این‌صورت‌آفریدن نقاش کی تواند نقش تو بر کشیدن «ص۳۸۵»
* گر سر ز تیغ تیزت دارد ز سر بریدن من بار سر نخواهم بار دگر کشیدن
« کمال خجند ص ۳۰۸ »

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار — کآخر ملول گردی از دست ولب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل — چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن(۱)

گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

ز در درآ و شبستان ما منور کن (۲) — هوای مجلس روحانیان معطر کن(۳)
حجاب دیدهٔ ادراك شد شعاع جمال — بیا و خرگه خورشید را منور کن
به‌چشم وابروی جانان سپرده‌ام دل‌وجان — بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
بگو به خازن جنت که خاك این مجلس — به تحفه بر، سوی فردوس وعودمجمر کن
طمع به نقد وصال تو، حدّ ما نبود — حوالتیم بدان لعل همچو شکر کن(٤)
چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند — کرشمه برسمن و ناز بر صنوبر کن(٥)
ستارهٔ شب هجران نمی‌فشاند نور — به بام قصر برآ و چراغ مه برکن
ازین مُزَوَّجه و خرقه نیك در تنگم(٦) — بیك کرشمهٔ صوفی کشم قلندر کن
فضول نفس حکایت بسی کند، ساقی — توکار خود مده از دست ومی بساغر کن
وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز — پیاله‌ئی بدهش، گو دماغ را تر کن
لب پیاله ببوس آنگهی بـه مستان ده — بدین لطیفه دماغ خود معطر کن(۷)

پس ازملازمت عیش وعشق مهرویان
زکارها که کنی شعر حافظ ازبَر کن

۱ــ از جملهٔ رفتگان این‌راه دراز — باز آمده‌یی کو که بما گوید راز
زنهار دراین دوراههٔ آزونیاز — چیزی نگذاری که نمیآئی باز «حکیم عمرخیام»
۲ــ بیا وکلبهٔ مارا شبی منور کن — میان مجلس ما همچو شمع سر بر کن «عمادفقیه»
۳ــ نسخه بدل: دماغ مجلس روحانیان ... ٤ــ پژمان وقزوینی: طمع به قند وصال .... حوالتم بلب لعل همچو .... قزوینی مصراع اول متن ما را در حاشیه آورده است. ٥ــ پژمان و قزوینی: جلوه برصنوبر کن ــ «ناز» حافظی‌ترست: که ناز برفلك وحُکم برستاره کنم. ٦ ــ مُزَوَّجه: کلاه‌شش ترك پنبه دار ــ کلاهی است که میان آن‌پنبه آکنده باشند «شمس‌اللغات». ۷ــ پژمان و قزوینی: بدین‌دقیقه دماغ معاشران تر کن.

شاهِ شمشادقدان ، خسروِ شیرین دهنان | که بمژگان شکند قلب همه صف‌شکنان(۱)
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت | گفت: کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود؟ | بندهٔ ما شو و برخور زهمه سیم تنان(۲)
دامن دوست بدست آر و زدشمن بگسل | «مرد یزدان» شو وایمن گذر از اهرمنان(۳)
کمتر از ذره نئی پست مشو مهر بورز | تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان.
پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد | گفت: پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان،
برجهان تکیه مکن ور قدحی می داری | شادی زهره‌جبینان خور و نازك بدنان.
با صبا در چمن لاله سحر می گفتم | که شهیدانِ که‌اند این همه خونین کفنان؟

گفت: حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین | خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
به زیر دلق ملمع کمندها دارند | دراز دستی این کوته آستینان بین
به خرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند | دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین
بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند | نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوند(۴) | وفای صحبت یاران و همنشینان بین
اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست | ضمیر عافیت‌اندیش پیش‌بینان بین(۵)

کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست
صفای همت پاکان و پاك دینان بین (۶)

۱ـ نوش کن خواجه علیرغم صراحی‌شکنان | بادهٔ تلخ بیاد لب شیرین دهنان
دوش رفتم به چمن درهوس بلبل و گل | این یکی جامه‌دران دیدم و آن نعره‌زنان
گفتم این چیست بگفتند که آن قوم که پار | میرسیدند دراین روضه بهم جلوه کنان
همه را خاك بفرسود کنون نوبت ماست | حال شمشادقدان بنگر و نازك بدنان
«کمال خجندی ص ۳۱۱»

۲ـ نسخه بدل : پند ما بشنو و برخور زهمه سیم تنان .

۳ـ گرد پاکی گر نگردی گرد خاکی هم مگرد مرد یزدان گر نباشی جفت اهریمن مباش
«حکیم سنائی ص ۱۸۰»

۴ـ پژمان وقزوینی: حقوق صحبت مارا به‌باد داد و برفت ۵ـ قزوینی: ضمیر عاقبت اندیش پیش‌بینان بین ـ متن حاضر با پژمان یکیست ۶ـ نسخه بدل: صفای آینهٔ پاك پاك‌بینان بین.

صبحست، ساقیا! قدحی پرشراب کن(۱) — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن(۲)

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را، زجام بادهٔ گلگون خراب کن

خورشید می زمشرق ساغر طلوع کرد — گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند — زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم — با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن

ایام گل چو عمر به رفتن شتاب کرد — ساقی به دور بادهٔ گلگون شتاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا

برخیز وعزم جزم به کار صواب کن

فاتحه‌یی چو آمدی برسر خسته‌یی بخوان — لب بگشا که میدهد لعل لبت به مرده جان(۳)

آنکه بپرسش آمد وفاتحه خواند ومیرود — گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ای که طبیب خسته‌یی روی وزبان من ببین — کاین دم و دود سینه‌ام بار دلست برزبان

گرچه تب استخوان من کرد زمهر گرم ورفت — همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین — نبض مرا، که میدهد هیچ ززندگی نشان؟

حال، دلم زخال توهست درآتش وطن — جسمم از آن دوچشم توخسته شدست وناتوان

آنکه مدام شیشه‌ام ازپی عیش داده‌است — شیشه‌ام ازچه میبرد پیش طبیب هرزمان

حافظ ازآب زندگی شعر توداد شربتم

ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

کرشمه‌یی کن و بازار ساحری بشکن — بدغمزه رونق وناموس سامری بشکن(٤)

۱- دهان شیشه گشا صبح شد شراب بریز — میی به‌ساغر من همچو آفتاب بریز «خاقانی ص۷۹٤»

۲ - وقت صبوح شد به شبستان شتاب کن — برگ صبوح ساز و قدح پرشراب کن
«خواجوی کرمانی ص ۷٤۹»

۳- سخت به ذوق میدهد باد زبوستان نشان — صبح دمید و روز شد خیز وچراغ را نشان
«سعدی - طیبات»

* سوخت به‌داغ غم چنان دل که نماند از و نشان — پیش من آ، دمی نشین آتش جان من نشان
«کمال خجند ص ۳۰۳»

٤- بهار روی تو بازار مشتری بشکست — فریب چشم تو ناموس سامری بشکست
«خواجوی کرمانی ص ۲۰۹»

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی — کلاه گوشه به آیین سروری بشکن
به زلف گوی که آئین سرکشی بگذار — به غمزه گوی که قلب ستمگری بشکن
برون خرام و ببر گوی خوبی ازهمه کس — سزای حور بده رونق پری بشکن
به آهوان نظر، شیر آفتاب بگیر — به ابروان دو تا قوس مشتری بشکن(۱)
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد — تو قیمتش به سر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب، فصاحت فروشد؛ ای حافظ
تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن.

گلبرگ را زسنبل مشکین نقاب کن — یعنی که رخ بپوش وجهانی خراب کن
بگشا بعشوه نرگس پرخواب مست را — وزرشك، چشم نرگس رعنا بخواب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را — چون شیشه‌های دیدهٔ ما پر گلاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر — بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
همچون حباب، دیده بروی قدح گشای — وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
زانجا که رسم وعادت عاشق کشی تست — با دشمنان قدح کش و باما عتاب کن

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا
«یارب دعای خسته دلان مستجاب کن»(۲)

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن(۳)
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در طریقت ما کافریست رنجیدن

۱ــ «اضافهٔ قوس به مشتری بمناسبت آنست که برج قوس یکی از دوخانهٔ مشتریست (وخانهٔ دیگرحوت‌است) چنانکه شیر درمصراع‌اول یعنی برج اسدخانهٔ آفتاب‌است . التفهیم بیرونی چاپ آقای همائی ص ۳۹۶» « حاشیهٔ حافظ قزوینی ص ۲۷۶»

۲ــ از جان دعای دولت او میکنند خلق — یا رب دعای خسته دلان مستجاب کن
«ضیاءالدین خجندی ـ شاعرشیرازی اوائل قرن هفتم»

۳ــ میان باغ حرامست بی تو گردیدن — که خار باتومرا به‌که بی‌تو گل چیدن
«سعدی ـ بدایع»

چو دیده در طلبت واجبست گردیدن — سرشك را به همه جانبی دوانیدن
«سلمان ساوجی ص ۳۸۵»

به‌می پرستی ازآن نقش خود برآب زدم — که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
به پیرمیکده گفتم که:«چیست راه نجات» — بخواست جام می و گفت:«راز پوشیدن»(*)
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس — که وعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن
مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست؟: — بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
به رحمتِ سرِ زلفِ تو واثقم ورنه — کشش چو نبود از آن سو، چه‌سود کوشیدن
ز خطِّ یار بیاموز مهر با رخ خوب — که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

میسوزم ازفراقت روی ازجفا بگردان — هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان
مه‌جلوه می‌نماید برسبز خنگ گردون — تا او بسر درآید، بررخش پا بگردان
یغمای عقل‌ودین‌را بیرون‌خرام‌سرمست — برسر کلاه بشکن در برقبا بگردان
مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل — گردچمن بخوری همچون صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم — چنگ حزین‌وجامی بنواز یا بگردان
دوران همی نویسد برعارضش خطی خوش — یارب نوشتهٔ بد، از یار ما بگردان

حافظ! زخوبرویان قسمت جز اینقدر نیست
گر نیستت رضائی حکم قضا بگردان

می‌فکن برصفِ رندان نظری بهتر ازین — بردرِ میکده میکن گذری بهتر ازین
در حق من لبت این لطف که میفرماید — سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین
آنکه فکرش گره ازکار جهان بگشاید — گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین
دل بدان رودِ گرامی چکنم گر ندهم؟ — مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین
ناصحم گفت که«جز غم چه هنر دارد عشق؟» — گفتم«ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین؟»
من نگویم که قدح گیر ولب ساقی بوس — بشنو ار زانکه بگوید دگری بهتر ازین

کلك حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که دراین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

---

* ــ نسخه بدل قابل توجه: بخواست جام می و گفت: «باده نوشیدن»

نکته‌یی دلکش بگویم خال آن مهرو ببین — عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین(۱)

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند — ای ملامت گو خدارا رو مبین و رو ببین(۲)

حلقهٔ زلفش تماشا خانهٔ باد صباست — جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یک مو ببین

عیب دل کردم که وحشی طبع و هر جائی مباش — گفت: چشم شیر گیر و غنج آن آهو ببین

زلف دل دزدش صبا را بند بر گردن نهاد — با هواداران رهرو حیلهٔ هندو ببین

آنکه من در جستجویش از خرد بیرون شدم — کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

حافظ ار در گوشهٔ محراب او نالد رواست
ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو ببین(۳)

یارب آن آهوی مشگین به‌ختن بازرسان(٤) — وان سهی‌سرو خرامان به چمن بازرسان

دل آزردهٔ ما را به نسیمی بنواز — یعنی آن جان ز تن رفته بتن بازرسان

۱ـ شیخ عطار با این ردیف غزلی‌دارد که قابل دقت و شایستهٔ تأملست :

میل در کش روی آن دلبر ببین — عقل گم کن نور آن جوهر ببین

پیش شمع آفتاب روی او — عقل را پروانهٔ بی پر ببین «دیوان عطار ص۵۰۱»

کمال خجندهم غزلی به همین وزن و ردیف دارد :

زیر پا دامن‌کشان زلف دوتای او ببین — برزمین افتاده چندین سر برای او ببین «ص۳۰۳»

۲ـ **رومبین:** در اینجا یعنی «حمایت و جانبداری مکن» ـ روی دیدن: کنایه از طرف گیری و جانبداری کردن باشد «برهان قاطع».

۳ـ این بیت هم پس از تخلص آمده‌است :

از مراد شاه منصور ای فلك سر بر متاب — تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

٤ـ درزمینهٔ این غزل، دوغزل خاقانی و عراقی و دو غزل خواجو درخور دقتست:

ای باد بوی یوسف ما را بما رسان — یك نوبر از نهال دل ما بما رسان

مارا مراد ازاینهمه یارب وصال اوست — یارب مراد یارب مارا بمارسان «خاقانی ص ۸۳۸»

ای پیك نامه بر خبر او بما رسان — بوئی‌ز کوی‌صدق به‌اهل‌صفا رسان «عراقی ص۳۱۲»

یارب زباغ وصل نسیمی بمن رسان — وین‌خسته را بکام دل خویشتن رسان

تا چند بینوا به زمستان توان نشست — بوی بهار باز به مرغ چمن رسان

خواجوزداغ ودردجدائی بجان رسید — ازغربتش‌خلاص ده و باوطن‌رسان «خواجوص ٤۷۹»

ای صبا غلغل بلبل به گلستان برسان — قصهٔ مور به درگاه سلیمان برسان «خواجوص ٤۸۳»

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند یار مه روی مرا نیز بمن بازرسان
سخن این است که ما بی تو نخواهیم حیات بشنو ای پیك، خبر گیر وسخن بازرسان
دیده ها در طلب لعل یمانی خون شد یارب آن کوکب رخشان به یمن بازرسان
برو ای طایر میمون همایون آثار پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
به مرادش ز غریبی به وطن بازرسان

ای آفتاب آینه دار جمال تو مشك سیاه مجمره گردان خال تو(۱)
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو
مطبوعتر ز نقش تو صورت نبست باز(۲) طغرا نویس ابروی مشکین مثال تو(۳)
این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور عکسیست درحدیقهٔ بینش زخال تو
در اوج نازو نعمتی ای آفتاب حسن یارب مباد تا بقیامت زوال تو
تا پیشباز بخت روم تهنیت کنان(٤) کو مژده یی ز مقدم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود کو عشوه یی ز ابروی همچون هلال تو
درچین زلفش ای دل مسکین چگونه یی کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
برخاست بوی گل، زدر آشتی درآی ای نو بهار ما رخ فرخنده فال تو
درصدر خواجه عرض کدامین جفا کنم شرح نیازمندی خود یا ملال تو !؟

حافظ! درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

۱ــ شاه نعمةالله ولی بدین وزن وقافیه و باردیف دیگر :
الف : عالم منورست به نور جمال او داریم ما کمال ولی از کمال او
ب : نقشی نبسته ایم بغیر از خیال او حسنی نیافتیم جدا از جمال او «ص ٤۲۸»
۲ــ نسخه بدل: مطبوعتر زروی تو.... ۳ــ **طغرا:** خطی که برشکل کمان باشد؛ خط قوسی که برصدر فرمانها می نوشته اند به شکل قوس شامل نام و القاب سلطان وقت ــ فرمان و منشور . ٤ــ قزوینی وپژمان : تاپیش بخت بازروم تهنیت کنان ـ نسخه بدل : تا پیش تخت یار روم تهنیت کنان ....

ای پیکِ راستان خبرِ یارِ ما بگو احوالِ گل به‌بلبلِ دستان سرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور با یار آشنا سخن آشنا بگو
دلها ز دام طره چو برخاك میفشاند بر آن‌غریب ما چه گذشت‌ای صبابگو
برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار با ما سر چه داشت ؟ ز بهر خدا بگو
هر کس که گفت‌خاك‌دردوست‌توتیاست گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
گر دیگرت برآن دردولت گذر فتد بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان با این گدا حکایت آن پادشا بگو
آن می که درسبو دل صوفی به‌عشوه‌برد کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
آنکس که منع ماز خرابات میکند گو درحضور پیرمن این ماجرا بگو
جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

حافظ گرت بمجلس اوراه میدهند
می‌نوش وترك زرق برای خدابگو

ای خونبهایِ نافهٔ چین، خاكِ راهِ تو خورشید،سایه‌پرورِ طرفِ کلاهِ تو(*)
نرگس کرشمه میبرداز‌حد، برون‌خرام ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو
خونم‌بخور که‌هیچ‌ملك باچنین «جمال» از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام وخواب‌خلق جهان‌را سبب توئی زان شد کنار دیده ودل تکیه گاه تو
با هر ستاره بی سر و کارست هر شبم از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند مائیم و آستانهٔ دولت پناه تو
یار بدان مباش که مانند بخت نیک یار تو باد هر که بود نیکخواه تو

حافظ طمع‌مبر زعنایت‌که عـاقبت
آتش زند به خرمن غم دود آه تو

---

*ــ ای دوش چرخ ، غاشیه‌گردان جاه‌تو خورشید در حمایت پرِ کلاه تو
تاچشم دشمنان شود از بیم او سفید سربرفراخت پرچم گیسو سیاه‌تو «عبید ص ۷۹»
غزل‌عبید زاکانی درمدح «جمال الدین ابواسحاق اینجو » ست و از این حیث،غزل حافظ هم دارای ایهام وقابل توجهست ؛ خاصه ابیات سوم و چهارم وششم آن .

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو — زینت تاج ونگین از گوهر والای تو (۱)
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد — از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا — سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
ازرسوم شرع وحکمت باهزاران اختلاف — نکته‌یی هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد — طوطی خوش لهجه یعنی کلك شکرخای تو
گرچه خورشید فلك چشم وچراغ عالم است — روشنائی بخش چشم اوست خاك پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار — جرعه‌ئی بوداز زلال جام جان افزای تو
عرض حاجت درحریم حضرتت محتاج نیست — راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سرحافظ جوانی میکند
برامید عفو جان بخش گنه فرسای تو

بجان پیر خرابات وحق صحبت او — که‌نیست درسرمن جزهوای خدمت او (۲)
بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست — بیار باده که مستظهرم برحمت او (۳)
چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد — که زد بخرمن من آتش محبت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی — مزن بپای که معلوم نیست نیت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب — نوید داد که عام است فیض رحمت او

۱ـ راستی گویم به‌سروی‌ماند این بالای تو — درعبارت‌می نیاید چهره مهرافزای تو «سعدی ـ خواتیم»
* چون منی را کی رسد روی جهان آرای تو — دولت چشمم بود گردی ز خاك پای تو
سرو را روزی به بالای تو نسبت کرده‌ام — شرمساری میبرم عمریست از بالای تو
« همام تبریزی ص ٤٤ »
* ای سر سودائی من رفته در سودای تو — باد سر تا پای من قربان سرتا پای تو
« سلمان ساوجی ص ۳۹۷ »

---

۲ ـ غلام پیر خراباتم و طبیعت او — که‌نیست جز می‌وشاهد حریف صحبت او
مپوش رخ ز من ای پارسا به عیب گناه — گناه بنده‌چه بینی ؟ نگر به رحمت او
« کمال خجند ص ۳۱۷ »

۳ـ قزوینی و خانلری : به همت او ـ قزوینی متن حاضررا درحاشیه آورده است .

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست — که نیست معصیت وزهد بی مشیت او
نمی کند دل من میل زهد و توبه ولی — بنام خواجه بکوشیم و فرّ دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده درگرواست
مگر زخاك خرابات بود طینت او

تابِ بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو — پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو(۱)
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش رامسوز — کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
خرقهٔ زهد وجام می گرچه نه درخورهم اند — این همه نقش میزنم در طلب رضای تو
شورشراب وسوز عشق آن نفسم رود زسر — کاین سر پر هوس شود خاك در سرای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان — قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
عشق تو سر نوشت من خاك درت بهشت من — مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین — زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست — جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنی است عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خطِ عذارِ یار که بگرفت ماه ازو — خوش حلقه ایست لیك بدر نیست راه ازو(۲)

۱ــ ای دل مبتلای من شیفتهٔ هوای تو — دیده دلم بسی بلا، آنهمه از برای تو «عطار ص ۵۱۸»
* ای دل وجان عاشقان شیفتهٔ لقای تو — سرمهٔ چشم روشنان خاك درسرای تو «عراقی ص ۲۶۲»
* جان وسر توای پسر نیست کسی بپای تو — آینه بین ، بخودنگر؛ کیست دگر ورای تو
«مولانا جلال الدین - جزو پنجم ص ۲۲»
* سنگ شکاف میکند در هوس لقای تو — جان پرو بال میزند در طرب هوای تو
«مولانا جلال الدین - دیوان کبیر - جزو پنجم ص ۲۷»
* ای شب قدر بیدلان طرهٔ دلربای تو — مطلع صبح صادقان طلعت دلگشای تو
خاك در سرای تو آب زنم به دیدگان — تا گل قالبم شود خاك در سرای تو «خواجو ص ۷۵۲»

۲ــ اوحدی باهمین وزن وردیف وقافیهٔ متفاوت دوغزل دارد که قابل دقتست :
الف : آن چشم مست بین که دلم گشت زارازو — ای دوستان! بسوخت مرا، زینهار ازو
ب : ای دل مکن بهرستمی این نفیر ازو — چون جانت اوست تن زن ودل برمگیر ازو «ص ۳۴۲»

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولت است — آنجا بسای چهره و حاجت بخواه ازو(۱)
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاك دار — کائینه ایست جام جهان بین که آه ازو
شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن(۲) — من برده‌ام بباده فروشان پناه ازو
کردار اهل صومعه‌ام کرد می پرست — این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو
ساقی چراغ می برَه آفتاب دار — گو بر فروز مشعلهٔ صبحگاه ازو
آبی به روزنامهٔ اعمال ما فشان — بتوان مگر سترد حروف گناه ازو
آیا دراین خیال که دارد گدای شهر — روزی بود که یاد کند پادشاه ازو؟

حافظ که ساز مجلس عشاق کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

گفتا برون شدی به تماشای ماهِ نو — از ماهِ ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست — غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما — کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو
تخم وفا و مهر دراین کهنه کشت زار — آنگه عیان شود که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت — از سرِّ اختران کهن سیر و ماه نو
شکل هلال هرسَرِ مه میدهد نشان — ازافسرِ سیامك وطرفِ کلاهِ زو(۳)

حافظ جناب پیرمغان مأمن وفاست
درس حدیث مهر براو خوان وزو شنو

گلبنِ عیش میدمد ساقیِ گلعذار کو — بادِ بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو

۱ــ قزوینی و خانلری : آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو .
۲ــ قزوینی و پژمان : سلطان غم ... متن حاضر با نسخهٔ خانلری یکیست .
۳ــ **سیامك** : پسر کیومرث است که فردوسی دربارهٔ وی گفته است :
پسر بُد مرا ورا یکی خوبروی — هنرمند و همچون پدر نامجوی
سیامك بدش نام و فرخنده بود — کیومرث را دل بدو زنده بود
زو : « بفتح اول و سکون دوم » پسر تهماسب « توماسب » است که فردوسی گوید :
زتخم فریدون بجستند چند — یکی شاه زیبای بخت بلند
ندیدند جز پور تهماسب زو — که فرّ کیان داشت فرهنگ گو

هر گل ِ نو ِ ز گلرخی یاد همی کند ولی
گوش ِ سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهرخدا نگار کو

شمع سحر زخیر گی لاف زعارض توزد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت:«مگرزلعل من بوسه نداری آرزو؟»
مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه درسخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

مرا چشمیست خون افشان زدست آن کمان ابرو
جهان پرفتنه می بینم ازآن چشم وازآن ابرو

غلام چشم آن تُرکم که درخواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست ومشکین سایبان ابرو

هلالی شدتنم زین غم که باطغرای مشکینش
که باشد مَه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

روان گوشه گیران راجبینش طرفه گلزاریست
که برطرف سمن زارش همی گرددچمان ابرو

رقیبان غافل و مارا ازآن چشم وجبین هردَم
هزاران گونه پیغامست وحاجب درمیان ابرو

دگر حوروپری راکس نگوید باچنین حسنی
که این رااینچنین چشمست وآنرا آنچنان ابرو

تو کافردل نمی بندی نقاب زلف و میترسم
که محرابم بگرداند خم آن دل ستان ابرو

اگرچه مرغ زیرك بود حافظ درهواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

مزرع سبز ِ فلك دیدم و داس ِ مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمدوهنگام ِ درو

گفتمَ ای بخت بخسبیدی وخورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار
تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو

گر رُوی پاك و مجرّد چو مسیحا بفلك
از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گومفروش این عظمت کاندرعشق
خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

گوشوار زرولعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور زخال تو که درعرصهٔ حسن
بیدقی راند که برداز مه وخورشید گرو

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
زرد روئی کشد از حاصل خود گاه درو

اندرین دایره میباش چودف حلقه بگوش
ور قفائی خوری از دایرهٔ خویش مرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

ازخونِ دل نوشتم نزدیکِ دوست نامه — انی رأیت دهراً «من هجرك القیامة»(۱)

هر چند کازمودم، از وی نبود سودم — «منجرب المجرب حلت بهالندامة»

دارم من ازفراقش دردیده صد علامت — لیست دموع عینی هذا لنا العلامة

پرسیدم ازطبیبی احوال دوست گفتا: — فی بعدها عذاب فی قربها السلامة(۲)

گفتم ملامت آرد گر گردِ دوست گردم(۳) — واللهِ ما راینا حباً بلا ملامة

حافظ چو طالب آمد، جامی به‌جان شیرین(٤)

حَتّٰی یَذُوقَ مِنْهُ کَأساً مِنَ الْکَرامَة

ای ازفروغ‌رویت، روشن چراغِ دیده — مانندِ چشمِ مستت، چشمِ جهان ندیده

همچون تو نازنینی، سر تا بپا لطافت — گیتی نشان نداده، ایزد نیافریده

هرزاهدی که دیدی، یاقوتِ میفروشت — سجاده ترك داده، پیمانه در کشیده

درقصد خون عشاق، ابرو وچشم‌شوخت — گاه‌این کمین گشاده، گاه‌آن کمان کشیده

تا کی کبوتر دل، چون مرغ نیم بسمل — باشد زتیرهجرت؛ درخاك وخون تپیده؟

از سوز سینه هردم دودم بسر بر آید — چون عود چند باشم؟ درآتش آرمیده

گر دست من نگیری با خواجه باز گویم

کز عشوه دل زحافظ چون برده‌یی به دیده

۱ــ دی ناگه ازنگارم اندر رسید نامه — قالت: رأی فوادی من هجرك القیامه

گفتم «وفاداری» «گفتاکه آزمودی، — من جرب المجرب حلت به الندامه»

گفتم که «عشق ودل راباشد علامتی‌هم؟» — قالت: دموع عینی لم یکف بالعلامه

این سه بیت از سنائیست و تمامی غزل وی در خور دقت. «دیوان سنائی ص۵۳٤»

۲ــ بعضی نسخه ها: فی قربها عذاب فی‌بعدها السلامه. ۳ــ نل: گر گرد کوت گردم

٤ ــ وقتی خوشست ما را، لابد نبید باید — وقتی چنین **به جانی جامی** خرید باید

« مولانا جلال الدین - جزو دوم از دیوان کبیر ص ۱۷۸ »

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه(۱) | مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه(۲)
خرد که قید مجانین عشق میفرمود | ببوی سنبل زلف تو گشت دیوانه
بمژده جان به صبا داد شمع در نفسی | ز شمع روی تواش چون رسید پروانه(۳)
ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد | هزار جان گرامی فدای جانانه
بر آتش رخ زیبای او بجای سپند | بغیر خال سیاهش که دید به دانه
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت | فسون ما بر او گشته است افسانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانی | که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
من غریب ز غیرت فتادم از پا، دوش | نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاده در سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه | که در هوای تو برخاست بامداد پگاه(٤)
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا | که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
منم که بی تو نفس میکشم؟ زهی خجلت! | مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه؟
بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست | هلال را، ز کنار افق کنید نگاه
ز دوستان تو آموخت در طریقت، مهر | سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

۱ــ پدید نیست اسیران عشق را خانه   کجاست بند؟ که صحرا گرفت دیوانه «اوحدی ص ۲٦۰»
* چومست روی توام ای حکیم فرزانه   به من نگر تو بدان چشمهای مستانه
«مولانا جلال الدین ـ جزو پنجم ص ۱۷٤»
۲ــ پژمان و یکتائی : مرا ز خال تو ... نسخهٔ ما با نسخهٔ قزوینی یکیست.
۳ــ پروانه : در اینجا به معنی حکم و فرمان و اجازه و جوازست.

٤ــ چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه   ز ذرّه ذرّه شنو لا اله الا الله
«مولانا جلال الدین ـ دیوان کبیر ـ جزو پنجم ص ۱۷۲»
* مبارکست نظر بر تو بامداد پگاه   چه نیکبخت کسی کش به روی تست نگاه «عبید ص ۱۳۳»
* به گرد چشمهٔ مهرت دمیده مهر گیاه   تو عین آب حیاتی، علیك عین الله «سلمان ص ۲۱۸»
* به رهگذار، قد یار دیدم از ناگاه   کدام قد؟ الفی بود در میانهٔ راه «کمال خجند ص ۳۲٦»

بعشق روی توروزی که ازجهان بروم   ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازك ملالت از من ، راه

که حافظ توهمین لحظه گفت: بسم الله

دامن کشان همی شد، درشرب زر کشیده(۱)   صدماهرو زرشکش، جیب قصب دریده(۲)

ازتاب آتش می ، بر گرد عارضش خوی   چون قطره های شبنم، بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش، از آب لطف زاده   شمشاد خوشخرامش ، در ناز پرورده

لفظی فصیح شیرین ، قدّی بلند چابك   روئی لطیف زیبا، چشمی خوش کشیده(۳)

آن لعل دلکشش بین وان خندهٔ پرآشوب   وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم ازدام ما برون شد   یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

۱ـ ای جان ماشرابی ، ازجام تو کشیده   سرمست اوفتاده، دل ازجهان بریده «عطارص۵۴۹»

* مولانا جلال الدین نیز دوغزل بدین وزن وقافیه دارد: «جزو پنجم ـ ص ۱۶۳»

الف: ای کهربای عشقت ، دل را بخود کشیده   دل رفته ، ما پی دل ؛ چون بیدلان دویده

ب : برجه زخواب وبنگر، صبحی دگر دمیده   جویان و پای کوبان ، از آسمان رسیده

* من روح نازنینم ، از کالبد رمیده   من ساغر قریبم ، ازملك جان رسیده

«شاه نعمت الله ولی ص۴۵۰»

* اشك چولعل ریزد ، آن لب مرا زدیده   درشیشه هرچه باشد ازوی همان چکیده

سیب ذقن رسد خود، بامن؛ چودیدم آن رخ   از آفتاب گردد هر میوه یی رسیده

«دیوان کمال خجند ص ۳۲۲»

۲ـ **شرب** : بروزن غرب « پارچه یی ازکتان بسیار نازك وگرانبها که در قدیم از آن پیراهن و دستار می کردند وکشورمصر بساختن آن مشهوربود . فرهنگ معین» ـ محمود قاری یزدی معاصر خواجه حافظ که نام البسه و پوشاك های قرن هشتم را بنظم درآورده ، نام این پارچه را در «دیوان البسهٔ» خود بسیارآورده است ازجمله دراین ابیات :

گرچه چون زنبور، خصمت راست شرب زرفشان   همچوکرم پیله برخود جامه اش گردد کفن

ایضاً: ز نیش با عسلی خرقه زد بسی سوزن   که دوخت برتن خود شرب زرفشان زنبور

ایضا: توئی که دست توچون شرب زرفشان آمد   دلت چو صوف پراز موج بروی آب بحور

«دیوان البسهٔ محمود قاری صفحات ۳۱-۳۲-۳۳»

جیب : بروزن غیب ، دراینجا بهمعنی گریبان ویخه است ـ **قصب**: بروزن عرب، پارچه یی ظریف که ازکتان تنك نرم یا حریر می بافتند «فرهنگ فارسی دکترمعین»

۳ـ نسخه بدل : روی لطیف ودلکش ، قدبلند وسرکش   لفظ فصیح وشیرین، چشم خوش وکشیده

تا کی کشم عتیبت از چشم دلفریبت روزی کرشمه‌یی کن ای یار برگزیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده
هر بد که گفت دشمن درحقّ ما شنیدی یارب که مدعی را بادا زبان بریده

گر خاطر شریفت رنجیده شد زحافظ
باز آ که توبه کردیم ازگفته وشنیده (۱)

در سرای مغان رفته بود و آب زده نشسته پیروصلائی به شیخ وشاب زده(۲)
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر ولی ز ترك کله چتر بر سحاب زده
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده(۳) عذار مغبچگان راه آفتاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت ز جرعه بررخ حور و پری گلاب زده
ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین کار شکرشکسته ، سمن ریخته ، رباب زده
عروس بخت درآن حجله با هزاران ناز شکسته کسمه‌وبربرگ گل گلاب‌زده(٤)
سلام کردم و با من بروی خندان گفت که : ای خمار کش مفلس شراب زده
که‌این کند که‌تو کردی‌بضعف همت و رای؟ ز گنج خانه شده‌خیمه برخراب زده !

۱ـ این بیت هم پس از تخلص آمده است :
صد شکر بازگویم در بندگیّ خواجه گر اوفتد به دستم آن میوهٔ رسیده
۲ـ جمال‌الدین عبدالرزاق بهمین قافیه و ردیف ، غزلی داردکه قابل تأملست :
بامدادان پگاه خواب زده آمد آن دلبرشراب زده «دیوان جمال‌الدین ص۴۷۷»
* این غزل خواجوی‌کرمانی هم درخور توجهست :
ای ابت خنده برشراب زده چشم من بررهت گلاب زده
گنج‌لطفی‌وچون‌توئی‌حیفست خیمه براین دل‌خراب زده «دیوان خواجو ص۴۹۱»
۳ـ نسخهٔ خانلری : صفای جام وقدح ... بعضی نسخه‌ها : فروغ جام و قدح ...
٤ـ **کسمه** : بروزن وسمه ، در ولایت فارس و عراق دراین روزگار زنان ؛ موی سیاهی در پیش سرمی‌بندند وآنرا کسمه می‌گویند « فرهنگ رشیدی » کسمه با اول مفتوح موئی باشد از زلف که سرآنرا مقراض کنند و خم داده بررخسار گذارند وآنرا پیچه نیز گویند «حاشیهٔ حافظ قزوینی ص ۲۹۱» ولی این آرایش ، امروزه معمول نیست .

وصـال دولت بیدار تـرسمت ندهند که خفته‌ئی تودر آغوش بخت خواب‌زده(۱)

بیا بمیکده حافظ که برتو عرضه کنم
هــزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خـواب آلوده خرقه تر دامـن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست‌وشوئی کن و آنگه بخرابات خرام تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
بهوای لب شیرین دهنان چند کنی ؟ جوهر روح بـه یاقوت مذاب آلوده !
به طهارت گذران منزل پیری و مکن خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده
آشنایان ره عشق در ایـن بحر عمیق غرقـه گشتند و نگشتند بآب آلوده
پاک‌وصافی شووازچاه طبیعت بدرآی(۲) که صفائی ندهـد آب تراب آلوده
گفتم ای‌جان‌جهان دفتر گل عیبی نیست که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ بروونکته بیاران مفروش
آه از این لطف بانواع عتاب آلوده !

سحر گاهان که مخمور شبانه گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را زاد ره از می ز شهر هستیش کردم روانه
نگار میفروشم عشوه‌ئی داد که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم که : ای تیر ملامت را نشانه
نبندی‌زان میان‌طرفی کمروار اگر خود را به‌بینی در میانه
برو این دام بر مرغی دگرنه که‌عنقارا بلنداست آشیانه(۳)

۱ـ نسخهٔ خانلری: مرا بجرعهٔ خودشاد کردوآنگه گفت چه‌فتنه‌ئی تودرآغوش بخت‌خواب‌زده
این دو بیت هم درپایان این غزل آمده است :
فلك جنیبه‌کش شاه نصرت الدینست بیـا ببین ملکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف زبام عرش صدش بوسه برجناب زده
۲ـ در غزلی دیگر نیز گوید :
توکز سرای طبیعت نمیروی بیرون کجا به‌کوی طریقت گذر توانی کرد
۳ـ درغزلی دیگر همین مضمون را چنین سروده است :
عنقا شکار کس نشود دام باز چین کاینجا همیشه باد بدستست دام را

ندیم و مطرب و ساقی همه‌اوست «خیال آب و گل در ره بهانه»
که بندد طرف وصل از حسن شاهی ؟ «که با خود عشق ورزد جاودانه»
بده کشتیّ می تا خوش برآئیم از این دریای ناپیدا کرانه

وجـود ما معمائیست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

عیشم مدام است، از لعل دلخواه کارم بکام است ، الحمدلله
ای بخت سرکش! تنگش ببر کش گه جام زر کش، گه لعل دلخواه
ما را به مستی افسانه کردند(۱) پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه(۲) وز فعل عابد استغفرالله
جانا چگویم شرح فراقت چشمیّ و صد نم، جانیّ و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیده‌ست از قامتت سرو ، از عارضت ماه

شوق لبت برد از یاد حافظ
درس شبانه ، ورد سحرگاه

گر تیغ بارد، در کوی آن ماه گردن نهادیم ، الحکم لله
من رند و عاشق ، آنگاه توبه؟ استغفرالله استغفرالله!
آئین تقوی ما نیز دانیم لیکن چه چاره با بخت گمراه؟
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم یا جام باده یا قصه کوتاه
مهر تو عکسی بر ما نیفکند آئینه رویا ! آه از دلت آه
الصبر مرٌّ و العمر فانٍ یا لیت شعری حتّام القاه

حافظ چه نالی گر وصل خواهی
خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

ناگهان پرده برانداخته‌ئی یعنی چه مست از خانه برون تاخته‌ئی یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ئی قدر این مرتبه نشناخته‌ئی یعنی چه

۱ـ بعضی نسخه‌ها : ما را به رندی ... ۲ـ پژمان وقزوینی : از دست زاهد ...

زلف دردست صبا گوش به پیغام رقیب — اینچنین باهمه درساخته‌ئی یعنی چه
نه سرزلف خود اول تو بدستم دادی ؟ — بازم از پای در انداخته‌ئی یعنی چه
سخنت رمز دهان گفت و کمر سرّمیان — وز میان تیغ بما آخته‌ئی یعنی چه
هر کس از مهرهٔ مهرتو بنقشی مشغول — عاقبت با همه کج باخته‌ئی یعنی چه

حافظا دردل تنگت چو فرود آمد یار
خانـه از غیر نپرداخته‌ئی یعنی چه

وصالِ او ز عمرِ جاودان به — خداوندا مرا آن ده که آن به
به شمشیرم زد و با کس نگفتم — «که راز دوست از دشمن نهان به»(۱)
شبی میگفت چشم کس ندیده‌ست — ز مروارید گوشم در جهان به
دلا دایم گدای کوی او باش — بحکم آنکه دولت جاودان به
بخلدم زاهدا دعوت مفرمای — که این سیب زنخ زان بوستان به
بداغ بندگی مردن بدین در — بجان او که از ملك جهان به
گلی کان پایمال سرو ما گشت — بود خاکش ز خون ارغوان به
خدا را از طبیب من بپرسید — که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران — که رای پیر از بخت جوان به
اگر چه زنده رود آب حیاتست — ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

آن غالیه خط، گرسویِ ما نامه نوشتی — گردون ورقِ هستیِ ما درننوشتی(۲)
هرچند که هجران ثمر وصل برآرد — دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی
آمرزش نقدست کسی را که در اینجا — یاریست چو حوری و سرائی چو بهشتی

۱ــ رسول ویس را از ره گسی کرد — ز بهر ویس اندرزش بسی کرد
که اورا آگهی ازما نهان ده — که راز دوست از دشمن نهان به
«ویس و رامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی»

۲ــ ای باد که برخاك در دوست گذشتی — پندارمت از روضهٔ رضوان بهشتی «سعدی ـ غزلیات قدیم»
* چون فتنه شدم بر رخت ای حور بهشتی — رفتی و مرا درغم خود زار بهشتی «اوحدی ـ ص۳۷۶»

مفروش به باغ ارم و نخوت شداد
یك شیشه می و نوش لبی و لب کشتی(۱)

معمار وجود ار نزدی رنگ تو از عشق
در آب محبت گل آدم نسرشتی

تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده
در هر قدمی صومعه‌یی هست و کنشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم به‌خشتی

جهل من و علم تو فلك را چه تفاوت؟
آنجا که بصر نیست چه‌خوبی وچه زشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا ؟
حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقهٔ خرابی جهان است
کوراهروی ، اهل دلی ، خوب سرشتی؟

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی
فدای خاك در دوست باد ، جان گرامی(۲)

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت
من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین
بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی

اذا تغرد عن ذی الاراك طائر خیر
فلا تفرد عن روضها انین حمامی

خوشا دمی که درآئی و گویمت بسلامت
قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام

بسی نماند که روز فراق یار سرآید
رایت من هضبات الحمی قباب خیام

امید هست که زودت بکام خویش ببینم
تو شاد گشته به‌فرمان‌دهی ومن به‌غلامی

بعدت منك و قد صرت ذائباً کهلال
اگرچه روی چوماهت ندیده‌ام بتمامی

۱ـ من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بربطی بر لب کشت
این هرسه مرا نقد وترا نسیه بهشت «حکیم عمر خیام»

۲ـ گر آفتاب نباشد توماه چهره تمامی
که آفتاب بلندی چو بر کنارهٔ بامی «خواجو ص۳۴۲»
علی منازل سلمی تحیتی و سلامی
هناك روضة انسی و تلك دار سلامی «عماد فقیه»

وان دعیت بخلد و صرت ناقض عهد — فما تطیب نفسی و ما استطاب منامی

چو سلك در خوشابست شعر نغز تو حافظ
که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

احمد الله علی معدلة السلطان — احمد شیخ اویس حسن ایلخانی(۱)
خان بن خان وشهنشاه شهنشاه نژاد — آنکه می‌زیبدا گر جان جهانش خوانی
دیده ، نادیده باقبال تو ایمان آورد — مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی
برشکن کاکل ترکانه که درطالع تست — بخشش و کوشش قاآنی و چنگیزخانی
ماه اگر بی توبرآید بدونیمش بزنند — دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی
جلوهٔ بخت تودل میبرد از شاه و گدا — چشم بد دور کدهم جانی و همجانانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح می گیریم — بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت — حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی
سر عاشق که نه خاك در معشوق بود — کی خلاصش بود ازمحنت سرگردانی؟

ای نسیم سحری خاك در یار بیار
تا کند حافظ ازو دیدهٔ دل نورانی

ازمن جدا مشو که توام نور دیده‌یی — آرام جان ومونس قلب رمیده‌یی(۲)
از دامن تو دست ندارند عاشقان — پیراهن صبوری ایشان دریده یی
ازچشم زخم دهرمبادت گزند ازآنك — در دلبری بغایت خوبی رسیده یی

۱ـ کبر یکسو نه اگر شاهد درویشانی — دیوخوش طبع به ازحور گره پیشانی «سعدی ـ بدایع»
کامت اینست که هر لحظه زپیشم رانی — وردت اینست که بیگانهٔ خویشم خوانی
عاردارند اسیران تو از آزادی — ننگ دارند گدایان تو از سلطانی « خواجو ص ٤۹٤ »
۲ـ ای آنکه مرمرا تو ، به ازجان ودیده‌یی — در جان من هر آنچه ندیدم تو دیده‌یی
«مولانا جلال الدین ـ جزو ششم دیوان کبیر ص ۲۱۳»
ای صبحدم چه شد که گریبان دریده‌یی — وی شب چه حالتست که گیسو بریده‌یی
« سلمان ساوجی ص ٤٦۳»

منعم کنی زعشق وی ای مفتی زمان!؟ معذور دارمت که تو اورا ندیده یی

آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده یی ؟!

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی تا راهرو نباشی کی راهبر شوی ؟
در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست ازمس وجود چومردان ره بشوی تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب وخورت زمرتبهٔ خویش دور کرد آنگه رسی بخویش که بیخواب وخورشوی
گر نور عشق حق به دل وجانت اوفتد بالله کز آفتاب فلك خوبتر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر کز آب هفت بحر بیك موی تر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر زین پس شکی نماند که صاحبنظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود در دل مدار هیچ که زیرو زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاك درگه اهل بصر شوی

ای پادشه خوبان ! داد از غم تنهائی دل بی تو بجان آمد، وقتست که باز آئی (۱)
ای درد توام درمان، در بستر ناکامی وی یاد توام مونس، در گوشهٔ تنهائی
مشتاقی و مهجوری دور از توچنانم کرد کزدست بخواهد شد پایاب شکیبائی (۲)

۱ـ عاشق شده‌ام بر تو تدبیرچه‌فرمائی ازروی صلاح آیم یاازره رسوائی «نظامی ص۲۲۳»
ترسابچه‌ایم افکند اززهد به‌ترسائی اکنون من وزناری دردیر به‌تنهائی «عطار ص۶۳۹»
جلال‌الدین محمد بدین وزن و قافیه چند غزل دارد که ازجملهٔ آنهاست «جزو ششم»:
جانا نظری فرما چون جان نظرهائی چون گویم «دل بردی» چون عین دل مائی
هر کس بتماشائی رفتند به صحرائی ماراکه تو منظوری خاطرنرود جائی «سعدی-طیبات»
چون پیکرمطبوعت درمعنی زیبائی صورت نتوان بستن نقشی به دلارائی «خواجوص۳۳۸»
۲ـ **پایاب** : در اینجا به معنی تاب و توان و قدرت مقاومت است چنانکه سعدی گوید :
با فراقت چند سازم برگ تنهائیم نیست دست و پای صبر و پایاب شکیبائیم نیست
«کلیات سعدی ـ غزلیات قدیم»

دایم گل این بستان شاداب نمیماند — دریاب ضعیفان را در وقت توانائی
در دایرهٔ قسمت، ما نقطهٔ تسلیمیم؛ — لطف آنچه تواندیشی حکم آنچه تو فرمائی.
فکر خود ورای خود درعالم رندی نیست — کفرست دراین مذهب خودبینی و خودرائی
یارب بکه شاید گفت این نکته که درعالم — رخسار بکس ننمود آن شاهد هرجائی!
دیشب گلهٔ زلفش با باد همی کردم — گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی
صد باد صبا اینجا، با سلسله میرقصند — اینست حریف ایدل؛ تا باد نپیمائی
ساقی! چمن گل رابی روی تورنگی نیست — شمشاد، خرامان کن؛ تا باغ بیارائی
زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده — تاحل کنم این مشکل در ساغر مینائی

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارکباد ای عاشق شیدائی

ای در رخ تو پیدا، انوار پادشاهی — درفکرت تو پنهان، صدحکمت الهی (۱)
کلك توبارك الله برملك و دین گشاده — صد چشمه‌آب حیوان از قطرهٔ سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملك آن تست وخاتم، فرمای هرچه‌خواهی
درحشمت‌سلیمان‌هر کس کدشك نماید — بر عقل ودانش او خندند مرغ وماهی
باز، ارچه گاهگاهی برسر نهد کلاهی — مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تیغی که‌آسمانش ازفیض‌خود دهدآب — تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت — وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی
کلك توخوش نویسد درشأن یاروأغیار — تعویذ جان فزائی، افسون عمر کاهی
ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات — تا خرقه ها بشوئیم از عُجب خانقاهی
عمریست پادشاها کزمی تهیست جامم — اینك ز بنده دعوی وزمحتسب گواهی
گرپرتوی ز تیغت برکان و معدن افتد — یاقوت سرخ رو را، بخشند رنگ کاهی

۱ــ ای آفتاب خوبان ای آیت الهی — حسن‌ترا مسخراز ماه تابماهی «همام ص ۴۹»
نشنیده ام که ماهی برسرنهد کلاهی — یاسروبا جوانان هرگز رود به راهی «سعدی-بدایع»
آن شوخ، دی به راهی میرفت همچو ماهی — در پیش وپس زجانها با او روان سپاهی
کمال خجند ص ۳۳۵»

دانم دلت ببخشد براشك شب نشینان — گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی(۱)
جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد — مارا چگونه زیبد دعوی بی گناهی!؟
یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا — عطفاً علی مقل حلت به الدواهی

حافظ چو دوست از تو گهگاه میبرد نام
رنجش ز بخت منما بازآ بعذر خواهی

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی — بی زر و گنج ، بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند — چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای — ور خود از گوهر جمشید وفریدون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان — شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
کاروان رفت وتودرخواب وبیابان درپیش — کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی؟
نقطهٔ عشق نمودم به تو،هان سهو مکن — ورنه چون بنگری ازدایره بیرون باشی
ساغری نوش کن و جرعه برافلاك فشان — چند و چند ازغم ایام جگرخون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی — اسباب ، جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان حکم در کف و گوئی نمیزنی — باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی
این خون که موج میزند اندرجگر ترا — در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا — برخاك کوی دوست گذاری نمیکنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل — کز گلبنش تحمل خاری نمیکنی
در آستین جان توصد نافه مدرجست — و آنرا فدای طرهٔ یاری نمیکنی
ساغرلطیف وپر می ومی افکنی بخاك(۲) — و اندیشه از بلای خماری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

۱ــ پژمان وقزوینی : دانم دلت ببخشد برعجز شب‌نشینان گرحال بنده پرسی ...
۲ــ نسخه بدل : ساغر لطیف و دلکش ومیافکنی به خاك ــ متن ما با نسخهٔ خانلری یکیست .

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آئی — هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی
هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش(۱) — آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئی
تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت(۲) — کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی
در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد — وقت است که همچون مه تابان بدر آئی
جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح — باشد که چو خورشید درخشان بدر آئی
شاید که بآبی فلکت دست نگیرد — گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آئی
بر رهگذرت بسته ام از دیده دو صد جوی — تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آئی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مصری
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آئی

ای دل مباش یکدم، خالی ز عشق و مستی — وانگه برو که رستی، از نیستی و هستی(۳)
گر خرقه پوش بینی، مشغول کار خود باش — هر قبله‌ئی که بینی، بهتر ز خود پرستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفرست — آری طریق دولت چالاکیست و چستی
تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی — یك نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش — بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی(٤)
در آستان جانان از آسمان مندیش — کز اوج سر بلندی افتی بخاك پستی
خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی(۵)

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرداز(٦)
ای کوته آستینان تا کی درازدستی؟

۱ـ نسخهٔ یکتائی : هشدار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش....
۲ـ پژمان و قزوینی : چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت ...
۳ـ دی عهد و توبه کردی، امروز درشکستی — دی بحر تلخ بودی ، امروز گوهرستی
یك گوشه بسته بودی، زان گوشه خسته بودی — آن بسته را گشودی ، رستی تمام ؛ رستی
« مولانا ـ دیوان کبیر ـ جزو ششم ص۱۹۹ »
٤ـ خانلری و نسخهٔ کهن مصحح: بیماری اندرین غم بهتر ز تندرستی ۵ـ خانلری: تلخی باده سهلست ـ در هردومصراع ، متن حاضر با پژمان وقزوینی یکیست ٦ ـ قزوینی : حافظ قرابه پرهیز ـ متن ما باخانلری و پژمان موافقست .

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی — شرح جمال حور، ز رویت روایتی(۱)
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه ئی — آب خضر ز نوش لبانت کنایتی
کی عطر سای مجلس روحانیان شدی — گل را، اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آرزوی خاك در دوست سوختیم — یادآور ای صبا که نکردی حمایتی
در آتش از خیال رخش دست میدهد — ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت — این آتش درون بکند هم سرایتی
ای دل بهرزه دانش و دینت ز دست رفت — صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
هر پاره از دل من واز غصه قصه یی — هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمه یی و ز خسرو عنایتی

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده یی — فرصتت باد که دیوانه نواز آمده یی
آب و آتش بهم آمیخته یی از لب و رخ(۲) — چشم بد دور که بس شعبده باز آمده یی
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت — چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده یی
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب — کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده یی
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم — مست و آشفته بخلوتگه راز آمده یی
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ — که بهر حال برازندهٔ ناز آمده یی

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده ست
مگر از مذهب این طایفه باز آمده یی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی — لطف کردی، سایه یی بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت — حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی

۱ـ ای آفتاب از ورق رویت آیتی — در جنب جام لعل تو، کوثر حکایتی «عطار ص ۵۷۰»
ای از بهشت جزوی واز رحمت آیتی — حق را به روزگار تو با ما عنایتی «سعدی ـ طیبات»
جان را ستیزهٔ تو ندارد نهایتی — خوبان جفا کنند ولی تا بغایتی «اوحدی ص ۳۷۸»
دارم ز ابروان تو چشم عنایتی — کز نازم ار کشی نکنندم حمایتی «کمال خجند ص۳۵۳»
۲ـ پژمان و قزوینی : آب و آتش بهم آمیخته یی از لب لعل

گوی خوبی بردی از خوبان خلّخ شادباش(۱) جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
گنج عشق خود نهادی دردل ویران ما سایهٔ دولت برین کُنج خراب انداختی
خواب بیداران ببستی وآنگه از نقش خیال تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی
پرده ازرخ برفکندی یکنظر درجلوه گاه وزحیا حور وپری را درحجاب انداختی
زینهاراز آب آن عارض که شیران راازآن تشنه‌لب کردی وگردان رادرآب انداختی
باده‌نوش‌ازجام عالم‌بین که براورنگ جم شاهد مقصود را از رُخ نقاب انداختی
هرکسی باشمع رخسارت بوجهی عشق باخت زین میان‌پروانه‌را دراضطراب انداختی

از فریب نرگس مخمور ولعل می پرست
حافظ خلوت نشین را درشراب انداختی(۲)

ای که دایم بخویش مغروری گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد که بعقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو رو که تو مست آب انگوری
روی زردست و آه درد آلود عاشقان را گواه رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی سود و سرمایه بسوزیّ ومحابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند قصد این‌قوم خطا باشد هان تا نکنی(۳)
رنج مارا که‌توان‌برد بیك گوشهٔ چشم شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل‌هرجور که ازخلق کریمت کردند قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

۱ــ خلّخ بر وزن فرّخ نام شهری از ترکستان است .
۲ــ این دوبیت هم پس ازتخلص آمده است :
از برای صید دل درگردنم زنجیرزلف چون کمند خسروملك رقاب انداختی
نصرت الدین‌شاه‌یحیی آنکه خصم‌ملك‌را ازدم شمشیر چون آتش درآب انداختی
۳ــ بعضی نسخ قدیم : قصد این قوم خطرباشد هان تانکنی

برتو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد　　از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده به ابروی چو محرابش بر
که دعائی ز سر صدق جز آنجـا نکنی

ای که در کوی خرابات مقامی داری　　جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ایکه با زلف ورخ یار گذاری شب و روز　　فرصتت باد که خوش صبحی وشامی داری

ای صبا سوختگان برسر ره منتظرند　　گر از آن یار سفر کرده پیامی داری

بوی جـان از لب خندان قدح می‌شنوم　　بشنوای خواجه‌تو گرزانکه مشامی داری

کامی ار میطلبد ازتو غریبی چه‌شود(*)　　توئی امروز در این شهر که نامی داری

خال سرسبز توخوش دانهٔ عیشی‌است ولی　　بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

چون بهنگام وفـا هیچ ثباتیت نبود　　میکنم شکر که برجور دوامی داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهدبود
توکه چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای که مهجوری عشاق روا میداری　　عاشقان را ز برخویش جدا میداری

تشنهٔ بادیه را ، هم بزلالی دریاب　　بامیدی که در این ره بخدا میداری

دل ربودی وبحل کردمت ایجان‌لیکن　　به از این دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگـر مینوشند　　ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای‌مگس‌عرصهٔ‌سیمرغ نه‌جولانگه‌تست　　عرض‌خود میبری وزحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین درمحروم　　از که مینالی و فریاد ، چرا میداری

حافظ خام‌طمع شرمی ازاین‌قصه بدار
کار ناکرده چـه امّید عطا میداری ؟

این‌خرقه که‌من‌دارم، دررهن شراب‌اولی　　وین دفتر بی‌معنی ، غرق می‌ناب اولی

چون‌عمر تبه کردم ، چندانکه‌نگه‌کردم　　در کنج خراباتی ، افتاده خراب اولی

چون مصلحت‌اندیشی دورست زدرویشی　　هم‌سینه پرازآتش ، هم دیده پرآب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت　　این‌قصه اگر گویم باچنگ ورباب اولی

*ـ قزوینی : نام نیك ارطلبد از تو ... پژمان وخانلری : نامی ارمیطلبد ازتو...

تا بی‌سروپا باشد اوضاع فلك زین دست — درسر، هوس ساقی؛ دردست؛ شراب اولی.
از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری — گر تاب کشم‌باری زان زلف بتاب اولی
چون پیرشدی حافظ ازمیکده بیرون‌شو
رندی وهوسناکی درعهد شباب اولی

بامدعی مگوئید اسرار عشق ومستی(۱) — تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی(۲)
عاشق شو ارنه روزی کار جهان سرآید — ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
آن روزدیده‌بودم این‌فتنه‌ها که برخاست — کز سرکشی زمانی با ما نمی نشستی
درحلقهٔ مغانم‌دوش‌آن‌صنم‌چه خوش گفت(۳) — باکافران چه‌کارت گر بت نمی‌پرستی ؟
سلطان من خدا را زلفت شکست ما را — تا کی کند سیاهی ، چندین دراز دستی؟
درگوشهٔ سلامت مستور چون توان بود — تا نرگس تو با ما ، گوید رموز مستی
عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حافظ
چون‌برق ازین کشاکش پنداشتی که‌جستی!؟

بتا با ما مَورز این کینه داری — که حقِّ صحبتِ دیرینه داری
نصیحت گوش کن کاین دُربسی به — از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس — خدا را گر ، می دوشینه داری
ولیکن کی نمائی رخ برندان — تو کز خورشید و مه آئینه داری
بدِ رندان مگو ای‌شیخ، هشدار! — که با حکم خدائی کینه داری
نمیترسی ز آه آتشینم ؟ — تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
ندیدم‌خوشتر ازشعر توحافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

۱ــ ای‌آنك امام عشقی ، تکبیرکن‌که مستی — دو دست را برافشان بیزار شو زهستی
بر بوی قبلهٔ حق ، صد قبله میتراشی — بربوی عشق‌آن بت ، صد بت همی‌پرستی
«مولانا ـ دیوان‌کبیر- جزوششم - ص۱۸۹»
لعلت‌نهاد باجان‌آیین می‌پرستی — چشمت گرفت درسرسودای خواب‌مستی «سلمان ص۴۱۷»

۲ــ نسخه‌بدل : تا بیخبر بمیرد دررنج خودپرستی .
۳ــ پژمان وقزوینی : دوش آن صنم چه خوش گفت درمجلس مغانم ...

بجانِ او که گرم دسترس بجان بودی — کمینه پیشکشِ بندگانش آن بودی
بگفتمی که بها چیست خاك پایش را — اگر حیاتِ گرانمایه جاودان بودی
به بندگیّ قدش سرو معترف گشتی — گرش چوسوسن آزاده ده زبان بودی
به‌رخ، چومهر فلك بی‌نظیر آفاق‌است — به‌دل دریغ که یك ذرّه مهربان بودی
اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او — کیش قرار در این تیره‌خاکدان بودی؟
درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور — که بردو دیدهٔ ماحکم او روان بودی
بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال — چواین نبود وندیدیم، باری آن بودی

زپرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه‌همدم مرغان‌صبح‌خوان‌بودی

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمائی(۱) — خیالِ سبزخطی نقش بسته‌ام جائی(۲)
زهی‌خیال که منشور عشقبازیِ من(۳) — ازآن کمانچهٔ ابرو رسد به طغرائی
سرم زدست بشد، چشم ازانتظار بسوخت — در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی
مکدرست دل، آتش به‌خرقه‌خواهم زد — بیا بیا که «کرا» میکند تماشائی(٤)
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید — که مرده ایم بداغ بلند بالائی(۵)
زمام دل بکسی داده‌ام من درویش — که‌نیستش بکس ازتاج وتخت پروائی
درآن مقام که خوبان زغمزه تیغ‌زنند — عجب مدار سری اوفتاده در پائی
مرا که از رخ او ماه در شبستانست — کجا بود بفروغ ستاره پروائی

۱ـ بچشم کردن : دراینجا کنایه ازنشان کردن، زیرنظرداشتن ودرنظرگرفتن‌است.
۲ـ مولانا جلال‌الدین بدین وزن وقافیه چند غزل دارد ازجمله :
بیامدیم دگربار سوی مولائی — که تا بزانوی اونیست هیچ دریائی «جزوششم ص۲۸۲»
شبی وشمعی وگوینده‌ئی وزیبائی — ندارم ازهمه عالم جزاین تمنائی «سعدی ـ بدایع»
بدین صفت سروچشمی وقدوبالائی — کسی ندید و نشان‌کس نمیدهد جائی
خیال وصل تمناکنم همی درخواب — چه دلپذیر خیالی چه خوش تمنائی «عبید ص۱۳۳»
۳ـ پژمان وقزوینی : امیدهست که منشور عشقبازی من. متن ما باخانلری یکیست.
٤ـ کرا کردن: ارزیدن وارزش داشتن، درزمان ما «کرایه‌کردن» بهمین معنیست.
۵ـ خانلری وقزوینی : که میرویم بداغ بلند بالائی، پژمان: که میرویم بیادبلندبالائی

نعیم خلد چه باشد وصال دوست طلب(۱) — که حیف باشد ازو غیر او تمنائی

گهر زشوق بر آرند ماهیان به نثار
اگـر سفینهٔ حافظ رسد به دریائی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی — خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی(۲)
گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است(۳) — عیش بـا آدمئی چند پریزاده کنی
تکیه برجای بزرگان نتوان زد بگزاف — مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی(٤)
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان — گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات! — مگـر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

کار خود گـر بخدا بازگذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی(۵)

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می — علاج کی کنمت «آخر الدواء الکی»(٦)
ذخیره‌ئی بنه از رنگ و بوی فصل بهار — که میرسند ز پی رهزنان بهمن ودی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند — مجو ز سفله مـروت که شیئه لاشی
چو گل نقاب بر افکند و مرغ زد هوهو — منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی
خزینداری میراث خوارگان کفرست — بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر — فلاتمت و من الماء کل شئی حی
نوشته انـد برایوان جنت المأوی — که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

۱ــ پژمان وقزوینی: فراق ووصل چه باشد رضای دوست طلب، متن باخانلری یکیست .
۲ــ زان کوزهٔ می که نیست دروی ضرری — پر کن، قدحی بخور ؛ بمن ده دگری
زان پیشتر ای صنم که در رهگذری — خاک من و تو کوزه کند کوزه گری «حکیم عمر خیام»
۳ــ نسخه‌بدل : جهد بنما که در ایام گل وعهد شباب
٤ــ دلا تابزرگی نیاری بدست — بجای بزرگان نشاید نشست «نظامی ـ شرفنامه ص ۳۸»
۵ــ این بیت هم پس از تخلص آمده است :
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن — که جهان پرسمن و سوسن آزاده کنی
٦ــ داغ حسرت نهاده‌ام بردل — گفته‌اند «آخر الدواء الکی» «ظهیر فاریابی ص ۲۷۱»

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست — بده بشادی روح و روان حاتم طی

شکوه سلطنت وحکم، کی ثباتی داشت — ز تخت جم سخنی مانده است وافسر کی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ

پیاله گیر و کرم ورز والضمان علی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی — خوش باش زآنکه نبود این هردو را زوالی (۱)

در و هم می نگنجد کاندر تصور عقل — آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر، زانکه با تو ما را — هرگز بعمر روزی ، روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یك سال هست روزی — واندم که بی تو باشم یك لحظه هست سالی

چون ، من خیال رویت جانا بخواب بینم؟ — کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بردل من کز مهر روی خوبت — شد شخص ناتوانم باریك چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی

زین بیشتر بباید برهجرت احتمالی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی — میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل — تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند وبذله گوی — تاخواجه می خورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد — زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

خوش وقت بوریای گدائی وخواب امن (۲) — کاین عیش نیست روزی اورنگ خسروی

۱ـ شوریده کرد ما را عشق پری جمالی — هرچشم زد زدستش داریم گوشمالی «خاقانی ص۸۶۲»

هرگز حسد نبردم برمنصبی و مالی — الا برآنکه دارد بادلبری وصالی «سعدی ـ بدایع»

همام تبریزی هم چند بیت قطعه وار برهمین وزن وقافیه دارد که قابل توجهست :

ازبهر دوست خواهم هم جان وهم جهان را — چون دیگران نباشم دربند جاه ومالی «ص۴۶»

ای ازجمال رویت نقش جهان خیالی — وی زآفتاب رویت هرذره یی هلالی «شاه نعمت الله ص۴۸۷»

ای برشفق نهاده ازشام زلف خالی — برگرد ماه بسته ازرنگ شب هلالی

با خاك آستانت تا خوپذیر گشتم — دیگر نظر نکردم برمنصبی و مالی «اوحدی ص۳۹۷»

خواهم برتو بردن تن را که شد خیالی — باری برم خیالی چون نیستم وصالی «کمال خجند ص۳۵۳»

۲ـ نسخه بدل: خوش فرش بوریا و گدائی وخواب امن ....

این قصهٔ عجب شنو : از بخت واژ گون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

چشمت بغمزه ، خانهٔ مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش‌مست میروی

دهقان سالخورده چه‌خوش گفت با پسر
کای نورچشم من بجز از کشته ندروی

درویشم و گدا و برابر نمیکنم
پشمین کلاه خویش به صدتاج خسروی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

ترا که هرچه مُرادست درجهان داری
چه غم ز حالِ ضعیفانِ ناتوان داری ؟

بخواه جان ودل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

بنوش می که سبك روحی ولطیف، مدام
علی‌الخصوص‌درآن‌دم که‌سر گران داری

بیاض روی‌ترا نیست نقش درخور ازآنك
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میانداری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما
مکن هر آنچه توانی که جای آن داری

باختیارت اگر صد هزار تیر جفاست
بقصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و جور حسود
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

وصال دوست گرت دست میدهد یکدم
برو که هرچه مرادست درجهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

تو مگر برلبِ جوئی به هوس بنشینی(۱)
ورنه هرفتنه که بینی همه ازخود بینی

بخدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او
که براین چاکر دیرینه کسی نگزینی

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم ؟
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

ادب و شرم ، ترا خسرو مهرویان کرد
آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی

عجب‌ازلطف‌توای گل که‌نشینی باخار !(۲)
ظاهراً مصلحت وقت در آن می‌بینی

حیفم آید که خرامی به تماشای چمن(۳)
که توخوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی

۱ــ پژمان وقزوینی : تو مگر برلب‌آبی .... ۲ــ پژمان وقزوینی:... که نشستی باخار ۳ــ پژمان وقزوینی: باد صبحی‌بهوایت زگلستان برخاست....قزوینی وپژمان متن مارا درحاشیه آورده‌اند وپژمان، متن‌حاضررا برروایت خود وقزوینی مرجح دانسته است .

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست — بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی
شیشه‌بازی سرشکم نگری ازچپ وراست — گر براین منظر بینش نفسی بنشینی
سخنی بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو — ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاك نهاد — بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

سیل این اشك روان صبر و دل حافظ برد
بلغ الطّاقة یا مقلة عینی بینی (۱)

چوسرو اگر بخرامی دمی بگلزاری — خورد زغیرت روی توهر گلی خاری(۲)
زکفر زلف تو هر حلقه ئی و آشوبی — زسحر چشم توهر گوشه‌ئی و بیماری
نثار خاك رهت نقد جان من هر چند — که نیست نقد روان را بر تو مقداری
مروچو بخت من ای چشم مست یار بخواب — که درپی است زهر سویت آه بیداری
دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان — چوتیره رای شوی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار — دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش «اندر میان دایره آی»
بخنده گفت که: «ای حافظ این چه پرگاری»

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی؟ — که حال ما نه چنین بودی ارچنان بودی!
بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست — گرم بهر سر موئی هزار جان بودی
برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب — گرش نشان امان از بد زمان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی وعزیز — سریر عزتم آن خاك آستان بودی
خیال اگر نشدی سد آب دیدهٔ من — هزار چشمه بهر گوشه ئی روان بودی

۱ــ این بیت هم پس از تخلص آمده است :
تو بدین دلکشی ونازکی ای مایهٔ ناز — لایق بزمگه خواجه جلال‌الدینی
۲ــ مولانا چند غزل بدین وزن وقافیه دارد از جمله این دو غزل «جزو ششم دیوان کبیر»
الف : نگاهبان دودیده‌است‌چشم دلداری — نگاهدار نظر از رخ دگرياری «ص ۲۷۵»
ب : بیا بیا که نیابی‌چوما دگریاری — چوما بهردوجهان‌خودکجاست‌دلداری «ص۲۶۶»
سعدی را نیز دوغزل بدین وزن وقافیه است در طیبات :
الف : دو چشم مست‌تو برداشت رسم هشیاری — و گر نه فتنه ندیدی بخواب بیداری
ب : من از تو روی نپیچم گرم بیازاری — که خوش بود زعزیزان تحمل خواری
چه میبری دل ماچون نگه نمیداری؟ — چه دلبری که نمیاید ازتو دلداری «سلمان‌ص۴۰۳»

کسی به کوی ویم کاشکی نشان میداد — که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی
ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشك — که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

اگــر نه دایــرهٔ عشق راه بــر بستی
چونقطه‌حافظ سرگشته درمیان‌بودی(۱)

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری — تا شکرچون کنی وچه شکرانه آوری(۲)
در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند — اقرار بندگی کن و اظهار چاکری
آنکس که اوفتاد خدایش گرفت‌دست — گو برتو باد تا غم افتادگان خوری
ساقی بمژدگانی عیش از درم در آی — تا یکـدم از دلم غـم دنیا بدر بـری
در شاهراه جاه وبزرگی‌خطر بـسیست — آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
سلطان وفکرلشکروسودای‌تاج‌وگنج — درویش و امن خاطر و کنج قلندری
نیل مراد برحسب فکر و همت است — از شاه نذر خیر و ز تـوفیق یاوری
یك حرف‌صوفیانه بگویم اجازتست؟: — ای‌نوردیده صلح‌به از جنگ وداوری

حافظ ! غبار فقر وقناعت زرخ مشوی
کاین خاك بهتر از عمل کیمیاگری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی — خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی(۳)

۱ــ این مصراع، دربعضی‌نسخ اینطورست: چو نقطه حافظ بیدل درآن میان بودی.
۲ــ بدین وزن وقافیه ، سعدی را دوغزلست :
الف :کس درنیامدست بدین‌خوبی‌ازدری — دیگر نیاورد چوتوفرزند، مادری « طیبات »
ب : رفتی وهمچنان به خیال من اندری — گوئی که در برابر چشمم مصوری « بدایع »
ای مهر ماه روی‌ترا زهره مشتری — برمشتریت‌پردهٔ دیبای ششتری«خواجوص۴۹۳»
۳ــ مولانا جلال‌الدین دوغزل بدین وزن و قافیه دارد « جزو ششم از دیوان‌کبیر»
الف : سخن تلخ مگو ای لب تو حلوائی — سر فروکن بکرم ای که براین بالائی
می‌نماید که مگر دوش بخوابت دیدم — که‌من امروز ندارم به جهان گنجائی « ص۱۶٤ »
ب : گر گریزی به‌ملولی زمن سودائی — روکشان،دست‌گزان‌جانب‌جان بازآئی «ص۱۵۱»
* ای سر زلف ترا پیشه سمن فرسائی — وی لب لعل ترا عادت روح افزائی
« خواجوی کرمانی ص ۳۳۰ »
* چشم‌داریم که دلبستگیئی بنمائی ـ دل‌ماراست‌فروبستگیئی‌بگشائی «سلمان‌ساوجی‌ص۴۰۲»
* قطره‌ئی قطره ز دریا ، چو بساحلهائی — گر بدریا برسی قطره نئی دریائی
« کمال خجند ص ۳۶۱ »

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشت هر گوشهٔ چشم از غم دل دریائی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام میم نیست بکس پروائی

نرگس ارلاف زد ازشیوهٔ چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینائی

دل که آئینهٔ شاهیست غباری دارد
از خدا میطلبم صحبت روشن رائی

کرده‌ام توبه بدست صنمی باده فروش
که دگر می نخورم بیرخ بزم آرائی

جویها بسته‌ام ازدیده بدامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالائی

سرّ این نکته مگرشمع برآرد به زبان(۱)
ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

این حدیثم چه‌خوش آمد که سحر گه میگفت
بر در میکده ئی با دف و نی ترسائی :

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی(۲)

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی(۳)

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگر چه در پیم افتند خلق، انجمنی

هر آنکه کنج قناعت به گنج دنیا داد
فروخت یوسف‌مصری بد کمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی

ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن
دراین‌چمن که گلی بوده‌است یاسمنی

ببین در آینهٔ جام نقشبندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

ازین سموم که برطرف بوستان بگذشت
عجب که‌رنگ گلی ماندو بوی‌نسترنی!

بصبر کوش توای‌دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

نگار خویش بدست خسان همی بینم
چنین‌شناخت‌فلك حق‌خدمت‌چومنی!؟

مزاج دهر تبه شد در این بلاحافظ
کجاست‌فکرحکیمی‌ورای‌برهمنی(٤)

۱ـ پژمان و قزوینی : شرح این قصه مگر شمع برآرد به زبان...

۲ـ بعضی نسخه‌ها این بیت را علاوه دارند :

آرزو میکندم ازتوچه پنهان دارم
شیشهٔ باده و کنجی و رخ زیبائی

۳ـ اگر تومیل محبت کنی وگر نکنی من‌ازتوروی‌نپیچم‌که مستحب منی «سعدی ـ خواتیم»

٤ـ دربعضی از نسخ قدیم ، از جمله نسخهٔ‌کهن مصحح این‌بیت هم‌هست :

به روز واقعه ، غم با شراب باید گفت
که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی کزعکس روی اوشب هجران سرآمدی
تعبیر رفت ، یار سفر کرده میرسد ایکاش هرچه زودتر از در درآمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
فیض ازل به زور وزر ارآمدی بدست آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
آنکو ترا بسنگدلی گشت رهنمون ایکاشکی که پاش بسنگی برآمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم مظلومی ارشبی بدر داور آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق ؟ دریا دلی بجوی ، دلیری ، سر آمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنر پرور آمدی

رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی(۱)
مسکین چومن بعشق گلی گشته مبتلا و اندرچمن فکنده زفریاد ، غلغلی
میگشتم اندرآن چمن وباغ، دمبدم میکردم اندر آن گل و بلبل تأملی
گل یارحسن گشته و بلبل قرین عشق آنرا تفضلی نه و این را تبدلی(۲)
چون کرد دردلم اثر آواز عندلیب گشتم چنان که هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته می‌شوداین باغ راولی کس بی‌جفای خار نچیدست از و گلی

حافظ مدار امید فَرَج ازمدارچرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

روزگاریست که ما را نگران میداری مخلصان را نه بوضع دگران میداری
گوشهٔ چشم رضائی به منت باز نشد این چنین عزت صاحب نظران میداری؟
نه گل ازدست غمت رست ونه بلبل درباغ همه را نعره‌زنان، جامه دران میداری

۱ـ هرروز باه میبرد ازبوستان گلی مجروح می‌کند دل مسکین بلبلی «سعدی-طیبات»
ازچهره لاله سازی واز زلف سنبلی تاازخجالت‌تونروید دگر گلی «اوحدی ص ۳۹۶»
۲ـ نسخه بدل : گل یارخار... آنرا تغیری نه و... متن ما باپژمان وقزوینی‌یکیست.

پدر تجربه آخر توئی ای دل ز چه روی — طمع مهر و وفا زین پسران میداری
گرچه رندیّ و خرابی گنه ماست ولی — عاشقی گفت که ما را تو برآن میداری
گوهر جام جم ازکان جهانی دگرست — تو تمنا ز گِل کوزه گران میداری
کیسهٔ سیم و زرت پاك بباید پرداخت — زین طمعها که تو از سیمبران میداری
ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور — چشم‌سیری‌عجب از بی‌بصران میداری(۱)
چون توئی نرگس باغ نظر، ای‌چشم‌وچراغ — «سرچرا برمن دلخسته گران‌میداری»(۲)
ساعد آن به که بپوشی چوتو از بهر نگار — دست در خون دل پرهنران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

زان می عشق کزو پخته‌شود هرخامی — گرچه ماه رمضانست بیاور جامی(۳)
روزهارفت که دست‌من مسکین نگرفت — زلف شمشادقدی ساعد سیم‌اندامی(٤)
روزه هرچند که‌مهمان عزیزست ای‌دل — صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی
مرغ زیرك بدر خانقه اکنون نپرد — که‌نهاده‌است بهرمجلس وعظی دامی
گله از زاهد بدخو چکنم رسم اینست — که چوصبحی بدمد درپیش‌افتد شامی
یار من چون بخرامد بتماشای چمن — برسانش زمن ای پیك صبا پیغامی
آن‌حریفی که شب‌وروز می‌صاف کشد — بود آیا که کند یاد ز دُرد آشامی؟

حافظاگرندهد داد دلت آصف‌عهد
کام دشوار بدست‌آوری ازخودکامی

۱ـ نسخه بدل: چشم سرّیّ عجب از ... نسخه بدل دیگر: چشم خیری عجباز...

۲ـ آن پریچهره که مارا نگران میدارد — چشم با ما و نظر با دگران میدارد
رایگان در قدمش تا سرو زر باختمام — سرچرا برمن سرگشته گران میدارد
«سلمان ساوجی ص ۳۲۲»

۳ـ کس به‌نیکی نبرد نام‌من‌ازبدنامی — زانك درشهرشدم شهره به دُردآشامی
ماچنین‌سوختهٔ‌باده وافسرده‌دلان — احتراز ازمی‌جوشیده کنندازخامی «خواجوص۴۹۹»
آمدآن‌ساقی‌سرمست‌وبدستش‌جامی — گوئیامیطلبد همچومن بدنامی «شاه‌نعمت‌الله‌ص۴۹۳»

٤ـ نسخه بدل: ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی.

ز دلبرم که رساند نوازشِ قلمی(۱) — کجاست پیکِ صبا گرهمی کند کرمی(۲)
دلم گرفت زسالوس وطبل زیر گلیم(۳) — به آنکه بردر میخانه برکشم علمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ایدل — پیاله گیر و بیاسا، زعمرخویش دمی
طبیب راه نشین درد عشق نشناسد — بروبدست کن ای مرده دل مسیح دمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق — چوشبنمی‌است که بربحرمیکشدرقمی
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند — بیك پیاله می صاف و صحبت صنمی
دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است — اگر معاشر مائی بنوش نیش غمی
نمیکنم گله‌یی لیك ابر رحمت دوست — به کشتزار جگر تشنگان نداد نمی
بیا که‌خرقهٔ‌من گرچه‌رهن‌میکده‌هاست — ز مال وقف نبینی بنام من درمی
چرا بیك نی قندش نمیخرند آنکس — که کرد صد شکرافشانی ازنی قلمی

سزای‌قدرتوشاها بدست‌حافظ نیست
بجز نیاز شبی و دعای صبحدمی

ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی(٤) — هزارنکته دراین‌کار هست تادانی(۵)
بجز شکر دهنی مایه هاست خوبی را — بخاتمی نتوان زد دمِ سلیمانی
هزار سلطنتِ دلبری بدان نرسد — که در دلی بهنر خویش رابگنجانی
چه گردها که برانگیختی زهستی من — مباد خسته سمندت که تیز میرانی
بهمنشینی رندان سری فرود آور(٦) — که گنجهاست دراین بی‌سری وسامانی

۱ـ مرا توجان‌عزیزی ویارمحترمی — بهرچه‌حکم کنی بروجودمن حکمی «سعدی-طیبات»
۲ـ بعضی نسخ : کجاست پیك صباگو بیا بکن کرمی
۳ـ طبل زیر گلیم زدن : کنایه از پنهان داشتن امری‌است که بغایت آشکار باشد.
سعدی گوید : آواز دهل نهان نماند — در زیر گلیم وعشق پنهان «طیبات»
٤ـ تو آسمان منی ، من زمین به حیرانی — که دمبدم ز دل من چه چیز رویانی .
«مولانا جلال‌الدین- دیوان‌کبیر- جزو ششم ص۲٦۰»
نگویم آب وگلست‌آن‌وجود روحانی — بدین‌کمال نباشدجمال‌انسانی «سعدی - طیبات»
۵ـ این ابیات‌که در ابتدای یك قصیدهٔ خواجه آمده ، بگمان مصحح ؛ غزلی‌مستقل است ؛ لطافت مضامین وسبك غزلی آن وتخلص «حافظ» این‌حدس را قوت میبخشد .
٦ـ سری به‌صحبت بیچارگان فرود آور — همینقدرکه ببوسندخاك پائی‌را «سعدی-طیبات»

بیار بادهٔ رنگین که یك حکایت فاش — بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی:(۱)
بخاکپای صبوحی کشان که تامن مست،(۲) — ستاده بر درِ میخانه ام به دربانی؛
به هیچ زاهد ظاهر پرست نگذشتم؛ — که زیرِ خرقه نه زنار داشت پنهانی.
بیادِ طرهٔ دلبندِ خویش خیری کن — که تا خداش نگه دارد از پریشانی

مگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز
و گرنه حال بگویم به آصف ثانی

ز کویِ یار میآید نسیمِ باد نوروزی(۳) — ازاین بادارمددخواهی چراغ دل برافروزی(٤)
چو گل گر خرده ئی داری خدا را صرف عشرت کن — که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
سخن در پرده میگویم چو گل از پرده بیرون آی — که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی(۵)
میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش — خدایا هیچ عاقل(!) رامبادا بخت بدروزی
طریق کام بخشی چیست؟ ترك كام خود گفتن — کلاه سروری آنست کز این ترك بردوزی
جداشد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع — که حکم آسمان اینست اگرسازی وگرسوزی
به عجب علم نتوان شد زاسباب طرب محروم — بیا زاهد که جاهل را هنی تر میرسدروزی(٦)
ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست — مگر او نیز همچون من غمی داردشبانروزی

به بستان روکه از بلبل طریق عشق گیری یاد
به مجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی(۷)

۱ـ پژمان و قزوینی: بگویم و نکنم ـ دراین باره رجوع کنید به مقدمهٔ مصحح دیوان.

۲ـ پژمان وقزوینی: بخاکپای صبوحی کنان ... اصطلاح دورهٔ حافظ «صبوحی کشان» است و گویندگان آن دوره «صبوحی کشان» بسیار گفته اند، چنانکه خواجو گفت:
سحر بگوش صبوحی کشان باده پرست — خروش بلبله خوشتر ز بانگ بلبل مست «ص ۱۸۸»

۳ـ ز سودای رخ وزلفش غمی دارم شبانروزی — مرا صبح وصال او نمیگردد شبی روزی
«سلمان ساوجی ص ٤۱۲»

٤ـ در نسخهٔ کهن مصحح، این غزل همین نه بیت است ولی در نسخهٔ قزوینی به چهارده بیت رسیده است با قافیه های مکرر و ابیات سست، متن حاضر؛ بانسخهٔ پژمان از لحاظ تعداد ابیات موافق ولی ازبابت ترکیبات ومضمون ها درچند مورد مختلفست.

۵ ـ **میرنوروزی**: از مراسم نوروز در قرون گذشته یکی هم این بوده است که در ایام عید بمنظور سرگرمی و شادمانی و تفریح عمومی، شخصی بی نام ونشان را امیر یا

بقیه درصفحهٔ بعد

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی | خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی(۱)
اشك حرم نشین نهانخانهٔ مرا | ز آنسوی هفت پرده ببازار میکشی(۲)
هردم بیاد آن لب میگون وچشم مست | از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی
گفتی سر تو بستهٔ فتراك ما سزد | سهلست اگر توزحمت این بار میکشی
باچشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم | وه زین کمان که بر سر بیمار میکشی(۳)
باز آ که چشم بد ز رخت دور میکند(٤) | ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

بقیهٔ زیر نویس ازصفحهٔ قبل
سلطان نامیده بر تخت می نشانیده اند ــ این « امیر نوروزی » مانند امیر دائمی؛ فرمان میرانده و احکامش از «عزل ونصب وتوقیف وحبس وجریمه ومصادره» اجرا میشده اما پس از چند روزی امارت وحکومتش پایان می‌پذیرفته وطبعاً اوضاع شهر به صورت عادی برمیگشته‌است. بهمین مناسبت در زبان فارسی هرجا اشاره به‌حکومت « میرنوروزی » شده کنایتیست از سلطنت ها و امارت های کوتاه مدت و بی‌دوام. درجهانگشای جوینی آمده است که شخصی «را باتفاق باسم سلطنت موسوم ساختند وپادشاه نوروزی ازآن برساختند» (جلد اول صفحات ۹۷ و ۹۸) «نقل باختصار ازمقالهٔ شادروان قزوینی ــ مجلهٔ یادگار ــ سال اول ــ شمارهٔ سوم»

از آقای حسن ره‌آورد محقق ادبیات فارسی سپاسگزارم که در تهیهٔ این یادداشت به من کمك کردند.

محمودقاری یزدی دردیوان البسه، چندجای از«میرنوروزی» یادکرده‌ازجمله گوید:

« چون امیر کرزالدین هیبت نوروزی ... نوع وصلتی باجناب والای اطلس کرده ونیز پشمی درکلاه دارد مقرر فرمودیم که در شهر لباس وقصبهٔ قصب امیر نوروز باشد.

٦ــ پژمان : بیاحافظ که ... ۷ــ پژمان درجای این بیت، بیتی دیگر آورده‌است:

به صحرا روکه از دامن غبار غم بیفشانی | به‌گلزار آی کز بلبل سخن گفتن بیاموزی

۱ــ شاها ! بکش قطار ؛ که شهوار میکشی | دامان ما گرفته ، بگلزار میکشی
« مولانا جلال‌الدین ــ جزو ششم ص ۲۲۷ »

۲ــ هفت پردهٔ چشم عبارتند از: صلبیه ، مشیمیه ، شبکیه، عنکبوتیه ، عنبیه، قرنیه وملتحمه.

۳ــ پژمان وقزوینی :وه‌زین کمان که بر من بیمار میکشی ــ دلیل رجحان متن، از خود حافظ « صفحهٔ ۹۵ طبع‌حاضر » :

عفا الله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد | به رحمت هم‌کمانی برسر بیمار می‌آورد

٤ــ پژمان وقزوینی :... زرخت دفع می کند ــ قرینه‌بررجحان متن ازخودحافظ:

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور | گلبانگ زد که‌چشم بدازروی گل‌بدور ، سعدی‌هم گوید:

به فلك میرسد از روی چو خورشید تو نور | قل‌هوالله احد چشم بدازروی تودور «طیبات»

کاهل روی چو بادصبا را ببوی زلف — هر دم بقید سلسله در کار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر؟
می میخوری" وطره‌ٔ دلدار میکشی

ساقیا سایهٔ ابرست وبهار و لبِ جوی — من نگویم چه کن اراهل دلی خودتو بگوی (۱)
پیشتر زانکه شوی خاك درِ میکده ها — یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی
بوی یکرنگی ازاین نقش نمی آیدخیز (۲) — دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی
سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن — ای جهاندیده ثبات قدم ازسفله مجوی
گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید: — خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی
دو نصیحت کنمت بشنووصد گنج ببر : — از درِ عیش درآ وبرهِ عیب مپوی
شکر آن راکه دگربار رسیدی ببهار — بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز — ورنه هرگز گل ونسرین ندمدز آهن وروی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ساقی بیا که شد قدحِ لاله پر ز می — طامات تا بچند و خرافات تا بکی؟
مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان — استاده است سرو و کمر بسته است نی
بگذر ز کبروناز که دیدست روزگار — چین قبای قیصر و طرفِ کلاه کی
هشیار شو که مرغ سحر گشت مست هان (۳) — بیدار شو که خواب عدم در پی استهی
خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار — کآشفتگی مبادت از آشوب باد دی
بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست (۴) — ای وای بر کسی که شد ایمن زمکروی
فردا شراب کوثر وحور ازبرای ماست — و امروز نیز ساقی مهروی و جامِ می

۱ـ قرطه بگشای وزمانی بنشین بیش مگوی — روی بنمای که امروزچنین دارد روی «انوری ص۹۴۳»
برگذشت ازمن و بنمود چوماه ازسر کوی — دلبر کافرم ازچادر کافوری، روی «اوحدی ص۴۱۴»
۲ـ نسخه بدل : بوی یکرنگی ازین قوم نیاید برخیز .... ۳ـ پژمان وقزوینی :
هشیار شو که مرغ چمن .... ٤ـ بعضی نسخ : برمهر چرخ و عشوهٔ او ....

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد — جان داروئی که غم ببرد درده‌ای صبی
حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد — فراش باد هرورقش را بزیر پی
در ده بیاد حاتم طی جام یکمنی — تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی
زآن می که‌داد حسن ولطافت بارغوان — بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تاحدّ چین وشام و باقصای روم وری

سبت سلمی بصد غیها فؤادی — و روحی کل یوم لی ینادی(۱)
نگارا بر من بیدل ببخشای(۲) — و واصلنی علی رغم الاعادی
حبیبا در غم سودای عشقت — توکلنا علی رب العباد
امن انکرتنی عن عشق سلمی(۳) — ته ز اول آن روی نهکو بوادی(٤)
بپی ماچان غرامت بسپریمن — غرت یك وی روشتی از امادی(۵)
غم این دل بواتت خورد ناچار — و غرنه و ابنی آنچت نشادی(٦)
که همچون مت ببوتن دل وای ره — غریق العشق فی بحر الوداد

دل حافظ شد اندرچین زلفت
بلیل مظلم والله هادی

۱ـ الف: زما برگشتی و با گل فتادی — دو چشم خویش سوی گل گشاذی
ب: چنین باشد چنین گوید منادی — که بی رنجی نبینی هیچ شادی
« هردوغزل ازمولاناجلال الدین است ـ جزوششم ـ ص ٤۰ »
۲ـ بعضی نسخ: خدا را برمن بیدل ببخشای ۳ ـ نسخهٔ کهن مصحح فاقد ابیات محلیست و این بیت بدین‌صورتست : امن انکرتنی عن‌حب سلمی غریق العشق فی بحر الوداد
٤ـ ای کسی که برمن انکار کردی ازعشق سلمی تو از اول آن روی نیکورا بایددیده باشی «قزوینی» ۵ـ به پای ماچان (ایستادن درصف نعال) ماغرامت‌خواهیم سپرد اگر تو یک گناهی یا تقصیری از ما دیدی «قزوینی» . قریب بهمین مضمون دربیتی دیگر گوید :
شمع گر زان لب‌خندان بزبان لافی زد — پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست
٦ ـ ترا ناچار غم این دل بباید خورد — وگرنه خواهی دید آنچه ترا نشاید
« حاشیهٔ قزوینی در ص ۳۰۵ »

سحر با باد میگفتم حدیثِ آرزومندی — خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی(۱)
قلم را آن زبان نبود که سرّ عشق گوید باز — ورای حدّ تقریرست شرحِ آرزومندی
دل اندرزلف لیلی بندو کارعشق مجنون کن — که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور — پدر را باز پرس، آخر کجا شد مهر فرزندی!؟
بسحر غمزۀ فتان، دوا بخشیّ و دردانگیز — بچین زلف مشك افشان، دلارامی و دلبندی
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست — زمهر او چه می پرسی در او همت چه می بندی،
همائی چون تو عالیقدر حرص استخوان تا کی؟ — دریغ آن سایۀ دولت که بر نااهل افکندی
در این بازار اگر سودیست بادرویش خرسندست — خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست — بدین راه وروش میرو که بادلدار پیوندی

بشعر حافظ شیراز می رقصند و می نازند (۲)
سیه چشمان کشمیریّ و ترکان سمرقندی(۳)

سحر که رهروی در سرزمینی — همی گفت این معما باقرینی(٤)
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف — که در شیشه بماند اربعینی(٥)
گر انگشتِ سلیمانی نباشد، — چه خاصیت دهد نقش نگینی؟
خدا زآن خرقه بیزارست صدبار — که صد بت باشدش در آستینی(٦)

۱ـ اگر با من خوشی یارا بصددامم چه می بندی ؟ — وگر ما را همی خواهی چرا تندی نمی خندی؟
«مولانا جلال الدین ـ جزو پنجم ـ ص۲٦٥»

نگارا وقت آن آمد که دل بامهر پیوندی — که ما را بیش ازین طاقت نماندست آرزومندی «سعدی ـ طیبات»

نگارا گر چه میدانم که بس بی مهر و پیوندی — سلامت میفرستم باجهانی آرزومندی «اوحدی ص۳۸۱»

۲ـ در بعضی نسخه‌ها مقطع بدینصورتست :
به خوبان دل مده حافظ ببین آن بی وفائیها — که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی
۳ـ نسخه بدل : سیه چشمان شیرازی و ترکان سمرقندی
٤ـ مبارك منزلی خوش سرزمینی — که آنجا سر بر آرد نازنینی «کمال خجند ص۳٦۸»
٥ـ وَ واعَدْنا موسی ثَلثینَ لَیلَةً و اَتْمَمْناها بِعَشْرٍ فَتَمَّ میقاتُ رَبِّه اَرْبَعینَ لَیلَةً .....
«سورۀ اعراف قسمتی از آیۀ ۱٤۳»
٦ـ بعضی نسخه‌ها : که باشد صد بتش در آستینی

درونها تیره شد، باشد که ازغیب چراغی بر کند خلوت نشینی!؟
مروّت گرچه نامی بی نشانست نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن اگررحمی کنی برخوشه چینی
«اگرچه‌رسم‌خوبان‌تندخوئیست»(۱) چه باشد گر بسازی با غمینی؟
نمی بینم نشاط عیش در کس(۲) نه درمان دلی نه دردِ دینی
ره میخانه بنما تا بپرسم مآلِ حالِ خود از پیش بینی
نه همت را امید سربلندی نه دعوت را کلید آهنینی

نه حافظ را حضور درس و خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هاتفِ میخانه به دولتخواهی گفت: بازآی که‌دیرینهٔ‌این درگاهی(۳)
همچوجم جرعهٔ می کش که ز سرّ دوجهان(٤) پر تو جام جهان بین دهدت آگاهی
با گدایانِ درِ میکده، ای‌سالکِ راه بادب باش گر از سرّ خدا آگاهی
بر درِ میکده رندان قلندر باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیرسرو برتارك هفت اختر پای دست‌قدرت نگرومنصب صاحب‌جاهی!
اگرت سلطنت فقر ببخشند ایدل کمترین ملك تو از ماه بود تا ماهی
قطع این‌مرحله‌بی همرهی خضر مکن ظلماتست بترس از خطرِ گمراهی(۵)
سرِ ما و درِ میخانه که طرفِ بامش بفلك برشده دیوار بدین کوتاهی

۱ــ اگرچه‌رسم‌خوبان‌تندخوییست نکوئی‌نیزهم‌رسم‌نکوییست «نظامی-خسروشیرین»
۲ــ نسخهٔ‌خانلری‌بجای‌مصراع‌متن: نه همت‌را امید سربلندی.... وبیت‌ماقبل‌آخررا فاقدست.
۳ــ میکند بوی‌تو با بادصبا همراهی خلق‌را میدهد از بوی بهشت‌آگاهی «همام ص ۵۰»
٤ــ خانلری: همچو جم جرعهٔ ما کش که زاسرارنهان ....
۵ــ از مواردیست‌که خواجه برای یك مضمون دو بیت سروده و هردو دارای فصاحتست:
گذرت برظلماتست بجو خضر رهی که‌دراین مرحله بسیاربود گمراهی
نظیر همین مضمون در غزلی دیگر:
گذار برظلماتست، خضرراهی کو؟ مباد کاتش محرومی آب ما ببرد.

تو در فقر ندانی زدن از دست مده　　مسند خواجگی و مجلس توران‌شاهی

حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار
عملت چیست که مزدش دوجهان میخواهی

سلام الله ما کرّ اللیالی　　و جاوبت المثانی و المثالی(*)

علی وادی الاراك ومن علیها　　و دار باللوی فوق الرمال

دعاگوی غریبان جهانم　　و ادعو بالتواتر و التوالی

منال ای‌دل که‌درزنجیرزلفش　　همه جمعیتست. آشفته حالی

بهر منزل که روآرد خدایا　　نگهدارش بلطف لایزالی

تومی باید که باشی‌ورنه‌سهلست　　زیان مایهٔ جاهی و مالی

زخطت صدجمال دیگر افزود　　که عمرت بادصد سال جلالی

بر آن نقاش قدرت آفرین باد　　که گردمه کشد خط هلالی

فحبك راحتی فی کل حین　　و ذکرك مونسی فی کل حال

سویدای دل من تا قیامت　　مباد ازشوق سودای تو خالی

اموت صبابة یالیت شعری　　متی نطق البشیرعن الوصال

کجا یابم وصال چون‌توشاهی؟　　من بد نام رند لاابالی

خدادانده که حافظ راغرض چیست
وَ عِلمُ اللهِ حَسْبی مِن سُؤالی

سلامی چو بوی خوش آشنائی　　بدان مردم دیدهٔ روشنائی

---

* مراوقتی خوشست امروز وحالی　　قدحها پرکنید و حجره خالی　«انوری ص۹۳۰»

الا، قدطال عهدی بالوصال　　ومالی الصبر عن ذاك الجمال　«عراقی ص۲۸۸»

درودی چو نور دل پارسایان | بدان شمع خلوتگه پارسائی
نمی‌بینم از همدمان هیچ برجای | دلم خون شد از غصه ساقی کجائی؟
ز کوی مغان رومگردان که آنجا | فروشند مفتاح مشکل گشائی
عروس جهان گر چه درحد حسن است | ز حد میبرد شیوهٔ بی وفائی
می صوفی افکن کجا میفروشند | که در تابم از دست زهد ریائی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند | که گوئی نبودست خود آشنائی
دل خستهٔ من گرش همتی هست | نخواهد زسنگین دلان مومیائی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع | بسی پادشاهی کنم در گدائی
بیاموزمت کیمیای سعادت: | ز همصحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده! کارخدائی؟

سُلَیمی مُنْذُ حَلَّتْ بِالْعِراقِ | أُلاقی مِنْ هَواهـا مـا أُلاقی (*)
الا ای ساربان محمل دوست | اِلَی رُکبانِکُم طالَ اشتیاقی
خرد درزنده‌رود انداز و می نوش | بگلبانگ جوانان عراقی
رَبیعُ العُمرِ فی مَرعی حِماکُم | حَماکَ اللّهُ یا عَهدَ التَّلاقی
بیا ساقی بده رطل گرانم | سَقاکَ اللّهُ مِنْ کَأسٍ دِهاقِ
جوانی باز می‌آرد بیادم | سماع چنگ و دست‌افشان ساقی
می باقی بده تا مست و خوشدل | بیاران بر فشانم عمر باقی

---

* فخر الدین عراقی ، بدین وزن و قافیه سه غزل دارد که در خور توجه ودقتست:

الف : الاقم واغتنم یوم التلاقی | ودر بالکأس وارفق بالرفاقی « ص ۲۸۳ »
ب : فمالی لم اطاسبع الطباقی | ولم أصعد علی اعلی المراقی « ص ۲۸٤ »
ج : لقدفاح الربیع ودارساقی | و هب نسیم روضات العراق « ص ۲۸٤ »

درونم خون شد از نادیدن دوست — الا تعساً لأیام الفراق

دموعی بعد کم لا تحقروها — فکم بحرٍ عمیقٍ من سواقی

دمی با نیك خواهان متفق باش — غنیمت دان امور اتّفاقی

بساز ای مطرب خوشخوان خوشگو — بشعر فارسی صوت عراقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز — ولی گه گه سزاوار طلاقی

مسیحای مجرد را برازد — که با خورشید سازد هم‌وثاقی

وصال دوستان روزی ما نیست
بخوان حافظ غزلهای فراقی

سینه مالا مال در دست ای دریغا مرهمی — دل ز تنهائی بجان آمد خدا را همدمی(۱)

چشم آسایش که دارد از سپهر گرم رو — ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت : — صعب کاری بوالعجب روزی پریشان عالمی(۲)

سوختم درچاه صبر از بهر آن شمع چگل — شاه ترکان فارغست از حال ما کو رستمی؟

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست — ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست — رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست — عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

خیز تا خاطر بدان ترك سمرقندی دهیم — کز نسیمش «بوی جوی مولیان آید همی»(۳)

گریهٔ حافظ چه‌سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

۱ـ ای مقیمان درت را عالمی در هر دمی — رهروان راه عشقت هر دمی در عالمی «خواجوص ۳٤٦»

۲ـ پژمان وقزوینی : صعب روزی بوالعجب کاری .... قرینه بر ترجیح متن از خود حافظ :
چون این گره گشایم وین راز چون نمایم — دردی و سخت دردی کاری وصعب کاری

۳ـ بوی جوی مولیان آید همی — یاد یار مهربان آید همی — «رودکی»

جوی مولیان : نام محله‌ئی دربیرون شهر بخارا بوده است ، امرا ووزرای سامانیان در این ناحیه کاخهای زیبا ساخته بودند وقصهٔ رودکی وامیر سامانی وجوی مولیان سخت مشهورست.

شهریست پرظریفان و زهرطرف نگاری　　یاران صلای عشقست گر میکنید کاری (*)

چشم فلک نبیند زین طرفه تر جوانی　　در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

هر گز که دیده باشد جسمی زجان مرکب　　بردامنش مبادا زین خاکدان غباری

چون من شکسته یی راازپیش خودچه رانی　　کم غایت توقع بوسیست یا کناری

می بیغش است بشتاب وقتی خوشست دریاب　　سال دگر که دارد امید نو بهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل　　هریك گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین رازچون نمایم　　دردی و سخت دردی کاری وصعب کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در یك چنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری　　بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرارحسن وعشق دروست　　توان بدست تو دادن گرش نکوداری

درآن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت　　جز این قدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد　　که گوش هوش بمرغان هرزه گوداری

بجرعهٔ تو سرم مست گشت ، نوشت باد　　خوداز کدام خمست اینکه درسبوداری

بسر کشی خود ای سرو جویبار مناز　　که گر باو رسی از شرم سر فروداری

---

* ای عاشقان گیتی یاری دهید یاری　　کان سنگدل دلم راخواری نمود خاری «انوری ص۹۲۷»
* باصدهزاردستان آمد خیال یاری　　در پای او بمیرا ، هر جا بود نگاری
«مولانا جلال الدین - جزو ششم دیوان کبیر - ص ۲۱۱»
* تاچندعشق بازیم برروی هر نگاری　　چون می‌شویم عاشق برچهرهٔ تو باری «عراقی ص۲۷۷»
* عمری ببوی یاری بردیم انتظاری　　زان انتظار مارا نگشودهیچ کاری «سعدی - طیبات»
* ای باد نوبهاری بوی بهشت داری　　ازسوی گل رسیدی یاپیك آن نگاری «همام ص۵۱»
* اوحدی‌را دوغزل بدین وزن وقافیه است :
الف : باغ بهشت بیندبی داغ انتظاری　　آن کش‌زدر درآید هر لحظه چون تو یاری «ص۳۸۳»
ب : ساقی بده شرابم ، کاندرچنین بهاری　　نتوان شراب خوردن بی مطربی و یاری «ص۳۸۴»
* من کیستم که ورزم سودای چون تو یاری　　حیف آیدم که گردی مشغول خاکساری
«کمال خجند ص ۳۷۰»

دم از ممالك خوبی چو آفتاب زدن — ترا سزد که غلامان ماهرو داری(۱)
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس — که همچو گل همه آئین رنگ و بوداری

زکنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق (۲)
قدم برون نه اگر میل جست وجوداری

صبحست و ژاله میچکد از ابر بهمنی — برگ صبوح ساز و بده جام یك منی(۳)
در بحر مائی و منی افتاده ام بیار — می، تا خلاص بخشدم از مائی و منی
خون پیاله خور که حلالست خون او — در کار یار باش که کاریست کردنی
ساقی بدست باش که غم در کمین ماست — مطرب نگاه دار همین ره که میزنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت: — خوش بگذران وبشنو ازین پیر منحنی(٤)

ساقی به بی‌نیازی رندان که می بده
تا بشنوی زصوت مغنی هوالغنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری — ارادتی بنما تا سعادتی ببری(۵)
بکوش خواجه وازعشق بی نصیب مباش — که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری
می صبوح وشکرخواب صبحدم تاچند — بعذر نیم شبی کوش و نالهٔ سحری
زهجر ووصل تودرحیرتم چه چاره کنم(٦) — نه دربرابر چشمی نه غایب از نظری

۱ـ پژمان وقزوینی : ترا رسدکه ... — ۲ـ پژمان وقزوینی : زکنج صومعه...
۳ـ ای آسمان که بر سر ما چرخ میزنی — در عشق آفتاب ، تو همخرقهٔ منی
«مولانا ـ جزو ششم ـ ص ۲۳۰»

* سعدی درطیبات دو غزل بدین وزن وقافیه دارد :
الف : آسوده خاطرم که تودر خاطر منی — گر تاج میفروستی وگر تیغ میزنی
ب : پاکیزه روی راکه بود پاکدامنی — تاریکی از وجود بشوید به روشنی
* سر بگذرانم ازسر گردون به گردنی — گر بگذرد بخاطر اویادچون منی «اوحدی ص ٤۰۳»
* هردم به تیر غمزه دلم راچه میزنی — خودرا گذاشتم نه توخود دردل منی «سلمان ص ٤۲٤»
٤ـ بعضی نسخه‌ها : خوش باش و پند بشنو ازین پیرمنحنی .
۵ مولانا جلال الدین دوغزل بدین وزن وقافیه دارد: «جزو ششم ازدیوان کبیرص ۲۷٦»
الف : دلا همای وصالی ، بپر؛ چرا نپری ؟ — ترا کسی نشناسد ، نه آدمی ؛ نه پری
ب : بمن نگر که بجز من بهر که درنگری — یقین شود که زعشق خدای بیخبری
٦ـ قزوینی: توخودچه لعبتی‌ای شهسوارشیرین کار — که در برابر چشمی و غایب ازنظری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت(۱) — که هرصباح ومساشمع مجلس دگری
چو هرخبر که شنیدم رهی به حیرت داشت — ازین سپس من وساقی و وضع بیخبری(۲)
زمن بحضرت آصف که می برد پیغام — که یاد گیرد ومصرع زمن بنظم دری
بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم — گر امتحان بکنی می خوری وغم نخوری
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن — که زیب بخت وسزاوار تخت وتاج سری
ببوی زلف ورخت میروند و می آیند — صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی — که جام جم نکند سود وقت بی بصری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند — چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی نگری
بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن — وزین معامله غافل مشو که حیف خوری
طریق عشق طریقی عجب خطرناکست — نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری
مرا درین ظلمات آنکه رهنمائی کرد — نیاز نیمشبی بود و گریهٔ سحری

بیمن همت حافظ امید هست که باز
اَرَیٰ اُسامِرُ لَیلایَ لَیلَةَ القَمَرِ

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی — ای پسر جام میم ده که به پیری برسی(*)
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند؟ — شاهبازان طریقت بمقام مگسی !
کاروان رفت وتو درخواب و بیابان در پیش — وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی
دوش درخیل غلامان دَرش میرفتم — گفت کای عاشق بیچاره تو باری چه کسی؟
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم — دل بر آتش بنهادم زپی خوش نفسی(۳)

۱ــ نسخه بدل : هزار جان گرامی.. ۲ــ نسخه بدل : ... من و رندی و .. وصف بیخبری
* گر درون سوخته ئی باتو بر آرد نفسی چه تفاوت کند اندرشکرستان مگسی «سعدی ـ بدایع»
* از کرم درمن بیچاره نظر کن نفسی که ندارم بجز ازلطف توفریادرسی «عراقی ص ۲۸۱»
* گر بپاکی خضروقتی وروح القدسی تا نیابی نظر اهل صفا هیچکسی «کمال خجند ـ ۳٦٤»
* دردلم بود کزین پس ندهم دل بکسی چکنم باز گرفتار شدم درهوسی
* خیز خواجو که گل ازغنچه برون میآید بلبلی چون تو کنون حیف بوددرقفسی «خواجو ص ۳٤٦»
۳ــ پژمان وقزوینی : جان نهادیم بر آتش زپی خوش نفسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن | حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
لمع البرق من الطور و آنست به | فلعلی لك آت بشهاب قبس(۱)
بادل خون‌شده چون نافه خوشش باید بود | هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

چند پوید بهوای تو زهرسو حافظ
یسّر اللّه طریقاً بك یا ملتمسی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی | بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته‌ام ازشوق بادو دیدهٔ خود | ایا منازل سلمی فاین سلماك
عجیب واقعه ئی و غریب حادثه ایست | انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی
کرا رسد که کند عیب دامن پاکت؟ | که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
زخاك پای تو داد آبروی لاله و گل | چو کلك صنع رقم زد بآبی و خاکی
صبا عبیر فشان گشت ، ساقیا برخیز | وهات شمسة کرم مطیب زاکی
اثر نماند ز من بی شمایلت آری | اری مآثر محیای من محیاك
دع التکاسل تغنم فقد جری مثل | که: زاد راهروان چستی است و چالاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که همچو صنع الهی ورای ادراکی

۱ـ اشاره به چند آیه از قرآن کریم است ازجمله :

اذقال موسی لاهله انی آنست ناراً ساتیکم منها بخبر او اتیکم بشهاب قبس لعلکم تصطلون . « سورهٔ نمل آیهٔ هفتم »

فلمّا قضی موسی الاجل و سار باهله انس من جانب الطّور ناراً قال لاهله امکثوا انی انست ناراً لعلی اتیکم منها بخبر او جذوة من النّار لعلکم تصطلون .. «سورهٔ قصص ـ آیهٔ بیست و نهم»

که بر د بـبرد شاهان زمن گدا پیامی (۱) | که بکوی میفروشان دوهزار جم بجامی (۲)
اگر این شراب خامست اگر آن حریف پخته | بهزار بار بهتر زهـزار پخته خـامی
شده‌ام خراب و بدنام وهنوز امیدوارم | که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی
تو که کیمیافروشی نظری بقلب ما کن | که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت | که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
عجب ازوفای جانان که عنایتی نفرمود | نه بنامه‌ئی پیامی نه بخامه ئی سلامی
زرهم میفکن ای شیخ بدانه‌های تسبیح | که چومرغ، زیرك افتد نفتد بهیچ دامی
سرخدمت تودارم بخرم بلطف ومفروش | که چوبنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حـافظ
که چنان کشنده ئی را نکند کس انتقامی

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی | چون نیك بدیدم بحقیقت به‌ازآنی (*)
شیرین تر ازآنی بشکرخنده که گویند | ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه | هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
خود سرو بماند ازقد ورفتار توبرجای | بخرام که از سرو گذشتی به روانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام | چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی؟

۱ـ بمبارکی و شادی بستان ز عشق جامی | که نداکند شرابش که کجاست تلخکامی
«مولانا ـ جزو ششم دیوان کبیر ـ ص۱۳۱»

۲ـ خانلری : که به‌بزم دردنوشان دوهزار جم بجامی ـ تعبیری لطیف وقابل تعمقست.

*ـ ای هرشکنی ازسرزلف توجهانی وی هرسخنی ازلب جانبخش توجانی «عطارص۶۰۳»

* مولانا جلال‌الدین بدین وزن وقافیه چند غزل دارد «جزو ششم دیوان کبیر» از جمله:
برخیز که جانست وجهانست وجوانی خورشید برآمد ، بنگر نورفشانی
آن‌حسن که درخواب همی‌جست‌زلیخا ای‌یوسف ایام ، توصدره به‌ازآنی «ص ۵»

* تنها نه منم عاشق تو بلکه جهانـی گرجان طلبی هان بسپارند روانی
«شاه نعمت‌الله ولی ص ٤٦٦»

* ای درخم زلف تو تماشاگه جانی زنجیر سرزلف تو درپای جهانی «سلمان ص٤١٤»

* دی سیربرآمد دلم از روز جوانی جانم بلب آمد زغم ودرد نهانی «خواجوص٥٠٤»

گوئی بدهم کامت و جانت بستانم ترسم ندهی کامم و جانم بستانی(۱)
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند بیمار که دیدست بدین سخت کمانی؟
چون اشك بیندازیش از دیدهٔ مردم آنرا که دمی از نظر خویش برانی

در راه تو حافظ چو قلم کرد زسر پای
چون‌نامه چرا یکدمش‌ازلطف نخوانی(۲)

لبش می‌بوسم و در میکشم می بآب زندگانی برده‌ام پی
نه رازش میتوانم گفت با کس نه کس را میتوانم دید با وی
گل از خلوت بباغ آورد مسند بساط زهد همچون‌غنچه کن طی
بده جام می و از جم مکن یاد که‌میداند که‌جم کی بودو کی، کی؟
بزن در پرده چنگ ای‌ماه مطرب رگش بخراش تا بخروشم ازوی
چوچشمش مست‌را مخمورمگذار بیاد لعلش ای ساقی بده می
نجوید جان از آن قالب جدائی که‌باشد خون‌جامش در رگ‌وپی
لبش میبوسد وخون میخورد جام رخش‌می‌بیند و گل میکند خوی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان بشنو از نی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی پر کن‌قدح که‌بی‌می‌مجلس‌نداردآبی(۳)
وصف رخ چوماهش درپرده راست ناید مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی

۱ـ گفتی که‌برم جان‌تو، اندیشه دراین‌نیست اندیشه در اینست که بر گفت نپائی
«خاقانی شروانی ص ۸٦٦»

۲ـ سلمان ساوجی قریب بهمین مضمون گوید :
مرا که سرزده همچون‌قلم براندهٔی آخر هنوزوقت نیامدکه همچونامه بخوانی؟«ص۴۰۸»

۳ـ ای‌ازشکنج‌زلفت‌هرجا که‌انقلابی هرگز نتافت بر کس‌چون رویت‌آفتابی «عطارص۵٦۳»
* بانگ‌آمد ازقنینه‌کاباد برخرابی دریاب کارعشرت گرمرد کارآبی «خاقانی ص۸۷٤»
* هر ذره‌یی زعالم بنموده آفتابی آن‌آفتاب تابان‌بسته زمن‌نقابی «شاه‌نعمت‌الله‌ص۴۷۱»
* با این چنین بلائی ، بعداز چنان عذابی راضی شدم که بینم روی ترا بخوابی
«اوحدی ص ۳۷۱»

شد حلقه قامت ما تا بعد از این رقیبت　　زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی
مخمور آن دوچشم ساقی کجاست جامی؟　　بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی
در انتظار رویت مـا و امیدواری　　وز عشوهٔ لبانت ما و خیال و خوابی(۱)

حافظ چه می‌نهی دل تو درخیال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی ؟

می‌خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی　　این گفت سحر که گل بلبل تو چه میگوئی؟(۲)
مسند به گلستان بر تا شاهد و ساقی را　　لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بوئی
شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن　　تـا سرو بیاموزد از قدّ تو دلجوئی
تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد داد　　ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی ؟
امروز که بازارت پرجوش خریدار است　　دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکوئی
آن طره که هرجعدش صد نافهٔ چین ارزد　　خوش بودی اگر بودی بوئیش زخوشخوئی
چون شمع نکوروئی دررهگذر بادست　　طـرف هنری بربند از شمع نکو روئی

هرمرغ بدستانی درگلشن شاه آمد
بلبل بنوا سازی حافظ بغزل گوئی

نسیم صبح سعادت ؛ بدان نشان که تودانی　　گذر بکوی فلان کن «در آن زمان که تودانی»(۳)

۱ــ پژمان و قزوینی : درعشوهٔ وصالت ما و خیال و خوابی .

۲ــ ای دل بادب بنشین، برخیز ز بدخوئی　　زیرا بادب یابی آن چیز که میگوئی «مولانا-جزوششم»

* برخیز که بنشیند فریادز هرسوئی　　زان پیش که برخیزد صدفتنه زهر کوئی «خواجوص۳۳۶»

۳ــ اوحدی و خواجو را بدین وزن و روی و ردیف دو غزلست کـه باید بدقت در آنها نگریست : چند بیت از غزل خواجو : «ر.ك: ص ٤۹۳ دیوان او»

ایا صبا خبری کن مرا از آن که تو دانی　　بدان زمین گذری کن در آن زمان که تودانی
چنان مران که غباری بدو رسد زگذارت　　بدان طرف چو رسیدی چنان بران که تودانی
بنوك خامهٔ مژگان تحیتی کـه نوشتم　　بدو رسان و بگویش چنان بخوان که تودانی
حکایت شب هجران و حال روز جدائی　　زمین ببوس و بیان کن بدان زبان که تودانی

بقیه درصفحهٔ بعد

تو پیك خلوت رازی و دیده بر سر راهت
«بمردمی نه بفرمان» «چنان بران که تودانی»(۱)

بگوکه : جان عزیزم ز دست رفت خدا را
ز لعل روح فزایش ببخش آن که تودانی

من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست
توهم زروی کرامت «چنان بخوان که تودانی»

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست
اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تودانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم
دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی دراین معامله حافظ !
حدیث عشق «بیان کن بهرزبان که تودانی»

نو بهارست درآن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد بازو تو در گل باشی(۲)

چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی
وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

من نگویم که کنون با که نشین وچه بنوش
که توخود دانی اگرزیرك وعاقل باشی

در چمن هرورقی دفتر حالی دگرست
حیف باشد که زکار همه غافل باشی

گرچه راهیست پراز بیم زما تا بردوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

بقیهٔ زیرنویس ازصفحهٔ قبل

چند بیت از غزل اوحدی : «ر.ك: ص ٤٠٧ دیوان اوحدی»

نسیم‌صبح ! کرم باشد آن‌چنان که تودانی
گذرکنی ز برمن بنزد آن که تو دانی

پیام من برسانی ، بدان صفت که توگوئی
سلام من برسانی بدان زبان که تو دانی

چو راز با کمرش در میان نهی بشگرفی
درافکنی سخن من بدان میان که تو دانی

بگوشه‌ئی کشی آن‌زلف را بـرفق وبگوئی
که: بازده دل ما را بدان نشان که تو دانی

۱ــ این غزل نظامی نیز قابل دقتست : «ر.ك: ص ۲۲٤ گنجینهٔ گنجوی»

من آن نیم که تو دیدی توآنی و به ازآنی
ترا فزوده جمال و مـرا نمانده جوانی

بمردمی نه بفرمان رعایت دل مـا کن
نگویمت به چه غایت بدان قدر که توانی

۲ــ قریب بهمین مضمون ، از رباعیات منسوب به حکیم عمرخیام :

چون ابـر به نوروز رخ لاله بشست ،
برخیز و بجام باده کن عزم درست !

کاین سبزه که امروز تماشـاگه تست ،
فردا همه از خاك تو برخواهد رست !

«طربخانه تألیف یار احمد رشیدی»

بنگر ز صبا دامن گـل چاك شده
بلبل ز جمال گـل طـربناك شده

در سایهٔ گل نشین که بسیار این گل
از خاك برآمدست و در خاك شده

«ترانه‌های خیام اثر صادق هدایت»

نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیـا بگزاف　　گر شب و روز در این قصهٔ باطل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نوش کن جام شراب یکمنی(۱)　　تا بدان بیخ غم ازدل بر کنی(*)
دل گشاده دار چون جام شراب　　سر گرفته چند چون خم دنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی　　کم زنی از خویشتن لاف منی
دل بمی در بند تا مردانه وار　　گردن سالوس و تقوی بشکنی
خاک‌سان‌شو درقدم‌نی همچو ابر(۲)　　جمله رنگ آمیزی و تر دامنی

خیز و جهدی کن چوحافظ تامگر
خویشتن در پـای معشوق افکنی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی　　حاصل‌ازحیات‌ای‌جان‌یکدم‌است‌تادانی(۳)
پیش‌زاهد ازرندی دم‌مزن که‌نتوان گفت　　با طبیب نامحرم حـال درد پنهانی
با دعای شبخیزان ای‌شکر دهان مستیز　　در پناه یك اسم است خاتم سلیمانی
کام بخشی دوران عمر در عوض دارد　　جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی　　کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی
میروی و مژگانت خون خلق میریزد　　تند میروی جانا ترسمت فرو مانی(٤)
پند عاشقان بشنو وز در طرب بازآ　　کاین همه نمی‌ارزد شغل عالـم فانی
زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت　　عاقـلا مکـن کاری کاورد پشیمانی

۱ـ غم کشتهٔ جام یك‌منی‌خواهم کرد　خودرا به‌دوجام می‌غنی‌خواهم کرد «حکیم عمرخیام»
*ـ دوستا گر دوستی گـر دشمنی　جان شیرین وجهان روشنی　«انوری ص ۹۳۹»
* در هوای دنیی دون دنی　روزوشب جانی به غصه می‌کنی　«شاه نعمت‌الله ص ٤٦٥»
* ای تن واندامت ازگل خرمنی　عالمی حسنی تو درپیراهنی　«اوحدی ص ٤٠٢»
۲ـ قزوینی : سنگ سان شو درقدم نی همچو آب . پژمان : ... نی همچو ابر
۳ـ پژمان‌وقزوینی: .... این‌دمست تادانی.　٤ـ پژمان وقزوینی: تیزمیروی‌جانا..

خم‌شکن نمیداند اینقدر که‌صوفی‌را(۱) جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
باغبان چومن زینجا بگذرم حرامت‌باد گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی
دل زناوك چشمت گوش داشتم لیکن(۲) ابروی کمان دارت میبرد به پیشانی(۳)

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی(٤)

هزار جهد بکردم که یارِ من باشی(٥) قرار بخشِ دلِ بی قرارِ من باشی(٦)

۱ـ قزوینی و پژمان : محتسب نمیداند . قزوینی متن ما را در حاشیه آورده است اما پوشیده نماندکه یکی از القاب محتسب (یعنی امیرمبارزالدین مظفری) هم «خم شکن» بوده است و بعید نیست که هردو روایت ، ازخواجه بوده باشد .

۲ـ گوش داشتن : بمعنی محافظت کردن و مواظبت کردن و نگهداری کردن است ، خواجه خود در غزلی دیگر گوید :

ای ملك العرش مرادش بده وز خطر چشم بدش دار گوش

گویندگان آن دوره ، این اصطلاح را بدفعات در آثار خود آورده‌اند از جمله خواجوی کرمانی درموارد متعدد این اصطلاح را بکار برده است :

چون من ازپای درافتادم وازدست شدم دارم ازلطف توآن چشم که‌داری گوشم «ص۳۰۷»
چوجام لعل تو نوشم کجا بماند هوش چومست‌چشم تو گردم‌مراکه‌دارد گوش «ص۲۸۵»

۳ـ پیشانی : بمعنی گستاخی و شوخی و سخت‌روئی و قوت است ، مولانا گوید :

چوآرم پیش توزاری بهانۀ نو برون آری زهی شنگی و طراری زهی شوخی وپیشانی
«جزو پنجم دیوان‌کبیر ص ۲۶۲»

سلمان ساوجی گفته‌است :

سرخودرا نمیدانم‌سزای‌خاك درگاهت ولیکن کرده‌ام‌حاصل‌من‌این‌منصب‌به‌پیشانی«ص۴۰۸»
مه‌گر از روی تواضع ننهد پیشانی پیش روی تو ، زهی روی وزهی پیشانی «ص ۴۲۳»

و خواجوی کرمانی نیز گوید :

ابرویت بین که‌کشیدست کمان برخورشید هیچ حاجب نشنیدیم بدین پیشانی «ص ٤۹٥»

و عبید زاکانی هم ، این‌کلمه را آورده است :

زلفت به پریشانی دل برد به پیشانی دل برد به پیشانی زلفت به پریشانی «ص ۱۳٥»

٤ـ این بیت هم پس از تخلص آمده است :

گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل حال خود بخواهم‌گفت پیش آصف ثانی

٥ـ گر آن‌مراد شبی‌در کنار من‌باشد زهی سعادت ودولت‌که یارمن باشد
مراد خاطرمن‌مشکلست ومشکل‌نیست اگر مراد خداوندگارمن باشد «سعدی ـخواتیم»

٦ـ پژمان و قزوینی : مراد بخش دل بی‌قرار من باشی

شبی بکلبهٔ احزان عاشقان آئی — دمی انیس دل سوگوار من باشی
در آن‌چمن که‌بتان‌دست‌عاشقان گیرند — گرت زدست برآید نگار من باشی
چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی — انیس خاطر امیدوار من باشی
چوخسروان ملاحت به بندگان نازند — در آن میانه خداوندگار من باشی
از آن عقیق که خونین دلم زعشوهٔ او — اگر کنم گله‌ئی غمگسار من باشی
شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من — گرآهوئی چو تو یکدم‌شکارمن‌باشی
سه بوسه کزدولبت کرده‌ئی‌وظیفهٔ من — اگر ادا نکنی وامدار من باشی
من این مراد ببینم بخود که نیم شبی؟ — بجای اشك روان در کنار من باشی؟

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مگر تواز کرم خویش یارمن باشی

هوا خواه توام جانا و میدانم که میدانی — که‌هم نادیده می‌بینی‌وهم ننوشته‌میخوانی(۱)
ملامتگرچه دریابد میان عاشق و معشوق؟(۲) — نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

۱ـ مولانا جلال‌الدین چند غزل دراین وزن وقافیه داردکه این یکی‌در خور دقتست :
سحر گه گفتم آن‌مه‌را که‌ای‌من جسم‌و‌تو‌جانی — بدین‌حالم که می‌بینی وزان نالم که میدانی
« جزو پنجم ص ۲۶۱ »

وسعدی دوغزل دربدایع :
الف: بهار آمد که‌هرساعت‌رودخاطر به‌بستانی — چو بلبل در سماع آیند هرمرغی‌بدستانی
ب: برآنم گرتو بازآئی که‌درپایت کنم جانی — از این کمتر نشاید کرد درپای توقربانی
وشاه نعمت‌الله‌ولی نیز دوغزل « درصفحات ۴۶۷ـ۴۶۸ » :
الف :مرنجان‌جان‌باقی‌را برای‌این‌تن‌فانی — دریغ ازآن‌چنان جانی‌که بهرتن برنجانی
ب:زهی‌عقل‌وزهی‌دانش که‌توخودرا نمیدانی — دمی باخود نپردازی‌کتاب خود نمیخوانی
خواجوی کرمانی نیز گوید «ص ۴۹۶» :
دلا برعالم جان زن علم زین دیرجسمانی — که‌جانرا انس‌ممکن نیست‌بااین‌جن انسانی
چوخواجوبسته‌ئی‌دل‌در کمندزلف مهرویان — از آنرو در دلت جمعست مجموع پریشانی
سلمان ساوجی‌هم گفته‌است «ص۴۰۸» :
دلا من قدر وصل او ندانستم تو میدانی — کنون دانستی و سودی نمیدارد پشیمانی
شب‌وصل توشد روزی و من قدرش ندانستم — بدشواری توان دانست قدر روز آسانی

۲ـ پژمان‌وقزوینی : ملامتگوچه دریابد ، دلیل رجحان متن ازخود حافظ که گوید :
هرسرموی مرا باتو هزاران کارست — ماکجائیم و ملامتگر بیکار کجاست ؟

بقیه در صفحهٔ بعد

گشادکارمشتاقان در آن ابروی دلبندست / خدارا یك نفس بنشین گره بگشا زپیشانی
ملك درسجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد / که درحسن‌توچیزی‌یافت‌بیش‌ازطورانسانی(۱)
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانانست(۲) / مباد این جمع‌را یارب، غم از بادپریشانی
دریغا عیش‌شبگیری که‌درخواب‌سحر بگذشت / ندانی قدر وقت ای دل مگروقتی که‌درمانی
ملول ازهمرهان بودن‌طریق‌کاروانی نیست(۳) / بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
« نگرتاحلقهٔ اقبال نا ممکن نجنبانی »(٤)

یا مُبْسِماً یُحاکی دُرْجاً مِنَ اللَّآلی / یارب‌چه‌درخورآمد گردش‌خط هلالی!
حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم / تاخود چه نقش بازد، این صورت خیالی
می‌ده که گرچه گشتم، نامه سیاه عالم / نومید کی توان بود ؟ از لطف لایزالی
ساقی بیار جامی و ز خلوتم برون کش / تادر بدر بگردم قلاّش و لا اُبالی
دلبر بعشقبازی، خونم حلال دانست / فتوای عشق چونست ؟ ای زمرهٔ موالی
ازچارچیز مگذر، گرعاقلیّ و زیرك: / امن وشراب بیغش؛ معشوق وجای خالی.

چون نیست نقش‌دوران برهیچ حال‌ثابت
حافظ مکن شکایت، تامی‌خوریم؛حالی(۵)

بقیهٔ زیرنویس ازصفحهٔ قبل
منوچهری‌نیز گوید: بنشینیم بهم‌عاشق ومعشوق‌همی نه‌ملامتگر مارا و نه‌نظاره رقیب «ص ٦»

۱ــ قزوینی وپژمان : که درحسن تولطفی‌دید بیش ازحد انسانی ــ قزوینی متن مارا بصورت نسخه بدل آورده وظنّ قریب به یقین آنست که هردو مصراع،ازخودخواجه باشد.

۲ــ این مصراع نیز نسخه‌بدلی داردکه خیلی حافظیست : خم زلفت بنام ایزدکنون مجموعهٔ دلهاست ..... ۳ــ پژمان وقزوینی : ملول ازهمرهان‌بودن طریق‌کاردانی نیست.

٤ــ نگر تاحلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی سلیما ابلها لابلکه‌مرحوماومسکینا
این بیت ، مطلع قطعه‌یی از انوری است . «جلد دوم دیوان انوری ص ۵۱۲»

۵ــ این چند بیت هم پس از تخلص‌آمده است :

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد / قُمْ فاسقِنی رَحیقاً اَصْفی مِنَ الزُّلال
اَلْمُلْكُ قَدْ یُباهی مِنْ جَدِّه وَ جِدِّه / یارب که‌جاودان باد،این‌قدرواین‌معالی
مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت / برهان ملك و ملت بونصر بوالمعالی

آهوی وحشی

الا ای آهوی وحشی کجائی مرا با تست بسیار آشنائی(۱)
دو تنها رو، دو سرگردان بیکس دو راهست و کمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم(۲) مرادِ هم بجوئیم ار توانیم
که می‌بینم که این دشت مشوّش چرا گاهی ندارد ایمن و خوش

که خواهد شد، بگوئید، ای حبیبان رفیق بیکسان، یار غریبان
مگر خضر مبارك پی درآید ز یُمن همتش این ره سرآید

نکرد آن همدم دیرین مدارا مسلمانان، مسلمانان، خدا را!
چنان بیرحم زد زخم جدائی که گوئی خود نبودست آشنائی
برفت وطبع خوشباشم حزین کرد برادر با برادر کی چنین کرد؟
مگر خضر مبارك پی تواند که این تنها بدان تنها رساند

مگر وقت عطا پروردن آمد که فالم «لا تذرنی فرداً» آمد(۳)
که روزی رهروی در سر زمینی به لطفش گفت رند ره نشینی
که: «ای سالك چه در انبانه داری؟ بیا دامی بنه گر دانه داری»

۱ـ عنوان این مثنوی و ترتیب و توالی ابیات آن مطابقست با «چند نمونه از متن درست حافظ» اثر آقای مسعود فرزاد «قاهره ـ اکتوبر ۱۹۴۲»:

۲ـ بیا تاقدرهمدیگر بدانیم که تا ناگه زیکدیگر نمانیم «غزلیات مولانا ـ جزو سوم ـ ص ۲۵۶»

۳ـ وَزَکَرِیَّا اِذْ نَادٰی رَبَّهُ رَبِّ لَاتَذَرْنِی فَرْداً وَ اَنْتَ خَیْرُالْوَارِثِینَ «آیهٔ ۸۹ سورهٔ انبیا»

جوابش داد و گفتا « دانه دارم … ولی سیمرغ میباید شکارم »
بگفتا «چون به‌دست آری نشانش؟ … که از ما بی نشانست آشیانش .
نیاز ما چه وزن آرد بدین ساز؟ … که‌خورشیدغنی‌شد کیسه‌پرداز!»

چو آن سر وسهی شد کاروانی … ز بال سرو میکن پاسبانی
لب سرچشمه‌ئی و طرف جوئی … نم اشکی و با خود گفتگوئی
به یاد رفتگان و دوستداران … موافق گرد با ابر بهاران
چو نالان آیدت آب روان پیش … مدد بخشش ز آب دیدهٔ خویش

مده جام می و پای گل از دست … ولی غافل مباش از دهر بدمست
رفیقان! قدر یکدیگر بدانید … چومعلومست شرح، از بر بخوانید
مقالات نصیحتگو همینست … که‌حکم‌اندازهجران‌در کمینست

چو من ماهی کلك آرم به تقریر … تو از نون والقلم میپرس تفسیر*
روان را با خرد درهم سرشتم … وزآن، تخمی که حاصل بود، کشتم
فرحبخشی در این ترکیب پیداست … که مغز شعر نغزش جان اجزاست
بیا، وز نکهت این طیب امید … مشام جان معطر ساز جاوید

که این نافه زچین جیب حورست
نه زآن آهو که از مردم نفورست

دراین وادی، به بانگ سیل بشنو … که صدمن‌خون مظلومان به‌یك‌جو
پر جبریل را اینجا بسوزند … بدان تا کودکان آتش فروزند

سخن گفتن کرا یاراست اینجا
تعالی الله، چه استغناست اینجا!

---

* اشارتست به: نٓ وَالقَلَمِ وَ مَا یَسطُرُونَ «آیهٔ اول سورهٔ قلم»

ساقی‌نامه و مغنّی‌نامه

فتنهٔ روزگار

سرِ فتنه دارد دگر روزگار		من و مستی و فتنهٔ چشم یار(۱)
همی دارم ازدور گردون شگفت		ندانم که را خاك خواهد گرفت
و گررند مُغ آتشی میزند		ندانم چراغِ که بر میکند
در این خونفشان عرصهٔ رستخیز		تو خون صراحی به ساغر بریز

فریب جهان قصهٔ روشنست
سحر تاچه زایدشب آبستنست(۲)

بیا ، ساقی آن می که حال آورد		کرامت فزاید ، کمال آورد
به من ده ، که بس بیدل افتاده‌ام		وزین هردو بیحاصل افتاده‌ام

بیا ساقی ، آن می کزو جام جم		زند لاف بینائی انـدر عدم
به من ده که گردم به تأیید جام		چو جم آگه از سرّعالم تمام

بیا ساقی ، آن کیمیای فتوح		که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده ، تا برویت گشایند باز		درِ کامرانیّ و عمرِ دراز

بیاساقی ،آن می که‌عکسش‌زجام		به کیخسرو و جم فرستد سلام

۱ـ عنوان‌ها وترتیب این ابیات مطابقست با «چند نمونه ازمتن درست حافظ » چاپ قاهره و « معنی‌نامهٔ حافظ » شمارهٔ اول سال اول مجلهٔ موسیقی به تصحیح و تنظیم آقای فرزاد .

۲ـ شنیدستم که شب آبستن آید		نداندکس کزو فردا چه زاید «ویس‌ورامین»
یکی‌امشب صبوری کرد بایـد		شب‌آبستن‌بود تاخودچه زاید «نظامی گنجوی»

تازیان نیز این مثل‌را دارند : « اللّیلُ حُبلی،لستَ تدری ماتَلِدْ » گویندگان فارسی نیز این مثل را درآثار خود فراوان آورده‌اند .

بده ، تا بگویم به آواز نی	که جمشید کی بود وکاووس کی

دم از سیر این دیر دیرینه زن	صلائی به شاهان پیشینه زن
همان مرحله است این بیابان دور	که گم شد در او لشکر سلم وتور
همان منزلست این جهان خراب	که دیدست ایوان افراسیاب
کجا رفت «پیران» لشکر کشش	کجا «شیده» آن ترك خنجر کشش؟
نه تنها شد ایوان و کاخش به باد	که کس دخمه اش هم ندارد به یاد!

بیا ساقی، آن بکر مستور مست	که اندر خرابات دارد نشست
به من ده، که بدنام خواهم شدن	خراب می و جام خواهم شدن

بیا ساقی ، آن آب اندیشه سوز	که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده ، تا روم بر فلك شیر گیر	به هم بردرم دام این گرگ پیر!

بیا ساقی، آن می که حور بهشت	عبیر ملایك در آن می سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم	دماغ خرد تا ابد خوش کنم

بیا ساقی،آن می که شاهی دهد	به پاکیّ او دل گواهی دهد
به من ده ،مگر گردم ازعیب پاك	برآرم به عشرت سر از این مغاك

چو شد باغ روحانیان مسکنم	در اینجا چرا تخته بند تنم ؟
شرابم ده و روی دولت ببین	خرابم کن و گنج حکمت ببین
من آنم که چون جام گیرم به دست	ببینم در آن آینه هرچه هست
به مستی دم از پارسائی زنم	درِ خسروی در گدائی زنم

که حافظ چو مستانه سازد سرود
ز چرخش دهد رود زهره درود .

مغنّی ، بساز آن نو آئین سرود	بگو با حریفان به آواز رود
که از آسمان مژدهٔ نصرتست	مرا بر عدو عاقبت فرصتست

مغنّی ، نوای طرب ساز کن به قول و غزل قصه آغاز کن
که بارِ غمم برزمین دوخت پای به ضرب اصولم برآورز جای
به مستان نوید و سرودی فرست ،
به یاران رفته درودی فرست .
مغنّی، نوائی به گلبانگ رود بگوی و بزن خسروانی سرود
روان بزرگان زخود شاد کن ز پرویز و از باربد یاد کن
مغنّی از آن پرده نقشی بیار ببین تا چه گفت ازدرون پرده‌دار
چنان برکش آهنگ این داوری که ناهید چنگی برقص آوری
در این پرده چون عقل‌را بار نیست
بجز مستی و بیخودی کار نیست
مغنّی، کجائی ؟ به آواز رود به‌یادآور آن خسروانی سرود
که تا وجد را کار سازی کنم به رقص آیم‌وخرقه بازی کنم
مغنّی،دف وچنگ را ساز ده به یاران یکرنگ آواز ده
رهی‌زن که صوفی به‌حالت رود به مستیّ وصلش حوالت رود
به مستی‌توان دُرّ اسرار سفت
که در بیخودی‌راز نتوان نهفت.

قصیده در مدح شاه ابو اسحاق اینجو

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد — چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد*
هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد — افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح — که پیر صومعه راه در مغان گیرد
ز گال شب که کند در قدح سیاهی مشک — در او شرار چراغ سحر گهان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی — بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال — درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد
ببزمگاه چمن رو که خوش تماشائیست — چو لاله کاسهٔ نسرین وارغوان گیرد
چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبوح — که چون بشعشعهٔ مهر خاوران گیرد
محیط شمس کشد سوی خویش دُرّ خوشاب — که تا بقبضهٔ شمشیر زرفشان گیرد
صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز — گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد
ز اتحاد هیولا و اختلاف صور — خرد ز هر گل، نقش رخ بتان گیرد
من اندر آن، که دم کیست این مبارک دم — که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد
چه حالتست که گل در سحر نماید روی — چه آتشست که در مرغ صبحخوان گیرد
چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد — چه شعله‌است که در شمع آسمان گیرد
چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل — مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد
ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به — که روزگار غیورست و ناگهان گیرد
چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول — بسش زمانه چو مقراض درزبان گیرد
کجاست ساقی مهروی من که از سر مهر — چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد
پیامی آورد از یار و در پیش جامی — بشادی رخ آن یار مهربان گیرد
نوای مجلس ما را چو بر کشد مطرب — گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد

---

* سلمان ساوجی وعبید زاکانی را بدین وزن قصایدیست که مطالعه ومقایسه ومطابقهٔ آنها با قصیدهٔ حافظ، بخصوص از لحاظ آشنائی با زبان وادب قرن هشتم سودمندست:

سپیده دم علم صبح چون روان کردند — ز مهر بر سر آفاق زرفشان کردند «عبید ص۴۷»

سحرگهی که چمن شمع لاله در گیرد — سمن بعزم صبوحی پیاله در گیرد «سلمان ص۸۹»

فرشته‌یی بحقیقت سروش عالم غیب | که روضهٔ کرمش نکته برجنان گیرد
سکندری که مقیم حریم او چون خضر | ز فیض خاك درش عمر جاودان گیرد
جمال چهرهٔ اسلام شیخ ابو اسحاق | که ملك در قدمش زیب بوستان گیرد
گهی که بر فلك سروری عروج کند | نخست پایهٔ خود فرق فرقدان گیرد
چراغ دیدهٔ محمود آنکه دشمن را | ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد
باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد | بتیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد
عروس خاوری از شرم رای انور او | بجای خود بود ار راه قیروان گیرد
ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست | ز رفع قدر کمر بند توأمان گیرد
رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتت | چو فکرتت صفت امر کن فکان گیرد
مدام در پی طعن است بر حسود وعدوت | سماك رامح‌ازآن روز وشب سنان گیرد
فلك چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا | کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد
ملالتی که کشیدی سعادتی دهدت | که مشتری نسق کار خود از آن گیرد
از امتحان تو ایام را غرض آنست | که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد
وگرنه پایهٔ عزّت از آن بلند تر است | که روزگار برو حرف امتحان گیرد
مذاق جانش ز تلخیٔ غم شود ایمن | کسی که شکّر شکر تو در دهان گیرد
زعمر برخورد آنکس که‌در جمیع صفات | نخست بنگرد آنگه طریق آن گیرد
چو جای جنگ نبیند بجام یازد دست | چو وقت کاربود تیغ جان ستان گیرد
زلطف غیب به‌سختی رخ از امید متاب | که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد
شکر کمال‌حلاوت پس از ریاضت یافت | نخست درشکن تنگ ازآن مکان گیرد
درآن‌مقام که سیل‌حوادث ازچپ‌وراست | چنان رسد که امان ازمیان کران گیرد
چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را | که موجهای چنان قلزم گران گیرد
اگر چه خصم توگستاخ میرود حالی | تو شاد باش که گستاخیش چنان گیرد
که هرچه در حق‌این‌خاندان‌دولت کرد | جزاش درزن وفرزند وخان ومان گیرد

زمان عمر تو پاینده باد کاین نعمت
عطیه‌ایست که‌درکارانس‌وجان گیرد

قصیده درمدح شاه منصور مظفری

جـوزا سحر نهـاد حمایل برابرم   یعنی غلام شاهم وسوگند می‌خورم (۱)

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز   کامی که خواستم ز خدا ، شد میسرم

جامی بده که بازبشادیّ روی شاه   پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من   ازجام شاه ، جرعه کش حوض کوثرم

شاها اگر بعرش رسانم سریر فضل   مملوك این جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزارسال   کی ترك آبخورد کند طبع خوگرم؟

ورباورت نمیکند از بنده این حدیث   از گفتهٔ کمـال دلیلی بیاورم (۲)

«گر بر کنم دل ازتو وبردارم ازتومهر   آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم»

منصور بن مظفر غازیست حرز من   وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

عهد الست من همه با مهر شاه بود   وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم

۱ــ تاآمد ازعدم بوجود اصل پیکرم   جزغم نبوده بهره زچرخ ستمگرم «انوری ص۳۲۶»

کی باشدآن زمان که پر جان برآورم   سیمرغوار زین‌قفس خاك برپرم «خاقانی ص۳۱۳»

ای طالع نگون زتو تاکی قفا خورم   وی چرخ واژگون زتوتا کی‌جفا برم

«جمال‌الدین عبدالرزاق ص ۲۴۰»

شهبازم وشکار جهان نیست درخورم   ناگه بود که ازکف ایام برپرم «عراقی ص ۸۶»

سطریست هردو کون ز اوراق دفترم   حرفیست کاف‌ونون‌زحروف‌محرّرم «خواجوص۷۱»

آن بخت کوکه بردر توبازبگذرم؟   وان‌دولت ازکجا که توبازآیی‌ازدرم

میخواستم‌که با توبرآرم دمی بکام   نگذاشت روزگار که‌گردد میسرم «عراقی ص ۲۳۴»

۲ــ بطوریکه آقای پژمان هم نوشته‌اند ، بیت از مسعود سعدست بدین صورت :

گر بر کنم دل‌ازتووبردارم‌ازتومهر   آن‌مهربر که افکنم آن‌دل کجاکنم «ص۳۴۵»

که کمال‌الدین اسماعیل خلاق المعانی ، با مختصر تصرف ؛ (بصورتی که خواجه آورده) آنرا تضمین کرده است .

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه
من نظمِ دُر چرا نکنم از که کمترم؟

شاهین‌صفت چوطعمه چشیدم زدست شاه
کی باشد التفات به صید کبوترم؟

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ارشود
در سایهٔ تـو ملك فراغت میسرم

بال‌وپری ندارم واین‌طرفه ترکه‌نیست
غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شعرم بیمن مدح توصد ملك دل گشاد
گوئی که تیغ تست زبان سخنورم

برگلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح
نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو
دادند ساقیان طرب یکدو ساغرم

مستی‌بآب یکدوعنب وضع بنده نیست
من سالخورده پیر خرابات پرورم

باسیر اختر و فلکم داوری بسیست
انصاف شاه باد درین قصه یاورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه
طاووس عرش می‌شنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانـهٔ عشاق محو بـاد
گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من
گر لاغرم وگرنه ، شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر
من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بنمابمن که منکرحسن رخ تو کیست
تا دیده‌اش بگزلك غیرت برآورم

برمن فتاد سایهٔ خورشید سلطنت
واکنون فراغتست ز خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازار تیز نیست
نی جلوه میفروشم ونی عشوه میخرم

قصیده در مدح جلال‌الدین تورانشاه

خیرمقدم، مرحبا ای‌طایرمیمون قدم(۱)
تاچه‌داری‌مژدهٔ‌اقبال‌آن صاحب کرم(۲)

۱ــ حکیم‌سنائی دوقصیده بدین وزن‌وقافیه داردکه مطالعهٔ آنها خالی ازفایده نیست:

الف : چون‌بصحراشدجمال‌سیدکون‌ازعدم جاه‌کسری‌زدبعالمهای‌عزل‌اندرقدم «ص۱۹۸»

ب : مرحبا ای‌رایت‌تحقیق رایت راحشم رای‌توباشد حشم ، توفیق‌بفرازد علم «ص۲۰۵»

۲ــ ترتیب قصیده مطابقست با «چند نمونه ازمتن درست حافظ»آقای مسعود فرزاد.

نامه گو طی کن دبیرو درسرشك من بشوی — زآنکه شرح آرزومندی نیاید در قلم
دستگاه صبر ما یغمای شوق روی تست — روزی آخر حال درویشان بپرس ای‌محتشم
تا بدانی تو که هجران خون عاشق میخورد — نالـهٔ شبگیر در کار است و آه صبحدم
نکته‌ئی کارزد به گنجی، میفروشم رایگان — صحبت یاران یکدل مغتنم دان ، مغتنم
گرچنین درحلقه پیچد زلف افعی بند یار — مهره نتوان برد آسان، ای‌دل، افسونی بدم
صحبت عشاق بد نامت کند زاهد ، برو — خوش‌نگه کن باده‌دردوراست‌ومجلس‌متهم
گرحریم کعبه‌خواهی وآن‌جمال بی‌نقاب — لطف برگ گل شمر خار بیابان حرم
آن گذشت ای‌دل که خواری بینی‌ازدست‌رقیب — یار باز آمـد بحمدالله ، عزیز و محترم
ساقیا می‌ده ، که دیگر بار دررندی وعشق — نوك كلك خواجه برمنشورحافظ زدرقم(۱)
خواجه‌تورانشاه‌فرخ ، بن‌جلال‌ملك‌ودین — بدرآفاق‌العلا ، عون‌الوری ، غوث‌الامم
مورد جاه و جلالت ، مقصد فضل و کمال — مظهر انوار رحمت ، مصدر حسن شیم
کان مردی و مروت ، معدن صدق وصفا — جوهرعدل وسماحت ، عنصرلطف و کرم
رافع اوضاع بدعت ، ناصب اعلام دین — ما حی آثـار طغیان ، قامع ظلم و ستم
صاحب کافی کجا و خواجهٔ سنی کجا — کافی ووافی توئی ای‌خواجهٔ صاحب قدم
آستانت منزل دولت نه اکنونست و بس — دارد این قصر معلا نقش تاریخ قدم
بخت بیدارت چو میآمد بصحرای وجود — خفته بد گردون هنوزاندر شبستان عدم
قلب بدخواهان‌شکست‌وهست‌قلب‌تودرست — هر که رادل نشکند، پیروز گردد لاجرم
هان! نپنداری که تنها ، میزنی برقلب‌خصم — همت ارباب دل باتوست و اصحاب همم
زینهار ای دل ، مکن انکار صاحبدولتان — کاندرین‌سودای کج بوجهل گردد بوالحکم(۲)

۱ـ این ده بیت که بـا تخلص شاعر ، از ابیات دیگر قصیده متمایز شده یك غزل مستقلست و باید درشمار غزلها بیاید عیناً مانند قصیدهٔ دیگروی که بدین مطلعست :

ز دلبـری نتوان لاف زد بآسانـی — هزار نکته دراین‌کار هست تا دانی

۲ـ بُوالْحَکَم : کنیهٔ ابوجهل ، قبل از انکار اسلام بوده است ؛ چون از اسلام انکار

بقیه درصفحهٔ بعد

صیت جود بیحسابت نیست امر مختفی
این صدا صدره شنید از کوه درصحرا اصم

نام نیك اندوختن رختی است بر بالای تو
وزوفا برآستین هم خوش طرازیدی علم

سود بازار جهان بیرون زن کز خیر نیست
صرفه اینست ای خداوندان دینار ودرم

شرح انعام تو الحق پرعجایب دفتریست
بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم

تا لبم مهجور بود از خاکبوس مجلست
دُرد نوش دَرد بودم بـا ندیمان ندم

باشما اخلاص هر کس حاجت تقریر نیست
علم آصف دیده باشد حالها در جام جم

تا جهان باشد به‌نیکی درجهانت نام باد
وین دعا برانس وجان گشت ازدل وجان ملتزم

دورتو با دور گردون همعنان بادا چنانك
گر محاسب بشمرد، حرفی نیابد بیش و کم

قصیده در مدح شاه شجاع

شد عرصهٔ زمین چو بساطِ ارم جوان
از پرتو « سعادت شاه جهان ستان» (*)

بقیهٔ زیرنویس از صفحهٔ قبل

کردکنیت بوجهل مقرر کردند. «غیاث‌اللغات» حکیم سنائی گوید:

چون«لعمرك» گفت اینجا، جای دیگر«والضحی»   گشتمان روشن که توبوالقاسمی نه‌بوالحکم

« دیوان سنائی ص ۲۰٦»

*ــ امیرمعزی در مدح سلطان ملکشاه قصیده‌یی داردکه سه مصراع آنرا خواجه با تصرفاتی دراین قصیده آورده است :

بشکفت و تازه‌گشت دگرباره اصفهان   از دولت سعادت شاهنشه جهان

سلطان‌شرق‌وغرب که‌درشرق‌وغرب‌اوست   صاحبقران‌خسروو‌شاه‌خدایگان

« دیوان معزی ص ٥۲٦ »

چون شمع روز روشن از ایوان آسمان   ناگه دراوفتاد به‌دریای‌بیکران «انوری ص۳٦۲»

گیتی ز فرّ دولت فرمانده جهـان   ماند به‌عرصهٔ ارم وروضهٔ جنان «ظهیر ص۲۱۳»

جمال‌الدین عبدالرزاق ، بدین وزن وقافیه دوقصیده دارد :

الف : ای کلك نقشبند توآرایش جهان   وی لفظ دلگشای توآسایش جنان «ص ۲۹٥»

ب : منت خدایرا کـه بتأیید آسمان   شدروح‌عقل تازه وشخص کرم‌جوان «ص ۳۰۳»

خاقانی را نیز دوقصیده دراین وزن وقافیه است‌که مطلع هردو را میاوریم :

بقیه در صفحهٔ بعد

«خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست» «صاحب قران خسرو و شاه خدایگان»
خورشید ملك پرور و سلطان دادگر دارای دادگستر و کسرای کی نشان
سلطان نشانِ عرصهٔ اقلیم سلطنت بالا نشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش دارد همیشه توسن ایام زیر ران
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملك خاقان کامگار و شهنشاه نوجوان
ماهی که شد بطلعتش افروخته زمین شاهی که شد بهمتش افراخته زمان
سیمرغ وهم را نبود قوّت عروج آنجا که بازِ همّت او سازد آشیان
گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او از یکدگر جدا شود اجزای توأمان
حکمش روان چو باد در اطراف برّ و بحر مهرش نهان چو روح در اعضای انس و جان
ای صورت تو ملك جمال و جمال ملك وی طلعت تو جان جهان و جهانِ جان
تخت تو رشك مسند جمشید و کیقباد تاج تو غبن افسر دارا و اردوان (*)
تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی چون سایه از قفای تو دولت بود روان
ارکان نپرورد چو تو گوهر بهیچ قرن گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران

بقیهٔ زیرنویس صفحهٔ قبل

الف: قحط وفاست در بنهٔ آخرالزمان هان ای حکیم پردهٔ عزلت بسازهان «ص ۳۱٤»
ب : هین کز جهان علامت انصاف شد نهان ایدل کرانه کن زمیان خانهٔ جهان «ص ۳۱۷»
این منتی بر اهل زمین بود از آسمان وین رحمت خدای جهان بر جهانیان «سعدی ـ قصاید»
خواجو هم سه قصیده بدین وزن وقافیه درمدیح افراد مختلف سروده است :
الف: آن چیست عکس بیرق زرین آسمان یا برق تیغ خسرو کیخسرو آستان «ص ۱۰۷»
ب : ای پیکر منور محرور خوی چکان ثعبان آتشین دم رویینه استخوان «ص ۱۰۹»
ج : چون سرخ گل بر آمد از ین سبز بوستان آفاق شد زمرغ سحرخوان پر از فغان «ص ۱۱۱»
عبید زاکانی نیز درمدح شاه ابواسحاق اینجو قصیده واری دارد که مطلع آن اینست:
ای بر در تو دولت و اقبال پاسبان وی خاك آستانهٔ تو کعبهٔ امان «عبید ص ۷۷»
*ـ منسوخ گشت قصهٔ کاووس و کیقباد افسانه شد حکایت دارا و اردوان «ظهیر ص ۲۱٤»

بی طلعت تو جان نگراید بکالبد — بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان
هردانشی که در دل دفتر نیامدست — دارد چو آب خامهٔ تو بر سر زبان
دست ترا به‌ابر که یارد شبیه کرد ؟ — چون بدره‌بدره این‌دهدوقطره‌قطره‌آن
با پایهٔ جلال تو افلاك پایمال — و ز دست بحر جود تو دردهر داستان
بر چرخ علم ماهی و بر فرق ملك تاج — شرع از تودرحمایت و دین‌ازتودرامان
ای خسروِ منیع جنابِ رفیع قدر — وی داورِ عظیم مثالِ رفیع شان
علم ازتودرحمایت وعقل‌از توباشکوه — در چشم‌فضل، نوری‌ودرجسم‌ملك؛جان
ای آفتاب ملك که در جنب همتت — چون ذرهٔ حقیر بود گنج شایگان
درجنب بحرجودتو از ذرّه کمترست — صد گنج‌شایگان که ببخشی برایگان
عصمت نهفته رخ بسرا پرده‌ات مقیم — دولت گشاده رخت بقا زیر کندلان(۱)
گردون برای‌خیمهٔ خورشید َفلکه‌ات(۲) — از کوه و ابرساخته پا زیرو سایه‌بان(۳)
وین اطلسِ مقرنسِ زردوزِ زرنگار — چتری بلند برسر خرگاه خویش دان
بعد از کیان بملك سلیمان نداد کس — این‌ساز واین‌خزینه واین‌لشکر گران
بودی درون گلشن و از پردلان تو — درهند بود غلغل و در زنگ ُبد فغان
دردشت روم خیمه‌زدّی و،غریو کوس(٤) — از دشت روم رفت بصحرای سیستان
تا قصر زرد تاختی و لرزه اوفتاد(٥) — درقصرهای قیصر ودرخانه های خان

۱ـ کندلان : بفتح کاف عربی یا بضمّ آن وضمّ ثالث‌نوعی ازخیمهٔ بزرگ را گویند که در پیش درگاه ملوك برپای دارند « حاشیهٔ قزوینی ص قبح »

۲ـ فلکه : بفتح فاء ، تخته مدور میان سوراخی که برستون خیمه نصب‌کنند « ملخص از حاشیهٔ قزوینی ص قبح»

۳ـ پازیر : دیرك وستون خیمه « تلخیص ازحاشیهٔ قزوینی ص قبط »

٤ـ دشت روم : «مرغزاری وقریه‌ایست در بلوك ممسنی حالیه و شولستان قدیم » « نقل ازحاشیهٔ قزوینی ص قبط»

٥ـ قصرزرد یا کوشك زرد: نام‌قریه‌ایست از بلوکات سردسیرفارس. «قزوینی ص قك»

آن کیست کو بملك کند باتو همسری — از مصر تا بروم و زچین تا بقیروان
سال دگر ز قیصرت از روم باج سر — وزچینت آورند بدرگه خراج جان
توشاکری زخالق وخلق از توشاکرند — توشادمان بدولت وملك از توشادمان
اینك بطرف گلشن وبستان همیروی — با بندگان سمند سعادت بزیر ران
ای مُلهَمی که درصف کرّوبیانِ قُدس — فیضی رسد بخاطر پاکت زمان‌زمان
ای آشکار پیش دلت، هرچه؛ کردگار — دارد همی بپردهٔ غیب اندرون نهان ،
داده فلك عنان ارادت بدست تو — یعنی که: «مرکبم بمراد خودم بران،
گر کوششیت افتد پردادهام به‌تیر ؛ — ور بخششیت باید زر داده‌ام به‌کان؛
خصمت کجاست درکف پای خودش فکن؛ — یار تو کیست ؟ برسرچشم منش نشان.»

هم کام من بخدمت تو گشته منتظم
هم نام من بمدحت تو گشته جاودان

قصیده درمدح قوام الدین محمد صاحب عیار

وزیر شاه شجاع

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی — هزار نکته درین کار هست تادانی(*)
بجز شکردهنی مایه هاست خوبی‌را — بخاتمی نتوان زد دم سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد — که دردلی بهنرخویش‌را بگنجانی

*ــ ظهیر فاریابی دو قصیده با همین وزن و قافیه دارد که در خور دقت وشایستهٔ توجهست :
الف : دراین هوس که‌من افتاده‌ام به‌نادانی — مرا بجان خطرست ازغم تو تادانی «ص۲۶۷»
ب : چو آستین ز سر ناز برمه افشانی — روا بود که توسر درفلك بجنبانی «ص۲۷۷»
بلندتر شده است آفتاب انسانی — زهی حلاوت‌ومستی‌وعشق‌و آسانی
« مولانا جلال‌الدین- دیوان کبیر- جزو ششم - ص ۲۸۰ »
از ابتدای قصیده تا بیت تخلص ،غزلی مستقلست‌که درضمن غزلیات نیز آورده‌ایم.

چه گردها که برانگیختی زهستیِ من / مباد خسته سمندت که تیز میرانی
بهم نشینی رندان سری فرود آور / که گنجهاست درین بی‌سری و سامانی(۱)
بیار بادهٔ رنگین که یك حکایتِ فاش / بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی:(۲)
بخاك پای صبوحی کشان که تامن مست، / ستاده بر در میخانه‌ام به دربانی؛
بهیچ زاهد ظاهر پرست نگذشتم / که زیرخرقه نه زنّار داشت پنهانی.
بیاد طرّهٔ دلبند خویش خیری کن / که تا خداش نگه دارد از پریشانی
مگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز / و گرنه حال بگویم به آصف ثانی
وزیر شاه نشان خواجهٔ زمین وزمان / که خرّمست بدو حال انسی و جانی
قوام دولت و دنیا محمد بن علی / که میدرخشدش از چهره فرّ یزدانی(۳)
زهی حمید خصالی که گاه فکر صواب / ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی
طراز دولت باقی ترا همی زیبد / که همّتت نبرد نام عالم فانی
اگرنه گنج عطای تو دستگیر شود / همه بسیط زمین رو نهد بویرانی
ترا که صورت جسم ترا هیولائیست / چو جوهر ملکی در لباس انسانی
کدام پایهٔ تعظیم نصب شاید کرد؟ / که درمسالك فکرت نه برتر از آنی؟!
درونِ خلوتِ کرّوبیان عالم قدس / صریرِ کلكِ تو باشد سماعِ روحانی
ترا رسد شکر آویز خواجگی گه جود / که آستین بکریمان عالم افشانی
صواعق سخطت را نمیتوانم گفت(۴) / نعوذ بالله از آن فتنه های طولانی
سوابق کرمت را چگونه شرح دهم(۵) / تبارك الله از آن کارساز رحمانی

۱ـ سری به‌صحبت بیچارگان فرود آور همینقدر که ببوسند خاك پائی را «سعدی-طیبات»
۲ـ قزوینی و پژمان: بگویم و نکنم رخنه در مسلمانی ـ به مقدمهٔ مصحح دیوان رجوع کنید.
۳ ـ ترا به حجت دیگر چه حاجت اندر ملك؟ که در جبین تو پیداست فرّ یزدانی
«ظهیر فاریابی ص ۲۶۹»
٤ـ پژمان وقزوینی: ... چگونه شرح دهم. ٥ـ قزوینی و پژمان: ... بیان چگونه کنم.

کنون که شاهد گل را به حجله گاه چمن(۱) بجز نسیم صبا نیست همدم جانی
شقایق از پی سلطان گل سپارد باز به بادبان صبا لاله های نعمانی
بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار که لاف میزند از روح راح ریحانی
سحر گهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانك به غنچه میزد و میگفت درسخنرانی،
که: تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی که درخمست شرابی چو لعل رمّانی
مکن که می نخوری بر جمال گل یك ماه که باز ماه دگر میخوری پشیمانی
بشکر تهمت تکفیر کز میان برخاست بکوش کز گل و مل دادعیش بستانی.
جفا نه شیوهٔ دین پروران بود حاشا همه کرامت و لطفست شرع یزدانی
رموز سرّ انا الحق چه داند آن غافل که منجذب نشد از جذبه های سبحانی
درون پردهٔ گل غنچه بین که میسازد ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی(۲)
طرب سرای وزیرست ساقیا مگذار که غیر جام می آنجا کند گرانجانی
تو بودی آندم صبح امید کز سر مهر بر آمدیّ و سرآمد شبان ظلمانی
شنیده‌ام که ز من یاد میکنی گه گه ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی
طلب نمیکنی ازمن سخن جفا اینست وگر نه با تو چه بحثست درسخندانی
زحافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد لطایف حکمی با نکات قرآنی
هزار سال بقا بخشدت مدایح من چنین نفیس متاعی به چون تو ارزانی
سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی
همیشه تا ببهاران هوا بصفحهٔ باغ هزار نقش نگارد به خطّ ریحانی

بباغ ملك ز شاخ امل بعمر دراز
شکفته باد گل دولتت بآسانی .—

۱ـ قزوینی : بجلوه گاه چمن .
۲ـ به خون خصم، خدنگ تو لعل دیدمگر زمانه زان لقب لعل کرد پیکانی «ظهیر ص ۲۷۷»

قطعات

قطعه

تو نیك و بد خود، هم از خود بپرس | چرا بایدت دیگری محتسب؟(۱)
وَ مَنْ یَتَّقِ اللهَ یَجْعَلْ لَهُ | وَ یَرْزُقْهُ مِنْ حَیْثُ لا یَحْتَسِبْ(۲)

قطعه

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق | چه سود؟ چون دل دانا و چشم بینا نیست!
سرای قاضی یزد ارچه منبع فضل است | خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

وله ایضاً

آصف عهد زمان جان جهان تورانشاه | که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت
ناف هفته بد و از ماه صفر کاف و الف | که بگلشن شد و این خانهٔ پدرود بهشت(۳)
آنکه میلش سوی حق بینی و حق گوئی بود | سال تاریخ وفاتش طلب از «میل بهشت»(٤)

قطعه

بهاءُ الحق و الدین طاب مثواه | امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند، | بر اهل فضل و ارباب براعت:
بطاعت قرب ایزد می‌توان یافت، | قدم درنه گرت هست استطاعت.
بدین دستور تاریخ وفاتش | برون آر از حروف «قرب طاعت»(٥)

۱- در توالی قطعات از نسخهٔ قزوینی تبعیت کرده حواشی لازم را بدانها افزوده‌ایم.

۲- وَمَنْ یَتَّقِ اللهَ یَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجاً وَ یَرْزُقْهُ مِنْ حَیْثُ لا یَحْتَسِبْ
« قسمتی از آیات دوم و سوم سورهٔ طلاق »

۳- قزوینی و پژمان: ... گلخن پردود بهشت

٤- مطابق حروف ابجد« میل بهشت » مساویست با عدد« ۷۸۷ » سال فوت این وزیر.

٥- قرب طاعت نیز بحساب جمل میشود « ۷۸۲ ».

ایضا

قـوتِ شاعرهٔ من سحر از فرطِ ملال　　متنفر شده از بنده گـریزان میرفت
نقشِ خوارزم‌وخیالِ لبِ جیحون می‌بست　　باهزاران گله از ملكِ سلیمان میرفت
میشد آنکس که جز او جان سخن کس نشناخت　　من همی دیدم و از کالبدم جـان میرفت
چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من　　سخت‌میگفت‌ودل‌آزرده و گریان میرفت
گفتم اکنون‌سخن‌خوش که بگوید‌با‌من　　کان‌شکر‌لهجهٔ‌خوشخوان‌خوش‌الحان‌میرفت
لابه بسیار‌نمودم که «مرو» سود نداشت　　زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت
پادشاها ز سر لطف و کرم بازش خـوان　　چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

قطعه

رحمن لایموت چوآن پادشاه را(۱)　　دیدآنچنان کزوعمل‌الخیرلایفوت
جانش‌غریق‌رحمت‌خود کردتابود　　تاریخ این‌معامله«رحمان‌لایموت»

رجال مملکت فارس

بعهـد سلطنت شاه شیـخ ابـواسحق(۲)　　به‌پنج شخص عجب ملك فارس بودآباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش　　که جان خویش‌بپرورد و دادعیش‌بداد
دگر مـربی اسلام شیخ مجد الـدین(۳)　　که قاضئی به ازو آسمان ندارد یاد
دگربقیـهٔ ابدال شیخ امین الـدین(٤)　　که یمن همت او کارهای بسته‌گشاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف(٥)　　بنای کار «مواقف» بنـام شاه نهـاد

۱ـ اشاره به شاه شجاع و تاریخ مرگ اوست که «رحمان لایموت» مطابقست با «۷۸٦»

۲ـ منظور، شاه شیخ جمال الدین ابواسحاق اینجوست که ازسال ۷٤۳ تا سال ۷٥۸ هجری قمری برفارس حکومت راند. وی‌مردی دانشدوست، دانش پرور، مروج علم، مشوق هنر وآزاده بود رحمةالله علیه.

۳ـ قاضی مجد الدین، ازفقیهان و دانشمندان قرن هشتم، متولد ٦۷۰ و متوفای ۷٥٦است که چهل‌سال‌قاضی‌القضات‌شیراز‌بود ودرفقه وتصوف وعلوم اسلامی‌تألیفات‌متعدددارد.

٤ـ شیخ امین‌الدین محمد بلیانی کازرونی ازعرفا وشعرا ومشایخ بزرگ قرن‌هشتم است‌که بزرگانی چون خواجهٔ شیراز و خواجوی کرمانی و شاه ابواسحاق بوی ارادت میورزیده‌اند وبسال ۷٤٥ در گذشته است.

٥ـ قاضی عضدالدین عبدالرحمن ایجی عالم مشهور، مؤلف کتاب «مواقف» در علم کلام که بسال ۷٥٦ از جهان رفته است.

دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل(۱) که نام نیك ببرد از جهان ببخشش وداد
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند خدای عزّوجل جمله را بیامرزاد

قطعه

دادگرا ترا فلك جرعه کش پیاله باد دشمن دل‌سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
ذروهٔ کاخ رتبتت راست ز فرط ارتفاع راهروان وَهم را راه هزار ساله باد
ای مه برج منزلت چشم و چراغ عالمی بادهٔ صاف دایمت در قدح و پیاله باد
چون بهوای مدحتت زهره‌شود ترانه ساز حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد
نه‌طبق سپهر و آن قرصهٔ ماه‌وخور که هست برلب خوان قسمتت سهل‌ترین نواله باد
دختر فکر بکر من محرم مدحت توشد مهرچنان عروس را هم بکفت حواله باد

ایضاً

روح‌القدس آن سروش فرخ بر قُبّهٔ طارم زبرجد
میگفت سحر گهی که یارب در دولت و حشمت مخلّد
بر مسند خسروی بماناد منصورِ مظفرِ محمد

قطعه

بسمع خواجه رسان‌ای ندیم وقت شناس بخلوتی که در او اجنبی صبا باشد
لطیفه‌ئی بمیان آر و خوش بخندانش بنکته‌ئی که دلش را بدان رضا باشد
پس آنگهش ز کرم این قدر بلطف بپرس که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد ؟

له ایضاً

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش(۲) از بهر خاکبوس نمودی فلك سجود

۱ـ حاجی قوام الدین‌حسن تمغاچی ، ازهواخواهان و یاران شاه ابواسحاق ومرید خواجهٔ شیراز بوده است که فوت ناگهانی وی برای ابواسحاق خیلی گران تمام شد .
نیك مردانی بودند و درگذشتند « خدای عزوجل جمله را بیامرزاد » .
۲ـ قوام‌الدین محمد صاحب‌عیار وزیرشاه شجاع که خواجه‌درآثار خود ، چند جای ازاو به نیکی یاد کرده و در مدح وی قصیده‌ای هم سروده است بدین مطلع :
زدلبری نتوان لاف زد بآسانی هزار نکته دراین کارهست تادانی

با آن وجود وآن عظمت زیرخاك رفت — در نصف ماه ذی قعد از عرصهٔ وجود
تا کس امید جود ندارد دگر ز کس — آمد حروف سال وفاتش «امیذجود»(۱)

کوری محتسب

دل منه بر دنیی و اسباب او — زانکه از وی کس وفاداری ندید(۲)
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد — کس رطب بی خارازین بستان نچید
هر بایامی چراغی بر فروخت — چون تمام افروخت بادش دردمید
بی تکلف هر که دل بروی نهاد — چون بدیدی خصم خود می‌پرورید
شاه غازی، خسروِ گیتی ستان — آنکه از شمشیر او خون میچکید
گه بیك حمله سپاهی می شکست — گه بهوئی قلبگاهی میدرید
از نهیبش پنجه می افکند شیر — در بیابان نام او چون می‌شنید
سروران را بی سبب میکرد حبس — گردنان را بی خطر سر می برید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق — چون مسخّر کرد، وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو — میل در چشم جهان بینش کشید

قطعه

بر سر بازارِ جانبازان منادی میزنند — بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید
دختر رزچندروزی‌شد که ازما گم‌شدست — رفت‌تا گیردسرخودهان‌وهان‌حاضرشوید
جامهٔئی دارد زلعل و نیم تاجی ازحباب — عقل ودانش‌برد وشد تاایمن‌ازوی‌نغنوید

۱ــ «امید جود» با دال فارسی «ذ» در«امید» به حساب ابجد مطابقست باسنهٔ «۷۶٤»

۲ــ سلمان نیز در نابینا شدن امیر مبارز الدین بدست پسران خود قطعه‌یی دارد :

آنکه ازکبر یك وجب میدید — از سر خویش تا بافسر هور
آنکه میگفت شیر شرزه منم — روز هیجا و دیگران همه گور
قوة الظهر، پشت او بشکست — قرّة العین کرد چشمش کور
تابدانی که با سعادت و بخت — بر نیاید کسی بمردی و زور

«مقدمهٔ دیوان سلمان ص ۲۲»

هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم
ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید
دختری شبگرد تند تلخ گلرنگست ومست
گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

ایضاً له

برادر خواجه عادل طاب مثواه
پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
بسوی روضهٔ رضوان سفر کرد
خدا راضی ز افعال و صفاتش
خلیل عادلش پیوسته بر خوان
وز آنجا فهم کن سال وفاتش

قطعه

زان حبهٔ خضرا خور کز روی سبکروحی
هر کو بخورد یك جو برسیخ زند سیمرغ
زان لقمه که صوفی را در معرفت اندازد
یك ذره وصد مستی یك دانه وصد سیمرغ

ایضاً له

مجد دین سرور و سلطان قضات اسمعیل
که زدی کلك زبان آورش از شرع نطق
ناف هفته بدواز ماه رجب کاف و الف
که برون رفت ازین خانهٔ بی‌نظم ونسق
کنف رحمت حق منزل او دان وانگه
سال تاریخ وفاتش طلب از «رحمت حق» (۱)

وفات ابواسحاق اینجو

بلبل (و) سرو (و) سمن یاسمن (و) لاله (و) گل (۲)
هست تاریخ وفات شه مشکین کاکل
خسرو روی زمین غوث زمان بواسحاق
که بمه طلعت او نازد و خندد بر گل
جمعهٔ بیست و یك ماه جمادی الاولی (۳)
درپسین بود که پیوسته شد ازجزو بکل

فوت حاجی قوام

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن
صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن (٤)

۱ــ « رحمت حق » مساویست باعدد «۷۵٦»

۲ــ این کلمات : « بلبل + سرو + سمن + یاسمن + لاله + گل » بدون محاسبهٔ واوهای عطف به حساب جمل مساویست با « ۷۵۷ »

۳ــ قزوینی‌وپژمان : جمعهٔ بیست ودوم ماه جمادی الاول ــ اما نسخهٔ پژمان ، متن ما را درحاشیه آورده است .

٤ ــ این حاجی قوام‌الدین حسن هم اوست که در قطعهٔ «رجال مملکت فارس» نیز خواجه از درگذشت او با تجلیل واحترام ابراز تأثرمیکند :

دگر کریم چوحاجی قوام دریادل
که نام نیك ببرد ازجهان ببخشش وداد

سادس ماه ربیع الآخر اندر نیمروز — روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن
هفتصد وپنجاه وچار ازهجرت خیرالبشر — مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
مرغ روحش کوهمای آشیان قدس بود — شد سوی باغ بهشت از دام این دارمحن

ایضاً له

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند — چه‌دیداندرخم این‌طاق رنگین!؟
بجای لوح سیمین در کنارش — فلك بر سر نهادش لوح سنگین

قطعه

درین‌ظلمت‌سرا تا کی‌ببوی‌دوست بنشینم — گهی انگشت‌بردندان گهی سر بر سرزانو
بیا ای طایر دولت بیاور مژدهٔ وصلی — عسی‌الایام ان یرجعن قوماً کالذی کانوا

ایضاً له

ای معرّا اصل‌عالی‌جوهرت ازحرص‌وآز — وی مبرّا ذات میمون اخترت اززرق وریو
دربزرگی کی روا باشد که تشریفات را — ازفرشته باز گیری آنگهی بخشی به‌دیو؟!

قطعه

ساقیاپیمانه پرکن زانکه‌صاحب‌مجلست — آرزو می بخشدو اسرار میدارد نگاه
جنّت‌نقدست اینجاعیش‌وعشرت تازه کن — زانکه درجنّت خدا بر بنده ننویسد گناه
دوستداران دوستکامند وحریفان با ادب — پیشکاران نیکنام‌وصف نشینان نیکخواه(*)
سازچنگ آهنگ‌عشرت‌صحن‌مجلس‌جای‌رقص — خال جانان دانهٔ دل زلف ساقی دام راه
دور ازین بهتر نباشد ساقیاعشرت گزین — حال‌ازین‌خوشتر نباشد حافظاساغربخواه

ایضاً له

بگوش جان رهی منهئی ندا در داد — ز حضرت احدی لا اله الا الله

---

*ـ دریکی از غزلها شبیه همین بیت را آورده است :

صف نشینان‌نیکخواه و پیشکاران باادب — دوستداران صاحب سر ّوحریفان‌دوستکام «ص۱۸۹»

که‌ای‌عزیز! کسی را که خواریست نصیب — حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد — گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه(۱)

فوت وزیر

ز شاهراه سعادت بباغ رضوان رفت — وزیر کامل ابو نصر خواجه فتح‌الله
بروز شنبهٔ سادس ز ماه ذی الحجه — بسال هفتصدوشصت‌ازجهان‌بشد ناگاه(۲)

قطعه

بمن سلام فرستاد دوستی امروز — که ای نتیجهٔ کلکت سواد بینائی
پس‌از دوسال که بختت بخانه بازآورد — چرا ز خانهٔ خواجه بدر نمی‌آئی
جواب دادم و گفتم بدار. معذورم — که‌این‌طریقه نه‌خودکامیست‌وخودرائی
وکیل قاضیم اندر گذر کمین کردست — بکف قبالهٔ دعوی چومار شیوائی(۳)
که گر برون نهم از آستان خواجه‌قدم — بگیردم سوی زندان برد برسوائی
جناب خواجه حصارمنست، گراینجا — کسی نفس زند از حجت تقاضائی

۱ــ درغزلی نیز گوید :
ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه بختان — به شست وشوی نگردد سفید و این مثلست
گلیمی که باشد بدان سر سیاه — نگردد براین سرسپید این مخواه «اسدی طوسی»
گلیم بخت کسی راکه بافتند سیاه — سفیدکردن آن نوعی از محالاتست «عراقی ص۱۵۲»

۲ــ این‌شخص «از وزرای معروف امیرمبارزالدین محمد (محتسب) ویکی‌ازممدوحان خواجه است که در اواخر سال هفتصد و شصت قریب دو ماه بعد از میل‌کشیدن چشم امیر-مبارزالدین بحکم شاه‌شجاع وزیر مزبوررا بقتل آوردند»
(حاشیهٔ شادروان قزوینی برحافظ ص ۳۷۲ بنقل از حبیب‌السیر) .

۳ــ پژمان و قزوینی : مار شیدائی ــ تصحیح قیاسی اما بطور مسلم درست است ، فخرالدین گرگانی ؛ مارشیبا و مارشیوا را چندبار درویس‌ورامین آورده است:
کسی‌کش مار شیوا برجگر زد — ورا تریاك سازد نه طبر زد «ص ۲۶۸»
حضرت آقای دکترمعین در برهان قاطع نیزاز ویس‌ورامین شاهد آورده‌اند:
« شیبا : بروزن زیبا ، مارافعی را گویند ...
سردیوار او پر مار شیبا — جهان از زخم آنها ناشکیبا »

بعون قوّت بازوی بندگان وزیر　　بسیلیش بشکافم دماغ سودائی
همیشه باد جهانش بکام و زسر صدق　　کمر به بندگیش بسته چرخ مینائی

قطعه

آن میوهٔ بهشتی کامد بدستت ای جان　　دردل چرا نکشتی «از دست چون بهشتی»(۱)
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند　　سر جمله اش فرو خوان از «میوهٔ بهشتی»(۲)

ایضاً له

خسروا دادگرا شیر دلا بحر کفا !　　ای جلال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد　　صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم　　این که شد روز سفیدم چو شب ظلمانی
درسه سال آنچه بیندوختم ازشاه ووزیر　　همه بربود بیکدم فلك چوگانی
دوش درخواب چنان دید خیالم که سحر　　گذر افتاد براصطبل شهم پنهانی
بسته برآخور او استر من جو میخورد　　توبره افشاند بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست　　تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

قطعه

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار　　تا تن خاکی من عین بقا گردانی
چشم بر دور قدح دارم وجان بر کف دست　　بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی
همچو گل برچمن از باد میفشان دامن　　زانکه درپای تو دارم سرجان افشانی
برمثانیّ و مثالث بنواز ای مطرب(۳)　　وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

۱ــ آن قوّت جوانی آن صورت بهشتی　　ای بی‌خرد تن من از دست چون بهشتی
«حکیم ناصرخسرو ص ٤٧١»

۲ــ میوهٔ بهشتی به‌حساب جمل مساویست با عدد «۷۷۸» .

۳ــ مثانی و مثالث : تارهای دوم و سوم عود است از آلات معروف موسیقی .
«حاشیهٔ قزوینی ص ۳۲۵»

خواجه درمطلع غزلی نیز گوید : سلام‌الله ماکرالليالی وجاوبت المثانی والمثالی
و عبید زاکانی گفت : معتقة لدی‌الحکماء حلت　علی نغم‌المثالث والمثانی «ص۸۳»

ایضاً له

پادشاها لشکر توفیق همراه توانـد | خیز اگر برعزم تسخیرجهان ره میکنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت | آگهیٔ و خدمت دلهای آگه میکنی
با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام | کار بـر وفق مـراد صبغةالله میکنی

آنکه ده باهفت‌ونیم‌آورد بس‌سودی‌نکرد
فرصتت بادا که هفت‌ونیم را ده میکنی*

---

* درنسخ پژمان و قزوینی دوقطعه هست که در نسخهٔ کهن مصحح و بسیاری از نسخه ها جزء غزلیات آمده است وما نیز آن دو را درشمار غزلها آورده‌ایم :

الف : خسروا گوی فلك در خم چوگان تو شد
ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو بـاد
«ص ۳٦٤ حافظ قزوینی»

ب : شمه‌یی از داستان عشق شورانگیز ماست
آن‌حکایتها که ازفرهاد و شیرین کرده‌اند
«ص ۳٦٥ حافظ قزوینی»

واز آوردن دوقطعه که درنسخهٔ قزوینی‌آمده است ولیکن بنا به‌تحقیق آقای‌پژمان ازخواجه نیست ومتعلق به دیگرانست خودداری کردیم ومطلع دوقطعه را میاوریم :

الف : برتوخوانم ز دفتر اخلاق
آیتی در وفا و در بخشش
« ص ۳٦۸ قزوینی »

ب : سال‌وفال‌ومال‌وحال واصل‌ونسل‌وتخت وبخت...
«ص ۳٦۹ حافظ قزوینی»

رباعیات (۱)

جز نقش تو در نظر نیامد ما را (۲)
جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدت
حقا که بچشم در نیامد ما را

✩

بر گیر شراب طرب انگیز و بیا
پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که «بنشین و مرو»
بشنو ز من این نکته که «برخیز و بیا»

✩

ماهی که قدش بسرو میماند راست
آیینه بدست و روی خود می آراست
دستارچه‌ئی پیشکشش کردم گفت
وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

✩

من با کمر تو در میان کردم دست
پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست از آن میان چو بر بست کمر
تا من ز کمر چه طرف خواهم بر بست

۱ـ درترتیب وتوالی رباعیات، بالفعل از حافظ مصحح شادروان قزوینی پیروی شده است اما سخت بعید مینماید تمامی این رباعیها وقطعات از خواجهٔ شیراز باشد .

۲ـ نسخه بدل : ... نیاید ما را (درهرسه مصراع)

توبدری وخورشید ترا بنده شدست　　تابندهٔ تو شدست تابنده شدست(*)
زانروی که از شعاع نور رخ تو　　خورشید منیر وماه تابنده شدست

☆

هرروز دلم بزیر باری دگرست　　دردیدهٔ من زهجر خاری دگرست
من جهد همی کنم قضا میگوید:　　بیرون ز کفایت توکاری دگرست

☆

ماهم که رخش روشنی خور بگرفت　　گرد خط اوچشمهٔ کوثر بگرفت
دلها همه درچاه زنخدان انداخت　　وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت

☆

امشب زغمت میان خون خواهم خفت　　وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست　　تادر نگرد که بی توچون خواهم خفت

☆

نی قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت　　نی حال دل سوخته دل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از آنست که نیست　　یك دوست که با اوغم دل بتوان گفت

☆

اول بوفا مـی وصالم در داد　　چون مست شدم جام جفا راسرداد

---

*ـ درکتاب «المعجم فی معاییر اشعارالعجم» (شمارهٔ ٥٤٤ انتشارات دانشگاه) در صنعت تجنیس مرکب ، قریب بهمین مضمون بیتی نقل شده است :

خورشیدکه نور دیدهٔ آفاق است　　تابنده نشد پیش تو تابنده نشد «ص ۳۴۰»

در حاشیهٔ رباعی فوق ، شادروان قزوینی هم به نقل از مجمع الفصحا ؛ این رباعی قطران تبریزی را آورده است :

تابندهٔ آن رخان تابنده شدم　　همچون سرزلفین تو تابنده شدم
درپیش تو ای نگار تابنده شدم　　چون مهر فروزنده وتابنده شدم

«حافظ قزوینی ص ۳۷۷»

پرآب دو دیده و پُر از آتش دل　　خاك ره او شدم بیادم بر داد

✿

نی دولت دنیا به ستم می‌ارزد　　نی لذت مستیش الم می‌ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان　　این محنت هفت روزه غم می‌ارزد

✿

هر دوست که دم زد زوفا دشمن شد　　هر پاك روی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن واینست عجب　　کومرد ندید از چه آبستن شد

✿

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود　　نرگس بهوای می قدح سازشود
فارغ،دل آنکسی که مانند حباب　　هم در سر میخانه سرانداز شود

✿

با می بکنار جوی می‌باید بود　　وزغصه کناره جوی می‌باید بود
این مدت عمرماچوگل ده‌روزست　　خندان‌لب وتازه‌روی می‌بایدبود

✿

این گل ز بر همنفسی می‌آید　　شادی بدلم ازو بسی می‌آید
پیوسته ازآن روی کنم همدمیش　　کزرنگ ویم بوی کسی می‌آید

✿

از چرخ بهر گونه همی دار امید　　وز گردش روزگارمی‌لرزچوبید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود　　پس‌موی‌سیاه‌من چرا گشت سفید

✿

ایام شبابست شراب اولیتر　　با سبز خطان بادهٔ ناب اولیتر *

* این‌خرقه‌که من‌دارم ، دررهن‌شراب‌اولی　　وین دفتر بی‌معنی ، غرق می ناب اولی

بقیه درصفحهٔ بعد

عالم همه سر بسر رباطیست خراب　　در جای خراب هم خراب اولیتر

☼

خوبان جهان صید توان کرد بزر　　خوش‌خوش برازایشان بتوان‌خورد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین　　کاو نیز چگونه سر در آورد بزر

☼

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر　　واغاز پُری نهاد پیمانهٔ عمر *
بیدارشوای‌خواجه که‌خوش‌خوش بکشد　　حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

☼

عشق رخ یار برمن زار مگیر　　برخسته دلان رند خمّار مگیر
صوفی، چوتورسم رهروان میدانی　　برمردم رند، نکته بسیار مگیر

☼

در سنبلش آویختم از روی نیاز　　گفتم من سودا زده را کار بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار　　درعیش خوش‌آویزنه درعمردراز

☼

مردی ز کنندهٔ در خیبر پرس　　اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس

بقیهٔ زیرنویس از صفحهٔ قبل

چون عمرتبه‌کردم . چندانکه نگه‌کردم　　درکنج خراباتـی ، افتاده خراب اولی

کسیکه دراین مضمون ، غزلی بدین بلندی دارد فقط بیك تعبیر میتوان این رباعی را ازاو دانست وآن بدین صورتست که فرض‌کنیم چنانکه خود گفته‌است این رباعی ازآثار دورهٔ جوانی و «ایام شباب» اوست .

* حضرت آقای همائی استاد دانشمند ومحترم دانشگاه درکتاب طربخانه «مجموعهٔ رباعیات منسوب به‌خیام» دربارهٔ این رباعی چنین‌گویند :

« من این رباعی را بدون ذکر نام قایل در سفینهٔ خطی مورخ ۶۵۱ هجری که در مقدمهٔ طربخانه معرفی شده است هم دیده‌ام و پیداست که این تاریخ قبل از ولادت حافظ است (!)» «طربخانه ص ۱۷۸» .

گر طالب فیض حق بصدقی حافظ سرچشمهٔ آن زساقی کوثر پرس

☆

چشم تو که سحر بابلست استادش یارب که فسونها برواد از یادش
آن گوش که حلقه کرد در گوش جمال آویزهٔ دُر ز نظم حافظ بادش

☆

ای دوست دل از جفای دشمن در کش با روی نکو شراب روشن در کش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای و ز نا اهلان تمام دامن در کش

☆

چون جامه ز تن بر کشد آن مشکین خال ماهی که نظیر خود ندارد بجمال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال

☆

در باغ چو شد باد صبا دایهٔ گل بر بست مشاطه وار پیرایهٔ گل
از سایه بخورشید اگرت هست امان خورشید رخی طلب کن و سایهٔ گل

☆

لب باز مگیر یك زمان از لب جام تا بستانی کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهمست این ازلب یار خواه و آن از لب جام

☆

در آرزوی بوس و کنارت مُردم و ز حسرت لعل آبدارت مُردم
قصه نکنم دراز ، کوتاه کنم بازآ بازآ کز انتظارت مُردم

☆

عمری ز پی مراد ضایع دارم و ز دور فلك چیست که نافع دارم
با هر که بگفتم که ترا دوست شدم شد دشمن من وه که چه طالع دارم

من حاصل عمر خود ندارم جز غم / در عشق ز نیك و بد ندارم جز غم
یك همدم با وفا ندیدم جز درد / یك مونس نامزد ندارم جز غم

☆

چون باده ز غم چه بایدت جوشیدن / با لشکر غم چه بایدت کوشیدن
سبزست لبت ساغر ازو دور مدار / می برلب سبزه خوش بود نوشیدن

☆

ای شرمزده غنچهٔ مستور از تو / حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا یارد کرد؟ / کاو نور زمه دارد و مه نور از تو

☆

چشمت که فسون ورنگ می باردازو / افسوس که تیر جنگ می‌بارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان / آه از دل تو که سنگ می‌بارد ازو

☆

ای باد حدیثِ من نهانش میگو / سرّ دلِ من به صد زبانش میگو
میگو، نه بدانسان که ملالش گیرد / میگو سخنیّ و در میانش میگو

☆

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده / یاقوت لبت دُرِّ عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می‌پرور / زان راح که روحیست بتن پرورده

☆

گفتی که ترا شوم، مدار اندیشه / دل خوش کن و برصبر گمار اندیشه
کوصبروچه دل؟ کانچه دلش‌میخوانند / یك قطرهٔ خونست و هزار اندیشه

☆

آن جام طرب شکار بردستم نه / وان ساغر چون نگار بر دستم نه
آن می که چو زنجیر بپیچد برخود / دیوانه شدم بیار بر دستم نه

با شاهد شوخ شنگ و با بربط و نی — کنجی و فراغتی و یك شیشهٔ می
چون گرم شود زباده ما را رگ و پی — منّت نبریم یك جو از حاتم طی

☆

قسّام بهشت ودوزخ آن عقده گشای — ما را نگذارد که درآئیم ز پای
تا کی بود این گرگ ربائی ؟ بنمای — سرپنجهٔ دشمن افکن، ای شیرخدای

☆

ای کاش که بخت سازگاری کردی — با جور زمانه یار یاری کردی
از دست جوانیم چو بربود عنان — پیری چو رکاب پایداری کردی

☆

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی — ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم — با ما منشین اگر نه بد نام شوی

چند غزل

این چند غزل هم در بعضی نسخه های کهن به نام خواجه ضبط شده است :

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب — زتاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب(۱)
چو چشم من همه‌شب جویبار باغ بهشت — خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
به‌حسن عارض وقدّ تو برده اند پناه (۲) — بهشت وطوبی،طوبی لهم وحسن مآب(۳)
بهار ، شرح جمال تو داده در هر فصل — بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

۱ــ اگرتو برفکنی درمیان‌شهر نقاب هزارمؤمن مخلص‌درافکنی به‌عقاب «سعدی‌ـ‌بدایع»
چو آفتاب فکند ازرخ زمانه‌نقاب بریز درقدح گوهری‌عقیق‌مذاب «کمال‌خجندص۲۴»
۲ــ خانلری : مجلهٔ سخن ــ دورهٔ دوازدهم ــ شمارهٔ اول :
به حسن عارض وخط تو برده‌اند پناه بهشت وکوثر ، طوبی لهم وحسن مآب
۳ــ اشارتست به‌آیهٔ۲۹سورهٔ رعد: اَلَّذینَ آمنو وعمِلو الصّالحاتِ طوبی‌لهم وحسن‌مآبٍ.

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمك — که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب
بسوخت این دل خام و به‌کام دل نرسید — به کام اگر برسیدی نریختی خوناب
به دور چشم تو تنها نه عاشقان مستند — خبر نداری از احوال زاهدان خراب
مرا به‌دور لبت شد یقین که جوهر لعل — پدیـد میشود از آفتـاب عـالمتاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب(۱)

صبح دولت می‌دمد کو جام همچون آفتاب — فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب(۲)
خانه بی‌تشویش و ساقی یار و مطرب نکته گوی — موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس — «اینکه می بینم به بیداریست یارب یا به خواب؟»(۳)
از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب — خوش بود ترکیب زرّین جام با لعل مذاب
از خیال لطف می مشاطهٔ چالاك طبـع — درضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

۱ــ خانلری بیت مقطع را فاقدست ،ضمناً این غزل بی بیت آخر (مهل که عمر...الخ) و بی آنکه تخلصی بنام « سلمان » داشته باشد با بیتی علاوه در دیوان او هم آمده است .
« ر. ك : دیوان سلمان ساوجی مصحح اوستا ص ۲۵۹ »

۲ــ مولانا جلال الدین دوغزل بدین وزن وقافیه دارد : « جزو یکم ص۱۸۱ »
الف: آه‌ازین‌زشتان که مه رومی‌نمایندازنقاب — از درون سوکاه تاب واز برون سوماهتاب
ب : یا وصال‌یار باید یاحریفان را شراب — چونك‌دریا دست ندهد پای نه در جوی آب
خواجوی کرمانی را نیز دوغزل است که مطلع آنهارا میآوریم :
الف: ای‌لب‌لعلت‌زآب‌زندگانی برده آب — نازچشم‌می‌پرستت‌مست‌وچشمت‌مست‌خواب«ص۱۸۴»
ب: برقع‌ازرخ برفکن‌ای‌لعبت‌مشکین‌نقاب — دردم‌صبح‌ازشب تاریك بنمای آفتاب «ص۶۳۰»
نوبهاروعشق‌ومستی‌خاصه درفصل‌شباب — میکندبنیادمستوری‌مستوران‌خراب «سلمان‌ص۲۶۰»
گرخیال عارضش بنمایدت نقشی‌بخواب — نقشبندی کن روان برآب چشم ما چو آب
« شاه نعمت‌الله ولی ص ۶۱ »
مطلع‌انوار حسن‌است‌آن رخ‌چون‌آفتاب — مطلعی گفتم بدین خوبی که میگویـدجواب
« کمال خجند ص ۲۶ »

۳ــ مصراع اول از مطلع قصیدهٔ انوریست : « ج اول ص ۲۵»
اینکه می‌بینم به‌بیداریست یارب یا به‌خواب — خویشتن‌را درچنین نعمت پس‌ازچندین عذاب

شاهدومطرب به‌دست‌افشان ومستان پای‌کوب　　غمزهٔ ساقی زچشم می پرستان برده خواب

تاشد آن مه‌مشتری دُرهای حافظ را بگوش
میرسد هر دَم بگوش زهره گلبانگ رباب

غمش تا در دلم مأوا گرفتست　　سرم چون زلف او سودا گرفتست
لب چون آتشش آب حیاتست　　ازآن آب‌آتشی در ما گرفتست
همای همتم عمریست کز جان　　هوای آن قد و بالا گرفتست
شدم عاشق به بالای بلندش　　که کار عاشقان بالا گرفتست
چو ما در سایهٔ الطاف اوئیم　　چرا او سایه از ما وا گرفتست ؟
نسیم صبح عنبربوست امروز　　مگر یارم ره صحرا گرفتست!
ز دریای دو چشمم گوهر اشك　　جهان در لؤلؤ لالا گرفتست

حدیث حافظ ای سرو سمن بوی
به وصف قدّ تو بالا گرفتست

این چه شورست که در دور قمر می‌بینم　　همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم
هر کسی روز بهی میطلبد از ایام　　علت آنست که هر روز بتر می‌بینم
ابلهان را همه شربت ز گلاب و قندست　　قوت دانا همه از خون جگر می‌بینم
اسب تازی شده مجروح به زیر پالان　　طوق زرّین همه در گردن خر می‌بینم
دختران را همه جنگست وجدل با مادر　　پسران را همه بد خواه پدر می‌بینم
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد　　هیچ شفقت نه پدر را به پسر می‌بینم

پندحافظ بشنوخواجه برو نیکی کن
که من این پند به از دُرّ و گهر می بینم

پایان

کشف الابیات

کشف الابیات دیوان حافظ

به‌ترتیب حروف اول

آ

الف

ب

پ

ت

ث

ج

ح

خ

د

ز

ض

ط

غ

ف

گ

ن

ی

ی

پایان

تکمله

ص ۲ س ۵ : دلیل رجحان روایت متن بر نسخهٔ قزوینی آنکه این مصراع به صورت دیگری قریب به متن حاضر در مواهب الهی معین الدین یزدی آمده است : بدم گفتی" وخرسندم عفاك الله کرم کردی (ص ۱۵۰ مواهب الهی بـا تصحیح و مقدمهٔ شادروان سعید نفیسی).

ص ۷ س ۴ : ما به تبع نسخهٔ قزوینی « به خلق و لطف . . . » و « به بند و دام ... » را اختیار کردیم درحالی که نسخه بدل « به حسن خلق . . . » و « به دام و دانه ... » بـه شیوهٔ حافظ نزدیکترست « حسن خلق » ترکیب حافظیست چنانکه در غزلی دیگر گوید :

به حسن خلق و وفاکس به یار ما نرسد　　ترا در این سخن انکار کار ما نرسد

ایضاً :حسن خلقی زخدا میطلبم روی ترا　　تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ص۲۱ س۱۲ : که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت ، آقای مسعود فرزاد «کارنامهٔ دوران» را انسب واصح میدانند ،امادر نسخه‌هائی که در اختیار مصحح بود « کار نامهٔ دوران » دیده نشد و« کارخانه» از کلمات مصطلح آن زمانست .

ص ۴۶ س ۱۱ : من مزید و من یزید هردو در آثار قدما آمده است ، مولانا جلال الدین محمد دردفتر اول مثنوی گوید :

عالمی را لقمه کرد ودرکشید　　معده‌اش نعره زنان هل من مزید

کمال خجندی شاعر معاصر حافظ گفته است :

وصالت را دوعالم قیمت آمد　　هنوز اندر مقام من یزیدست　«ص۸۷»

« . . . پس او(یوسف) را بیاوردند وبه منادی سپردند ومنادی من یزید همی کرد . . » « ترجمهٔ تفسیر طبری باهتمام حبیب یغمائی ج ۳ص ۷۷٤»

و هردو صحیح است لیکن به زعم نگارنده با توجه به تسلط و تضلع خواجه در « نکات قرآنی » وهمچنین درمقام قیاس وترجیح ورعایت آهنگ و موسیقی کلام

ذوق سلیم من مزید را مرجح میشمارد.

ص۴۸ س ۹: پس از تخلص، این بیت که در نسخهٔ ما نبوده و در نسخهٔ قزوینی آمده است به حاشیهٔ صفحه افزوده شود:

شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

این مرد بزرگ به گمان نزدیك به یقین «مولانا بهاءالدین عبدالصمد بحرآبادی» از اعقاب و احفاد شیخ سعدالدین محمد حمویی و از عالمان و دانشمندان معاصر حافظ است که مورد تجلیل و تکریم رجال و امرای زمان نیز بوده و به تعبیر جنید شیرازی در شدّالازار: «... به ملازمت سلطان مبتلا شده و به برکت علم از آن آفت رهائی وسلامت یافته» است گمان میرود خواجه، هم از محضر او استفاضه کرده، هم در مصائب وسختی‌ها از وی کمك و مدد خواسته باشد زیرا که جز این استاد بزرگ «عبدالصمد» دیگری را نمی‌شناسیم که در آن غزل بلند وعالی شایستهٔ چنان یادآوری و ذکر خیری باشد. (رجوع کنید به شدالازار ص۴۵۹ و ۴۶۰ وهزار مزار ص۱۵۷ و حافظ شیرین سخن ص ۲۹۲ وحافظ قزوینی ص ۱۲۹).

ص ۵۴ س ۱۴: آقای اکبر آزاد که از ارادتمندان خواجهٔ شیراز هستند و مقداری از تحقیقات مفید وارجمند خودرا ازاول سال ۴۱ تاآخرسال ۱۳۴۲ درمجلهٔ هفتگی فردوسی منتشر میساختند عقیده دارند این بیت بهمین صورت از حافظ است:

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی غبار را بنشان تا نظر توانی کرد

وباید به متن افزوده شود اما درنسخهٔ مصحح، بیت مذکوررا نیاورده‌اند:

«مجلهٔ فردوسی شمارهٔ ۷۱ـ۲۵ اردیبهشت ۱۳۴۱»

ص ۶۰ س ۱: بنابه اظهار آقای دکتر اسدالله مبشری دریك بیاض خطی متعلق به استاد حسین مسرور، مصراع اول این مطلع بدین صورت ثبت شده است:

ترسم که اشك برغم ماپرده درشود

ص۹۵ س ۱۵: درنسخهٔ قزوینی مصراع دوم این بیت چنینست «بـه عشوه هم پیامی برسر بیمار می‌آورد» این روایت به‌دلایلی که در حاشیه آورده‌ایم نـامفهوم و مردودست و به‌لطف و راهنمائی حضرت آقای همائی وبا تصحیح قیاسی روایت صحیح

مصراع اینست « به رحمت‌هم‌کمانی برسر بیمار می‌آورد » مؤید این تصحیح قیاسی بیتی دیگر از خود حافظست .

با چشم و ابروی‌توچه تدبیر دل‌کنم
وه زین کمان که برسر بیمار می کشی «ص۲۵۳ طبع حاضر »

ص ۱۰۱ حاشیه ۱ : این بیت که ازکلیات عبید زاکانی نقل شده در دیوان ابن‌یمین ، ضمن قطعه‌یی بــه همین وزن وقافیه نیز آمده است (دیــوان اشعار ابن یمین به تصحیح حسین‌علی باستانی‌راد ص ۳۹۲) .

ص۱۱۲ حاشیه ۱ : بیت‌سلمان ساوجی راکه مرحوم خلخالی مطلع‌غزل دانسته اندونگارنده‌نوشته‌است : «دردیوان‌سلمان‌نیافتم » در غزلیات وی نیست و مطلع‌یکی ازقصاید سلمانست (ر.ك:دیوان سلمان به تصحیح اوستا ص ۷۷) .

ص۱۲۱س۸: در مجلهٔ سخن «پژوهنده» این غزل را از ناصر بخاری دانسته که وارد دیوان خواجه شده است «ر.ك : ص۹۳۱ شمارهٔ ۹ دورهٔ شانزدهم آبانماه ۱۳۴۵»

ص ۱۳۲ : این غزل دربعضی نسخه ها یك بیت علاوه دارد

چه جای‌گفتهٔ خواجو و شعر سلمانست که‌شعر حافظ شیراز به زشعرظهیر

ص۲۲۳س۱۸ : این مطلع‌خواجهٔ شیراز

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذارکو بادبهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو

بــا مختصر تصرفی‌که حافظ در آن کرده با مطلع یکی از غزلهای نزاری قهستانی یکیست :

بادبهار میوزد بادهٔ خوشگوارکو بوی بنفشه میدمد ساقی گلعذارکو

آقای دکتر سیدعلیرضا مجتهدزاده استاد محترم دانشگاه مشهدکه مدتیست به تصحیح غزلیات نزاری اشتغال دارند ودرصدد انتشارآن هستند از راه لطف ، مصحح دیوان را بدین‌نکته‌متوجه ساختند .

ص ۲۹۵ س ۱۰ : مصراع دوم این بیت در نسخه‌های قزوینی و پژمان‌چنینست « بکف قبالهٔ دعوی چو مار شیدائی»دراین مورد هم به تصحیح قیاسی دست زده ایم چه بطور قطع چون کاتبان معنی « مارشیبا » را نمیدانسته و نتوانسته‌اند کلمهٔ «شیبا»رادرست بخوانند چنین نوشته و گذشته‌اند .

فهرست اعلام دیوان خواجه حافظ

افراد و قبایل

•*•

اسامی کتب و مجلات

که درمتن‌دیوان آمده‌است

***

نام امکنه

نام امکنه

پایان